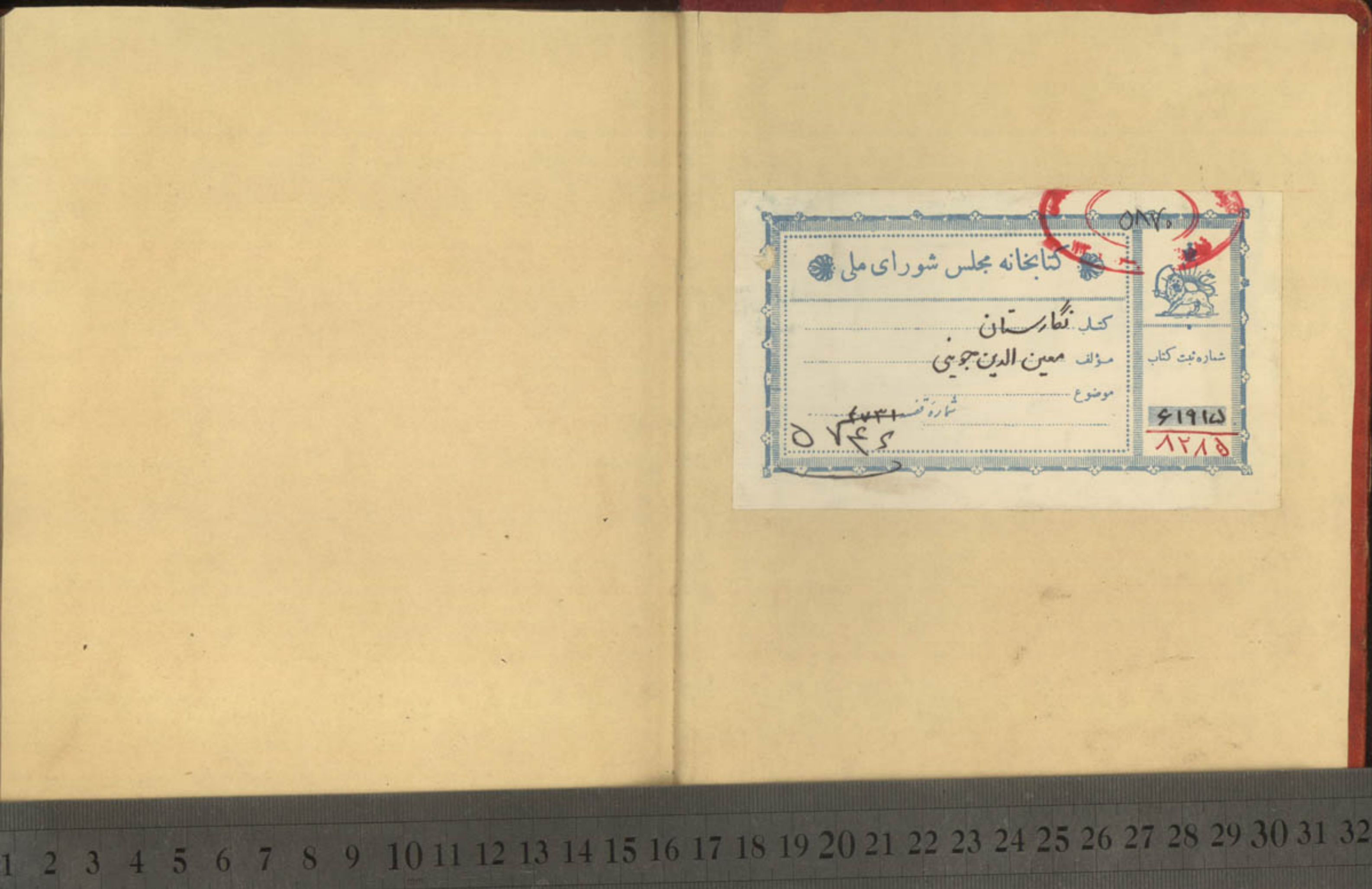
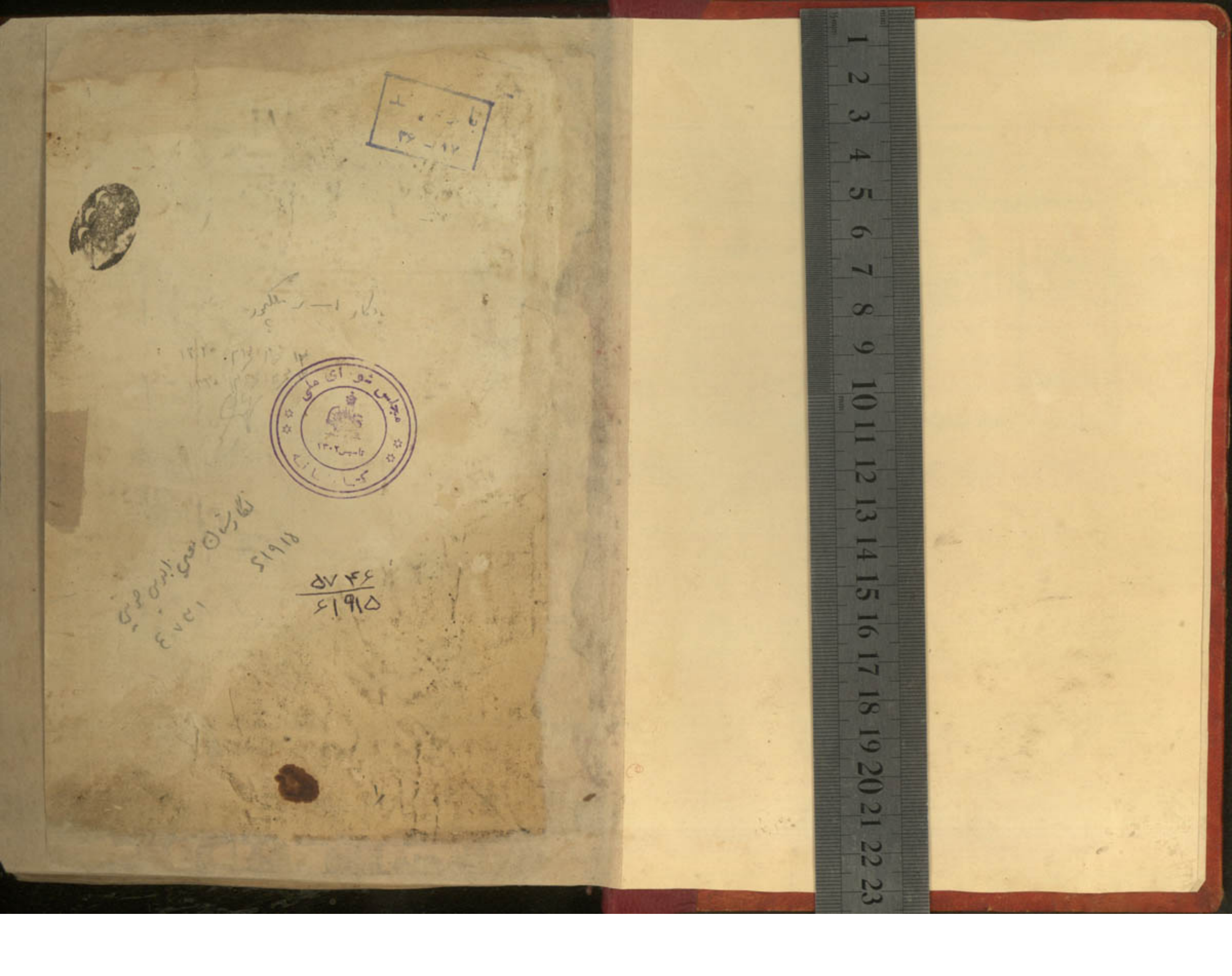




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب نگارستان
مؤلف معین الدین جوینی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۱۷
۸۲۸۵



حمد بی‌حد و ستایش مر خدای را که ازلیتش از سمت بدایت منزهست و
ابدیتش از وصمت نهایت مقدس احاطت علم شاملش باختلاف
معلومات موجب تغیر ذات او نیست و افاضت انوار کاملش بر جمیع
مخلوقات سبب نفاذ بلکه علت نقصان خزاین فضل و کرامت او نه
هر ذره از ذرات کاینات بر علم و قدرت او دلیلی ظاهرست و
هر فردی از افراد موجودات بر اثبات وحدانیت او حجتی قاطع
و برهانی باهر شعر ومن این یخفی واجب الذات وحده ∴ کریم الصفات
و فی کل امر من الخلق شاهد ∴ یخبر حقا انه متوحد
[illegible]کش هست ∴ ز عیب و نقص منزه ذات
[illegible] قدر جلالش کسی نیابد راه ∴ فکر
[illegible]ن ∴ علل عالیه معارف در بیدای

کبریای

کبریای عظمتش سراسیمه و سرگردانند و نفوس ناطقه شارقه در دریای
بی ساحل معرفتش عاجز و حیران شعر بی عین شد کسی که نشانی ندید
از و ∴ و آنکس که دید خود اثرش ناپدید شد ∴ کس زو نشان نداد
که داند براستی ∴ خبر خلق بر سر گفت و شنید شد ∴ اگر آفتاب
جهانتابست از پرتو انوار سبحات وجه کریمش ذره ایست و اگر
بحار زخار بی پایانست از زلال سلسال افضال عمیمش قطره ایست
عقل دانا را در اقامت رسوم تحمیدش خیره زمزمه لا احصی ثناء علیک
دگری نه و زبان گویا را در تمهید قواعد تمجیدش بیش از اقرار و اعتراف
بفحوای کلمه انت کما اثنیت علی نفسک فکری نه شعر بگداخت لوح
راز زبانش خیره شد قلم ∴ و اندیشه را گذاشت سخن از مجال خویش
از عز و جاه قدر جلالش عقول را ∴ حاصل بعجز و حیرت و دهشت
دهشت پیش ∴ صور بدایع نگارستان وجود اثر خامه ابداع
اختراع اوست و اوضاع خوش آینده شارستان ظهور ثمر نهال
احسان و اصطناع او صانعی که از قطره باران مروارید آبدار و در
شاهوار سازد قادری که پاره خون را در ناف آهو مشک ناب
[illegible] دانه‌ها در زرافشانی نقش کند تا در نقشهای ملون در صحن چمن

بکمتر اندابی را نقاشی آموزاند تا رسوم و اطلال باغ را بی
شنگرف و زنگار نقش و نگار کند شعر کمال قدرت او غنچه را وبدان
شمول رحمت و فضلش بگل پیر بخشد ؛ فزون مهر او قبا در تن بلبل پوشد
کم مهر از زیادت به شکر بخشد ؛ دهد بلاله خندان بسی زمرد و لعل
بسی نرگس مخمور سیم و زر بخشد ؛ نبات نبات را بنطفه باران
بزور کرداند طفلان رضیع ربیع را از برای زینت بستان
شیرستان ابر بپرور اند گاهی عارض برگ لاله ترک چهره را چون
روی حبشیان بداغ بندگی موسوم کند گاهی زلف بنفشه هندو را
چون موی زنگیان در زره زنجیر کشد شعر گاه پیازد برگ گلرا مرکب
از باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی پیله ؛ لاله را دهان
دهد تا بر سر مینای سبز ؛ بر فروزد از عقیق و لعل مشکین مشعله
خار وحش را گل کند از فضل و احسان در بهار ؛ شاخ نی را از کرم شکر
نهد در حوصله ؛ روایت انعامش واصل بخاص و عام و وظایف جودش
محیط بطیور و انعام خزانه کرم و فضل او ایمن از قلت و نفاد و خزینه
منع و بذل او مصون از علت و عناد در ضبط اقالیم علوی و سفلی بی نیاز
از معاونت مدد و در قمع و قهر متعندان کلی و جزوی مستغنی از کثرت عدد

ملک عظیم ماجد رب قدیم واحد ؛ صمد غنی واجد فرد عزیز قادر
بگسترد ز کف خاک چون زمین فرشی ؛ بنا کند چو فلک قلعه حصین از دود
نهد چو خوان کرم از کمال استغنا ؛ به نیم پشه دهد کاسه سر نمرود
منشور حکم ازلی را پیش از ایجاد کنه کار بطغرای لا تقنطوا من رحمة الله
توقیع زده خط قطع و امل بیچارگان را از ارتکاب معاصی و آثام نکرده
با نقطاع نرفته سبقت رحمتی غضبی ترفیع داده شعر کسی که از تو ندارد دریغ
رحمت خویش ؛ هنوز نا شده خاک وجود آدم گل ؛ دهد بنعمت خود
پرورشش ترا اکنون ؛ بفضل ز تو کند حل دلایل مشکل ؛ کجا نه مهر که کند
ضایعت رها فردا ؛ که اجل در آید و در خاک و خون کشی منزل حکایت
شنیده ام که اعرابی بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
حاضر شد و بفواید و عواید دینی و دنیایی محظوظ و بهره مند گشت چون
خواست که مراجعت کند گفت یا رسول الله روز قیامت آمنا و صند
محاسب بندگان خدای که خواهد بود و اعتبار موازین خفیف و ثقیل که خواهد
بود سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم این آیت برخواند که ان الینا
ایابهم ثم ان علینا حسابهم و گفت از اموری که حضرت الهیت جلت
قدرته و عمت رحمته وجود واجب گردانیده است یکی آنست که می

بندگان را فردای قیامت خشنود و فروغ گرداند و هر یک را بواسطهٔ
فضل و عدل خویش جزای لایق و سزای موافق ارزانی دارد و عرب را
بسط طعام شد بخندید و گفت خلاص یافتم و رب الکعبة الکریم اذا قدر
عفا و اذا حاسب سامح اصحاب کرم و ارباب خداوندان علو همت آنست که
که چون بر انتقام متمکن گردند و بر تشفی قادر شوند جرایم گناهکاران را
باب عفو کریم و صفح جمیل بشویند و چون در استغراق محاسبات جمع و خرج
زیردستان شروع نمایند از طریقهٔ انیقه مساهلت و مسامحت تجاوز
جایز ندارند آنکه از کمال قدرت بنده را بوقت ارتکاب معصیت
در پرده رحمت نگاه دارد و نه تمامًا که در وقت عجز و اضطرار و زمان
شدت احتیاج و افتقار ضایع گذارد و بروی جفا و جور بر خود نکند شعر
بنده تا هست می‌نیست نکنی ؛ که سزای عقوبتت نکال ؛ هست پوشیده
نیز بی شبهت ؛ قدرت از خدا و بطش حق بکمال ؛ چون بپوشند عیب
عاصی را ؛ روز اول ز چشم عیب سگال ؛ نکند رزرین خلق جهان
فاش مرکز بکمال و استقبال حدیث سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم زمرود
صدق و فقه الا و لا کریم اکرم من الله تعالی و هو اکرم الاکرمین اعرابی
را است گفت و دانسته گفت عادت اهل فضل و اصحاب کرم خدای عز و جل

الرحمن الرحیم و اکرم الاکرمین است بیت گر نداری تحمل طاعت ؛
فضل حق دستگیر درویش است ؛ با همه معصیت مشو نومید ؛
کرم او ز جرم تو بیش است حکایت یکی از مشایخ در سر کار خود
می‌نگریست و بدرد دل میگریست در اثنای آن قبض بسطی بر و غالب شد
چنانچه بخندید که اثر فرح او بحاضران رسید مریدی بحکم آنکه مزید
خصوصیتی داشت از سبب آن دو حرکت متضاد و آن دو حالت
متناقض در یکزمان باز پرسید گفت با خود اندیشه میکردم که با چنین
معاملتی که مراست آیا آخر کار من چون شود دلم بیچارگی خود بسوخت
بگریستم دار روی بدلم فرود آمد که این چه نا امیدیست اگر آخر کار
انجام کردار خود نمیدانی بر اولش قیاس کن آنکه از ابتدا ایمان
بتو داد و بی وسیله دعای در طریق توحید دلالت نمود بی واسطه
شفیعی قرآن و علم روزی کرد بی دریغه خدمتی در انتها نیز فضل و رحمت
خود از تو باز نگیرد و جرم و ضلالت از تو در گذراند و امیدهای
بو فا رساند دلم باین بشارت خوش شد بخندیدم بیت خدایا اگر چند بد کرده
ایم ؛ همه با تن و جان خود کرده ایم ؛ مچپا ر بر خاک داریم روی
نه خود کشته ایم از کنه خاک کوی ؛ نداریم از پس امید بهی ؛

در تربیت ما همه دست تهی :. تو ما را بنیکی برآورده :. بصد ناز و نعمت
بپرورده :. بفضل تو گشتیم آراسته :. ز انعام تو هیچ ناخواسته
کنون کز تو داریم چشم عطا :. منه دست رد بر روی امید ما :. اگرچه بنیکیم هم
بنده ایم :. ببخشای بر ما که درمانده ایم :. کسی کو شد آلوده جرم خویش
ترا رحمت ریش است پیش :. چه باشد اگر نامه مجرمی :. بشوید بآب
کرم منعمی :. و درود بی شمار و ثنای بیحد و کنار بر صدر نشین صفه اصطفا
و مکین بامکین مسند صدق و صفا گزیده بارگاه کبریا محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم شعر سلطان بطحا و حرم لشکرکش خیر الامم :. فخر عرب شاه عجم
شمع فلک ماه زمین :. آرایش کون و مکان راحت رسان انس و جان
در قالب ملت روان در خاتم دولت نگین :. خرم از او روح ملک گلشن از و صحن
فلک :. تاریک از و طغیان و شک روشن از و دنیا و دین :. از نور
روی مهوشش و ز خلق و لطف دلکشش :. مقصود بر نام خوشش
یا رحمة للعالمین :. الا یا خیر من رکب المطیه :. و زین وجه قلب البشریه
کریم الخلق محبوب النحایز :. زکی العرق محمود السجیه :. جمعت فضایل
الدنیا جمیعا :. بنفس عن ذوایبها زکیه :. بحبل الله حبل لنا اعتصام :.
و صبغة ربنا السنیه :. شرحت لنا الاوامر والنواهی :. بالفاظ معلی سنیه

و جدنا منک نهجا مستقیما :. جزاک الله یا خیر البریه :. خص آل محمد
بصلوة تعظیما یا قوم صلوا علیهم وسلموا تسلیما و همچنین بر اولاد کرام و احفاد
کبار و اصحاب عظام ما تجدد الشهور والاعوام و تعاقب اللیالی والایام
که دور اصداف اشراف بودند و درآری آسمان اطلاع و اشراف و سلم
علیه و علیهم تسلیما کثیرا شعر منتسبان هدی و معرفان تقی :. مبارزان
ره دین مهاجر و انصار :. رحیم بر دل مؤمن بوقت صلح جواب :. بروز جنگ
جو آتش شدید بر کفار :. اما بعد ذکر پادشاه اسلام انار الله برهانه
و ضاعف اقتداره مدتی بود تا بموجب اشارت صاحب دولتی که
امتثال فرمان او بر اصحاب عقل و درایت فرض عین باشد و طاعت
و انقیاد اوامر و نواهیش در ذمه اهل توحید و هدایت بمثابه فرض
و دین بنده گناه کار امیدوار عیسی الجوینی عفی الله عنه همت بر جمع بعضی
از روایات و تالیف نبذی از حکایات که اکابر انام بلکه جمهور خاص
و عام را در تمهید قواعد ریاست و تشیید مبانی ارکان سیاست و توضیح
مناهج سیر و سلوک و تبیین رسوم خدمت امرا و ملوک و بیان معاشرت با
خداوندان کرامات و کرم و شرح کیفیت تعیش و مصاحبت با سایر حکیم
بمطالعه و مذاکره آن احتیاج افتد مصروف داشت زمانه جانی از زیر

باانصافی بتحصیل آن مراد و ادراک آن مرام رخصت نمی داد روزگار
ناسازکار رشتهای اسباب فراغت مساحمت میسنمود ایام نافرجام
بیاعة فساعة لعبی لهی وتعبیه شاغل می پاخت و سپهر بدمهر دمبدم رنگی
دیگر برآب میزد و پشنکی رابگینه خانه داعیه و ارادت می انداخت
والامور مرهونة باوقاتها نکر ارادت بنده موافق تقدیر بود که حاجت
او مقترن شود بقبول ؛ دگر نه هیچ خردمند را برای صواب ؛
کمان مبر که امیدی رسد بهمن حصول ؛ تا نوبت جهانداری و نگهکاه شهریاری
بسلطان دین پرور و پادشاه عدل گستر نوشیروان ثانی شایسته
شاهی و جهانبانی حافظ زمان و زمین وارث تیغ و نگین محی آثار
فریدون فرمان فرمان فرمای ربع مسکون پایه افزای کار عالم
و مایه فرزندان آدم جوان جوانبخت آراینده کمر و تاج و تخت جمشید
سلیمان فرمای ابوسعید بهادرخان انار الله برهانه وجعل الجنة مکانه
رسید و آثار انوار عدل و انصاف او بر بسیط زمین منتشر شد شعر
نهاد چرخ فلک روی عجز بر پایش ؛ گرفت عقد ممالک نظام از رایش
جهان پیر دگربار یافت عهد شباب ؛ بیمن طلعت میمون عالم آرایش
اساس وزارت بعد از تضعضع و تزلزل بحسن تدبیر و دو فور دانش

دانش

و نور ضمیر دستور عالی قدر کیوان صدر عیسی دم محمد قدم غیاث الدنیا والدین
محمد بن الرشید کپاه الله جلابیب غفرانه ثابت و محکم گشت شعر
مقر دولت خود یافت بار پسند حکم ؛ رست گوش جهان از وعید و از
تهدید ؛ گذشت قدر وزارت ز اوج چرخ گردون ؛ بیمن رای منیر
محمد بن رشید ؛ و امواج بحار فتن که متلاطم و مضطرب بود ساکن شد
و افواج نوایر محن که زمانی تا زمان متموج و ملتهب گشت انطفی و انجماد
پذیرفت و زبان روزگار این بیت از گفته افاضل نامدار ایراد کرد
هذا الوزارة فی الحقیقة لا التی ؛ کانت بقایاها الا ارذال قدرها ؛
نمود رایت میمون رومی زرد تیغ ؛ بتیغ زنگی شب را زدهر بیرون کرد ؛
زجیب کهف برآورد پیر خلیل خدا ؛ گرفت چوب و بتان را ز شهر بیرون کرد
زمانه دیوانه که در اتقاد شواعل شور و آشوب سفاهی کرد اعتقاد
بگردانید و او و از ناهموار که در احیای سنت متوکل بد بغیاهی نمود
آثار روزگار برا که بظهور رسانید خار از دامن گل دست کوتاه کرد
و باشه را ابلبل در پناه خود نشیمن و آرامگاه داد پریشانی جز در سر زلف
خوبان نماند و فتنه جز در غمزه بتان یافت نشد شعر زدودی جهان
از زنخ ظلم را ؛ بجنگ بنان وش خبان در ربود ؛ که کس را بعهدش

بحر آسمان ∴ به تیر و کمان هیچ حاجت نبود ∴ دل بکحل اداء
کهنه ناگشته مجدد شد و درون پر خون را بواعث قرار نا گرفته در اضطراب
آمد شعر تازه شد عشق کهنه ناگشته ∴ باز آمد نیاز نارفتم ∴
آتش نانشسته سوزان شد ∴ گشت بیدار شوق ناخفته ∴
باندک زمانی بجای مردی شمول معدلت این جوانبخت پر تدبیر
دست مشاطه تفکر عارض این جریده عذار بیارایست و سواد
طره دلگیر موانع بدست یاری ضمیر از پیش غره چون بدر منیر
این شاهد دلپذیر برخواست شعر نقاب از روی مه پیکر برافتاد
بت مشکین دم شیرین زبان را ∴ برآمد آفتاب عالم آرای ∴
منور کرد اطراف جهان را ∴ ز چین زلف او بشکست بازار ∴
نسیم مشکبوی دلستان را ∴ ز الفاظ بدیعش گشت شیرین ∴
میان جان به دل کام و زبان را ∴ قران صورت و معنیش بنمود ∴
مثال اجتماع جسم و جان را ∴ گشاده شد دری از غایت حسن ∴
بهشت عدن و خلد جاودان را ∴ بسعی کلک مشکین معینی ∴
که راحت میرساند انس و جان را ∴ ذکر فضایل مشکور سلطان الوزرا
خواجه بهاء الحق والدین محمد چون بر مقتضای تقدیر رب العزت

جلت

جلت قدرته و وثوق تاثیر ارادت و مشیت بی علت حکم حال ممالک
خراسان صانها الله عن بوادق الحدثان اختلالی تام یافت و عقود
مضبوط امور جمهور اهالی اقلیم رابع که مظهر و مجمع روایع و شرایع بود
از نسق نظام و قانون التیام خارج گشت سپهر بد مهر میدان
نزاع و خصومت بیاراست و از جوانب جهان طوفان بلا و فتنه
برخواست ظلمت ظلم جهان شامل گشت که دیده امید نور چهره عدل
جز بخواب نمیدید و گوش آرزو آواز راحت و آسایش جز بآواز
نی شنید شعر خلق سرگشته و حیران و پریشان گشتند ∴ راست مانند
کبوتر بچه در چنگل باز ∴ هر دعای که برآمد ز دل سوخته ∴ گر بیابات گشت
بلای و فتنه و آمد باز ∴ ماه کماندار با تیر دل آزار رایت
با تیغ دو زهره مجلس افروز با مریخ عالم سوز موافق گشت آفتاب
تاب در چین افکند و مشتری مغفر بر سر نهاد و زحل ساز جنگ و جدل
کرد حمل در مکر و حیله باز کرد و ثور اساس ظلم و جور نهاد و جوزا محنت
زای شده اسد از جدی ممتلی گشت سنبله تنگ حوصله دانه قصد و
غرض پاشیدن گرفت و میزان با لقاء آتش فتنه بی میزان
باریدن گرفت کژدم نیش زهرآلود چهره عالم را خراشیدن گر

رتوس چون مبارزان خنگ ریح وا وپس تیر مردگیر می انداخت وجدی
چون مشعبدان کشمیر بانواع زبازی واوضاع فلکی تعبیهای رنگ‌رنگ
می ساخت ودلوبی آب آتش ناامیدی بر سر مقیمان تخته خاک می‌ریخت
وحوت بی ثبوت بسبب در صف قتال می آمد وروز چون باد سبک تخت
بنود جنه زبی خواب مردمان تن ها :. نجوم داشت با ریک رسم بیداری :.
سفید گشت دو چشم زمین محنت کش :. زبس که دید ازین روشنان سیه
کاری :. ناگاه از مهب الطاف الهی روایح ریاح مبشرات در تمم
آمد واز مطلع اعطاف پادشاهی صباح نجاح وسعادت در ترنم بشیر
عنایت یوسف آسمانی از مصر جامع فیض فضل ربانی بکلبه احزان
پیران وجوانان خراسان رسید وکلمه مروحه ان البلایا اذا توالت
تولت واذا جلت تجلت حقیقت معنی بخشش وفحوای جود بظهور
رسانید شعر آفتاب ملک وملت سر برآورد از افق :. چشم را اقبال
ودولت سرمه کرد از خاک پاش :. برتن ظلم وضلالت چون شهاب
دیوسوز :. زد بتایید الهی دورباش نورباش :. سلطان وزارت
قهرمان ممالک حکم وامارت شهریار کشور جاه وجلال خسرو اقلیم
فضل وافضال نگین خاتم دین ودولت نگین عالم ملک وملت کافی

مهمات وامور خلایق مربی اصحاب اسرار وحقایق قطب سپهر مناقب
ومعالی برگزیده حضرت ذوالجلال شعر فلک قدری که از رای منیرش
روان شهریاران شد موید :. مسلم داشت ایزد بر جنابش :.
برغم دشمنان ملک موبد :. وزیر مشرق ودستور مغرب :.
علاء الحق والدنیا محمد :. اعز الله انصاره وخلد آثاره وقرن
بالنجح اوطاره بیت این دعاییست که یابد ز خدا عز قبول :. زانکه هست
در مصلحت خلق جهان :. بمقر عزت ومستقر دولت خود باز رسید
وبیاض عرصه خراسان را که معسکر ظلام ظلم وضلالت گشته بود مخیم
لشکر سعادت وکرامت گردانید خورشید دولت که در عقده محنت
منکسف بود منکشف گشت وجمشید راحت که از کاسه نکبت متجرع بود
از جام قدرت مرتشف شد شعر زشوره بوم خراسان دمید سوسن
وگل :. نهاد چون قدم اندر حریم شارستان :. همیشه باد رهش
برگل وگلستان ها :. طریق دشمن او جمله خار وخارستان :. اگرنه
واسطه یمن مقدمش بودی :. که داشت میل نگار وبیرنگارستان
در سبب تالیف کتاب وشرح بعضی از احوال مولف چون در ا[illegible]
عمر وزندگانی وریعان شباب وعنفوان جوانی که هنوز ریاحین حیات

دربسم بود و در بوستان آمال و امانی از هزار غنچه یکی نشکفته و در گلستان
آرزو و امید از صد چمن گلی نرفته بیت هوای عمر چو باغ ارم معطر بود
شکفته بود ریاض حیات همچو بهشت ∴ نسیم مشک همی آمد از فضای جهان
چو بوی باده خام از حوالی سرخشت ∴ همی نمود تر و تازه مرغزار نشاط
چو بامداد لب جوی رشب کنار کشت ∴ سوالف حکم ازلی و سوابق
تقدیر الهی واسطه تشتت و پراکندگی جماعت و جمعیت این ضعیف شد
تا اندک زمانی و کمتر مدتی اهالی خاندان که چون عقد ثریا مجموع بودند
همچو بنات النعش متفرق گشتند و مجمعی که صفت حرماً آمنا یجبی الیه ثمرات
کل شیء رزقا داشت کفؤاد ام موسی فارغا از اکثر متعلقان که
پیوند جانی داشتند و اتصال دینی خالی گشت بیت از صرصر حوادث
یکبار در روزگار ∴ در باغ عمر تازه و تر هیچ گل نماند ∴ سیلاب غم گرفت
حوالی دل تمام ∴ در سینه از نشاط و طرب جزو و کل نماند ∴ بشکست
عود و شمع فرو مرد و گل بریخت ∴ مخمور گشت ساقی و در شیشه مل نماند ∴
روزی در غایت ملالت و فرط ضعف و کلالت با جمعی از اهل مجلس بدر
خویش ابن المعین الجوینی قدس نفسه که از افراد عصر و حسنات دهر
بود و از صنایع روزگار و از بدایع لیل و نهار حاضر گشتم شنیدم که ذکر

کتب

کتب پیشینیان در میان داشتند و هر یک از حاضران بقدر استعداد
خود در سبیل مطارحه و مناظره از صحیفه لطیفه ایراد میکردند و در مدح
و اطرای کتابی بحسب اعتقاد خود مبالغه مینمودند تا سخن بگلستان سعدی
رسید که شاه بیت قصیده صحایف و واسطه قلاده نوادر و لطایف
است همه جماعت متفق اللفظ و المعنی بر حسن تالیف و کمال لطافت ترکیب
و تصنیف آن گنج نامه خسروانی که از سلاست الفاظ و دقت
و رقت معانی لقمه ارغنونی و شراب ارغوانی مناسبتی تمام دارد
بلکه بر زلال بهشت و آب زندگی مزیتی ظاهر در رجحان الکلام گواهی
دادند و این چند بیت از نتایج طبع این ضعیف ایراد کردند بیت در پوست
نمی گنجد از ناز غنچه گل ∴ نام کتاب سعدی تا گلستان نهاده است ∴
چون گلستانش خوانم کان جنت خرم ∴ گر زشت باب لطفش
در در جهان گشاده است ∴ گر گویمش که وحی است باشد سزا که در وی
از نظم و نثر شیرین داد کلام داده است ∴ چون با صحف به پیوند بر رقعه
گویدش دل ∴ شاهی ز صحف دیگر مانده همه پیاده است ∴ شاید اگر نشانند
در جویبار دیده ∴ در دست هر که شاخی زین گلستان فتاده است ∴
گفتم هر چند تربیت این گلستان که چون بوستان ارم منبع انهار بدایع

وغرایب است مجمع ازهار وانهار روایع ورغایب پیش از آنست
که شرح وبسط آنرا در طی عبارت توان آورد یا بواسطه بیان ود
سیله تحریر بمبادی مناقب وداد ال مفاخران بعصرهای بی پایان انتشار
توان کرد اما بسبب قدمت زمان وامتداد مدت وکثرت تردد
بر زبانها وتکرر وتذکر در بیابانها پایمال زبان سخنوران محافل ودست
انداز خوش لهجه قصه خوانان مجالس گشته است وتجدد شهور واعوام
وتقلب لیالی وایام آثار بی زنگی وشواهد کهنگی بر دیباجه لباس فاخر
بلکه بر محاسن باطن او وظاهر او روشن وواضح است گردانیده شعر
صحیفه سخن دلکش ای عقل پذیر ∴ که پس بر زنگ زند هیچ عهد بدل ∴
اگر تو شکر کنی در جهان نیابی هیچ ∴ بجز کتاب کریم خدای عز وجل ∴
واین عیب این کتابست بلکه سرعت ملالت طبایع از مکررات
ونفرت ونبوت تجافی را از مزجات ومردودات لازمه انسانیت
وخاصه ترکیب جسم وجان از کثرت مصنفات اوایل وپیشین مسودات
رسایل اصحاب فضایل راکه از کتب خزاین مدارس بصنیفه ومهلکه
اندراس برده است وبدلالی صبیان نوآموز کتاب در عوض کاغذ
سفید بر سر بازار بیاض فروشان بدکان صحافی سپرده علی الخصوص

اکنون

اکنون که خاطر مشتغلیت وهمتهای قاصر ونوایر پریشانی مشتغلیت
وشرار تشویش متطایر بیت مزاج دهر خرابان مولع است بر تفریق ∴
که محو شد خط جمع از عذار تخته خاک ∴ بلای چرخ فرود آمد از سپهر بسی
رسید تا بره فتنه از سمک بسماک ∴ اگر اتفاق افتد کسی را که امروز
در احیای رسوم فضل نفس عیسوی دارد ودر اذاعت واشاعت
مکتوم ید بیضای موسوی در معانی متفرق جزو چند نوشتن ومعالم علم
ومراسم حکمت راکه بسبب مرور عواصف حوادث ووفور صوارف
گوارث مدروس ومطموس گشته است تجدید کردن تا خستگان
ایاب نوایب ومجروحان سهام مصایب را در وقت استیلاء
لشکر افکار وهموم زمان وتسلط وتغلب خیل احزان موجب
سکوت دل وسبب بهجت مهجت میگردد ثواب وثنای عاجل وآجل
مؤلف ومرتب آن از اندخرمی ماند حقی بوضع وچیزی بموقع باشد
چه شود اگر بلب جویی ∴ تشنگان را گر دهی آبی ∴ بنویسی
ز فضل خود فضلی ∴ بکشی ز لطف خود بابی ∴ والد این ضعیف
قدس روحه که مشار الیه اصحاب طریقت ومدار دایره حقیقت
بود بقوت فراست دریافت که این سخن با اوست بطریق تربیت

زد و پی جعل الفردوس باده تنقل نود و گفت شعر پدر پیر گشتت و
برنا توی :. بجنگ و بمردی توانا توی :. اگرچه این ضعیف از اسباب
علوم ما مول و حرمان از حصول مسئول شکستگی ظاهر و باطن زیاده
و نا امیدی ازان حیز موقع آثار تاثر انفعال در وجود او پدید آمد
اما باشارات شایستگی که بر زبان آن صاحب وقت در بارهٔ او
جاری گشت انتعاشی یافت و با آنکه خود را لایق این مقام و در خور
این مقال نداسنت باستماع این کلمه مستظهر و امیدوار شد شعر
گرت فیت دولت مشو نا امید :. اگر نیک خواهت بود مقبلی :.
بسی خیر مینی بر آید اگر :. با قبال تو فال صاحب دلی :. القصه
بطولها محفل رنگیت و تا مدت مدید نقش این معنی بخواب و بیداری
در آیینه خیال این ضعیف صورت می بست چرخ فلک دوّار
تنک خاصیت گوهر خود بظهور میرسانید و روزگار خونخوار و دور
بوقلمون این سوخته محنت اندوخته را در اطوار محیا بهوات و بل
ابتلاهای مشکل میکردانید چنانکه در بعضی از قصاید گفته ام شعر خلوجل
ما خاصیت لها بصخرة :. لصبرها والله عنها منقشیا :. ولو سمع الافلاک
بعض مصائبی :. لصارت من الاشواق کجامس عشیا تیری رها کرد

فلک از کمان کین :. کاز انیاخت سینه مسکین من غرض :. بر دست
من فکند گهی حیره ضداع :. بر پای من نهاد گهی گسنده مرض :. روزی
بشب نرفت فتنه تا نیازارد :. بنیاد جسم و جوهر من خسته مرض :. یکدا
یکزبان که برارم دمی بکام :. تا خود چه بود چرخ فلک یا درین غرض :.
تا روزی در فصل بهار که زمین لباس عبقری داشت و زمان روایح
عنبرین با جمعی از اخوان صفا و گروهی از اخلاق وفا رسم تفرج
به بعضی از منتزهات اتفاق مروری افتاد شعر خورشید قبای غنچه
میدوخت :. بر مجمر لاله عود میسوخت :. سوسن سخنی براز می گفت :.
بلبل بغریو باز میگفت :. گل شقه صبر پاره میکرد :. از دور سمن نظاره
می کرد :. می بافت بنفشه زلف پرچین :. می لبت بغولهای مشکین :.
میخواست ز خواب نرگس مست :. زرین قدح شراب در دست :.
قمری برگ رود دست میزد :. سرو از سر پای دست میزد :.
بید طری چو دست چالاک :. میکرد شمایل طربناک :. یکی از
اهل مجلس که حسن صوتی داشت و لطف ادای این قصیده را از
انشای این ضعیف خواندن گرفت شعر خلیلی عوجا ساعة بعد ساعة
تجدد و ذکر الانیس انیس تحل :. نعم یبق الدنیا من العیش لذة

سوی الوجد من ذکر حبیب و منزل :. لطافت هوای بهاری و طراوت
ریاحین جویباری و تندد نسیم انفاس قاری سلسله عهد قدیم را در جنبانید
و تشاجر انقصان و تجاوب مرغان خوش الحان زمان صحبت یاران همدم
و دوستان صاحب قدم بر حاشیه ضمیر بگذرانید ساعتی حکایات گذشته
باز گفتیم و مقامات تنغات گذشته را یاد کردیم و بر فوات نعمت
حیات با برکات بزرگان ماضی تاسفها خوردیم بیت چون شد میان غنچه
همه جمع راگذر :. از بس که اشک غنچه صفت بر میان رفت :.
آن دامن سپهر که پر جنت وقت شام :. از خون چشم ماست که تا قیروان
برفت :. یکی از حاضران در اثنای حکایات ماجرای التماس این فقیر
از پدر رحمه الله و جواب او باز راند و سطری چند ازان نامها که نوشته
برخواند و چون سر حقه این سر مکتوم باز کرد و در تحقیق اشارت آن
بزرگ مبالغه آغاز کرد اصحاب بدد و معاونت برخواستند و انگاه که
چنین عقیده ایشان بود فصلی ایراد کردند و بلطف اقتراح و خیط الماس
بیارا استند هر چند با عذار واضح و موانع لایح تمسک نمودم در محل قبول
نیفتاد و از کثرت مدافعت و افراط مواطلت جز ملالت خاطر و درد
دل ثمر نکشاد و آخر الامر راه گریز را گوی ندیدم و غیر اجابت رویی
ولم چون نیازمست از ایشان برید :. نیارستم از گلستان سر کشید :. گرفتم ره

صلح و تسلیم زود :. چو با هم با روی سلم بنود :. بود چون دولت پای
بند کسی :. زنازش بود با گزیرت بسی :. به تیرت بدوزد اگر
دست او :. نشاید که پیچی رخ از شست او :. بجامت اگر زهر ریزد
چو نوش :. بخور شاد و جامی دگر دار گوش :. با مری که فرمان دهد بنده وار
کمر بر میان بند و منت بدار :. و با آنکه لایق بازار سرمایه داران فضل
و ادب مایه نداشتم و در معارج و مدارج اصحاب دانش و توانش
پایه نه بعد از تقدیم اجازت و استمداد همت از اهل بصر و بصیرت
کمر مطاوعت قلم صفت بر میان بستم و اظهار امتثال و انقیاد را ان
سر قدم ساخته درین شغل خطیر و عمل عسیر شروع پیوستم و هم درین روز
سطری از مکارم اخلاق نوشته شد و بعضی ازین مراحل و منازل
شاق بقدم قلم در نوشته و گویی قوت روحانی آن بزرگ مدد معاون
حرکت جسمانی این ضعیف گشت تا بسهولتی هرچند تا مستر چهره این
محجوب مرغوب از شکن زلف غیب نمایان شد و حجب و استار از
پیش طلعت این خورشید انوار این خلاصه و نقاره افکار رجوات
و من یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم زد چون معین رقم این نقش بود
سال عرب بمقصد رهم سی و پنج :. کردیم قلم مشک زر :. فتح در
بسته صد گونه گنج :. بو که شود تذکره نام او :. نقل کنند حرفی زهر ای کلید
در سبب تسمیه نگارستان چون جزوی چند ازین مجموعه نوشته شد و

در فصلی دو سه از ابواب در قید تعلیق آمد و بشرف مطالعه خداوندان طباع سلیم و ارباب قرایح مستقیم رسید و از موقع قبول مقامی رفیع یافت و از مواضع تحسین محل سنی و درجه بلند شد و آمد و خاطر مضطرب و سینه بی سکینه را اندکی اطمینان حاصل شد خواستم که این طفل نازنین حرم حرمت و نورسیده پرده محرم حشمت عصمت را نامی لایق و لقبی ابسزا و موافق کنم شبهای دیر بار همگی همت بر تحصیل این مطلوب مقصور گردانیدم و روزهای دراز قامی همت در اداکی این امنیت صرف کردم لفظی که بر زبان خوش آمد و اسماع را از استماع آن شوقی بنود و بر معانی که در ضمن این صحیفه مندرج است مشتمل باشد در خاطر نگذشت و طبیعت افسرده و قریحت پژمرده بهیچ وجه پیرامن این تمنا نگردد و سراپرده این سودا نگشت والالقاب تنزل من السماء :. آدمی را الفکر و دانش او :. زسد هیچ آرزو بحصول :. تا در آسمان شود بسته :. نکند رحمت خدای نزول :. هیچ گشاده از در سنگ و خشت :. خواه خوشدل نشین و خواه ملول :. روی مقصود از آن منی که و عنایت رسد بوقوع قبول :. بشبی که عنایت الهی و فضل نامتناهی حضرت پادشاهی عمت الاءه نفس ناطقه عاقله را از تنبه تسویه قوت متخیله خلاص داد و صورت شخصی از اشخاص که دل را بوجود او استیناسی حاصل شد بر دیده بصیرت در آینه خیال عرض کرد از زبان او چنان بسمع من رسید که این گنجینه فضایل و مجموعه مناقب را بنج نام باید کرد سید از کشتم و بشکر این موهبت رپاس این نعمت لطایف عبودیت و لوازم بندگی بجای آوردم و افکار مختلفه و خواطر متفرقه را برین اسم مطابق نام موافق جمع

کوجون ترکیب

کوجون ترکیب این نفایس بلغت فرس است و ایراد این بدایع بزبان عجم اگر نام موافق نامه باشد و قصه ملایم افسانه و سخن درخور عقل خاصه و عامه مناسب تر نماید چه کتاب فارسی را نام عربی نهادن نوعی از تکلف است و عجمی را سخن عربی تفهیم کردن در غایت اعتذار و تعصف و هنی بنوبت اول راه یافت و دست تواره و شاهش افکار حبل متین رغبت حازم را باز شکافت بیت مدتی دین و دل نفایس دوار می نهاوند در حصون حصین :. تاختن کرد خیل غمزه دوست :. کرد غارت خزاین دل و دین :. باخود گفتم مرظهری را بطنی است و مرلفظی را چندین معنی بیت خدای عزوجل راست زیر هر حرفی هزار معنی مخفی و سر پوشیده :. تواند بود که این فتح اشارت بنجی بود که در ثانی الحال وجهی از وجوه مخصوص و بکانی از امکنه و زمانی از ازمنه بر تو کشف گردد بیت کوته مکن ز دامن امید دست دل تا بیت بر سر خرد رست پای استوار :. ازین اسم درگذر و پناه بحضرت الهی بر که این سر مبهم بر تو کشف گردد و آفتاب دولت از عقده کسوف بیرون آید انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون استیلای مواد این فکر متغیر ساکن را در حرکت آورد و پایه تقدیر بلند و معاونت انبعاث

و از عاج خاطر رخواست کار از خاطر تر حال انجامید و خاطر در حرکت و اشتغال استقرار گرفت هیچ قضا مجال توقف نگذاشت مبشر قدر ایشه خوف و خطر از پیش دل برداشت تا از اقامت تحمل و سکون نفور گشتم و بی رفیق شفیق و تحقیق طریق بعزیمت زیارت مراقد و مضاجع شیخ قدس سره متوجه نیشابور شدم چون بعد از مشاق بسیار بدان ولایت و مزارات متبرک رسیدم بعزیمت زیارت یکی از فرزندان ایمه معصومین رضوان الله علیهم کرده بودم با جماعتی اعیان و اکابر مرافق و مصاحب گشتم چون از جوانب کلفت یگانگی با الفت و یگانگی مبدل گشت از سبب حرکت و نهضت من پرسیدند صورت واقع باز گفتم و بمقصد و مقصود خود اشارت کردم گفتند در حدود این مزار باغیست پر انهار و اشجار معروف بنگارستان چون صورت شاهدان از آن مستفرح و چون معانی خردمندان پیراسته روایح روح پرور معطرات کوئی از بهشت از هوای عنبرافشان او کلمه طیبه آیتی در شان او نهاده در ره زینت بسی خار بیت فضای او گلستان ارم را :. بیا لوده بمشک و عنبر و عود :. هوای او نسیم صبحدم را :. رسیده راحت روحش بجایی :. که بخشد زینت هستی عدم را :. شکفته انهار

باریسته

و سینه از بار ورقیه انوار متبلج غدوانه متبلج صحوانه تتابع اشجار و اکنون گلهای رنگین را وقت شکفتن است و مرغان خوش آواز را وقت سرود و گفتن بیت دادچمن راصبا چهره خوبان چین :. کرد صبا را چمن مشک ختن در کنار :. ویست در آغوش گل کرده بنوعندلیب را در دل عاشق نشاط بازوکر خار خار :. اگر بعد از فراغت از شغل زیارت عنان ارادت بدان صوب تافته گردد پیش از مفارقت روح از بدن باغ ارم بلکه بهشت خرم در یافته از صواب دور ننهند بیت زمین فرشش نکرده بالین زخشت :. بیا تا بهبینی ریاض بهشت :. گفتم نیک نیست و مرا و حاصل نگردد فایده زیارت از نهر هوای نفس باطل بیت ترا نوش باده ای خوشگوار :. بجان تا جانم من اندر خمار :. من بعد اگر سعادت مساعدت نماید خود بدان دولت بشتافت و آن امنیت دریافت القصه رسم وداع بدست یکدگر گرفتیم و هر یک بر صوب مقصد خود رفتیم و چون از شرایط زیارت بپرداختیم و از وظایف دعا و قرائت فراغت یافتیم زمانی در برابر مشهد مقدس و مرقد مطهر علی ساکنه التحیة والسلام علی تعاقب اللیالی والایام بخود داشتم و گوش هوش برمر و ورود و ارادت غیبی نهادم ندایی بسرم رسید که اینک هاتف

دولت بشارت فتح بظهور رساینده و بر زبان یکی از خندگان خاص
بمسمعی مرام نوا شارتی واضح و تنبیهی صریح ارزانی داشت
اصبت فالزم و وجدت فاغتنم بسر کوی مقصود رسیدی در مکذ
و معاینه چهره مطلوب دیدی پی بجای مبرد انستم که این سخن
عبارت از نگارستان است و این گل نتیجه و فایده خیط آن همه
خارستان بیت هزار شکر که بگشاد بخت راه امید :: شب سیاه
گذشت و رسید روز سفید :: شادمان برجستم و حالی رخت مراجعت
دربستم عقده همیرکشاده وا جزای نوشته را نگارستان نام نهاده
و بشتاب هرچند تمامتر مرکب میراندم و با خود این ابیات میخواندم بیت
ای که در بند باغ و بستانی :: عاشق زینت گلستانی :: بگمنی پیش
رغبت بستان :: که به پیشی رخ نگارستان :: گر و اقبال پیر
ز گل پشت :: هیچت باغ و بوستان نگشت :: ندبدش پیش مهر نور
چراغ :: پیش جنت چه آسمان وچه باغ :: در ریاحین نوبهار بسیج
گر گل گلستان نیاید هیچ :: همه عالم ز آب اگر دریاست :: شرف
آب زندگی پیداست :: نه چو عود است چوب باز ده مشک :: گر به بید
نی چو غاره مشک :: چه کشی زحمت گل با خار :: که بریزد پیکیعش از بار ::

گلشنی چو که قاهرست ازان :: از جر صیف و برد خزان :: نوبهاری
طلب که باشد خوش :: که بود گل درآب و آتش :: ورق چند از این
نگارستان :: هست اگر دانشت بیابستان :: محرر این ریاض و مصور
این ریاض را غرض از عرض این جواهر مربوط و نوادر مضبوط نه اظهار
فضل خویش است و نه توقع تحسین و احسان از توانگر و درویش چه پیداست
که از جمیع فصول و ابواب از نجار و خار افکار شکر بار اهل علم و حکمت اعتراف
کرده است و بی تکلف و تصنع بعضوه استطاعت و قلت بضاعت خود
بزبان حال اقرار و اعتراف آورده بیت نشاید که لاف فضول زنند ::
و کان وا ز مایه دیگران :: که تا بنگری باگدایی فتند :: امیری و شاهی بزر گران
حکایت یکی معاذ رازی رحمة الله علیه از حال علمای وقت پرسیدند گفت مغلی ز
چند نکرده آمده که از برای نفاق بضاعت بازار نفاق در رواج نقد سره
و فریب و خداع از نفاق و انفاق از کیسه دیگری میکنند بیت تا بهزی قدر خود
بر دل اهل نظر :: هرچه ندانی مگو هرچه نداری مخور :: ما هسیم اندود را
نورسته عار و قتی باید کرد که شمع زرین آفتاب را از صحن سپهر پرده گلی
برگرفته باشند و گل سوسن را در معرض عرض حسن و جمالی وقتی باید آمد
که شاهدان شیرین حرکات عارض سرخ و سفید چون شکوفه ز ناهید ز آرد در ده

خطا و تواری نهفت به باغ نعیم بهشت نسیم ار دمیدست را چه قدر باشد و
با روایح مشک و عنبر فواتح سعد و سعید را چه بازار بیت گیرم که در سیاقت
سخن من زنظم و نثر :: آب حیات از آتش سوزان برآورم :: از راز کلک
من چو قند قطره مداد :: گل از میان خار مغیلان برآورم :: در پیش اهل
فضل نباشد مگر فضول :: مردم که بی اشارت و فرمان برآورم :: با نقش
نامرتب کلک شکسته را :: با چیس لطف چهره خوبان برآورم :: بی کار
خویش سحر گرستم چگونه من :: جبل جبل برابر سبحان برآورم :: ثلاثه بعد فریب
و کلمات مزخرف خود را محک تعریف و محل عرض گذرانیدن و نور باصره
و قوت سامعه ارباب بصر و بصیرت را بمطالعه و اصغای ملفقات نامهذب
خویش تعرض رسانیدن بهدف سهام صواب ناوک اندازان خرده بین
گشتن و مطعن و قدح مبارزان دلاور زبان دان سنان گذار که پیکر
معرکه دعوی گذشتن بیت سخنی بیکس نگفت کی او :: هدف تیر اعتراض
نشد :: پیکر کس که یافت شهرت ما :: در پس حذر انفاض نشد :: تا اگه
کنگره ایوان جلال و سحر حلال کتاب کریم و مصحف مجید از آن عالی رتبت
که سنگ منجنیق وهم معاندان و معارضان بر باره صفات کمال او رسید
مرزه دریایان لوشا. لقد مثل هذا از سر میدان دعوی بر بحو انپسند و نار

خایان طعن و تشریح زبان از گفتن کلمه ان هذا الا اساطیر الاولین
فرو نبستند بیت نه صواب است هرچه گوید کس :: مگر خاید بسیت انسان را
سخن خلق راچه خواهد گفت :: هرکه ایشانه گفت قرآن را :: اما چون تصنیف
مبانی این معانی ذو سبب ظاهرست و ترکیب و تالیف قواعد صور این
معانی را دو علت یکی امتثال فرمان جمعی که مخالفت امر ایشان از قانون
فتوت دور است بلکه در شریعت مروت محظور و المامور معذور دیگر
شدت احتیاج مولف بعد از انقضای مدت و اوای ودیعت شده که
مستدعی فاتحه و سوره اخلاص باشد یا مستجاب گردی و دعای اهل اخلاص
بیت ضرورتیست چو رفتن از این سرای فریب :: حکایت کسی بماند
از و بخیری نام :: بدین صفت که منم بی نوا زنیکویی :: بذکر خیر نباشد
طمع مرا جز خام :: ولی بس است که اهل نیاز بخششان :: کنند یاد
زروی تفضل و اکرام :: امیدوار چنانم که با محاسن اخلاق و محاسن شیم
را طانت اعراق بزرگان خرده بین نو خواستگان صدر نشین کرم گشت
بر حرف این نوشته ننهند و بر هفوات و زلات اقدام اقلام که سیر
از افراد انسان کائناً من کان از نوعی از آن معصوم نتوانند بود و ذیل
عفو و اغماض پوشانند و اگر برخطایی و خللی اطلاع یابند بانچه قابل اصلاح باشد

این ضعیف را رهین منت گردانند و بتجاوز از آنچه از حق تقدیم و تصحیح لازم
باشد خود را ثواب جزیل و ثنای جمیل بذکر و مثبت کنند و ازین ابیات
که عذرخواه اصل تصنیف و تالیف است غافل نباشند شعر اذا اجبت
فی خطی فستورا ٭ ونطقی والبراعة والبیان ٭ فلا تعجب بعضی ان یقضی
علی مقدار ایقاع الزمان بیت اگر دعوی کنم تشویش خاطر ٭ شریک دیده
بس باشد گواهم ٭ وگر گویم حدیث نابسامان ٭ جفای چرخ باشد عذر
خواهم ٭ تا توانند جیب همت و دامن عصمت خود را صیانت نمایند از
لوثی که ذیل پیشین از اهالی زمان درین عهد بران ملطخ است و آن تحسین
کردنست و پسندیدن ترکیبی را که منشی و مولف آن از اندازه تکلف
نفس و قول خود کردن چون همان عمل را یکی از اهل عصر ایشان اضافت
و نسبت کنند و تحمل این غضاضه و احتمال این ذریه آنرا بشمارند از اقرار
آوردن و معترف شدن بشرف و فضل مرتب و منظم وی این قدر ندانسته که
بزرگان گفته اند بیت درخور استماع چو باشد حدیث کن ٭ از هر که بنگری
چه تفاوت بود روا است ٭ قرآن را دو کریم و شریف و بزرگ قدر ٭
گر بتدبیت قاری و گر بربانیت حکایت شنیده ام که اسحق بن ابراهیم
موصلی روزی اصمعی را بدید این دو بیت برخواند شعر بل الی نطاة الکبد

فرودی

فرد می الطا و لیشفی العلیل ٭ ان ما قل منک کثیر عندی ٭ و کثیر ممن یحب القلیل
اصمعی گفت والله رواج سلطانی و دیباچه خسروانی که الفاظش چون شاخ
نبات و معانی چون آب حیات گواه است این دو بیت است که اسحق گفت
مر اصمعی از گفته خود پشیمان شد بر فور گفت لاجرم این تکلیف در مرد و ظاهر
و پیدا است حق سبحانه و تعالی همگنان را بمشتهای ارادت برساناد و شناسای
عیب خود گرداناد و بحاشیه دامن طهارت همه را از غبار حقد و حسد
و سایر رذایل صیانت کناد انه اکرم ما مول و اعظم مسئول و هو واهب العقل و
مفیض الخیر و العدل بیت صبا بسی که زد بر سر نگارستان ٭ وجود ما
شده باشد همه زفات بریسم ٭ چه باغبان که ز خاکش کلک برآرد گرد ٭
چو خلد کرده معطر هوای باغ نسیم ٭ بیک قرار نماند جهان فانی را ٭ نه غم محنت
رسدت رینه باز نعیم ٭ طمع ز اهل کرم بیش از دعای نیست ٭ مگر کند نظر رحمی
خدای کریم ٭ نگرانی ارباب درجات رفیع و علو همم را التفات
خداوندان کرامات و کرم بجال ما باجتلال معینی اصلح الله احوالهم الی یوم
الدین آمال آنکه جمعی از اهل کمال و طایفه از اصحاب جاه و جلال مشاهدات
مخترعات او را بسمع رضا اصغا نمایند و در محافل و مجالس از آنجا که صفای
باطن و حسن عقیدت ایشانست زبان بذکر خیر او بگشایند نه از آنست که او را

در مدارج ادب و معارج فضل پایه بلند است و یا در بازار علم و عقل بضاعت
ثمین و سرمایه ارجمند بیت بکر ز علم تا چه بود یافته وشی ٭ چون اند
پایه آنجا که برتر زند ٭ در شهر او درست و سره چیست بی محل ٭ قلب شکسته
را ز من جسته چون حسن زند ٭ بیش از آن نیست که مدت مدید و عهد بعید بگذرد
تا خود را بفتراک دولت شهسوار میدان طریقت بسته است و در صف
مریدان خاندان سلطان ممالک حق و حقیقت شیخ سعد الحق و الدین سلامه الله
تعالی علیه از سر صدق و ارادت و ثبوت نیت نشسته بیت با سر تا آستان
خیالت نهاده ام ٭ فرسوده است قبه افلاک پای من ٭ در دیده گرد خاک
درش تا کشیده ام ٭ گشته است بخت خادم دولت سرای من ٭ این
شربت اعتبار از آن پیمانه نوشیده است و این تشریف نامدار از آن
جامه خانه پوشیده بیت شبی دیدم که چون خورشید مه را ٭ رخ خوب
جمال دلستانیست ٭ بدو گفتم بحمد الله که رویت ٭ ز مهر عیسی که دیدم بی
نشانیست ٭ بگفت افتاده بر من سایه خور ٭ مرا این تازگی زان سایه بانست ٭
صفای است پیدا و نه زر روی ٭ که دیدی پیش ازین امشب همانست ٭
و جاو اثق است بلکه یقین صادق که برقرار مدد انوار از آن حضرت
بزرگوار بجانب این پریشان روزگار متواصل باشد و اعداد انعام بی شمار از آن

جناب

جناب بهشت آثار در باره این بیچاره متوالی و متواتر انشاء الله تعالی
بیت با چوب نبات را اگر بی ٭ می برد و مجلس حکیمی ٭ گفتم که نبات را
نه نیکوست ٭ کین پوست شی مصاحب اوست ٭ چوب از تخم
گرفت تا بی ٭ گفت از سر درد خوش جوابی ٭ عمریست که بسته ام میان
در خدمت او شکسته پایم ٭ دو دم کند از خود این نشاید ٭ از اهل کرم
خود این نباید ٭ گر زیست شمایل نکویم ٭ آخر نه اسیر بند اویم ٭ چون نقاش
چابک دست بقلم دل نگار افکار نقوش بدایع صور اشکال و روایع روح
پرور نگارستان را در بهترین هیاتی و پاکیزه ترین صورتی نگاشت
و مشاطه ارادت رشته نقاب حجاب از پیش چهره چون آفتاب و ماه مخدرات
مقصورات خاطر برداشت بیت چو بر فتاد نقاب از رخ نگارستان ٭ شعاع
پرتو رویش بر آسمان افتاد ٭ کشاد چون لب شیرین بخنده نوشین ٭
ز چشمن لهجه او شور در جهان افتاد ٭ ز شرم ماه چو سیماب در گداز آمد ٭ ز رشک
لرزه بر اعضای گلستان افتاد ٭ والی ولایت بدن اعنی روان گویا پیر
خانقاه طریقت را که عقل دانا نام اوست و آهوان سیه چشم فضل و براعت
بسته حلقه زنجیر دام او پرسید که این باکوره بستان لطافت را که در شبستان
جمال شاهد بیست زیور حسن آراسته و این سلاله دودمان ظرافت را که در جویبار

کمال سروریست نوخواسته از صفات پسندیده و سمات گزیده و خصایص محمود
و آثار و فضایل محبوب مودود وجه درمی یابد کفت آگه بجناب بهشت آسای
زفقد فرسای یگانه روزگار و برگزیده آفرید کار خلاصه ادوار فلکی منعوت
و موصوف بملکات نقطه دایره جلال قطب سپهر فضل و افضال خورشید آسمان
طریقت جمشید دیوان حقیقت قران ممالک فروع و اصول سلطان ممالک
معقول و منقول دُر درج مناقب دُری بُرج مناصب واسطه قلاده وجود شاه
بیت قصیده اهل کرم وجود کل حسن فضایل شمع انجمن حسن و شمایل ممهد قواعد
قوانین علم و منصب علم نور حدقه هدایت سرو حدیقه ولایت معالی اقالیم روایات
و درایت بیت سر فتوت و چشم سخا و جان کرم ⁖ جهان دانش و دریای
فضل و کان علوم ⁖ هنروری که قضا را امرا نجه مکتوبست ⁖ جو آفتاب مرورات
یک بیک معلوم ⁖ غیاث الحق والدنیا والدین سعد الاسلام والمسلمین
کهف الخلایق اجمعین بیت آنکه پیش بارگاهش از بلند و پستی خود ⁖ پشت خم
کرد پست گردون تا نهد سر بر زمین ⁖ ابو الفتح بهیة الدین شیخ الشیوخ صاحب
البیوت والروح سلطان الحاج والحرمین جامع المجدین والشرفین قدوة
المحققین اسوة ارباب الیقین سعد الحق والملة والدین یوسف بن ابراهیم بن
محمد بن المؤید الحموی بیت نسبتی راست همچو عقد گهر ⁖ متصل تا بنوح پیغمبر ⁖

صرف الله عن سدته عین الکمال و جاه فی سعاده مصونة عن الانقطاع والانفصال
بیت وین دعاییست که بر چرخ فلک نا رفته ⁖ کندش فضل الهی بقبول
استقبال ⁖ مخصوص گردد و شرف عزت قبول آن بارگاه فضایل پناه
دریابد و بنظر عنایت ملازمان عتبه رفیعش که شهریاران اقالیم فصاحت
و بلاغت اند ملحوظ شود و بحسن رعایت معتکفان سده منیعش که شهسواران
میادین فضل و رحمت اند محظوظ تا اگر چون ذره بی قدر و قیمت در حضیض خمول
و وضاعت مانده است چون آفتاب جهانتاب بر ذروه درجات
رفعت رسید و اگر چون سها بی نور و نوا در میان کواکب ثواقب مخفی و
پوشیده است چون هلال انگشت نمای اهل کمال گردد شعر جهان نورد شود
همت ارچو باد صبا ⁖ رسید ز حضرت مجدش اگر بمن قبول ⁖ مناقبش
همه آفاق در جهان گیرند ⁖ بر آستانه او گر کنند بخت حلول ⁖ شود سرای
سر و چشم چون کتاب خدا ⁖ بدهست یوسف خداوند اگر شود موصول ⁖ بنا برین
مقدمات این مجموعه را اضافت خزینه معموره کتب مجلس عالی کرد و خود را
بوسیله این خدمت بتجدید در دایره خدام و حول حضرت مجد و معالی این زنده
طلاوت ایام و لیالی آورد بیت ورنه کدام عاقل دانا شنیده ⁖ کو در بچه دا
نو فرستاد گل بباغ ⁖ یا از کدام زیرک هشیار دیده ⁖ کاورد به پیش چشمه خورشید
چراغ ⁖

توقع از مکارم اخلاق و طمع از محاسن شیم این کریم جهان و جهان کرم آنست
که چهره امید این مخلص را بزیور و زینت رضا بیارایند و از جرات و جسارتی
که از راه تعویل و وثوق بر محاسن اوصاف این سرور اعاظم ذوی الشرف
رفت بفضل بی دریغ عفو دریغ نفرمایند تا در وظیفه دعاگویی و لازمه رضا
جویی افزوده گردد ان شاء الله تعالی قصیده ⁖ زهی ز رای تو روشن
شده روان سخن ⁖ گرفته کلک گهر ریز تو جهان سخن ⁖ زدوده زآینه فضل
رنگ خاطر تو ⁖ چو گرده درج نکات تو در بیان سخن ⁖ کشاده کلک ترا آب
زندگی از لب ⁖ نهاده لب لطافت چو بر دهان سخن ⁖ یگانه مفخر عالم غیاث
ملت و دین ⁖ تویی که طبع تو گشتست قهرمان سخن ⁖ عقاب جهل چو سیمرغ
شد نهان گرد ⁖ همای علم تو پرواز از آشیان سخن ⁖ که آب روی سخن را
نگاه داشت چو تو ⁖ کنون که در دبر آمد ز دو دمان سخن ⁖ بحر طبیعت چون
آب و آتش تو که هست ⁖ ز نطق منطقه فضل در میان سخن ⁖ نهاده فضل تو خوانی
تازگی و رنی ⁖ رسیده نوبت از نیاز جان سخن ⁖ ز مدح ذات تو
با خویش بر و بدرقه ⁖ بهر طریق که بگذشت کاروان سخن ⁖ بر آستان تو تا شد
اگر شود نازل ⁖ هزار آیت مدحت ز آسمان سخن ⁖ ترا رسد که کنی حل مشکلات
علوم ⁖ که ظاهرست ضمیر ترا نهان سخن ⁖ ز بهر کشف معانی و مبهمات قضا ⁖

زمانه کلک ترا کرد ترجمان سخن ⁖ زبان سوسن آزاد لال کرد چون ⁖
نهال فضل تو روییده ز بوستان سخن ⁖ ز شرم تیره شود روی در بجوف صدف ⁖
کند نقل چو نظم تو راویان سخن ⁖ کان چرخ ز رشک تو بشکند بر شش ⁖
چو در مناظره نطقت کشد سنان سخن ⁖ ز نوک کلک تو ریزد گهر بجای مداد ⁖
کند شروع ضمیرت چو در بیان سخن ⁖ ز نطق عقده کشایت رسید کار بجان ⁖
که سود قمه خورشید آستان سخن ⁖ نوشت چرخ فلک بر بیاض صفحه ماه ⁖
ز بهر حرز تن خویش داستان سخن ⁖ اگر چه اشهب کلکم چو چرخ تیز رواست ⁖
ضرورتست گرفتن مراغان سخن ⁖ که با لطافت طبع چو آب حیوانت ⁖
بود محال که جاری شود زبان سخن ⁖ ولی زمانه کماندار چرخ تیرانداز ⁖
بیمن بخت تو خواهیم اگر ضمان سخن ⁖ بدولت تو زنم بر بیاض چشم حسود ⁖
هزار ناوک مولد و ز از کمان سخن ⁖ همیشه ذات ترا رای پیر لازم باد ⁖
که تا مبیت بدو دولت جوان سخن ⁖ برغم دشمن تو باد تا بود عالم ⁖
همیشه هند روی کلک تو پاسبان سخن ⁖ مباد نقش وجود تو کم ز صفحه دهر ⁖
و هند تا ز کسی در جهان نشان سخن ⁖ فهرست کتاب و آن مشتمل بر هفت باب

باب اول در مکارم اخلاق ⁖ باب دوم در صیانت و پرهیزگاری ⁖
باب سیم در حسن معاشرت ⁖ باب چهارم در عشق و محبت ⁖

باب پنجم در ضبط و نصیحت — باب ششم در فضل و رحمت

باب نهم در فواید متفرقه — باب اول در مکارم اخلاق

بزرگی است که از تصنیف مجاهدت بافشای انواع فضایل آثار شرف
و استبشار و انتشار فنون مدایح بر اوخار اجناس و ذخاین و ذخایر کریم النفس پس
کسی تواند بود که آفتاب وار آثار انوار خویش از بیگانه و خویش دریغ ندارد
و ذکی الاصل آنکه اثر کردار فیض و شفقت و رحمت از ضیاع و عقار توانگر
و درویش باز نگیرد شعر جو ابر بر همه عالم ببار و جون خورشید بتاب
بر در و بام توانگر و درویش نکوییت همه زر بخش و آب و جامه و کیک
بدان قدر که توانی بکوش از کم و بیش مران بعنف که گردند دوستان دشمن
بخوان بلطف که بیگانگان شوند خویش منقولست از شامی که گفت در
مدینه آمدم یکی را دیدم جامهای فاخر پوشیده و بر اسب قیمتی سوار شده آثار
بزرگی در ناصیه او ظاهر و مخایل سروری از جبین او لایح از اسم و مولد او
پرسیدم گفتند حسن بن علی است علیه السلام وجودم از بغض او ممتلی
شد پیش رفتم و گفتم تو پسر ابو طالبی گفت پسر پسر ابو طالبم زبان بگشادم و دشنام
دادن گرفتم آنچه صورت بندد بگفتم گفت همانا درین دیار غریبی گفتم آری
گفت ترا باین فضولی چکارست ما را منزلیست شایسته نزول مهمانان

لایق استراحت مسافران اگر بدان جانب گذری کنی بمصالح حوایج تو
قیام نمایم و در تحصیل مقاصد و مطالب تو اجتهاد تمام بتقدیم رسانم از روی او
خجل گشتم و از بی ادبی خود عذر خواستم تو بر عقب او روان شدم و بعد از آن
هیچکس بر من از او محبوب تر نبود مرد کو دوستان مخلص را دشمن
خویشتن کند بسخن از دل دشمنان حدیث بگو بر کند بیخ دشمنی کهن
بایدت گر سلامت دو جهان بشنو از من بدی مگو و مکن
شنیده ام که عبد الله بن زبیر بمعاویه نامه نوشت مضمون آنکه ترا حب مال
و شدت حرص و فرط بخل باعث گشته که شتر خود و گوسفند بر زرع و مرعی و اغنام
و اجمال ما فرستادی و چراگاه بر انعام و بهایم ما تنگ گردانیدی قسم بکم تو از تخم
تو رسیده است پر نخواهد شد هنوز میخواهی که منطقه باشی که تمامی زمین را
بپوشانی یا مضلی که ربع مسکون را جهت خود مستخلص گردانی اگر ازین
اساءه و ایذا باز استادی نیکو و الا از تو شکایت بحضرت الهیت
جلت عظمته برم تا شر ترا کفایت کند والسلام معاویه یزید پلید را
طلب کرد و نامه را بر و خواند رنگ رویش در گرفت و رعشه بر اعضاء
جوارح نامبارکش افتاد و گفت حلم تو زندیقیست که خلق را در غوایت ضلالت
انداز و در حرکات خارج و افعال ناپسندیده دلیر گرداند حلم اگر چند عادت کر

جون زحد بگذرد تبه گردد پادشاهی که نوع جرم اندوز بحلم حاصل کند گردد
معاویه گفت چه باید کرد گفت آنکه بفرستی که عبد الله را دست و گردن
در سلاسل و اغلال کشیده و انواع تعذیب و تادیب و تعزیر بتقدیم
رسانیده حاضر گردانند و آنچه شرط ریاست و ضبط سیاست در
باره او بجای آورند تا دیگر زیر دستان بر امثال این جرات قیام ننمایند
و رعایا با حکام وقت و خلفای زمان در معرض مخالفت و ایراد و اعتراض
نیایند جو تیغ تیز شود کند پادشاهی را شوند بر همه شیر اهل روزگار دلیر
بزن بکش اگرت ملک بی خلل باید که ضبط ملک نهادست در سر شمشیر
معاویه گفت مرا در اصلاح این فساد رایست که این خلل را بی دیگرست
کاتب را بخواند و گفت بنویس که مضمون نامه بر وقوف پیوست آنچه نوشته
که مرا حرص غالب و شح متاع و فرط طمع بران داشته است که در پهلوی
زمینی که تعلق بمواشی و اغنام تو دارد زمینی در تصرف آوردم ربدانچه
یافته ام قانع نیستم یا میخواهم که پوششی در سر دنیا کشم و ممالک اکناف و اطراف
عالم من باشم نه چنین است همه را روشنست این معنی که بیک کس نرسد
دینی مرا رغبت چنین جوار و برکت قرب تو از سر پسر در مهاجر و
انصار محمد مختار علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات برین حرکت حامل گشت

وجون معلوم شد که این ماجرا بر خاطر عزیزش گران آمده آن زمین را
با هر چه مجول اوست از شجر و سبزی و جاه و جانور تمامی ببلازمان او مسلم
داشته شد و خلیفه قبوت ملکیت ایشان مقر و معترف گشت تصرف
مالکانه کنند والسلام جون نامه بعبد الله بن زبیر رسید آتش غضب او
بزلال این معذرت منطفی شد و غبار انگیخته باران این ملاطفه تسکین یافت
اگر ز رابطه لطف سیم و زر نبودی بکون فتنه نبودی زمانه اندر خواب
چه گرد فتنه که بنشاند آب شیر بشکش بسی سیم فرو شد بخاک جون سیماب
عبد الله دوات و قلم خواست و نامه نوشت مضمون آنکه معاویه عبد الله زبیر
روزی مباد که کم بایم زیرا که ترا از میان قریش برگزیده و بدین منزلت رسانید
والسلام جون نامه معاویه رسید یزید را علیه اللعنه طلبید و مکتوب را بدو داد
آثار فرح و سرور و روایح رضا بر ناصیه او ظاهر گشت بیت جون زر در شگفت
دل تنگ باغبان بر داشت جون شب از سر گلزار بیابان معاویه گفت
تدبیر من بصواب نزدیکتر است چه شایستی که در احضار او بعنف و تخویف
و ارسال عساکر و سپاه و انفاق دفاین و ذخایر احتیاج افتادی و اهل اسلام
مرا بزبان خاص لعنت کردندی که معاویه پسر حواری رسول خدای را گرفت
رعرت مقام مبارک نبوی و مشهد مقدس مصطفوی نگاه نداشت و با این نصیحت به

وسعت با او در ملکت نگنجید این زمین پیش من آنقدر ندارد که برین پریشانی
ارزد که حاصل او ده درم بیش نیست و این مبلغ نسبت با حصول
رضای عبد الله زبیر مختصرست بیت می شود به اگرم هم ریش حیف
باشد بزرگ شادن نیش ای یزید اگر کسی را از قرابت انا بجا که رکاکت
رای و تدبیر او باشد چنین مرضی حادث گردد از دار الشفای مروت
خویش شربتی ازین جنس درست و در تسکین مواد فاسده که دماغ
ارباب حماقت را گرم کند از معالجه چنین در مگذر بیت گر طبیبی کس بلد دارد
تا امید شفا بود بغذا

بدان خدای که زمام حل و عقد در قبضه تصرف اوست که من در چشم ابنای
زمان عادتی آراسته ام از تمهید قواعد حلم و سلوک طریق وقار که سبب
مغفرت ایشان خواهد بود از خلفای دیگر بعد از من که چون برا قوال و افعال
ناموزون و اعمال و اشتغال ناسزا اقدام نمایند و حکام وقت آن جرات
و جسارت از ایشان تحمل نکنند و محاذات و مکافات بر تا زمانه و
زبان شمشیر فرمایند و آشوب ظاهر شود و عقوبت و نکال و قتل و استیصال
عام شایع گردد به گویی من این ساعت آن زمان مشوش و روزگار
ناخوش را برای العین می بینم و اضطراب و اضطرار خلق را مشاهده میکنم

ازحکم پادشاه

از حکم پادشاه شدن پیر گران بود ... گردن زدن به تیغ سیاست و راشتن ...
بار گرفتن از دل خود بار هر که پیت ... برکندن زملک و تحمل گذاشتن ...
شوکت نیست که آنچه معاویه را با قامت رسوم لطف و کرم و تقدیم لطایف
احسان و بذل میسر شد در استمالت متنافر و استعطاف نیات متنوع و متغایر
و تسکین فتنهای گوناگون و اطفای غبار زنگار زنگ تا علل و امراضی که در نهاد
برومند خلافت و حکومت بود باعتدال و استقامت مبدل شده اساس
جهانبانی شهریاری و جهانبانی بعد از آنکه در غایت تضعضع و تزلزل بود شرف
ثبوت و عزت رسوخ یافت اگر کسی خواستی تا بمعاونت سپاه کرجرار و استعمال
سنان آتشبار و شمشیر آبدار بدست آوردی پیشتر امور مملکت بر مقتضای
ارادت مضبوط گشتی و اگر نیز بعد از مصافات و مقاسات بسیار بتوسط
تهور و توسل قوت شد و کسی را از استیلای حکومت دست دادی هرگز بیکون
خاطر منقاد و مطیع آلات جراحت و سیاست چون اطمینان ضمیر مرید و معتقد

لوازم فتوت ز تاج مروت نیاید شعر ... دری برفق اگر باز می توانی کرد ...
بود دریغ گشادن بعنف و دشواری ... مکن به تندی و تیزی خراب خاطر کس ...
بکوش تا زکرم خاطری بدست آری ... هزار کشور معمور و ملک بی انباز
بدان نیرزد تا خود دلی بیازاری ... از نفایس انفاس حضرت ...

مکانی است که هیچکس پای برفق در دایره هیچ شغل و عمل ننهند الا که آزار نیت
وجود خود بیاراید و بخرق و عنف سر از گریبان هیچ کار بر زنند الا که
از ابطیعات و لوازم خویش معیوب گردانند بیت نباشد عجب گر سخنهای بد
بپای اندر آرد سر گرم را ... بسختی رسیا نه بیک ناپسزا ... در شتی و بدخوئی
دل نرم را ... در ادراک مطلوب خاصیتی است ... زبان خوش و طینت نرم را
بدست آورد دامن آرزو ... وسیلت کندم که آزرم را حکایت یکی را پرسیدند
که احنف بن قیس بر اعیان و اکابر قبایل عرب تقدم و سروری بچه یافت
با آنکه استعداد و استظهار دیگران بیش از و بود گفت با قوال حکیمانه کردار
کریمانه زیر دستان را در زیر منت خود آورد و با فرو دستان طریق تفضل سپر بر
داشت خدا زندان صنایع و ابطلات و مبرات هرچند مکافات نمود و از
نتایج و اسراف کینه کاران عفو و تجاوز از راه ادب و اسپت اصاغر و اکابر
دانه محبت او در زمین دل خود بجا کشتند بیت زمیدان کسی گوی دولت برد
که پاکیزه خوی شعارش بود حکایت چون صیت مفاخر و آوازه مناقب
احنف در عالم منتشر شد و ذکر فرط وقار و حلم و حسن ثبات چون زبان در
دهان خاص و عام بماند جماعتی از قصور همت خویش خواستند که بنفیسی
خود آتش دعوی او را بنشانند و اعتقادی که اهالی روزگار را بمکارم اخلاق

و محاسن

و محاسن شمایل اوست مبدل گردانند بیت سرشته ملوم اگه باشد گلش ...
زاهل کرم تیره گردد دلش ... یکی از سفها را نامزد کردند تا بر سر جمع پیش
احنف آید و گفت میخواهم که امیر بمقارنت و مصاهرت من رغبت نماید
و والده بزرگوار خود را که نتیجه دودمان کرم و عفاف است در حباله من آرد تا از
جانبین اسباب محبت موکد گردد و قواعد اعتماد ممهد شود احنف گفت
رغبت ناکردن ازین مواصلت نه از نقصان نسب و حسب تو باشد و از
عدم تجمل و قلت مال چه آن مجموعت و وفور این معروف و مشهور لیکن پیر زنیست
عمر دراز بسر برده و ریاحین حیات او از آسیب سموم هموم رحلت
چون گل در فصل تموز پژمرده بیت برکنده دل ز صحبت ابنای روزگار ... کرده هوای
منزل آبا و امهات ... بیرون کشیده بار حیات از سرای تن ...
کرده مقام بر در دروازه ممات ... در عمر و جوانی ترا زنی باید صاحب جمال نیکو خصالی
تا با خلاق گزیده تو اقتدا نماید و از کمال فضل و ادب تو محظوظ و بهره مند گردد و
و فایده او بر روزگار تو عاید شود بسلامت باز گرد و اصحاب خود را خبر کن که
احنف آن نیست که سکه اخلاق او از اخلاص امتحان مغشوش بیرون آید و نقد
دار الضرب وقار او آن نه که بمحک تجربه کم عیار نماید بیت بحلم کوش و وقار ار
شرف همیخواهی ... که کوه معدن یاقوت از ثبات شود ... بر آتش غضبت صبر کن که

که شیر و نی کند نبات را تش همه نبات شود حکایت چون ایالت مصر بر عمرو عاص
مقرر شد حشمت و هیبت او در دلها قرار یافت جماعتی از معاندان یکی از
مشاهیر سفهار را امالی تعقل کردند تا چون عمرو بمجلس حکومت و مقام امارت حاضر گردد
و اکابر و اعیان دولت اجتماع نمایند بر خیزد و از اسم و کنیت و لقب و نسب
مادرش باز پرسد بیت بتر بود ز سفیه آنکه در وی سفیه ز بهر بردن آب رخی
معاذ الله روزی که بار عام بود و از عسبار خاص آن بی خرد وحشی پیش
عمرو آمد و بآواز بلند گفت میخواهم بدانم که مادر امیر از کدام قبیله بود و چه لقب
داشت عمرو از آن شوخی متغیر نشد و بر فور گفت زنی بود از قبیله عنزه بعد از آن
گفت ای حلال زاده لقبش نابغه باز کرد و مرد این عمل لبستان و بگو که کرده علم
ز ثبات عمرو از آن پاسخ رست که بهر او امتحان متزلزل گردد و بهر نکار بجزیه
متحمل شود شعر حلیم اگرچه تجاوز کند ز جرات تو تراخیه کز حد عقل در
گذری جو خاک شو بوقار و سبک جو آتش و باد مباش تا همه جا آب روی
خود نبری تو هم حقیر نمایی بچشم اهل خرد اگر بچشم حقارت بمردمان
نگری صاحب بصارت کسی است که پیوسته مراقب احوال و اقوال خود باشد
روا ندارد که محاسب افعال و اعمال نیک و بد معاشرت با نیای زمانه کار جانان
کند که در دنیا مستوجب ملامت گردد و در هر حالت با حضرت الهیت زود پردازد

که در عقبی خجل زده و شرمسار نشود بیت جهان زی درین کشت زار ای حکیم
که در پیش دهقان نباشی خجل شود در تو چون زندگانی حرام
روان عزیزان کنندت بحل بروید ز خاکت گل مشکبوی
بگنده چو جسم تو در زیر گل و بتحقیق بداند که هیچ آفریده را در دیوان قضا
منشور عصمت کلی نیاورده اند و در کارخانهٔ تقدیر جامهٔ سلامت بر قد و قامت
هیچ مخلوق نبافته اگر آدم صفی بود که تشریف خاص حرمت طینت آدم تو شده
و در بوته بگداخت و اگر محمد مدنی که آوازه آدم و من دونه تحت لوائی
باسمان رسانید ممنون منت بیت زمن راست بشنو
که خوش گفته اند جو از راستی بگذری خم بود زبی عیبی ذات
پاک خداست که بی عیب و نقصان ازو کم بود و چون محقق است
که جرم و ذلت ناگزیر آدم زاد و سانیست و عیب و نقصان لازمه ذات
انسان بلکه جمیع عالمیان واجب چنان کند که اگر بر سهوی و غلطی وقوف یافته
ذیل تفضیل بر پیرایه او پوشانند و اگر در استیار و تباهی که از و صادر شود سعی نمایند
باری در پرده دری پیرهن خلق ستر او نکوشند بیت کر دست خیر ت
به دولت و رای آن خلق خدا از فضل تو یابند راحتی و در دست مرهمی
که بریش کسی نهی باری مباش نیز نمک بر جراحتی حکایت ...

اکابر روزگار گفته فلان که اعیان درگاه نیست و از مدتی باز مباشر این کار
نمی‌باید آن زمانه روزگار را دیدن و ظاهر سرباز که اعیان بر در بارگاه توجع
شوند تا وقتی که متعلقان و دوستان او بسعادت او را که خدمت تو مشرف
کردند دیگری را مجال مداخلت نه بد پیوسته این طریق را مسلوک داشته و هیچ
وقت این سنت را فرو نگذاشته اگر او را ازین عادت ناپسندیده منع کنند
یا دیگری را بجای او نصب کنند تا بشرایط و لوازم این شغل بوجهی قیام نماید که سبب
تالیف خواطر و موجب استمالت غایب و حاضر گردد از صواب دور نیفتد
گردد حاکمی راست بیت باز ار که نیاید باصحاب خرد کار آن بزرگ جواب داد
که سگ گزنده با خباثت نفس و لوم طبیعت و عدم تمیز دامن آشنایان
می‌کشد و شتر مست چون آواز متعهد آب و علف خود می‌شنود در بیابان
از قصد بیگانگان باز می‌ایستد و چون معرفت با سگ گزنده و شتر مست از روی
حاجت مفید است اگر ارباب عقل و اصحاب خرد و خداوندان ذکا و فطنت
گرفتشان اقتضای رعایت جانب دوستان همدم و یاران ثابت قدم کنند از
فایده خالی نباشد عجب نباید داشت بلکه در مکافات حقوق صحبت تقدیم سعی
کردن از نتایج اخلاق کریمانه است و در زمان سهولت در جا در ترفیه حال زنعمان
طریق شدت و بلا کوشیدن از سیر مرضیه حکیمان و کسی که بدین صفت معروف

باشد و بدین خصال موصوف مستحق تربیت بود نه مستوجب عقوبت تا نام بر آب
و در جریده ثواب ثبت کردند و در مواجب و مشاهره او بتقدیر بیفزودند بیت
ولیل نفس شریف ز تنخه کرمیست عهود همدم دیرینه را وفا کردن بکاه جیحون
چو بند پای ز پیه کویت دین منت از گشتن و روان کردن
و لی خسیس فرومایه را حدیث کرم هزار بار زشنزون گفتن نا کردن
حکایت حارث بن ظالم که از اسخیای عرب بود و از جمله امرا نفضل زاده
غلام حبشی را بتجارت بولایت دور دست فرستاد و یکی از اعراب با این
غلام مرحله چند همراه افتاد و بعد از مدتی در بعضی از اسفار این عرب را لشکر
نعمان بن المنذر غارت کردند و تجملات و مواشی او ببردند و تلاشی کردند
عرب که دست بغارت و معاذ الله مصرع چه جای غارت ترکان چین و ماچین است
عرب نزد حارث آمد و صورت آن امر حادث باز راند و گفت مرا بر تو
حق جوار و رزق ثابت است در زمانی که ترا دست زبردستی بود و اگر زینهاری
ترا پایمال ظلم متعدیان کردد پیش اصحاب مروت و ارباب فتوت معذور
نباشی بیت نگاه دار دل تنگ زیر دستان را بشکر آنکه ترا دستگاه و الاییست
حارث بحیرت نظر کرده بعرب بزرگیت و گفت ای اعرابی مرا با تو سابقه
معرفتی و سابقه ملاقاتی نبوده است این حق جوار و شرط زینهار از کجا به

گفت روزی با غلام حبشی تر با هم تجارت بغلان دیار رفتیم در کریا زاد در
رعایت حق جوار و حفظ زنهار وسیلت این مقدار تمام باشد بیت لیم را نبود دم
مرحمت در دل :. اگر بقصد بریزند خون احبابش :. کند رعایت حفظ جوار نفس
بعید باشد اگر نیز چند اسبابش :. حارث غلام را طلبیده صورت ماجرا باز گفت
غلام بر صدق دعوی عرب گواهی داد حارث استعداد راه متوجه بارگاه
نعمان بن المنذر شد و چون خبر قدوم او بنعمان رسید دانست که امر خطیر و
کار بزرگ حادث نشده باشد حارث درین هنگام بدین جانب تردد نماید
حالی با حضار او اشارت فرمود و خواست که او دا ز بساط ملک ببشاند حارث
سوگند یاد کرد که تا حاجت او بر نیاورده نشیند نعمان فرمود تا انچه
برده بودند بعرب دادند و بر پسران حله پادشاهانه از زرانی داشتند و حارث
را بتعظیم و احترام تمام باز گردانیدند بیت بزرگان که از گوهر نفس نیک :.
نمایند آثار نفسه را انگی :. چنین شاه بود و سیرت مردمی :. ازیشان نماید و را
نیدانم تا شرف نفس و کمال مروت حارث زیادت بود که وفور مردم و عیاری
و فرط حق گذاری او در اسعاف حاجت عرب داشت یا فضیلت نعمان که با غرور
سلطنت و جهانداری از شرایط فتوت و لوازم انسانیت هیچ باقی نگذاشت
بیت نگاری که دستت رسد یافتن :. مده دست بر روی امیدکس :. زهی تو انش

غنیمت شمر :. پیوسته باشد ببین دست رس :. مکن تکیه بر تخت باپای دار
بگرد و جهان تا بر آید نفس حکایت زیاد اعجم در بعضی اشعار مهلب ابن ابی صفره
رسیده مقدم او را گرامی داشت و از شرایط معانداری و لوازم بزرگواری هیچ
باقی نگذاشت روزی با حبیب پسر مهلب در بوستانی خوشتر از گلستان ارم و
دلکشتر از مجالس خداوندان کرم نشسته بودند و از میدان مناشطت
بچوگان مسابقت گوی مباسطت می ربودند قمری بر شاخ سرو
ترنمی عاشقانه میزد و صفیر مشتاقانه می آورد و بترجیع تغرید
دلنواز آتش نیاز مستمعان را در اضطراب و التهاب می آورد بیت
نوایی بزد قمری خسته دل :. فتاده جدا از هم آواز خویش :. که از فرط
شوقش فراموش کرد :. گل از برگ خود بلبل از ساز خویش :.
حبیب گفت که مدتیست که این سراینده نوای خوش اینده میزند
و بر مفارقت هم آواز خود این ساز جانگداز می نوازد پیش ازین
جفتی داشت که بشب هم آشیان او بودی و بروز هم داستان
او صیاد تقدیر بدانه ارادتش در دام انداخت و حرقت فرقت
وجود این بیچاره را در بوته تنهایی بگداخت میی که خورد ز جام و
صال همنفسی که در خمار جدایش روزگار بگذشت وای نعیم لم

یزل بالطوارق زیاد را بران مرغک رقت آمد و لطافت طبع پیلیله
محبت او را بجنبانید و گفت شعر یعنی انت فی لومی و عهدی :. و دمه الکه
ان لا تضاری :. فانک کلما عنوت صوت :. ذکرت احبتی و ذکرت داری
فامایقتلوک طلبت ثارا :. لانک یا حمارته فی جواری :. بنال ای خوش نوا
مرغ طرب یار :. که از چشم بدان در زینهاری :. همی آرد بجوشم ناله تو :.
جون خاک خفته را باد بهاری :. تو چون بلبل همی کن ناله تا من :. چو چنگ افغان
همی آرم بزاری :. کند ار قصد جانت تیر طایر :. نشانم بر سر خاکش بخواری :.
حبیب از سر غفلت بخندید و کمان گروهه بر داشت و بیک بیدق آن بیچاره
را از سر شاخ بپای درخت انداخت و شاهین صفت بصولت سر چه تمامتر
بر جان و تن آن کبوتر بیهاری خورد بیت از بس که آتش غم او آب روی خوش
مسکین دل ستمزده بکاده که بریخت :. آورد تیر غمزه در ابرو و چون کمان :.
بی هیچ عذر خون دل بیکنه بریخت :. زیاد متغیر شد و اثر قهر و غضب از چهره
او ظاهر گشت برخاست و بمجلس مهلب آمد و صورت قضیه تقریر کرد
و از حبیب شکایت سر چه تمامتر فرا نمود مهلب را این حرکت پسندیده نیامد
حبیب را باز خواست و ادب بلیغ نمود و ملامت بسیار کرد و گفت هر که
در زنهار مهمان من باشد در زنهار منست تا دیت حری از مال حبیب استخراج

کردند و هم در مجلس بزیاد داد و از و عذر خواست زیاد در مدح او قصیده گفت
و ذکر این واقعه کرد و این دو بیت از انجاست شعر فلله عینا من رای لقضیه :.
قضا بی بها شیخ العراق المهلب :. قضی الف دینار لطار اجرة :. من الطیر او
یبلی شجاه و ینذب :. خبر این ماجرا بحجاج رسید گفت مهلب را امثال این
خصال بمحل سیادت فرود آورده است و رقبه اعراب را در ربقه طاعت
و قید انقیاد او کرده بیت گردنی را اسیر و قلاده حکم :. که بعقد کرم بود خالی :.
بکسلد رود رشته امری :. که خسیس برو شود والی :. بمقامی کسی رسد
روزی :. هر کرا است همت عالی :. حاکم فرمان ده باید که وفادار و نیکوکار
بود و رعایت جانب رعیت و زیر دستان بر خود فریضه داند و از
نقض و کسر پیمان که سبب تنفر طبایع و موحش خواطر است احتراز واجب
شمارد و بنای نفاق بر نقود امضای فرمان نهد و نقود حکم را بر تلبیس و
نفاق ننهد و رواج بازار بزرگی و سروری خویش در اقتنای بضاعت
مزجات مکر و خدیعت نه پندد چه آخر شکستن عهود و مواثیق وخیم است
و آخر نعیم خداع و فریب عذاب الیم بیت چاره ترک نفاق و تزویر ست :.
هر کرا هست آرزوی خلاص :. هست مغشوش تا بکه زر :. ناگزیر ش
بود ز رنج خلاص حکایت شنیده ام که در جوار ابو سفیان جون مسافری

نزول کوی و غریبی بنا بحریم حرم او آوردی ابوسفیان مقدم را به بشاشتی
هرچه تمامتر و نیکوتر تلقی نمودی و در حفظ و حمایت او مبالغها واجب
دانستی و گفتی چون تو از اهالی فضل و ادب جوار مرا اختیار کردی و مأمن
راحت و مسکن استراحت منزل مرا ساختی اگر از تو خیانتی ظاهر گردد
ارش آنرا متقبلم و اگر از شست قضا تیر ناکامی بر هدف مبالغه تو آید
جبر آنرا نیز مترصد و معترا جات جون ملتمسات معشوق بر عاشق مبذولست
و منظورات و متعلقات و متوقعات جون تحکمات طفل رشید
بر والد مشفق منقضی بیت خوشست از لب تو گر دعاست گر دشنام
منم بهرچه برآید غلام آوازت بجز ز سینهٔ صافی سپر نخواهم کرد
گرم به تیر زند چشم ناوک اندازت سر ارادت من بر زمین خدمت تست
تو گر همی کشیم من همی کشم نازت و می تواند بود که روز فتح مکه سبب
اختصاص او از حضرت نبوی علی حاملها الصلوة والتحیة بتشریف من دخل
دار ابوسفیان فهو آمن همین صفات پسندیده و خصال محموده و احسان
شامل و کرم کامل او بوده باشد بیت ز میدان پی گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود درخت احسان که چون بر دهد بجای
ثمر در و گوهر دهد نکوخواه مردم بود بختیار بد اندیش را بد شود روزگار

دو حضرت

دو حضرت مقصود اهل خرد که دانش ازین پیش در نگذرد یکی خیر حق را
شدن ممتثل دگر با کسی خیر کردن بدل حکایت یکی از فضلای عرب
در جوار سعد بن العاص سرای داشت ضرورت روزگار او و اوران باعث
گشت که سرا را در معرض بیع آورد و دهقانان آنرا بصد هزار درم قیمت کردند
متمولان بخریدن رغبت نمودند چون بتقدیم بیع و حل ثمن رسید بایع گفت
سرای با همسایگی سعد از دویست هزار درم کم نیست جماعتی متوسطان
زبان اعتراض برگشادند که رسم محدث نهادند و جواری که در بیع دیار معهود
نیست فروختن از قاعدهٔ عرف و قانون شرع دور است گفت من خانه را
با این مقدار نفروشم و چگونه مردم عاقل راضی گردند بترک جوار کسی که اگر دوری
مرا از اقامت رسم و حفظ و سلام و پرسش تقاعدی افتد شرایط تفقد را خود
فریضه داند و اگر در ممر عام یا رهگذر خاص با منش اتفاق ملاقات افتد توقیر
و احترام من از لوازم شمارد و چون غایب شوم از محافظت اولاد و اتباع من
غافل نباشد و در حضور مقید قواعد الفت فرو نگذارد و اگر باسعاف حاجتی ذیل
کرم او را اعتصام نمایم دست رد بر پیشانی من ننهد و اگر پای در دامن عفت کشم
و سر بجیب قناعت فرو برم ابواب خیرات بر من مفتوح دارد و در پیش
تیر حوادث ایام که از گشت فلک بر نشانه وجود من راست شود سپر [illegible]

حکایت

میمون خود را حایل کند تا اثر آن به تن ضعیف من رسد و در ممر سیل نوایب که قلاع کوه
پر اندوه روزگار را خسته بنیاد کاشانه مطالب و مآرب من داشته باشد
سد سدید و رد حصین شدید غایت ملاطفت خود دریغ ندارد گشته تا از آسیب
صدمت سیل متقلع او در امان ماند منهیان این خبر را مجلس سعد رسانیدند و شکر
از نور حق گزاری او تقریر کردند سعد صد هزار دینار نقد با تحفات دیگر که ملایم
وقت و در خور زمان بود بخانهٔ آن بزرگ فرستاد و از تقصیر خود عذرها خواست
در حقیقت [illegible]ای خود بظهور رسانید و سعد بواسطهٔ این مرات
در زبانها ماند گور و در بیابانها شکور گشت بیت اگر تو نعمت حق را بگستری شاکر
در فزونی نعمت شود بروی تو باز بسیار سپاسی و کیوان در سعادت بخت
مکن جو مردم ناداران روی خویش فراز بخت تا رود مال ز نام نیک اندوز
که نام نیک به از هرچه از تو ماند باز اگر حسن اخلاق کریم را اوصاف و محاسن
شیم را اجناس تمیم همین فضیلت بیش نیست که آثار ارباب جود و کرم و مناقب
و مفاخر خداوندان احسان و نعم را بر صحایف روزگار ثبت کرده اند و ذکر خیر
و ثنای جمیل و ثواب جزیل در هر دو جهان مدخر می ماند پسندیده است بیت کسی
تب نشود در جهان بذکر جمیل که نیست جوهر نفیس بخوبی موصوف مده
زمام دولت را بدست نفس بخیل عنان همت خود سوی جود کن معطوف بتر

زمرده

زمرده بود زنده بمیک عاجز بس از وفات بماز زنده صاحب معروف
قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یعنی حضرت آلهیت
منشأ لطف و کرم و منبع احسان و نعم است بیت اگر خالیست از خصال کریم
بنده نفس آز و حرص و هواست هرکه دارد مروتی بکمال بیقین دان
که او حبیب خداست حکایت میان عبدالملک مروان و عبدالرحمن بن خالد بن
ولید مناقشه افتاد و بمعارضهٔ کلمات خاطر خراش از جوانب نوایر خشم و
غضب انگیخته شد بیت جو در مناظره آیی مرو در آتش خشم که نور عقل و خرد را
غضب بپوشاند جو آتشی که ماید حقیر در حشمت بشعله همه آفاق را بسوزاند
آخر الامر دست عبدالرحمن غالب گشت و پای تعدی از حد بیرون نهاد و از سر
بیخودی عبدالملک را جفای گفت و او تحمل کرد و چون محفل بر هم خاست یکی از متعلقان
گفت اگر این ماجرا نیم خود رفع کنی گفت این عزم کند و در حفظ قدر تو که بر حرمت
عبدالرحمن سعی نماید عبدالملک گفت شکایت کردن از ضعف مزاج است و ضیق
قلب و قلت صبر و فریاد خواستن نشان ادبار و دلیل عجز و علامت فرومایگی
تا مرا بر دشمنان امید ظفر و نصرت بود هرگز هیچ دوست استعانت بهرم
را که بدست تیغ من نباشد انتقام نشمرم بیت گرت زور بازو و مردانگیست
مکن ناخن شیر و ببر و پلنگ بجنگی بر آویز با پیل مست بدریا مکن [illegible]

حکایت

از جنگ ؛ و گر نه ره صلح را پیش گیر ؛ به پشتی یاران میارای جنگ ؛
و چون نوبت خلافت بدو رسید و مسند حکومت آرام یافت و امثله
مطاع و منشور امین انفاذ باطراف و اکناف پران گشت و پشت امارت بتمکین
و استقامت از مسند دگر و ید و در افواه نزاع و خلاف ارباب طمع و اصحاب هوس
بکلی نهید و بشد یکی از ندما که بخباثت نفس و خباثت جوهر مخصوص بود در ابقاد نوائر
شر و فتنه سرور داشت و در تهییج و تحرک فتن دم گرم و دل بی آزرم خود را
که سینه غضب عبد الملک را بجنباند و بعضی از اغراض خویش بواسطه تشفی و انتقام
او بحصول رساند چهره منکران قضیه متروکه را بر آیینه ضمیر منیر او عرض کرد و صورت
واقعه گذشته نا خوشتر من هیاتی در محل نظر او آورد عبد الملک بسخن او التفات نموده
گفت بمکافات تعدی گذشته از زور تمکن غضب و فرط کین و حرص باشد سلاطین
و خداوندان قدرت را که کینه در دل گرفتن و انتظار زمان مقدرت بردن از غایت عجز بود بیت
نشان قدر بلند است و همت عالی ؛ که از حدیث فرومایگان نیندیشد ؛ اگر بعمد
کند بنده هزار گناه ؛ کند عفو و بیک جرم از آن نیندیشد حکایت یکی را بعلت
آنکه ارتکاب جریمه کرده بود و بر بیگناهی تهمتی نهاده بحکم زیاد حاضر آوردند و باقرار و
اعتراف او خیانت برو ثابت گردند زیاد بقتل او اشارت فرمود و سیاف
آهنگ کشتن او کرد بیت اگر زیب شمشیر پادشاه بود ؛ چه شورها که بیک دم بشهر

برخیزد

برخیزد ؛ کسی که دست چپ از دست راست نشناسد ؛ هزار فتنه چو در پیش ریش
برانگیزد ؛ بیچاره دریای بلا دید و آب دیده و نهنگ اجل دهن باز کرده توبه و
استغفار و استعانت سودمند نیاید گفت ای امیر میان ما حرمت جوار و قرب
و یاد است و حق همسایگی در شریعت و مروت اعتبار تمام دارد و اگر در رعایت
جانب من تقصیری افتد عیب جویان زبان طعن دراز کرده و خورده گیران انداز
اعتراض باز شود و در خون چون منی ریختن و خود را عرضه تیر ملامت کردن از مجموع
که در گلشن اخلاق او خار نقص و بد عهدی رسته باشد و بر دامن اوصاف او
غبار تصنع جمعی نشسته بدیع و بعید است بیت مرا اهلیت از جان دست شستن ؛
چه غم گر صد چو من نابود گردد ؛ چه خواهی گفت پیش خورده گیران ؛ ترا گر
آستین آلوده گردد ؛ زیاد انگشت حیرت بدندان مالیدن گرفت و برید اندیشه را
بجوانب جهان دوانیدن هیچ وجهی بسر کوی آشنایی بر نزد و در خلال کلمات
او اثر روشنایی نیافت گفت آخر بیان باید کرد که همسایه با کدام محله بوده و حق
جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانه پدر من در بصره با خانه امیر هم همسایه بود و
پدرم بیشتر اوقات با ملازمان آن درگاه هم داستان زیاد گفت پدر ترا چه
نام بود گفت ای امیر من از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر
زیاد بخندید و خون آن بیچاره را بخشید بیت لئیم از سر حجت بنداپس سخن ؛

بیک لطیفه ببخشد کریم بسیاری ؛ ز باغ عمر کسی رست گلبن دولت ؛ که
بر گرفت ز راه انگشتکان خاری ؛ بگوش اگر مدد نوشش می توان کردن ؛
ز گزند لطف بنوش هم قرن باری فایده عفو کردن خداوندان قدرت را از هفوات
اصاغر نشان رفعت مقدار و علامت بلندی همت و آیه علو شان و دلیل زیادتی
حشمت و توانش است و در بند انتقام و تشفی بودن و انقیاد فرمان قوت
غضبی کردن مستوجب ندامت و مستعقب صد هزار ملامت است و نتیجه رکاکت
رای و ثمره سخافت عقل و بتعه قصور بینش و لازمه فتور خرد و نقصان دانش
و عاقل دانا نخواهد که بهیاتی که مبنی بود بر خباثت نفس و خباثت نیت و دنائت
عرض و لوم طبیعت متلبس باشد و از اعراضی که مشتمل باشد بر صفای سیرت و بقای
سریرت و طهارت ذات و لطافت صفات خالی بیت گر خرد را امام خود سازی
آدمی از ملک شریف تر است ؛ ور روی از پی ارادت نفس ؛ واست خوای
تر ز گاو و خر است حکایت شهرام مروزی را با صاحب الدعوه ابو مسلم
رحمه الله مکالمه افتاد و در اثنای سخن ابو مسلم را ناسزای گفت پشیمان شد زبان
عذر بگشاد و تضرع و تواضع را وسیله تحری رضای او ساخت بیت مکن زبان
وقاحت دراز تا نخوری ؛ بعذر خواستن از وی سیلی تشویر ؛ جواب تلخ
نباشد حدیث شیرین را ؛ که خوابهای نکو را نکو بود تعبیر ؛ اگر زبان بری

به ادا که

به ادا که باید گفت ؛ ببخش جرم من و عذر خواستن بپذیر ؛ ابو مسلم گفت
غضب عمل شیطانست که چون بر ولایت دانش انسان مستولی گردد عقل
روشن روان را در قید غل و حبس قهر اندازد و اگر زبان بی ارادت دل و مشیت
خرد بسخن ناگفتنی سبقت گرفت با او هم مجال مداخلت باظهار معنی ناشنیدنی
مبادرت نتوان نمود و آن را اعتباری نتوان نهاد و نوز حلم و کثرت بردباری من
ترا بکشتن این جرات داد از تو در گذاشتم و این سهو را نادیده انگاشتم که
در بیت ناگفته اند بیت در مصحف مکارم اخلاق سربسر ؛ منسوخ شد قواعد آیات
انتقام ؛ از ماه نور و بوی ز عنبر غریب نیست ؛ عفو از گناه کار بود عادت
کرام ؛ شهرام را دل قرار نمیگرفت و همچنان در اعتذار مبالغه می نمود و در باب استعفا
اصرار می کرد ابو مسلم گفت شعر یا عجبا کنت تسی وانا ؛ احسن فاسی حین احسنت ؛
بوقت آنکه تو زبان وقاحت و شوخی برگشودی و بکلمات موذی موحش دل مرا
آزرده کردی از من جز نیکوکاری و مردم نیازاری چیزی دیگر صادر نشد این زمان
که طریقه احسان می سپری و از من چشم مروت و انصاف میداری بدی با تو
چگونه صورت بندد و خرد ارتکاب چنین محظوری کی پسندد بیت چو آزرده بود
از تو خاطر مرا ؛ نکردم بجای تو نامردمی ؛ کنون از توام بهره نیکی بود ؛
اگر بد کنم نیستم آدمی ؛ بقای سیرت و صفای طینت و طهارت نسب و عزت حسب

جهان اقتضا کند که از عملی که مرتکب آن مستوجب ملامت و مستحق عقوبت گردد
اجتناب نمایند و در آن فعل ملوم و حرکت مذموم از مشارکت و مداخلت احتراز
واجب دانند و از راه تفضل و کرم ذیل تجاوز بر ذلات او بپوشانند علی الخصوص
که مباشر آن امر قبیح بوجهی از وجوه معاذیر در محل توقع عفو آید و سببی از اسباب
تجاوز مسلک نماید چه اگر مشتغل متعرض عرض و جاه او شود و در ایراد ابیات مبالغت
کند خود را مانند او هدف تیر ملامت و مشار الیه اصحاب تغیر و غرامت کند که بدین سبب
کسی مستحق مدح و شایسته حمد نگردد و بدکردار اگرچه مکافی باشد همچنان در معرض اعتراض
و محل توبیخ بود بیت نتوان نکته نا گرفتن بر آن آتش ⁂ که سنگی بران فطیر زند
هرچه از بیخودی کند مجنون ⁂ گر کند عاقلی از و نپسندد ⁂ سگ گز آدمی ولی
سگ را ⁂ هیچ دیدی که آدمی بگزد حکایت شنیده ام از بعضی ثقات که چون
پادشاه مغفور غیاث الدین محمد انار الله برهانه بدار البقا رحلت نمود و خان بن
خان ابوسعید بهادر بر تخت سلطنت و مسند پادشاهی مستولی شد هنوز از اول جوانی
و ترعرع و آغاز بلندی و ترفع او بود نیک و بد ایام ندیده و سهو و عمد خاص و عام
نشناخته و بسیار ضمایر ارکان دولت و اعیان حضرت وقوف تمام نیافته بیت
غافل بود اگر ز رعیت عجب مدار ⁂ آنکس که در حریم حمایت کند مقام ⁂ جماعتی که از
سوء خطر و شر نفس در ایام سلطان ماضی از بهر سلامتی نفس خود بوضاعت و گمنامی راضی

بودند

بودند مجال ملازمت و قرب یافتند و گروهی که محل اعتماد و موضع وثوق داشته شده
محجوب و مهجور گشته در زاویه تاکشته اند بیت رهی چون باز گردد در بیابان ⁂ بود
در پیش کلنگ مانده از پس ⁂ القصه این فرقه مسترقه تعبیه ساختند و تشویشی در میان
اصحاب دیوان انداختند و خیال بسمع پادشاه رسانیدند که سبب این تفرقه
و موجب این پریشانی و آشوب حضور دستور شهید سعید خواجه رشید الدین است
که قصد اعیان و ارکان دولت کرده است و اساس ضبط ملک و نسق بلاد و بنیاد
سکون رعایا و عباد در اضطراب و تزلزل آورده اند روز بروز بلکه ساعت
بساعت امثال این ترهات بمحل عرض میرسانیدند و سخنان غرض آمیز بسمع اشرف
میگذرانیدند تا عاقبت مقصود خود را حاصل کردند و دولت و عافیت بر جهان
بزرگی که دیده روزگار مثل او جز بخواب نتوان دید و گوش فلک از شبه او جز
آوازه نشنیده سرآوردند بیت اگرچه چرخ فلک سخره قدر بودی ⁂ در آن زمان
که میدان قاتلش آوردند ⁂ زمام خویش فرو ریختی کواکب را ⁂ چو سنگ بر
سرآنان که قصد او کردند ⁂ و چون بیشه از شیر خالی شد ثعالب میدان مکر و خداع
بیاراستند و درباره متعلقان و اقارب او آنچه خواستند بتقدیم رسانیدند
تا حضرت حق سبحانه و تعالی بعد از انقضای مدت ابتلای فرزندان بزرگوار او
که نور دیده دولت و سرور سینه ملک و ملت بودند بفضل شامل و لطف کامل خود

زمام حل و عقد وزارت و عنان قبض و بسط امارت که برای مصلحتی خاص از
قبضه تصرف او انتزاع نموده بود بجهت منفعت تمام در دست تدبیر امیر تحریر وزیر بن
الوزیر غیاث الدین محمد طاب ثراه نهاد و ابواب خزاین کلمات اولی و آخری
که پیش ازین بروزهای روزگار بر که پادشاهان کامکار بسته بر وی گشاد بیت بهوا که
از وی برده بود چرخ فلک ⁂ بدو سپرد و از و عذر خواست بسیاری ⁂ روزی
بر رؤوس اشهاد پی ارشاد ناهی و مشفق و التماس خایفی فرمود که ما نا فرقه که
در زمان نکبت و ایام انقلاب دولت ما قصدی پیوسته باشند یا درباره متعلقان
غرضی پرداخته امروز که بفضل الهی و عنایت نامتناهی پادشاهی مفاتیح فرمان
و مقالید حکم دولت ما باز رسیده است و دست ما در انفاذ اوامر و نواهی در اقطار
و اکناف ممالک قوی گشته است از تبعه فعل شنیع خود خایف و مستشعر باشند و
از مکافاتی که طبیعت روزگار برای جزا و انتقام آن مجبولست هراسان و نا ایمن
باید که [illegible] هم در گذرند و توزع و انقسام ضمیر بخود راه ندهند و بر بستر امن
و فراغت مرفه الحال و فارغ البال شب و روز گذرانند که همت کریمانه ما بر تجاوز
از خطا و عمد اصحاب سهو و قصد مقصور است و از تشفی و انتقام ارباب جرم و جنایت
نبرا و مرحله دور و مع هذا غرابت بران درست کرده که آنچه از غیر واجب آن گرده
در حق ممکنان بتقدیم رسانیده شود و انواع مکاره و حوادث که دفع آن در حیز

امکان

امکان آید از ساحت روزگار هر یک باز گردانیده مکافات و مجازات این
عمل را نیز از گنجینه کرم الهی متوقع است [illegible] نعم رعیتی و شاهی بیت جزای
شر و مکافات خیر اسپر را ⁂ اگر بچشم حقارت نظر کنی سهل است ⁂ نظر
بفضل خدا کن طمع ببر از خلق ⁂ که با خدا طمع از خلق داشتن جهل است حکایت
از مردم اقضی القضاة عماد الدین کاشی که از پیدانه سده و بطانه آستانه این دستور
یگانه و نادره عهد و زمانه طاب ثراه بود در سلطانیه شنیدم که روزی یکی از غلامان
خواجه بطریق سهو یا عمد بحرکتی اقدام نمود که موجب تغیر مزاج شریف او گشت
غلام را زجر کرد و سخنی که بلطافت طبع خویش می شمرد و بر زبان مبارک او بگذشت
بیت بنده شایسته را که عتابی در خورست ⁂ مرکب قرماض را بود گر زاد
مقرعه ⁂ بر عقب روی بمن کرد و گفت با مثال این کلمات تلفظ کردن و باد
این عبارات تفوه نمودن از طریق اینغه مکارم اخلاق بعید است غلبت کردم
که من بعد زبان را بچنین الفاظ نگشایم و بیازار از اشکال و اضراب این چنین [illegible]
صیانت نمایم مدتی شد تا بقول خود عمل کرده است و از کلی و جزوی این نوع
مقالات ابا نموده بیت کسی را که باشد لب شکرین ⁂ چگونه بود تلخ گفتار او
نیارد که حنظل دهد چینه را ⁂ حکیمی که قندست در بار او حکایت یکی را از اکابر روزگار
اسبی بود که در رفتن رباد سبق گرفتی و در جستن از براق در گذشتی بیت سنگ

سیری گر گرسنه‌ای بودی ؛ کشتی بحر دفتر زند آدم ؛ بیک پایت
زبس گردی جهان را ؛ بیک جستن برون رفتی ز عالم ؛ آن بزرگ بوقت
ترتیب آب و علف او خود بخشم نمودی و سایسان را در حفظ او تاکید و مبالغت
فرمودی شب او را بر در حرم خود بستی و بامداد صورت او را بفال داشتی
روزی بعادت معهود و رسم مالوف بدر اصطبل آمده اسب را دید یک
دست افتاده و آن شکل و هیات مطبوع او متغیر شده سایس را طلب کرد و
گفت این زخم بی محابا بر دست این بی زبان که زده است و این بیچاره را
که از پای در آورده بیت ای بر آورده دست جور و ستم ؛ خود زده خون
زده
خویش و تن زده ؛ در پی دیو رفته هشدار ؛ دست در دیو اهرمن
با سر خویش کرده بازی ؛ تیشه بر پای خویشتن زده ؛ سایس زینهار خواست
و گفت فلان خدمتگاری بی وقوف را خشتی ... ممن برین جرات نموده است
و این جنایت ناپسندیده کرده او را طلب کرد و گفت سبب این فعل
شنیع و عمل قبیح چه بود گفت اگر ترا بخشم آرم و جرم مرا ازین ترکی تصد اخلاق
تو بیا کاهانم آن بزرگ گفت من ترا آزاد کردم و بهترین مراکب خود را بتو
ارزانی داشتم و در مواجب و مشاهره تو بیفزودم تا تو از من شاد گردی
و دل بدآموز تو غمناک نشود بیت گر اسپ و جامه و زر و سیم و سرا و باغ ؛ باشد

لیم را و نباشد کریم را ؛ هر کرگان مهر که بود زینت کرم ؛ بخش خسیس دون
زنی لیسم را حکایت هارون الرشید که رای صایب و فکر ثاقب و او سامت
و ریاست داده بود و بکمال فضل و علو همت پای ظلم و دست عمل بسته و کشاده
رحمید طوسی که از مقربان حضرت او بود و از محرمان خلوت و اسباب سلوت
متغیر گشت و بقتل او مثال فرمود سیاف نطع بینداخت و شمشیر کشید و خواست
تا فرمان خلیفه را بامضا رساند گریستن رحمید غالب شد منهاکیب من العراب
بیت
من او فتاده و در دست خصم تیغ هلاک ؛ نگاه کن که ازین زارتر که خواهد بود ؛
ز دست جنگ نه پای گریز و نه ره صلح ؛ ز من بگریه سزاوارتر که خواهد بود ؛
هارون الرشید فرمود تا از سبب گریه استفسار نمودند گفت
بر رای امیر پوشیده نباشد که خردمند را گریه و جزع نه از خوف جان
و ذوق حیات بود و نه از بیم مفارقت از اهل ... چه گذشتن عمر
زندگانی ضروریست و گذاشتن مالوف و قطع تعلقات ناگزیر و ما المال
و الاهلون الا ودیعة ولابد یوما ان ترد الودایع بیت هر چه در معرض فنا باشد
بسته آن کسی چرا باشد ؛ تاسف و تالف بنده را سبب اینست که
با سخط امیر از دنیا رحلت باید کرد و ناخشنودی ولی نعمت بر ریعاک می باید
بود
بیت تیغ دعا کش کشتن بخنجر کین ؛ که پیت کشته شمشیر دوستی زنده ؛ هارون

بخندید و خون حمید را بخشید ان الکرام اذا خادعتهم انخدعوا یعنی از عادت پسندیده
و خصال حمیده کریمانست که فریفته اقاویل و اباطیل مزخرف اصحاب اغراض
گردند و در کشف و توضیح نمیمه و تعبیر اهل غرض و افتقار مبالغت ننمایند بیت لیم
اگر نیز مکر و حیلی بدر زده ؛ هزار حجت قاطع اگر کنی اظهار ؛ بیک لطیفه توان
خاطر کریم را ؛ بعقد مهر در آوردن اگر نیز انکار حکایت چون کار معاویه قرار گرفت
و ادانی و اقاصی و ارباب نواحی را در قید فرمان و اسیر طاعت آورد روزی
میان او و عقیل بن ابی طالب مناظره افتاد و بر زبان معاویه سخنی گذشت
که عقیل از استماع آن آزرده شد بخشم از مجلس برخواست و بیرون رفت
مدت مدید از دور و نزدیک معاویه را ندید و قدم و زبان از تردد و تلفظ در کشید
معاویه پشیمان شد خواست که آن غبار انگیخته و آتش افروخته را بباران مودت
و زلال ملاطفت تسکین دهد بیت تا خواری جز آنگشتی هیچ بد مکن ؛ محتاج عذر
تا نشوی هیچ بد مکن ؛ بعقیل رقعه نوشت که روایح ریاحین بستان اخلاق و حیاض آداب
و نسایم شکوفهای اغصان شجره نقی و نهال بی همال عبد مناف که سروران اقلیم
جهان را شرف بر مفاخر باغ غایب و حاضر رسیده است و آثار انوار آن
مناقب و مفاخر ایشان در رعایت جانب اجانب و خویشان چون آفتاب
در ماه بروشنایی علم گشته بیت تا معدن وجود گشادست ازین صفت ؛ گردون

زمانه نیست چو سری ؛ تا دیده سپهر با نجم منورست ؛ چشم فلک ندیده
این چنین اختری ؛ اگر حلم و وقار همت نتیجه شمایل ایشانست و اگر علم و همت
ثمره شجره فضایل این دودمان اگر آن چنین التفات بحال اقارب و عشایر
و فرط شفقت و عاطفت بر پیوستگان اهل و قبایل بر طریق سهو خرد بظهور پیوست
ذیل عفو بر رو پوشانیدن دریغ نباید داشت و اگر بخواست قضا و قدر خطا و خطر
سمت وقوع یافت خط تجاوز بران باید کشید معاویه به کاری خود معترف و معتذر نیست
و در مقام التزام ندامت و غرامت مستقر و از نجار ذخار فضل و کرم عمیم ایشان
متعرف و از هر چه حادث گشت پشیمان و بر آنچه گذشت نادم و عود کردن
بامثال این افعال را نوال در مدت الحیات ملتزم و جازم والسلام چون نامه
بعقیل رسید بر ظهر آن مکتوب این دو بیت ثبت کرد و بازفرستاد صددت
وقلت حقا و غیر انی ؛ اری ان لا اراک و لا ترانی ؛ و لست اقول سوء فی
صدیقی ولکنی اصد اذا جفانی بیت ز مهر دوست دلم را بهر بریدن نیست ؛ مرا چو
طاقت جور و جفا کشیدن نیست ؛ چون نامه بمعاویه رسید بر فور سوار گردید
و بخانه عقیل آمد و در التماس مصالحه و اقتراح تجاوز از مناقشه مبالغه بسیار
و در استمالت خاطر متفرق سوگندهای غلاظ یاد کرد و عزت نبوت و شرف
رسالت را شفیع کرد تا عقیل از سر آن برخواست و کدورت باطن را بصفا

حقیقی مبدل گردانید و عقدهٔ تغیر مزاج و تنفر ضمیر و ملالت خاطر را منجلی ساخت
معاویه صد هزار درم بخزانهٔ عقیل فرستاد و در تحصیل اسباب الفت و استحکام
مرام محبت سعیها نمود تا بکلی نقش آن مناقشت را محو گردانید بیت خوبست
از همه کس خوی نیک و عادت خوب ٭ علی الخصوص از آنها که اهل فرمانند
رسد اگرچه بر آفاق دست ایشان لیکن ٭ کنند آنچه نشاید نه آنچه بتوانند ٭ کرم کنند
بسازند کار دوست و دشمن ٭ برفق داد خود از زور کار بستانند حکایت در ابتدای
خلافت منصور از مدینه نامه نوشتند که اعیان و اهالی شهر سر طاعت و فرمان
برداری ندارند و عوام الناس چون اکابر پیروان خود را بر تمرد و عصیان و سرکشی
گردن از قید فرمان مصری میپیچند و اقتفاء آثار ایشان از لوازم می‌شمرند بیت
آنجا که هست بستهٔ زنجیر عشق دل ٭ دست و زبان و گوش مطیعند و ممتثل ٭
منصور متغیر شد و خواست که از سر سیاست حکمی فرماید جعفر بن محمد علیهما السلام حاضر
بود گفت ای امیر حق سبحانه و تعالی سلیمان را ملک آراسته ارزانی داشت
شکر آنرا بتقدیم رسانید و یوسف را علیه السلام برادران تمکین انتقام داد
قبایح احوال ایشان را بذیل عفو پوشانید و تو از آن عترت پاکی که جرم بخشی
مخصوص گشته شکری گذار و تندی و حدت بر نجرمی و ترک تشفی یافتند طریق
صفح و تجاوز سپرندی بیت بدانکه صید تبی کرده اند مرغی را ٭ که برده است ز تیر

ز دست تیر انداز ٭ آتش غضب منصور بزلال این کلمات منطفی گشت از سر
عقوبت و استهانت ایشان در گذشت و نیکوکاری و احسان را وسیلهٔ استمالت
ساخت تا بر مقتضای ارادت مقصود حاصل شد و رقبات گردن کشان و سر
متمردان را در چنبر طاعت خود آورد بیت نشاید که تهدید و تشدد ٭ برفق
بر می‌شود کاری میسر ٭ چرا تیر و تبر باید کشیدن ٭ اگر باشد پسندیده
شیر و شکر لطیفه عربی گفت اگر موسی بوقت دعوت بجای عصا پالوده
بر فرعون عرض کردی بیک مطیع و منقاد او گشتی بیت بیک زخم عصا می
ترسید ٭ چون بچند زار آرد دمگ ٭ ور تو نانش دهی مطیع شود ٭
از کلیچه جز اگر زد یک نادره حکیمی را پرسیدند که جوانمردی چیست گفت
آنکه از عثرات اخوان در گذرد و دست منع بر روی هیچ خواهنده ننهد بیت
هر کرا دعوی جوانمردیست ٭ عفو را چاشنی پیشه باید کرد ٭ مشفق هر که گل فضل
را چاشنی نیست ٭ بعقوبت صفت نباید کرد حکایت یکی را بجنایتی منسوب
کردند و صاحبان اغراض که تابی بقای ایشان بمقراض انقراض بریده باد قصهٔ او را
در محکمهٔ والی ولایت بمحل عرض رسانیدند بمجلس او اشارت فرمود و اشتغال
والی بجواب او نوشت روتا بع ایام و لیالی و مجددات امور و نوایب متعاقب و متوالی
دیگر آن محبوس را از صفحهٔ ضمیر او محو کرد بیت حال شکسته دلان از زبان زمان جدا رس ٭

زیرا که دامن جان چون غنچه چاک دارد ٭ صد بیکنا و روزی دور از مراد و منزل
در حبس اگر بپرد سلطان چه باک دارد ٭ یکی از ابنای روزگار که بمزید حق گذاری
و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبت جانی داشت بوالی رقعه نوشت
مضمون آنکه اعزک الله تعالی بفرمان مطاع تو کنفاذ باد شخصی را در حبس کرده اند
که این ضعیف بحال او گرانیست اگر دامن عصمت او از لوث این جریمه پاکست
بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر گرد معصیتی بر جیب
طهارت او نشسته است آب عفو کریم و صفح جمیل باید شست و اگر غبار این
دو مقام منزل و کدورت گناه او را نشاید باید بخشید بیت بجود شامل و انعام عام رحمت
بکش ٭ ترا فضل چو خورشید و فیض چون باران ٭ مسوز ز آتش اندیشه یکباره ما را
آب عفو شو نامه گنه کاران ٭ وگر جز این و صفت هست حالت دیگر ٭ بود
برای چنین کس شفاعت یاران ٭ چون نامه بوالی رسید از سر جرم کرده و ناکرده
او در گذشت و از شفیع مشفق و شفیق صادق که از خلال کلماتش روایح کمال
مهر و وفا و لوایح صدق و صفا میدمید و میدرخشید عذرها خواست منجیه زبان
در دهان چون به نیکی رود ٭ کلید در گنج راحت بود ٭ سخنهای بدگفتش از
پیش و پس ٭ سببهای اندوه و زحمت بود فایده زبان ترجمان والی ولایت
بدنست و سخن عارض غرایب و رعیت خزینهٔ وجود و تا در درج

گوهرهای بسیار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در بستان حیات
همه زار یاسمین سلامت روید و نهال زندگانی بتیشهٔ قهر سطوت دیده الا اگر گلبن
بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم این مثوان بود تا روایح از غنچه
نو شگفته سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور دماغ و زکام
و اصوات و نغمات از مرغ خوش آواز موجب تحصیل دانه و زینت باغ خواهد گشت
یا مستجلب حبس قفس و قید دام چه زبانها بسته بیک نکته عقدهای محکم بسی گشاده
و سخنهای شور انگیز بیک اشارت بندهای گران بر اعضای متکلمان بسیار نهاده
بیت زبان خنجر تیز زنده است ٭ سر دشمن شوخ بدکیش را ٭ ولیکن
بسی تیز باشد چو تیغ ٭ ببرد سر صاحب خویش را حکایت نعمان بن المنذر دوری
بعزیمت شکار بر نشسته بود و بر سر تلی از برای مهمی نزول کرد یکی را از ملازمان
او بر زبان گذشت که اگر برکنار این بالا کسی را بقتل آرند خون گشته از سر آن
پشته تا کجا رسد نعمان گفت آن مقتول تویی و من حالی روشن گردانم که خون
تو کجا می‌رسد یکی از حاضران گفت بیت در دل هر آنچه بگذرد بر زبان مران ٭
بگشای چشم عقل و ببین عاقبتش ز پیش ٭ چند ای مکاین که بسو کند باز زبان ٭ گویدرا
بکو و مرو در هلاک خویش ٭ چنانکه تجاوز و عفو از معفوات و ستر ذیل کرم بر زلات
از نتایج اخلاق کریمانست ترک اقدام بارتکاب قبایح و امساک از فضول کلمات

ناصح از محی پس شیم است و احاسن ملکات ارباب علوم وچون در واقع
بیشتر حرکات و سکنات اکثر مردمان مبنی بر تخیل ضرری و مشتمل بر ارتکاب فایده
نمی تواند بود خردمند آنست که زبان را بر زیادتی اقوال متفق باطل گرداند
و حاجتی باین عذر واضح نباشد حرکت بر سکون اختیار نکند چه از نوادر افتد
که سکوت شخصی سبب مضرات او گردد و بسیار باشد که یک سخن موجب هلاک
خلق شود بیت اگر بچشم حقیقت کنی نگاه بسخن :: بضاعتیست که گه سود و گه زیان آرد
نشان که داد که ناگفته کس را :: چو گفتهای پریشان او بجان آرد :: و کلی بیت
که گوینده را یکی لطفی :: دهد بباد سر انداز که بر زبان آرد شعر لعمرک ان الحلم زین
لاهله وما الحلم الا عادة وتحلم اذا لم یکن صمت الفتی عن فراهة
فان الصمت ابدا واسلم حکایت شنیده ام که یکی را از ملوک پسری بود که حسن
از لطف چهره او مایه خواستی و خوبی روز بازار خود از شکل و شمایل او وا را ستی
و صباحت و ملاحتی بکمال و قد و قامتی در حد اعتدال شعر مشوش الصدغ ساحر
الطرف معشق الخلق فاتن الخلق کان صدغه فوق عارضه من عشق
زعرف الی تفق بیت وز دیده بوی گل زد و زلف معنبرش :: بر تو گرفته ماه زرزری
منورش :: آب حیات همچو خضر در کشیده در :: از شرم نوش لعل لب
روح پرورش :: دیده خرد و بینا ز از نقطه دهنش خبری نه و در گوش هیچ مستمع

از جواهر کلمات او اثری نه در مدت العمر کسی غنچه لعل آبدارش را در چمن نطق
شکفته نیافته بود و در امتداد حیات صاحب نظری یاقوت رمانی لب و دهان
چون پسته بسته او را بالماس زبان سفته ندیده بیت بس پسته بود و کم ما میانش نماید
شکفته بود سخن تا دهانش گشاید :: روزی ملک بعزیمت شکار بیرون رفته بود
و جمعی را ملازم او گردانیده تا در منازل و مواضع و مخافض و مرافع از حال او خبردار
باشند و در جواب و جهات بوقت اجتماع و خلوات در مهمه از مراقبت حرکات
و سکنات او غافل نگردند باشد که بسببی از اسباب کلید در بستگی زبان او گردد
و بوجهی از وجوه قفل سکوت از درج گویایی او برخیزد تا نقد وی
دار الضرب امتحان را معلوم شود که درین صندوقچه سر مهر بند خالص است یا سیم
بهره و جوهری بازار آزمایش را محقق گردد که درین حقه مطبوع مختوم نفاعت
محروم مکتوم در ثمین است یا بسد و خرمهره بسته بیت بقفل لب را بلسماد سکوت
اگر آرد زمر قاتل در شکر ریز سخن :: سرکه را صندوق سینه نیست پر درج و
حیف باشد مهر درج گهر ریز سخن :: چون در آن بیابان مرکب هوس به طرف
تاختند و ساعتی بر رفتن آن بعقوبه نشاط تاختند ناگاه از پی خار بنی صفیر
دلپذیر بر آمد و طنین نیفزود آن مرغی در طاس صیاع آن ره شاقان افتاد بیت
همی گفت با خود بصد خون دل :: جدا گشته مرغی ز دلبند خویش :: دریغا که

یارم فراموش کرد :: ازین عاشق آرزومند خویش :: چند کس عنان مرکب
بران صوب تافتند و چون قضای آسمانی گردان خار بن را گرفتند تا ملک
زاده چشم بر هم زد ده چوبه تیر در گردش بر هم ریخته بودند و خون آن بیچاره
را با خاک راه آمیخته بیت چو دولت خطا کرد و برگشت روز :: شود زهر اگر
در قدح می بود :: عجب نیست مردن بس از نیم باید :: بس از برگ زرد خزان دی بود
رجه نیکو گفته اند :: ما احسن حفظ اللسان ما اطیر و الالسان ملک زاده
چون تسلط و بی رحمی سواران مشاهده کرد و عجز و اضطرار آن جانور ضعیف
بدید دلش بران مسکین بسوخت و رشته بانش بگذشت که این بلا از زبان خود
بر سر خود آورده بیت چه آفت رهی که زخاک ریخته است سخن :: چه سر که داد
بباد ش زبان نا محفوظ :: متغیان این قصه را بسمع ملک رسانیدند شاد شد
و بعقل و کیاست پسر امید وار گشت مدتی برین حکایت بگذشت که ملک زاده
هیچ کلمه دیگر بزبان نگذرانید و مرکب زبان را در میدان هیچ عبارت نجهانید
بیوسته لب از گفتها ببسته بود و در سلامت خانه خاموشی نشسته روزی
در مجلس عام ملک او را طلب کرد و دل نوازیهای مشفقانه و تقلبهای پادشاهانه
در میان آورد که اگر ازین طریقه مطعون باز گرد و بعد از آنکه بعفصیلت فصاحت
و شرف بلاغت اختصاص یافته چگونگی بی زبانی زبان خود را در درجات بهایم

و انعام ثبت نکرده از البسته مفید نیامد و چهره مطلوب از پرده غیب مکشوف
نگشت ملک بهم بر آمد و جماعتی که بخیانت بغض مخصوص و در ایقاد نوار فتنه
سعی می پیوستند ملک بضرب و ایلام آن بیچاره اشارت کرد و برامضای
فرمان خویش اصرار نمود ملک زاده را صد تازیانه بزدند و خسته و مجروح
بخانه فرستادند و والده او را بران حال اطلاع افتاد بگریست و گفت اگر
در زبان که آلت تکلم است خللی نیست و از اظهار شرف و فضیلت نطق
که از خواص انسانیت مانعی نه چرا این ستم بر خود روا بایست داشت
سخنی بایست گفت و خود را ازین مشقت خلاص داد ملک زاده تبسمی کرد
و گفت این همه تازیانه نتیجه یک سخن است اگر بدو رسیدی تحمل لوازم و تبعات
آن را که طاقت داشتی و تحمل آوردی بیت سخن چو گفته شد از ضر و نفع خالی نیست ::
زبان کلید در گنج رحمت و عذاب :: بنزد عقل نکو گفتن است خاموشی ::
حدیث را تو غلط گیر خواه شر و خواه صواب چه هر که داد بیک نکته ایش زبان بباد ::
چه قصرها که بیک نکته گشته است خراب حکایت در زمان دولت پادشاه سعید
ابو سعید میرزا انار الله برهانه یکی از ارباب ما که از مدتی بملازمت امرا و
ملوک کرده و باقامت رسوم خدمات شایسته حقوق بسیار ثابت کرده بود و
مزرعه در وجه معیشت او از دیوان بزرگ انعام را اشفاق نمودند گریبانت مرکز

خدمت مخلوق کردن ان :: آنکس که کرد خدمت خالق چه یافت جان
مدتی احکامی را که درین معنی نفاذ یافته بود در دیوان خراسان عرض
میکرد و نواب و عمله چنانچه عادت این طایفه است در شنیدن آن بی تابی
می نمودند و بامید ثواب یا خوف ترس عقاب در تحصیل آن تکاسلی میکرد
بیت بی عمل با کمال استغنا :: ندهد حق بکس ریاض بهشت :: پاره ده کر خراج نخواهد
ندرود هر که دانه نه کشت :: تا روزی این ضعیف را بخدمت مرحوم صاحب
اعظم خواجه میمون قدم جلال الدنیا والدین منصور بن علی طاب ثراه که حاکم
امور دیوان خراسان بود و اصل فضل ارباب نقص از و نازان و مراتب
وسیله کرد و در طلب اسعاف حاجت خویش را انجاح آن از و امنیت خود مبالغه
پیش از پیش نمود و در اثنای بذل متعرض او بر زبان مبارک این بزرگ بگذشت
که ترا با مضای مایه حاجتیست چون حکم امیر خراسان بدان پیوسته و خار
منازعت و مناقشت از طریق کلش مراد بر خواسته بیچاره در سر غفلت کفت
مرا اشارت شما برامر ایشان مقدم است با وجود حسن التفات تو بغیر آن
دیگری حاجت ندارم ربی رضای خدم تو از خوشنودی غیری هیچ برنیت
یکی از درشاه که با او غرضی داشت بقصد و غرض او برخواست و بوقت
فرصت صورت قضیه را بسمع امیر رسانید فرمود تا شب او را باز داشتند

وجون قضا بران امر سبقت گرفته بود کار از اندیشه آشتی ترقی کرد روزی
دیگر شنیدم که شبگیرگاه آخر تش فرستادند و پس فرمان می یافتش ملحق گردانیدند
گفتم بیت جو نیست هیچ مقامی زمعنده ی فانی :: زهی سعادت مرنده که خاموشست
بیاید خلق بده خویش را بهیچ سخن :: خوش آن دلیست که بر مردمان فراموشست
بگاه خلوت و غلات مگوی هر چیزی :: بهوش باش که دیوار و بام را گوشست
حکایت یکی از بنی علیم که بعلت نطق و کثرت سکوت موصوف و مشهور بود گفتند
قبیله شما را اگر کنکان عرب گویند بجای خویش است بیت شرف مردم و فضیلت
بسخن گفتنست و دانایی :: راست همتای نقش دیوارست :: هر کرا نیست
فضل گویایی :: بند بر لب منه چو گنگ نه :: دیده بکشا چو بست بینایی ::
گفت ان الحظ للمرء فی اذنه و خطاب فی لسانه لغیره بهره مردم در قوت سامعه
اوست که بواسطه استماع و اصغا جواهر منثور حکمت را در سلک نظم میکشد
و فراید فواید علم را در قید تصرف و تحت ادراک خود می آورد و هر فایده که بتعلق
زبان وارد نصیب غیرست و نفع و حاصل آن راجع بشخصی دیگر بیت نصیب غیر بود
هرچه بر زبان آری :: بود نصیب تو هر نکته که بنیوشی :: ترا چه لذت از آن
می که دیگری نوشد :: بس این سخن آمدم رسی که تو بی نوشی حکایت چون یونس
علی نبینا و علیه السلام از شکم ماهی نجات یافت متفکر بودی و سخن کم گفتی

یکی از موجب سکوت و سبب خاموشی باز پرسید گفت سخن گفتن مرا در حبس شکم
ماهی انداخت تا وجودم در آتش وحشت شمع وار بگداخت بیت کسی ز سقط شد
ایمن که در مجال بیان :: عنان مرکب شد سخن فرو نگذاشت :: نگاه دار زبان را
اگر بخواهی :: که نفس را بسلامت نگه توانی داشت :: وقیل من القول التسلیم
من غوایله وارض السکوت سجایا فی الخلق معترضا خاموشی با سلامت
به از گفتن با ملامت بیت عاقل بی سخن اگرچه بود :: در جهان همدم فراموشی ::
سخنی کو بود نتیجه جهل :: زان سخن بهترست خاموشی حکایت یکی از ابنای روزگار
که سمت علمی داشت و کسوت علما مجلس قاضی ابو یوسف بسیار تردد کردی
و بوقت درس در حلقه طلبه علم نشستی و پیوسته خاموش می بود و در هیچ سخن شروع
نمی نمود قاضی را از سکون و سکوت او عجب می آمد و از فرط تفاوت حسن بات
او بحکمت میداشت بیت زبان فروبسته از نیک و بد :: بود حرز جان خدا وند
خود :: روزی قاضی گفت تو نیز سخنی بگوی و چیزی بپرس تا از فایده تعلیم
و تعلم بی بهره نباشی و در ثواب و جزا با اصحاب ما هم مشارک باشی مرد خاموش
زبان برگشاد و گفت کی روا باشد که روزه دار افطار کند قاضی گفت چون
محقق شود که قرص آفتاب از افق مغرب فرو گذشت آنکس گفت اگر آفتاب
تا نیم شب از افق فرو نگذرد و حال روزه بکشد قاضی تبسم نموده گفت الصمت زین

للعاقل و ستر للجاهل بیت سخن بسی جبر و آب روی گوینده :: همیشه مردم
خاموش محترم باشند حکایت یکی از علمای روزگار که دیباچه کارنامه
معاملات از نخبه مکارم اخلاق موشح بود و سکه خالص مغارضات دنیا
غلاتش بسکه محاسن شیم منقش یکی از دوستان خویش رقعه نوشت که از
معاش مطلوبست اگر در دیوان بر نام تو مجری
و مقدرست بتو رسد اگرچه خاموش باشی و از آنچه بر وفق قضا و قدر
از تو ممنوع و مصروف است با شتهاد و اجتهاد بر وجه تحصیل او قدرت نیابی
و اگر سخنی گویی چون بر مقتضای این امر مفروغ عنه است
باید که عزت سکوت را بر مذلت کلام اختیار کنی والسلام بیت مریز آب
رخ خویش بر در هر کس :: که شاخ حرص بدین بارور نخواهد شد :: قضا به نیک
و بد خویش از ازل رفتست :: برای مصلحت ما دگر نخواهد شد :: شرنک دهر که
طعمش ز زهر تلخ ترست :: ز بهر خاطر ما نیشکر نخواهد شد :: بنگو گوی تا یا غنیمت
یا بی خاموش باش تا بسلامت مانی :: گرچه مجموع تر ز خوش گویی :: سببی در
حصول نعمت نیست :: جست خاموش سالم از آفاق :: نعمتی بهتر از سلامت
نیست حکایت بهرام گور که از پادشاهان عجم بود و در فنون فضایل و شئون
حسن اشتمایل مشار الیه فضلا عالم روزی در سایه درختی که چون همت اصحاب

کرم عالی و چون خداوندان نعمت بهار و برگ بالی نشسته بود و بر فراز آن
نهال مرغی نشسته بود و از سر حال صفیری بزد و نوای دل آویز بر داشت
کمان کروهه نهاده بود بهرام بر گرفت و بیدقتی بجانب مرغ انداخت قضا
مساعد حرکت او گشت و در حال مرغ را شکسته بال از بالای درخت بزیر
آورد بر زبان بهرام بگذشت ما احسن حفظ اللسان بالطایر والانسان
چه نیکوست زبان نگاه داشتن از مرغ و مردم بیت زبان بلای سر مردم
سخن گوش ⁂ چنانکه موجه را بال و مرغ را آواز ⁂ بباد رفت سر مردم
ز سخن گفتن ⁂ چو از طیور صفیر و چو مور را پرواز ⁂ ملازمان حدیثش این
لطیفه را در دیده کتاب آوردند و این ذکر ایمایه از آن پادشاه کامکار
یادگار ماند حکایت لقمان پسر را گفت چون مردمان بحبس کلمات مباهات
نمایند باید که مفاخرت تو بحسن سکوت باشد بیت خرم کسی که کرد نظر در درون
خویش ⁂ مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران ⁂ آلوده دید دامن خود
باز داشت دست ⁂ از شرم ذیل خویشتن از جیب دیگران ⁂ دم درکشید
بر گنه خویشتن گریست ⁂ افتاد با یقین خود از ریب دیگران ⁂ طاعت گزید
گرد قناعت بدانچه یافت ⁂ دل بر گرفت از کرم و جیب دیگران ⁂ ز خلق
یافت راحت و او شد بشغل خود ⁂ آزاد از شهادت و از عیب دیگران ⁂

حکایت یکی از صبی شخصی را پرسید که فلانکس بجوار رحمت حق پیوست از وی هیچ خلفی
مانده است یا نه گفت نه خلفی باز گذاشته است شیخ از آن پرسیدن
پشیمان شد و زبان را بگرفت و بر دیوار نهاد و می مالید تا خون آلوده گشت گفت
بصد هزار چندین سزاواری اگر بسبب تو نبودی این مسلمان در غیبت
نیفتادی که گفته اند بیت زبان و دست نگهدار و بد مگو و مکن ⁂ بجای هیچ
مسلمان اگر مسلمانی ⁂ بذکر خیر گرای ار چه باشد از بدکار ⁂ که هست عاقبت
قول بد پشیمانی ⁂ تو جهد کن ز خطر تن صواب در گذر ⁂ اگرچه هست
خطا از خواص انسانی حکایت شنیده ام که حجاج بن یوسف صحبت زیاد را کران
شمردی و از مجالس و مصاحبت او تجانب و تحاشی نمودی بیت با زرکی را دل
دل گفتم ⁂ که که بدکارتر ز اهل دلا ⁂ گفت آنکس که از جفای فلک ⁂ مبتلا شد
بصحبت ثقلا حکایت وقتی حجاج با جمعی از اکابر و اعیان بصره پیش عبدالملک
مروان آمدند آن جماعت حجاج را بستودند و بر وی ثنا گفتند زیاد حاضر بود
برخواست و گفت ای امیر حجاج تراشمشیریست برنده و تیریست گذرانده
مخالفت امر تو کردن بر خود حرام دانند و در امضای فرمان تو از ملامت
لایان نترسد و از طعن قاوحان نیندیشد و ملاحظه نکند بیت برکند چشم خویش را از سر
گر بسوی تو کج نگاه کند ⁂ بدین کلمات زیاد در دل حجاج مقامی فرود آمد که

محرم خلوت او را و انستی و سرمایه سلوت از مصاحبت او خواستی که گفته اند
هر که از مردمان نکو گوید ⁂ شمیک از مردمان نکو شنید ⁂ وانکه بد گفت خلق
عادت اوست ⁂ پس مسنیاد آنچه او شنید حکایت یکی از پیکان که بقساوت
دل و صلابت نفس مشهور بود و از استیلای مواد خباید ضلالت و گمراهی نحو
رالیک فی قلوبهم مرض با داود علیه السلام تشطط و وقاحت میکرد و کلمات
موحش نا سزا میگفت بیت پلید نفس نیارد سخن نکو گفتن ⁂ زمین چو شوره
بود چشمهاش باشد شور ⁂ ز برگ حنظل کسی شکر نشاید ساخت ⁂ برادرا
بود کج نشان مردم کور حکایت یکی از بنی اسرائیل که دیده بصیرتش بنور
هدایت کحل بود و رلب و کام جانش بشهد شهادت متیل خواست که بحث
و کلام آن ناتمام را بضرب و ایلام معارضه کند و بازره تعدی او را بسیلاب
انتقام بنشاند بیت هر که جور و جفا ز حد ببرد ⁂ عاقبت آب روی خود ببرد ⁂
داود علیه السلام رضا نداد و گفت تسلط را استشهام ابسب جریمه است
که از من صادر شده است حالی متوجه صومعه عبادت شد و باقامت زمین لطیف
طاعت مشغول گشت و تذلل و استکانت را وسیله تجاوز از جریمه خود میکرد
و توبه و استغفار را ذریعه عفو و صفح از گناه خویش میساخت بس زمانی بر نیامد
که آن متعدی با صد هزار عذر و خجالت باز آمد و سر نیاز بر آستان انقیاد

نهاده و لب از ناسزا فرو بسته و زبان اعتذار گشاده میگفت بیت ورم تیغ
زنی هم سزای سر زنشم ⁂ تراست حکم بهر صورتی که فرمایی ⁂ داود علیه السلام
بشکر نعمت قبول توبه عذر به پذیرفت و از سر ما جرا گذشته برخواست و گفت بیت
پشت آید گر بدی از روزگار ⁂ باش حاضر تا نه بینی از کسی ⁂ زیر پای خود
نه بیند هیچ خار ⁂ هر که در راهی نبیند ز و چنین حکایت مذکور است در روایات
که روزی جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
آمد و گفت از بهر کتاب خانه فضایل تو مجموعه آورده ام مشتمل بر مکارم اخلاق
و آن نسخه محتوی بر احاسن اوصاف خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین
و عنوان تصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعف عمن ظلمک ذیل عفو
بر فضایح اصحاب جرم و خیانت پوش در کشف و هتک پرده هیچ گناه
کار بره مند مکوش اهل ایمان را بر نیکوکاری و بردباری تحریص ده و دامن خود
را از لوث صحبت ارباب ضلالت و جهالت پاک دار هر که از تو انفراد
جوید توصل کن و با آنکه چیز خود باز گیرد طریق تفضل سپر و ثواب و جزای آن
از حضرت عزت جل جلاله چشم دار بیت ز بد سگال تجاوز کن و محقق دان ⁂
که هست روضه فردوس جای نیکوکار ⁂ بخوان بلطف کسی را که از تو برگردد ⁂
بدر برار پسر و دشمن بد دوست بسپار ⁂ سزا دخاد کسی گر بحث در پایت ⁂

جو باز گشت بتو ضایعش نشمر و بگذار حکایت یکی از اعیان روزگار که فرط کرم
داشت و مزید ثروتی بحکم آنکه در ایام دولت حجاج پیوسته از بی سببی
او خایف بود و مال و عرض خود را عرضه نهب و تیر و تاراج می دید
با جماعتی که بر وی خروج کردند موافقت کرد و چون آتش معرکه بالا گرفت
و تیغ و سنان با سر و سینه در کشادن آمد از کمال مبارزت و انظار لیاقت
در مقاتلت هیچ فرو نگذاشت تدبیر با تقدیر موافق نیامد و رضا بر قضا غالب شد
العبد یدبر والله یقدر بیت چه عقدها که بتدبیر خلق بسته شود چه فتحها که شود بی
وساطتی منحل مسبب همه اسباب علم و حکمت اوست ز مال و جاه
نه تدبیر و رای و مکر و حیل آیت نصر بر حجاج نازل شد و سعی خصمان بکلی باطل
هزیمت را غنیمت شمردند و ترک مال و منال را وقایه جان و زندگانی خود ساختند
و گفتند بی سر ز مال و جاه چه آید دلی بود تا سر بود بجای امید توانگری
آن بزرگ مدتی جلای وطن کرد و چون عنقای مغرب در پس کوه قاف انزوا
گریخت آخر الامر قلت بسیار و کثرت اضطرار و افتقار او را بران باعث
گشت که موت بر زندگانی اختیار کند شمشیر بر گرفت و کفن در گردن
کرد و روی بدرگاه حجاج آورد بیت باز آمده ام نهاده جان بر کف دست
تو خواه بزن خواه بکش خواه ببخش حجاج را چشم بر او افتاد و آتش خشمش ملتهب شد

زبانه و غضب مشتعل گشت گفت ای احمق بکدام دیده در من می نگری گفت
بدیده آنکه از من امید دیدن اوست و نه گناه من در پیش تو زیاده از جرم
تست پیش خدای تعالی اگر ترا آنجا چشم نجات نیست کو مرا اینجا نیز از وی
خلاص مباش بیت گرت بفضل خداست امید آمرزش تو نیز در گذر از
زلت گنه کاران مباش آتش سوزنده خرمن کس را ز بهر نفع زمین باش
قطره باران اگر بروز من آشتی بدانی این معنی که وقت درد شناسند
حال چاکران حجاج چون آن عجز و شکستگی مشاهده کرد و کلمات حکمت آمیز
و نکات مصالح انگیز او را استماع نمود از سر جریمه او بر خواست بیت همه
تابع فرمان نفس خویش مباش کنند اهل خرد کارها ز بهر خدا چو
ز خلق مکافات خیر خود باشد که احتیاج فرو رفت نیست بروز جزا
من یعمل الخیر لم یعدم جوازیه لا یذهب العرف بین الله والناس از کلام مغفور
خلیفه است که لذت عفو و تجاوز از گناه کاران خداوندان مروت و کرم را
حلاوت تشفی و انتقام زیادت است بسبب آنکه عفو مستوجب حمد و ثنا است
و پسندیده شکر و عافیت و تشفی و کینه کشیدن مستعقب و ابشیمانی و مستلزم
درد و ندم و محنت ندم بیت دلیل نفس کریست و قدر کردن پای گذشتن
از سر اسیر انهای اهل خطا بلطف شان ز کمند خجالت و تشویر خلاص دادن

از آن پس نواختن بعطا حکایت چون ولید بن عتبه والی مدینه شد و زمام حل و عقد
و عنان قبض و بسط در قبضه تصرف او آمد و ارباب و نواصی از خوان احسان
او دلهای گران سنگ یافتند و مطیع و عاصی از جام انعام او شربتهای گوارنده
خوش رنگ خوردند بیت تا گرد سم مرکب فضلش هوا گرفت از سر گرفت دیده
امید روشنی روزی در مسند حکومت نشسته و دیوان عدل و انصاف
آراسته بیماران علت امل را از دار الشفای کرم خویش شربتهای خوش آینده
میداد و سودا زدگان خانه طمع را در تیز از چشمه بذل و بخشش خود میکشید در آن میان
یکی از غلامان که بخوان سالاری منصوب بود در آمد و خوانی مرتفع بانواع اثمار آراسته
در آورد چون خواست که بر بساط مجلس نهد پایش بر کنار بالش آمد و کاسه ای بیفتاد و
دست و پای ولید ملوث شد غلام متحیر گشت ولید حالی در خانه رفت و جامها
مبدل گردانید و خندان بمجلس آمد غلام را دید چون مدهوشی بر جای مانده گفت
همانا این حرکت بر دل تو دشوار آمده باشد برو که ترا آزاد کردم با اهل روزگار
موضع بوجه معاش تو مسلم داشتم بیت کرم ز حلم فرو رفت پیش اهل خرد که در مقابل
خطا همه شکر بخشد حلیم اگر نکشد انتقام بس باشد کریم در گذراند گناه و زر بخشد
پیش یکی از وزرای متاخرین ذکر برمکیان میرفت جمعی از اهل فضل حاضر بودند هر یک
شمه از آنچه شنیده بودند از مکارم اخلاق و محاسن اوصاف ایشان میگفتند

و در مناقب و مفاخر آن بزرگان بقدر خود گوهری می سفتند بیت دانی که ختم قصه نوشیروان
چه بود روزی که پند نامه ش نا تمام کرد خرم کسی که نام نکو باز ماند ازو
چون تو پیش زمانه جا نا تمام کرد آن بزرگ گفت امثالهای این روایات
بیشتری طامات است و لاف و اکثری این حکایات دروغ و گزاف
معتقد این هذیانات شدن و قبول این مزخرفات کردن از قصور عقل و فتور خرد است بیت
بی غرض نیست آنکه بر زند مرده را کی نهد ترجیح زینت شعر خویشتن خواهند
هر چه گویند شاعران فصیح بیت پیدا که حد بخشش چیست باش با خود
نکو دروغ صریح لطیف طبعی گفت چرا از اجداد و اسلاف شما مثل این اباطیل
و اکاذیب هیچ مروی و ماثور نیست و در هیچ کتاب و زبان مسطور و مذکور
گفتم بیت بوش نفس شریف مختصر ست هر بخشد اگر بجای درم در گذر
از بخیل کان بدبخت شواند شنید نام کرم حکایت نقلست
از کریمی که یکی را از اعیان روزگار گفت در کثیر خیل و خدم و اکثار حواشی و حشم
مبالغت نباید کرد و از متعلقان و ملازمان بدانچه از وجود ایشان ناگزیر باشد
اقتصار کردن واجب باید داشت چه با سر انسان شیطانی است و چون تیغ
در تحت ضبط و قید تسخیر دشوار آیند شعر اگر نه خوف سیاست بود خلایق را
چه فتنها که شود ظاهر از غلوی عوام در آن دیار که شمشیر خامش گردد کنند

کنند پنجه بسی تیز بر گلوی عوام :. صاحب ذهنی سر این مبهم از من باز جست
گفتم همانا مقصود این حکم تنبیه آن شخص بوده باشد یا آنکه نداند که انسان مجبول
در آفرینش بر صفاتی که از خصایص شیطانیت گرگی درنده و نظرت عنایت
ازلی رعایت ترکیب وجود او کرده باشد و بلحظه عاطفت بی علت زمام
قوی ذمیمه را که منشاء حرکات قبیح است در قبضه تصرف عقل او نهاده و از اینجاست
که سید عالم علیه السلام فرمود که هیچکس نیست از بنی آدم الا که او را شیطانی است
که دلالت کند بر افعال ناپسندیده گفتند ترا نیز یا رسول الله گفت مرا نیز
اما شیطان من بر دست من مسلمان شده است یعنی نفس اماره من در قید حکم
من آمده است و چون نفوس متفرقه در دواب متباینه بصفات مختلفه موصوف
باشند و بسمات ناپسندیده که مرکب بمثابه شیطان مغفل است مخصوص و معدود
همه را در قید تسخیر آوردن و مجموع را منضبط داشتن اگر متعذر نباشد باری از
نفری خالی نتواند بود و امری که بدشواری ضبط توان کرد در اکثر اوقات سبب
تفرقه خاطر و موجب انقسام ضمیر باشد پس واجب چنان کند که مردم عاقل از
ایجاد حواشی و توابع که تموّنات ایشان مستقل باید بود بر جماعتی که از وجود
ایشان ناگزیر باشد اقتصار کند و از فرقه که مضرت ایشان بر منفعت راجح بود
احتراز واجب داند و در زندگانی و معاشرت با این زمره ناگزیر نیز بر قانون عدل

و قاعده اقتصار کند و در تسهیل و تشدید و وعده و وعید و اکرام و تخفیف و اعزاز
و تخویف از حد اوسط و درجه عدل در نگذرد و تا سبب رفاهیت و راحت
و موجب امن و فراغت باشد و اطمینان خاطر و سکون ضمیر و سلوت دل فایده دهد
بیت باعتدال خوش آید امور کون و فساد :. که هر چه بگذرد از حد زبد بتر باشد :.
حکایت سفیان ثوری علیه الرحمه می گفت رونق آنست که هر امری بموقع و موضع
خود افتد تا اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر گردد تهور و تشدد ننماید و اگر بخشونت
و سختی احتیاج افتد رفق و نرمی نکند که جراحت تواند بود که در اکثر احوال احتیاج
بنیش و نیش باشد که بمرهم بیت همیشه ره صلح نتوان گرفت :. در ابرو فکن
چین بهنگام کین :. نه هر جا که مرهم بباید بکار :. جو کرد و جراحت بنیش
حکایت جماعتی از یهود نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون
چشمشان بر جمال مبارک آن سید افتاد گفتند السام علیک عایشه حاضر بود و عرض
دریافت و گفت و علیکم السام و اللعنه سید علیه السلام و التحیه گفت و فرمود
ای فلانه ان الله یحب الرفق فی الامر کله حق سبحانه و تعالی نرم خویی را در جمیع امور
دوست میدارد و گفت مگر رسول خدا سخن ایشان در نیافت گفت دریافتم و بر
علیک در جواب اختصار کردم بیت تندی و تیزی مکن در هیچ کار :. تا
رفع آن میسر می شود :. میزند چنگال چون شیر دمنک :. گربه با شیری چو مضطر می شود

حکایت در تفاسیر مذکور است که چون در جنگ احد حمزه رضی الله عنه درجه
شهادت یافت الحال بر سید عالم علیه السلام دشوار آمد از غایت تضجر و تحیر
سوگند یاد کرد که تا هفتاد کس را از مشرکان در عوض حمزه شربت زوال حیات
نچشاند سنان جرح و شمشیر قتل از ایشان باز نگیرد بیت هم کشتن است چاره
اگر چند خوب نیست :. کشتن مکین نابکار خیاره را :. در حال جبرئیل علیه السلام
در رسید و این فرمان بمحل عرض رسانید که فان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به
اگر طریق عفو است و جبلت انتقام و تشفی شد و از اسراف در عقوبت و نکال
و افراط در قلع و استیصال احتراز باید کرد و بهیچ وجه از حد تعدی دشمن اگر موجب
را اگر مشرک بتجاوز نباید نمود بیت زهی کریم خدایی که دوستداران را :. ز قتل دشمن
خود اجتناب فرمایی :. ترا که در حق بیگانگان کرم اینست :. محقق است که
با آشنا ببخشایی :. سید علیه السلام عزیمت فسخ کرد و کفارت سوگند بداد
هر که عصیان تو نت غضبی :. گرد آسایش دو عالم یافت :. و آنکه مشغوف
شد به بی ادبی :. ره بمقصود خویشتن کم یافت حکایت مذکور است که سحره
فرعون خلعت ایمان ببرکت ادبی یافتند که در وقت معارضه با موسی علیه السلام
رعایت کردند آنجا که گفتند اما ان تلقی و اما ان نکون :. و بی اجازت
موسی در عمل خود شروع نکردند بهمه کفر :. خردمند مردم گر از روی خاک رو در بر خ

بود عجب :. جو دارو زاداب سرمایه :. شرف را کفایت بود این سبب
ولیکن ندانم که تا از چه روی :. بجاه و بزرگی رسد بی ادب حکایت یحیی معاذ
رازی را رحمه الله علیه غلامی بود متهتک پیوسته بحرکات خارج و افعال قبیح
خاطر آن بزرگ را رنجه داشتی و برآشفتگی و خستگی دل او مبالاة ننمودی بیت
بدترین عادت سفیه آنست :. که ز کردار خود پشیمان نیست :. یکی معاذ
را گفت چون از حضور او فایده مقصود نیست سبب امساک و نگاه داشتن او چیست
گفت مصابرت بر خوی بد او و تجاوز از حرمات و جسارتی که از او ظاهر گردد
نفس خود را بعادت حلم و بردباری متصف گردانم بیت دارو تلخ اگر خورد
چه عجب :. دردمند از برای درمانی :. بکشد تا جفای آتش زر :. نشود گوشوار سلطانی :. مستعد را ضایع گذاشتن ظلمت و بی استعداد را تربیت
کردن جهل بیت مگر که نفس بخود مستعد بود ورنی :. هیچ حیله در و تربیت اثر نکند
کان مس تر بود که گوسپال خدا کرده :. هزار بارش اگر بارها کند حکایت شنیده ام
که احنف را پرسیدند که خلق از که آموختی گفت از قیس بن عاصم که روزی
در خانه خود نشسته بود خادمه داشت بریانی بر تخته آهن نهاده می آورد ناگاه از
دستش بیفتاد و بر سر پسر قیس آمد و در حال جان بداد و جاریه از خوف رد بهشت
بر جای خود متحیر ماند گفت مترس که من ترا از برای خدای تعالی آزاد کردم گفتم

بیت هزار سال وگر زهره کر رباب زند :: نوای مطرب او این ترانه خواهد بود
بگوش تا به بگویی کر تپانه شوی :: جو هر که هست بجزوی تپانه خواهد بود
چنین گویند که عمر بن ابراهیم دو هزار درم بشخصی داد تا با احنف سفاهت کند
و از سب و شتم هیچ فرو نگذارد و سفیه چون او را چون ستونی دید وقاحت و شوخی
بحد اقصی و درجه قصوی رسانید احنف سر از پیش بر نیاورد و ملتفت ترهات
او نشد آن بیچیز و از جای خود برفت و شواهد غیظ و غضب در چهره او پیدا شد
و گفت احنف چنان مرا خجل و نادم ساخت و فضاحت فرود آورده است که شایسته
خطاب خود نمیداند و سخن و سوال مرا به مهمل را پیان گرفته که در حری استحقاق جواب
نمی آرد دم در کشید و در زاویه خاموشی بنشست تا روز بوقت چاشت رسید
احنف خواست که بضیافت خانه رود بدو التفات کرد و گفت زمان طعام خوردن نشست
اگر رغبت هست موافقت باید کرد و باعث استراحت شود که از اول بامداد
تحمل بار گران کرده و رنج بسیار کشیده سفیه از کرم او تعجب نمود و از وقاحت
خود خجل شد بیت هر کس که مایه ساخت ز اخلاق دلپذیر :: سودی نماند کو بجز از در
جهان نکرد :: احنف بخوی نیک نه تنها بزرگ شد :: بر چشم عهد و خلق نکو کیش زین
نکرد :: خوی نیک زمامی است از رحمت در دست فرشته که صاحب آن زمام
را بخیر میکشد و چیز او را بجنت میرساند و خلق بد عنانی است از عذاب در قبضه شیطانی

کره خوی

که بدخوی را بشر میکشد و شر او را بدوزخ می برد بیت فرشته کسی را که شد رهنمون ::
بفردوس اعلی برد منزلش :: چو شیطان بود در راه بدمرد را :: بهر حال دوزخ بود
منزلش حکایت فضیل رحمه الله گفت فاجری موصوف بصفات حمیده و خصال
پسندیده نزدیک من محبوب تر است از عابدان درشت طبع و زاهدان کثیف
خوی چه خلق کریم اهل فسق را بر ابنای روزگار خفیف گرداند و بمحل دوستی فرود
آورد و غلظت طبع عابد را بدرجه ثقلا و اصحاب مشقت و دشمنی رساند بیت
ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوش منشی :: عجب مدار که بیگانه آشنا گردد ::
ز زشت خوی اولاد خویش نیز پدر :: بسی بود که ز فرزند خود جدا گردد ::
حکایت مامون خلیفه روزی با کوکبه و دبدبه خود میگذشت بیت همی نهاد
خود پای بر سر دنیا :: همی کشید چو خورشید بر فلک دامن :: مشطی بر
راه آمد و گفت حضرت الهیت سلیمان را موقوف کرد از بهر استماع سخن مورچه
تو از سلیمان بزرگتر نیستی و من نیز نزد خدای تعالی کمتر از مورچه نیستم حکایت
مرا بشنو مامون گفت راست گفتی چندان توقف نمود که قصه او بشنود
و حاجتش روا کرد و صله فراخور او ارزانی داشت و گفت بیت اگر صحیفه اعمال
خود بچشم خرد :: کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری :: تواضع است بزرگی و عادت
محمود :: نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری :: عجب نیست که شد بر تو داد بوشیده

بات شیخ نماید بگاه پیری حکایت اردشیر بابک که از سلاطین روزگار
و پادشاهان کامکار بود فرمود تا بر سه رقعه بخط نوشتند و یکی از غلامان
خاص خود سپرد و گفت چون در مجلس امارت تغیر مزاج و ناصیه من ظاهر گردد و نایره
خشم و غضب مشتعل و آفتاب عقل من روی در سحاب کشد پیش از نفاذ
فرمان بحق یا بباطل یکی از رقاع بمن عرض کن و اگر آتش غیظ و ریشانی
بزلال آن موعظت منطفی نشود رقعه دویم و سیم بمعاونت فرست که نفس جموح را
در بیشتر حالات از روایض زاجر و بیابس قادر چاره نباشد بیت برآدمی که صاحب
عقل و خرد بود :: باشد بجای خویش از و خشم مردمی :: از خشمناک امید نکوئی
مدار خشم :: بر هر که غالبست غضب نیست آدمی :: مضمون رقعه اول
این بود که عنان ارادت در قبضه تصرف نفس اماره منه که تو مخلوقی زود
باشد که بعضی از تو بعضی را بخورد و در رقعه مکتوب دویم اگر بر زیردستان که ودایع
حضرت الهیت اند رحیم باشی فایده کاغذ سیم این بود که اگر بکار خود یعنی
و صلاح مملکت در انفاذ حکم از حد شرع و حق خدای تعالی در مگذر بیت اگرچه حکم
شهری و دست آن داری :: جفا مکن که نه کاریست مردم آزادی :: و مدار
تو در خواب و خلق عالم را :: کشیده ظلم تو در دیده کحل بیداری :: ز ناز از که چه
لبت بمچو غنچه خندان است :: که هست دیده دشمن جو ابر آزاری :: مباش غره

کراین

کراین بوستان دولت را :: نه دیر و زود تو هم بگذری و بگذاری :: عالی همت
و صاحب دولت آنست که بحسن خلق و سیرت مرضیه رقبه ادانی و اقاصی
و گردن مطیع و عاصی را در ربقه محبت و الفت آرد و بمکارم اخلاق و محاسن
عادات و اوصاف دانه دوستی و اخلاص در زمین دل دنی و رفیع و شریف
و وضیع بکارند و اوامر و نواهی روزگار را بحسن انقیاد و امتثال تلقی نمایند و در
اسعاف و انجاح حوائج و مطالب اقران و اکفا بقدر وسع و استطاعت کوشند
و در زمان حیات و دوستان طریق تفضل بر خود سلوک داشتن بر خود واجب دانند
و بعد از انقضای مدت حیات ایشان بکر امتداد حیات خود با اخلاف و اولاد
مرکب آنجا از مبرات و احسان میسر گردد بجای آرد تا در دنیا نیکونام و در آخرت
بر دوام باشد بیت با نام نیک هست ز اموات هر که هست :: با ذکر بد
زنده بود هر که در گذشت :: باش آنچنان که بهر تو بر سر کنند خاک :: منشین
چو که آب ملامت ز سر گذشت :: نی آنچنان که در تو زنند آتش غضب ::
گردد یقین که چون دست از سینه در گذشت فایده پیامبرست که آن در عز
اسلام معتبرست احسان برد الدین رونمای عهد و ادای امانت بیت هست
کافر ز سیرت نیکو :: مظهر فیض فضل ربانی :: هر کرا نیست حسن عهد و وفا
هست دور از ره مسلمانی حکایت نقلست از عمر بن عبدالعزیز که مرکه

اقارب وخویشان خود را از احسان معروف محروم گذارد و از طلب خیر نباید گرد
کی گند شاکر غربت شهر را ؛؛ هرکه انفس زند وزن ز وسکیت ؛؛ هرکرا نیکی
باخویشان بود ؛؛ بزنکوی کردنش باید گریست بیت هرکه را صبار بخط غالب
باشد وعفو از انتقام زیادت بود ودر ادا امانت وبذل معروف وصلهٔ رحم
بکوشد در نور اعظم خدای تعالی باشد حکایت یکی از اهل صلاح که اوقات
بر وظایف عبادت معروف داشتی وعنان ارادت بر طریق زهد وپرهیزکاری
معطوف همسایه داشت مجوسی که روزگار در ضلالت گذاشتی وشبها بشرب
خمر واستماع طیبات زنده داشتی بیت شراب صاف سیم ریخت بر دل تیره ؛؛
شب دراز برآواز بربط وطنبور ؛؛ نشسته بابت سیمین عذار شیرین لب
نهاده منقل ونقل وکباب وشمع وبخور ؛؛ باختیار برانگنده اوستادی روح
بجان ودل شده شیطان نفس را مزدور ؛؛ اگرچه از حلیه ایمان واسلام عاری
وعاطل بود اما در مکارم اخلاق قصب السبق بوده در مضمار محاسن شیم قدح معلی
ممتاز خشک سال فقر وفاقه را چون باران رحمت سبب رش وراحت و
خستگان سهام نوایب ومصایب زمانه را چون صحت وعافیت دادوی درد
ومرهم جراحت اعانت ارباب حوایج فریضه دانستی واغاثت اصحاب
مطالب واجب شمردی مرکز داغ نومیدی بر پیشانی اهل هیچ خواهنده ننهاده

ودر برابر هیچ سایل بند کیسه وزبان ابد ابسته ونگشاده شعر شیمی کلت اخلاق
عیزه ؛؛ جواد وخاینقی من المال ابقیا بیت بودند سایلان همه چون قرض
خواه او ؛؛ او چون توانگران زعزیمان خود ملول ؛؛ روزی بعادت
معهود ورسم مألوف پیر سالک از نماز بامداد بازگشته بود ووظایف اوراد
واذکار گذارده وروابط طاعات وعبادات بجای آورده مجوسی را دید
بر سر راه دست به بذل وبخشش گشاده وچهره از زلال محتاجان آب
ورنگ چون گل سیراب عارض خوبان داده زاهد گفت بیت درین سرای
فریبنده نام خوبی را ؛؛ وسیلتی نبود بهتر از جوانمردی ؛؛ ولی خلاص نیابی زآتش
ازین طریقه باطل اگر نه برگردی ؛؛ بضاعت ایثار وانفاق با وجود انکار
ونفاق در بازار قیامت رواج نیابد وشجره اعمال خیر ونهال افعال خوب
با رسوخ نیست باطل واعتقاد بد نتیجه ناجح وثمره مفید ندهد بیت تیره شد روز فقیر گر
شمع تا سایه برجهان انداخت ؛؛ ره بجای نبرد جز دوزخ ؛؛ هرکه دین
محمدی نشناخت ؛؛ درو پیمان شوار شرف خواهی ؛؛ که ز حنظل نبات
نتوان ساخت ؛؛ بسخن شیخ صالح در او اثر کرد وتحیر وشک ولی بر وی مستولی شد
با خود گفت مدتیست تا من مال خود را در معرض تلف نهاده ام وباب احسان وعطا
در تفضل واحسان گشاده اگر مرا این سعی وجهد مفید نخواهد بود زهی تضییع عمر

وتعطیل روزگار ایشان هنوز بر سر این گفتار ومباحثه بودند که کاغذپاره یا فتند
بخط سبز این دوبیت بر آنجا ثبت کرده شعر مکافاة السماحة دار خلد ؛؛
وامن من مخافة یوم بوس ؛؛ وما نار الحرقة جواد ؛؛ ولو کان الجود من المجوس
بیت مکافات جوانمردی بهشت است ؛؛ بروز امن وخوف از سختی قبر ؛؛ نسوزد
آتش دوزخ سخی را ؛؛ اگرچه آن نکوسیرت بود گبر ؛؛ مجوسی را چون چشم بر آن
کاغذ افتاد دست توفیق در خزانه هدایت بکشاد وکلمه شهادت بر زبان اند
وحضرت احدیت را از سر نیاز سرجه تمام تر بتعظیم بخواند برکت سخا وکرم او را
از عذاب برهانید وهمت پیر صالح او را به بهشتهای همت رسانید بیت با خدا این دو
ونیک مردی کن ؛؛ که خدا با ونیک مردانست ؛؛ برزر وسیم اعتماد مکن
دولت ز روزگار گردانست ؛؛ هرکه زر داد ونام نیک خرید ؛؛ راست
بشنو ز من که مرد آنست ؛؛ از خواص نیکوکاری ولوازم حق گذاریست
که مباشر اعمال خیر ومصالح افعال خوب در هیچ وقت از حلیه ثبانی یا از
تبایی عادی وعاطل نباشد یا از جانب اقران وخلاق مزید مکافاتی و
نور مجازاتی مخصوص شود یا از حضرت الهیت که واهب ارزاق ومعطی علی
الاطلاق است بعین عنایت ونظر عاطفت ومرحمت ملحوظ شود ونیز تواند
بود که مظهر کمالات دین ودنیی ومجمع سعادات صغری وکبری شود بیت سود

دنیا ودین اگر خواهی ؛؛ مایه این هردو را نکوکاریست ؛؛ راحت بندگان
او جستن ؛؛ عین تقوی وزهد ودین داریست ؛؛ گردن خلق را کلیدی به
پیش بخشیدن وکم آزاریست حکایت یکی در خانه کعبه دست بدعا برداشت
وزبان تضرع برکشاد ومیگفت بحرمت این حرم محترم وکعبه معظم عظیم وزمزم
که جرم من درگذر ونامه سیاه مرا آب عفو ومغفرت بشوی سید علیه السلام
بدو رسید وآن تخشع وتذلل مشاهده کرد گفت ای غافل در اقتراح مسایل والحاح
مطالب اگر عبودیت خود را وسیله سازی وبا ایمان درست ودل شکسته
خویش بحضرت معبود توسل جویی دعای تو بشرف اجابت نزدیکتر باشد چه
قدر اهل اسلام واصحاب یقین در بارگاه ربوبیت زیاده از جاه ومنزلت
این خانه سنگین است بیت گر آدمی نشوی مسخره ارادت دیو ؛؛ فرشته رشک
برد برکمال انسانی ؛؛ تو شمع جمع جهانی وسر وباغ وجود ؛؛ ولی چه سود که
مقدار خود نمیدانی ؛؛ سایل گفت ای رحمت عالمیان عظمت گناه من راه
سوال بسته است وخبث نفس اماره من خار خذلان در دیده من شکسته بال ارتجیه
ال وانفس دارم واندوخته کامل دبحی دارم که نا فی هیچ کرسنه نمی توانم داد
وامیاکی که هیچ تشنه را لب با بی دست نمی توانم گرفت اگر از دور نظام ربانی
افتد چون دود بگریزم واگر در خواب نقش نانی در خیال من گذرد چون بید بر خود

دونفع

برزم نه طاقت آنکه از سر این قدم درکذرم و نه قوت آنکه از خود این ضعف برم ٭ بیت

پاکم نمید بد که پسر خود بدر برم ٭ بندلیت ره دلم که کشادن بدست اوست ٭

حضرت سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرموده و رشوای خاص که بسبب تو

آتش قهر خدای در من بنفیت بدان خدای که جان محمد در قبضه تصرف اوست

که اگر هزار سال عمر یابی و روز بروزه کذرانی و شب بنماز روز آری و بدین

صفت بآخرت انتقال کنی جای تو جز آتش دوزخ نباشد و جزای تو جز

سلاسل و اغلال و عقوبت و نکال نی بیت سخی اگر همه سر تا قدم کناه بود ٭

بنحار تش نرساند مکر بناز و نعیم ٭ بخیل طاعت کونین اگر بجا آرد ٭ برد چو هیزم

آخر بسوی نار جحیم ٭ ببخش مال و بفضل خدای واثق باش ٭ که یا احمد بود

از خدا البخیل لئیم ٭ سه عادتست از خصال کریمان که جز بهشتیان را نبود

اول نیکویی کردن بجای بدکاران دویم عفو کردن از کنه کاران سیم

هدیه فرستادن بی توقع مکافات بیت کر ترا هست امید نیکویی ٭ بد مکن

با کسی که بد کرده است ٭ بکمند هیچ دشمنی باید ٭ با تن خود هر آنچه خود کردست ٭

حکایت یکی از متمولان بحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم

کفت مدتی شد تا با عشایر خود طریقه تفضل و مجاملت مسلوک داشته ام و در باب

تعهد و مباحث هیچ دقیقه مهمل نکذاشته ام با هر که می پیوندم از و جز قطع

نمی پسنم

نمی بینم و از آنکه با نعام و افضال خود مخصوص میکردانم جز در مقام ایذا و

اساءت مشاهده نمی کنم بیت با من چو زور کار رکتبر همی کنند ٭ با هر که میکنم

چو زمین من فروتنی ٭ جز من ندید زمانه بی یار و بی پسر کسی ٭ از دوستان

خویش ندیدست دشمنی ٭ اکر من نیز ابواب مکاشفت و مخالفت مفتوح

کردانم و مکافات و مجادلت هر یک بر قانون شغل دو فریق عمل او کنم مرا رخصت

باشد یا نه حضرت سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که چون نوع معاشرت

پیش تو مذموم است اگر از تو صادر کردد قبیح تر باشد با آنکه از چنین معاملت

یکبارکی معالم خیر مندرس کردد و دوم سوم مروت مرتفع و ممکن زاد امن طهارت

اندرون لوث معصیت آلوده کی پذیرد و کریبان همت در قبضه تصرف

شیطانی بماند همان قاعده اول را نکاه دارد و از طریقه انیقه تفضل در نکذرد

که حضرت حق سبحانه و تعالی مطلع است بر اسرار و قادر بر مجازات تحسین

و مکافات بدکردار که کفته اند بیت خود مکافات مرد نیکوکار ٭ کنند ار بد کنان

او بکند ٭ تو مکن با کسی بدی بشنو ٭ با تو کر مردمان نکو نکنند حکایت

پیری مرید خود را کفت باید که نصیب مومن از تو سه چیز باشد تا از جمله محسنان

باشی اول اگر از تو نفع بدو نرسد مضرت خود از و باز داری دویم

آنکه اگر شادی بدل او نرسانی باری غمی بر دل او ننهی سیم آنکه اگر ستایشش

وآله

نکنی زبان را از نکوهش صیانت نمایی بیت از تو کی چشم منفعت دارم ٭

چون تو شکر و بی مضرت را ٭ طمع خیر از تو هست محال ٭ لطف کن

باز دار شرت را حکایت یکی پیش عزیزی آمد و کفت فلان کس

در باره تو سخنان ناسزا کفت و انواع ناشایست توالی کرد بیت

چون بکل خیر دیکران میرفت ٭ انچه کفت از تو باز نتوان کفت ٭

آن عزیز کفت اکر افتری میکنی از اهل این آیتی که ان جاءکم فاسق بنبا

فتبینوا و اکر راست میکویی از آنهایی که همّاز مشاء بنمیم و اکر میخواهی که حاجت

روا کنم ازین سیرت مذموم و عادت قبیح و خوی بد توبه کن غماز کفت

توبه کردم کفت امید دارم که بشرف اجابت رسد بیت کی بشرف خطا توانند بود

ترک کردن او بود اصرار ٭ محو کردد ز نامه تو کنه ٭ کر بشویی باب استغفار ٭

فایده باید که چون کسی را پیش تو نکوهش کنند نکوهنده را راست کوی بدانی

و نه برادر مسلمان کمان بد نبری و کوینده را از امثال این حرکات منع کنی

و در تفحص و تجسس آن حال نیفتی و خود را از جنبان قول و جنبان فعل نکاه داری

عیب خود را می کند اظهار بیت هر که عیب کسی همی جوید ٭ هر که آورد عیب

کس بر تو ٭ از تو با دیکری بسی کوید حکایت یکی پیش مصعب بن زبیر

آمد و حکایات زشت آمیز از احنف روایت کرد مصعب احنف را

طلب کرد

طلب کرد و این ماجرا بر طریق عتاب با او باز راند احنف آن شخص را

تکذیب کرد و در برائت ذمه خویش مبالغت نمود مصعب کفت یکی

از ثقات عدول که سخن او اعتماد را شاید با من کفت احنف کفت اکر

عدل و معتمد بودی غمازی نکردی بیت نتوان کرد اعتماد برو ٭ راست

باشد سیاه دل چو دوات ٭ دو زبان قلم چو باشد دورو ٭ با تو کوید

بدی اگر از کس ٭ با کسی هم کوید از تو نکو حکایت مرویست از حضرت

رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که من کفیلم بخانه در ریاض بهشت کسی را

که از مراد خود احتراز کند و اکر محقق باشد و کسی را که از دروغ و بهتان

مجتنب کردد و اگر نیز بر طریق مزاح بود بیت هر کرا خوی بر طبیعت شد ٭

همچو ابلیس خوار و مطرودست ٭ را که خلق محمدی دارد ٭ بار کاهش

مقام محمودست ٭ اکر دست احسان نداری از اساءت محترز باش

و اکر توفیق عمل صالح نداری از ارتکاب قبایح کمن و اکر روزه وصال نداری

زبان را بلوث غیبت و بهتان ملوث و ملخ مکردان بیت کر نداری مجال

نیکویی ٭ بد مکن تا بدت نیاید پیش ٭ زشت خویی و عنف را

بکذار ٭ لطف کن با توانکر و درویش ٭ کر نه روزه دار کوشت مخور

از تن مرده برادر خویش حکایت ذکر یکی از مشایخ که در زهد مشار الیه بود

و ورع معتمد علیه جماعتی از مکاران در مسجدی در میان داشتند و الحق
در باب غیبت آن بزرگ هیچ دقیقه و طبقه را مهمل نگذاشتند بیت
مگوی جز به نکوی حدیث دشمن و دوست ⁂ عزیز روی بخراب روی خود
مفروش ⁂ نگاه دار زبان را که آخر غیبت ⁂ بود چو زهر زلال اگرچه باشد
نوش ⁂ مباش غره که خادم در سرا و ربست ⁂ بهوش باش که دیوار نیز دارد
گوش ⁂ قضا را آن بزرگ بدر مسجد رسید و مقالات و اباطیل ایشان را
استماع کرد و ... برخواند
مساء مرنا بغیر ادامهم ⁂ لغرة من اعراضنا استحلت بیت ز بد تبرکه
بود آن منعم حلالش باد ⁂ هر بدی که مرا نام می برد یارم ⁂ چه آب روی
که گر خون من بریزد باید ⁂ گمان مبر که من از یار خود بیازارم ⁂ هزار گرم خار
در جگر شکند ⁂ هزار خار ز راهش بچشم بردارم ⁂ اصحاب مجلس خجل شدند
و از شیخ عذر خواستند عذر ایشان بپذیرفت بیت بزرگ غیبت اگر نیست
هیچ فایده ⁂ بس است اگه ز کس عذری نباید خواست حکایت منقولست از
سلف صالح که انکار کردن اهل بدعت و ذکر ظلم سلطان جایر و مذمت
فاسق مجاهر در غیبت ایشان غیبت نیست بیت کریم گر نیست مایه آنت که در
جهان ⁂ گرد و قوی ز دست تو شرع محمدی ⁂ باری مباش در خور بد گفتن

ای سلیم

ای سلیم ⁂ از فعل ناسزا و زاندیشه بدی فایده از کلمات حضرت
امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب است صلوات الله علیه که
نفس خود را باشتغال اعمال خسیس و افعال دنی خبیث صیانت نمای
و اگر چه این امور ابواب خیرات و نیاسی بر تو مفتوح دارد و هر چه از
تجملات فانی در تصور توان آورد و در مقابل ابطال شرف مروت
انسانی نیاید بدان خود را در قید رقیت همچون خودی مینداز از برای
تحصیل مرادی که مثل آن متوقع و موجب ... بر سیاق تقدیر ... زیرا که حضرت الهی
ترا شرف حریت یافته بیت ز بهر نفس ناکس پیش هر کس ⁂ چرا باید
ترا افکند کی گردن ⁂ پس از تشریف آزادی گرفتن ⁂ ز بهر نان نشاید
بندگی کردن فایده فاضلترین مردمان کسی است که بدین پنج خصلت
موصوف باشد اول بعبادت پیش دستی کند دوم منفعتش ظاهر
باشد سیم مردمان را از شر خود ایمن دارد چهارم از خیر ایشان طمع
منقطع کرده اند پنجم مرگ را آراسته و مستعد باشد بیت دو کار است
نیکو گزو آدمی ⁂ بناز بهشت و نعیم رسید ⁂ یکی آنکه فرمان ایزد برد
دگر آنکه خیرش بمردم رسد ⁂ فایده شش خصلت از علامات جاهلانست
خشم گرفتن بیهوده ⁂ و سخن گفتن بی منفعت عطا دادن بی جایگاه

ایمن بودن از همه کس ⁂ دوست از دشمن فرق ناکردن ⁂ فرمان
دیو را مطیع و منقاد گشتن بیت عاقل بوقت خشم تحمل کند ز خصم ⁂ بیهوده
هر که خشم کند از جنون کند ⁂ دادن عطا بناکس و بر هر کس اعتماد ⁂
کردن اگر کسی کند از عقل دون کند ⁂ هستی اگر بهوش مکن هر چه ناسزاست
افعال زشت مردم هشیار چون کند ⁂ هر کو عنان دل بخود بدست دیو
با از رکاب بر در دوزخ برون کند حکایت راهبی گفت شیطان را پرسیدم
که کدام خصلت از بنی آدم را معاونت بیش کند تا بر وی مسلط گردی
و او را مسخر تصرف خود کنی گفت حدت و تیزی کردن در اموری
که طاری شود بر وی که تیز خشم و درشت خوی بود در خم چوگان ارادت
من چون گوی بود بیت چه برو شکی بخود آور نه زخاکیست تنت ⁂ چند
چون آتش سوزنده ازین سرکشی ⁂ پای چون کوه فرو بر زمین چند
چو باد ⁂ ناشسته تعبیه بار دگر بر خری ⁂ گوی از حرص که گور نخیته
شو آب زمزم ⁂ آبرو ریخته که خون دل خود میریزی فایده از عزت
غضب احتراز کن تا بذلت اعتذار مبتلا نگردی و با کل مضرات شیرین
شرو منتهای تا به تناول مرارات محتاج نشوی بیت فزون ز قوت حکمت
مخور طعام گرفت ⁂ ز لقمه فربهی شخص راست کاسینی ⁂ نگوینی

بوقت

بوقت غضب بسی هزبان ⁂ هزار هرزه نیرزد بعذر خاموشی ⁂ از آن
غضب نباشد بی حمیت نگویند حلیم آنست که در وقت هیجان و ثوران
آتش غضب قدم از حد برد باری برون ننهد و از قانون حق لکد ازی
بجا و زنکند بیت منفعل گشتن از غضب عیب است ⁂ بر غضب هر که
قادر است نکوست حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه گفت
بیست سال است که در طلب برادری ام که چون در خشم رود غیر حق نگوید
و باطل اختیار نکند و هنوز نیافته ام بیت پسندیده اوصاف باشد کسی
که جز حق نگوید بهنگام خشم ⁂ ولیکن کسی را بود منقبت ⁂ که در خشم داند
از و خیر خشم حکایت حکیمی را گفتند متفرقات حسن خلق را در یک کلمه
جمع کن تا ضبط کردن آسان بود گفت ترک غضب است بیت از خرد
کارها شود نیکو ⁂ با خرد نیست کارها را رو ⁂ عقل این نکته داند کو دا
که خرد را غضب بپوشاند ⁂ ای بسا چند کسی ز دست و زبان ⁂ که گردد
خرد ز خشم نهان حکایت یکی از مشایخ گفت بیست سال با ربیع خثیم
مصاحب بودم از وی سخنی نشنیدم که بران عیب توانستمی گرفت
روزی که حضرت امام مظلوم حسین بن علی را صلوات الله علیهما شهید ساختند
یکی گفت اگر بر زبان او سخن درشت گذرد امروز باشد که استماع چنین

ظلم شنیع مزاج او را متغیر گرداند ریع را از این قضیه ها و حادثه به کهت
اگاه گردانیدم روی سوی آسمان کرد و گفت اللهم فاطر السموات
والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه
یختلفون و برین زیادت نکرد از چنین ثبات و فرط حلم او تعجب
نمودم صاحب دلی بشنید و گفت بیت هر که چون نخل وحی را است محل
هست شیرین حکایتش چو عسل ؛؛ نفس نیکو حدیث بد نکند ؛؛
نیشکر بار کی دهد حنظل ؛؛ فایده از کمال کرم و وفور حسن اخلاق و شیم
حضرت سید عرب و عجم علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها
حکایت کنند که اگر بر عمل مذموم که از شخصی صادر شدی اطلاع یافتی تا دل
نا پسندیده و سمع مبارک آنحضرت رسیدی نخواستی که آنرا باز گوید
تا دیگران از آن متنبه شود که بر چنان حرکت اقدام نمایند گفتی چه حالتست
قومی را که چنین فعلی از ایشان در وجود می آید یا چنین قولی بر زبان ایشان
میگذرد و هرگز تعیین نام آن شخص نکردی و تعنت و سرزنش بتخصیص نفرمودی
روزی شخصی در آمد که اثر صفره عملی در بشره او بود چون بیرون رفت
حضرت رسول علیه السلام فرمود که کسی بایستی تا این مرد را گفتی آن
زردی هر چند آن رنگ را کراهیت شمردی اما در حضور تنبیه کردن او

نخواست تا بر دلش گران نیاید بیت تا ز خلق محمدی اثری ؛؛ یافت
ایام رغبت وی کرد ؛؛ نامه در مکارم اخلاق ؛؛ هر کجا دید در
جهان طی کرد حکایت نقلست از یکی اصحاب که گفت در مجلسی از
از مجالس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر بودم شخصی را بدر
آمدن اجازت خواستند سید علیه السلام فرمود که بد مردیست قبیله را
رضای خلق خدا موجب رضای خداست ؛؛ زدست می نتوان داشتن
بطالتی ؛؛ ره خلاص نه چند هیچ روی از کس ؛؛ که بر بدیش گواهی دهد
نکو واتی ؛؛ چون آن شخص در آمد سید علیه السلام در ترتیب و تبجیل
او مبالغت فرمود و او را موقر و محترم داشت و با او لطف بسیار
کرد بیت کریم شیوه فضل و کرم رها نکند ؛؛ بود اگر همه در باره خسیس لئیم
عرب نیست شکر از نی و عسل از نحل ؛؛ ز باد مشک نافه عجب و بوی نسیم
چون بیرون رفت یکی از حاضران گفت ای رسول خدای چرا چندین
لطف و ترفق کردی چون سخن در حق او بر نهج دیگر گفتی سید علیه السلام
فرمود روز قیامت بدترین منازل مقام کسی باشد که مردم را از وی وحشت
و ترس زبان او احترام نگاه باید داشت و درین معنی گفته اند بیت بکوش
غره مباش و مبین حقارت من ؛؛ اگر مراو تراعیب را احترازکنند

هزار بار بتر باشد از بدان نفسی ؛؛ که از برای سلامت بر و سلام کنند ؛؛
اگر عزیز بود تنگ و بد دلیل مگو ؛؛ مباش غره که بر ریش او همی خندند ؛؛
نه خشم باز ز نقصان او همی دوزند ؛؛ نه از شرف و من تنگ بلقمه می بندند ؛؛
حکایت شنیده ام از افواه اصحاب حدیث که اگر بار رسول صلی الله
علیه و آله و سلم کسی مسارره کردی تا وقتی که آنکس انحراف نجستی سید از و در
نگذشتی و اگر بار بسنت مصافحه دست مبارکش گرفتی هرگز در استخلاص و استرجاع
او سابق نبودی و از سلوک داشتن امثال این طرایق در رعایت کردن
اشباه این قلایل و دلایل است که طنطنه خطاب وانک لعلی خلق عظیم تا
منتهای ادوار در طاس اکنون فلک خواهد بود و دبدبه دعوی همه
معنی بعثت علی الانبیاء تا انقراض عالم در گوش آدمی رسد بیت
شرف بخت اگر یافتی کسی بودی ؛؛ بطرز کنیت بوجهل نام بوالقاسم ؛؛
رفق و حلم و لطف گرای و نیکی کن ؛؛ که از عذاب جزاین نیست بنده را عاصم ؛؛
حکایت ابن عباد حکایت کرد که در بعضی مسالک با خلیل همراه بودم
و دوال نعلین من پاره شد نه جای اقامت بود و نه استعداد مرمت
پای برهنه روان گشتم بعد از زمانی خلیل را دیدم نعلین در دست گرفته
پای برهنه میرفت گفتم را باری بدین صفت رفتن چه ضرورتست

گفت موافقت کردن با تو و این بیت از مکارم اخلاق که پیشتر
اهل ادب از آن غافلند بیت دل دوستان نگهداشتن ؛؛ بوجهی که ممکن
بود واجب است ؛؛ شرف در تواضع نهادست حق ؛؛ نه در عجب
کان بر کسی غالبست ؛؛ منه بر بساط تکبر قدم ؛؛ که ابلیس ملعون از این
منصب است حکایت در آثار و اخبار ماضی مذکور است که حضرت
الهی جل جلاله و عم نواله با موسی خطاب کرد که میدانی تا ترا از ابنای جنس
تو بعزت و شرف اختصاص و کلم الله موسی تکلیما چرا رسانیده ام و بتشریف
خاص مناجات و مکالمه بی واسطه ملایکه بچه وسیله از زانی داشته ام موسی
گفت سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم دانای بحق
و حاکم مطلق تویی علم بشر بمبادی ارادت تو نرسد که حکمت ترا کسی چگونه
در یابد بیت ای خدای که درک حکمت تو ؛؛ هست برتر ز عقل انسانی ؛؛
پیش ازین نیست دانشم که بصدق ؛؛ معترف گشته ام بنادانی ؛؛ خطاب
آمد که ترا دیدم که از فرط تواضع و تذلل در خاک مراغه میکردی و تکیه بر
تخشع و استکانت را وسیله تحری رضای من می ساختی و بر مثال سگ گرسنه
که پیش صاحب خود در خاک غلطد و با فتادگی و تملق خود را منظور او ترحم
و ترفق داند فاردت ان ارفعک بین الناس من نیز خواستم که تذلل

ترا با تفضل خود مقابله کنم و این تواضع و تخضع را ترقی و ترفع رسانم بیت
تکبر بر آورد ز ابلیس گرد ٭ دل آدم افکند کی شاد کرد ٭ ز آتش بد
ابلیس و آدم ز خاک ٭ یکی جسم تیره یکی نور پاک ٭ بکردی سرای
در کبریا ٭ بود با تو تا نام کبر و ریا ٭ رعونت شرف گر پدید آیدی
به از جاه و بو بلند آیدی ٭ کرامت میل زر کی و جاه ٭ تواضع بیاموز
ز خاک راه ٭ چو آتش مکن سرکشی هوش دار ٭ شو آب پرکش
سبک خاک را ٭ مسخر مشو دیو بی شرم را ٭ همی جوی پیوسته آزرم را
نگهدار چون گل دل دوستان ٭ درشتی مکن چون چنین بوستان
مزن با همه کس بجز مهر دم ٭ کسی را میازار از بیش و کم ج(ه)
حاجت زدن سر بد اندیش را ٭ که خود میزند او پی خویش را
نخواهی بخود گر عذاب ابد ٭ حذر کن ز خشم و ز حقد و حسد
بدست آنکه رو و همه رو و راه ٭ بجای کسی در جهان بد مخواه
شو از بدی مردی نام و ننگ ٭ بوی خوی بد علت عیش تنگ
بدست آور و گنج ارزاق را ٭ که بهتر که پاکیزه اخلاق را
صفات شو با همه دلپذیر ٭ همین یک سخن راز من یادگیر
نگهدار امر خدا را و بس ٭ مکن غیر خود منع از هیچکس

باب دوم

باب دوم در زهد و پرهیزکاری اصل پشیمانی و اساس دین داری
و نور زهد و پرهیزکاریست و تا سالک طریقت دامن طاعت خود را
از لوث رغبت دنیا و در معصیت صیانت ننماید و مرکب جموح نفس
اماره را بند و معاونت لگام احکام شریعت در اقتحام و تورط در معاطف
مخاوف و مسالک مهالک باز ندارد و هرگز سزاوار قربت و
آستانه دار کعبه فضل و رحمت نگردد بیت هم کجای ره بود چشم تفضل از خدا
با طهارت طوق طاعت گر بود در گردنت ٭ نیست جز محض تمنا با معاصی از
گناه ٭ آرزوی رحمت و آمرزش حق کردنت ٭ حکایت جابر بن عبد الله
انصاری رضی الله عنه گفت در مجلسی از مجالس رسول صلی الله علیه و آله
و سلم حاضر بودم شخصی در آمد نیکو صورت و پاکیزه ثیاب جامها سفید
پوشیده سلام کرد سید علیه السلام جواب باز داد و بنشست و گفت
یا رسول الله میخواهم که بدانم که دنیا چیست سید علیه السلام گفت کار خانه
که خرابیش در آخرت باشد گفت آخرت چیست گفت همیشگی گفت در دو
خلق کی باشند گفت گروهی در بهشت و طایفه در دوزخ گفت بهشت
چیست گفت دست باز داشتن از دنیا که طالب دنیا هرگز از وجدان نشود
گفت بهترین امت کیست گفت آنکه خدای را طاعت کند و در حضرات اجتهاد کند

گفت مرد را در دنیا چگونه باید بود گفت دامن در چیده و نیک مستمر گشته چنانکه
کسی از برای مرافقت کاروانی جوید گفت در دنیا چند مقام باشد گفت چنانکه
بقافله رسد گفت از دنیا تا آخرت چند راه است گفت مقدار یک چشم
بر هم زدن چون سخن اینجا رسید برخواست و بیرون رفت پیغمبر گفت
صلی الله علیه و سلم که این شخص جبرئیل بود علیه السلام که زهد بشما می آموخت بیت
گشت ظاهر سالک تقوی ٭ چشم مالک ولی خلل دارد ٭ اهل کار بر نمی آید
مرد آنست کو عمل دارد ٭ دنیا از برای استعداد دارست بکفایتی ز
از وی بسنده باید کرد و آخرت مقصد اصلی و مقام حقیقی است و موضع
اقامت در ترتیب امور او سعی باید نمود بیت دار دنیا ز بهر آخرتست
تا در و توشه بدست آرند ٭ چون مهیا کنند بهر سفر ٭ زود از او بگذرند
و بگذارند ٭ عجبست از خردمند که برای دو سه روزه مقامی رنجی کشد
که اگر سپاس بماند سیر نشود و از برای همیشگی تدبیر دو سه روزه کند بیت
ای که حکمت که آید بدست مال ٭ اینجا بود و یا سبب یا بخواستن
مرگست احتیاج و بتر از هزار مرگ ٭ مال و منال خواستن و عرض کاستن
انجا که قرض زنده و بخشش امید نیست ٭ بی برگ زاد گور بود مرگ خواستن
حکایت حکیمی را پرسیدند که زهد چیست گفت دست باز داشتن

و آله

از دنیا

و آرزو بردن بعقبی و خدمت کردن بیت اگر قربت حق همی بایدت
ز دنیا برو دست کوتاه کن ٭ چو یوسف گرت ملک مصر آرزوست
نخستین قدم در تک چاه کن ٭ حکایت سعد وقاص حکایت کرد که سلمان را مرضی
حادث گشت بعیادت نزد او رفتم در من نگریست و بدرد دل گریست
گفتم آخر نه روزگاری در طاعت بسر آورده و خشنودی حق و رسول او
حاصل کرده این اضطراب و رقت از کجاست گفت گریه نه از بیم مرگست
و نه از طول امل رسول علیه السلام گفت شما را از دنیا چندان باید که زاد
یک سوار باشد و من چندین کالا و قماش است نگاه کردم در خانه او
غیر طغاری و کاسه و مطهره ندیدم گفتم بیت متاعی که در خانه دارد فقیر ٭ نیرزد
بچیزی قلیل و کثیر ٭ هنوزش بریخت دل از اضطراب ٭ شب و روز دارد
ز غم اضطراب ٭ عجب از غنی و طرب کردنش ٭ که بار حرامست در
گردنش ٭ گفتم مرا وصیتی کن گفت چون غم بر دل تو مستولی گردد یاد
کن حضرت نبوت برو چون وعده کنی جهد کن تا راست شود و بگمی قضا و قدر
الهی بر آن سبقت گرفته باشد رضا ده بیت هرچند که رسم و سیرت خوب
دارد دل و دیده را منور ٭ دیباچه کارنامه زهد ٭ تسلیم و رضا پسندیده است
حکایت سید عالم را صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که زاهدترین

مردمان کیست گفت آنکه از مرگ و اشتغال فراموش نکند و بحطام ناتمام دنیای
دنی فریفته نشود و باقی بر فانی اختیار کند و خود را از زندگان نشمارد بیت
شمع دل تا نبود نور معرفت ؛ تا هست در سر تو تتمه ی زیستن ؛
از شمع کن قیاس که روشن نگشت تا ؛ در سوختن نداد تن و در گریستن ؛
تمامی بدیهای عالم در خانه است دربسته و کلیدش محبت دنیاست و
جمیع خیرات در خزینه ایست محروس کلیدش دوستی آخرت بیت هرکه از خود
و ز اهل دنیاست ؛ شد کشاده بر او در رحمت ؛ و آنکه دربند محنت دنیاست
هیچ حاصل نکرد جز محنت ؛ حکایت زاهدی را گفتند فلان زرگ مال وافر
اندوخته است که بکار آید بیت چون نیست دست رس که زمان گذشته را
باز آوری بزاری و روز زر و حیل ؛ این عمر مانده را که پدیدست آخرش
پیداست احتیاج بافزودن عمل ؛ چندین مباش در پی تحصیل مال و جاه ؛
چون هست عمر حاصل تگیر مشتغل ؛ حکایت حکیمی گفت اگر دنیا آرزوی بودی
فانی و آخرت آرزوی باقی خردمند بایستی که فانی را بر باقی ترجیح نهادی
و اندک پاینده را با همه کم قدری بر بسیار ارجمند ناپایدار برگزیدی حیف که کار
برعکس افتاده و قضیه منقلب بیت پیداست نزد اهل خرد ؛ فضل عقبی و بخت
دینی ؛ لعل و یاقوت را نباشد عیب ؛ جرع اگر اختیار کرد اسیجی ؛

حکایت در ایام عمر عبدالعزیز شخصی سیب چند آورد و قبول نکرد یکی
از حاضران گفت سید علیه السلام هدیه را رد نکرده است و صحابه را
از قبول آن باز نداشته و منع نفرموده گفت رسول را علیه السلام
هدیه بود و امثال ما را رشوت است برای تهمت دو روزه نعیم ابد از دست
نتوان داد بیت پادشاهی که با تجمل خویش ؛ بود ظلم یار و رشوت گیر ؛
عارفی باشد از ره تحقیق ؛ زاهدی در خور و کلاه و سریر ؛ زاهدی را
که چشم باشد باز ؛ زر پادشاه و میر و وزیر ؛ نتوان گفت عارفش
هست او ؛ بی نوایی بدست نفس اسیر ؛ زهد عدم مالست و تجمل
زهد فراغت دلست از التفات بما دون حق سبحانه و تعالی فقراء دنیا
دوست را با کمال فاقه زاهد نتوان گفت و سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه السلام
با همه نعمت و دستگاه سلطنت از زاهدانست بیت درویش را که طاعت
و تقوی نبود و بس ؛ زاهد مگو گرش هوس جامه و زرست ؛ زاهد بود کسی
که ز دنیا بود نفور ؛ گر زانکه در خزینه او در و گوهرست حکایت شقیق بلخی
رحمة الله علیه گفت مردمان در جهان بدو چیز موافقند بقول و بعمل مخالف
گویند آخرت به از دنیاست و دین بدنیا میفروشند گویند حق تعالی
متکفل اعمال بندگان است و اعتماد بر ضیاع و عقار می نمایند گویند بنده ایم

و عمل آزادان دارند گویند از مرگ چاره نیست و غافل و ایمن می زیند بیت
دعوی بندگی اگر داری ؛ از چه رو در عمل چو احراری ؛ در دولت نیست
گر ایمنی از مرگ ؛ گور خود را بزه زین برگ ؛ پیش ازین بهر دشمنان
مکوش ؛ دین بدنیای بیوفا مفروش ؛ تکیه بر فضل حق کن ای درویش
ار نیست تا بتر نیایدیش ؛ مستعارست مال و ملک جهان ؛ نتوان
کرد اعتماد بر آن ؛ هرکه در مستعار بندد دل ؛ جز خجالت نباشدش حاصل ؛
حکایت حسن بصری رحمة الله علیه جوانی را با یکی از ابنای جنس خود
در زند اگره بدید گاه چون بلبل خوش الحان سرایندی و گاه چون گل تر و تازه
بخندیدی گفت ای جوان از ضرب ملک الموت امان یافته گفت نه
گفت از گذشتن صراط فارغ گشته گفت نه گفت هیچ دانسته که انجام
کار تو پس از مرگ بدرجات نعیم است یا بدرکات جحیم گفت ندانسته ام
حسن رحمة الله گفت پس سبب این نشاط چیست چون ترا بر حال خویش باید
گریست شنیدم که آن جوان باقی عمر لب از خنده دربست و بعد از آن
از گلستان طرب شاخی نشکست و در بوستان خرمی و شادمانی ننشست
یکی او را از سبب خنده پرسید گفت بیت آنرا که همچو مرگ بود محنتی ز پیش ؛
وانرا که همچو گور بود منزلی بپیش ؛ بر خود اگر بدید نگیرند نشاط ؛

باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش ؛ حکایت عیسی علیه السلام
بسر چشمه رسید حرارت آفتاب تموز عالم را گرم کرده بود و شدت تشنگی
با مزاج نازک از دست کار ربوده بر لب چشمه خمی دید پر آب صافی
تر از چشمه حیوان و لطیفتر از باده روح روان کاسه آب برگرفت تا
بیاشامد تلخ بود بریخت و بکنار چشمه آمد و دیگری برداشت بغایت سرد و
خوشگوار بود بحضرت الهیت بنالید و کشف آن سر استدعا نمود وحی آمد
که آن خم از خاک شخصی است از بنی آدم و خاکش تا زنده گردد و در حال خم بشکست
و بصورت مردی بعیسی علیه السلام سلام کرد جواب گفت و از اسم
او و نام پدرش پرسید گفت من سام پسر نوح پیغمبر چهار هزار سال است
که وفات کرده ام و بصورتهای مختلف وجود خاکی خود را در اطوار تکوین
دیده تا اکنون که بصورت این خم در نظر تو آمدم گفت چون خاک این
خم از باده وجود تست آبش چرا تلخست گفت اثر تلخی جان کندنست که از
مذاق من بیرون نرفته است بیت مذاق جان شیرین ز جانکندنست ؛
کز و آسان نتوان کردن فراموش ؛ شود بر خلق کم تلخی مردن ؛ خورش
تا حشر باشد گرچه نوش ؛ مگر بیرون برد هم نفخ صور ؛ نهیب صور عزرائیل
از گوش ؛ عیسی گفت در دنیا هیچ آرزوی داری گفت دارم آنکه

جندان حیات دایم که یکبار بصدق ذکر حق تعالی گویم بیت مرده در خاک
می رود چیست تن که ندارد زبان ذکر خدا مرد آنست کو بمیارد
دل بفکر و زبان بذکر خدا فایده قدر چهار نعمت چهار کس دانند
قدر جوانی پیران قدر صحت بیماران قدر عافیت درماندگان قدر زندگانی
مردگان بیت کرت مال و املاک بسیار نیست مرنج ای جوانمرد هشیار دل
بشکرانه زندگی شاد باش که آخر نه مرده در زیر گل حکایت یکی از
مشایخ بسیار گفتی عجب دارم از آن کسی که اجل موجبش حال کرده و متقاضی
امانت روح چنگ استرداد در دامن حیاتش زند و رشته امل زبان
او دراز تر هم بود و گل بستان دانش او در تبسم چرا صفت خار خار جگر خوار
مرگ نکند و از آن حالت بهیبت حاضران آگاه نکرداند بیت راه سخت
پیش تر قفا عاجز بی نوا درویشند کار را ز آن کسند که به بود
انکه پس از آن که درویشند چون پدر مرگ رسید و نشواید رحلت و اشتغال
در چین او ظاهر شد پسرش گفت ای پدر مدتی رفر و آیندگان این
منزل مخوف اعتراضها کرده و انواع تعقرات بدیشان ملحق کرد اینده
اکنون چرا دم فرو بسته و چنین خاموش نشسته بیت زبان فصاحت چو داری
بگوی حدیثی که گرد دلم از آن منتشر سخن گان بود یادگار حکیم

خردمند

خردمند را از زر و سیم به پدر گفت صعوبت این حال از عبارت گذشته
و شدت این منزل سر و دست اشارت را فرو بسته چنان پندارم که طبقات
آسمان وجود مرا فرو گرفته اند و بقوتی که لایق آن جثه باشد بر یکدیگر می سایند
و دو دسته خار مغیلان جماعت زور آزمایان از تجاویف عروق من می کشند
و در خلال این معاملات جان مرا گویی از ثقبه سوزنی میگذرانند و این بیت
برخواند و جان بداد بیت مسلم کسی را بود خرمی که از مردنش دل بیمم نبود
کجا خوش بود گوشه گاه ماندن عروسی و ماتم بیکدم بود حکایت یکی از عارفان
زمان ابراهیم ادهم رحمه الله گفت اگر مجالس اصحاب علم و ارباب معرفت
حاضر گردی شاید که فایده صحبت با منفعت تر باشد از انقطاع و وحدت بیت
چون بیت بی توسط ریب و گمان ترا زین سر سپری سرای ضرورت که
بگذری این پنج روزه فرصت عمر عزیز را آن به که در حضور عزیزان
بسر بری ابراهیم ادهم گفت شنیده ام که حق سبحانه و تعالی فرموده است
که هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی از غایت پریشانی دل پروای
هیچ آفریده ندارم بیت ز استغنای حق از جمع واحد همی سوزد دلم بر آتش تیغ
ز عصیان گر بدی حق را زیانی بطاعت گر شدی کاری مسلم نگشتی مرجع
ابلیس آتش نرفتی در بهشت عدن آدم حکایت یکی از اهل طریقت با یکی

که در شریعت قدمی صادق داشت و قدمی راسخ در پستی اقتا و روزی یار
خود را دید پیکی چند در زنجیر کشیده و جیب و دامن مرقع چون قبا و پیراهن
زندان بر هم دریده در عقب ترسایی میرفت و پیکان را در عقب خود میدواند
آنکه بود از زهد و تقوی غیرت حور و ملک دیو داش گرد گشت و پیچ و
ابلیس شد الحق از آن فعل قبیح تار گشت و از آن عمل مذموم نیک برنجید
زبان تغییر و ملامت برگشاد و گفت بعد از آن چندان اجتهاد در عبادت
و تاکید و مبالغت در طاعت و تحصیل حالات پسندیده و ادراک مقامات گزیده
بر چنین حرکتی اقدام نمودن و در بند و زنجیر سگی بودن نه ثمره عقلیت و نه نتیجه
علم اگر در خوردی که حالی قلم تکلیف نیست خللی ظاهر نشده است از این طریق
ناستوده رو باید گشت و توبه و استغفار را وسیله اصلاح باید ساخت بیت
با دیو صلح کردن و برگشتن از ملک نیکست اگر ز خویشتنت نیست ننگ
و عار پیر سالک صالح آواز داد که از سر گوی دعوی برخیز و در پناه الطاف
و اعطاف حق گریز که تو اصل رباح بی نیازی میکند و اگر غبار راه دیده
بصیرت را بپوشاند که آن زنجیر که در گردن آن سگست آن بند که بر دل تست باید
بظاهر و باطن تو افتد چه خواهی کردن بیت هر کس که تکیه بر عمل خویش میکند
گر هست زاهد همه آفاق کمترست تقوی و زهد و طاعت و عفت بهانه است

ذات خدای پاک

ذات خدای پاک از نهان منزهست حکایت مالک بن دینار حکایت کرد که
در راه حجاز بجوانی نیکو سیرت مصاحب گشتم مرتب که وظایف عبادت تمام
کردی دست دعا بر داشتی و گفتی الهی در ملک تو از اجتهاد مطیعان چیزی
زیادت نمی شود و از جرات عاصیان نقصانی صورت نمی بندد اگر در آنچه
سبب زیادتی ملک تو نیست تقصیری رفت بگذر و آنچه از ارتکاب
آن نقصانی بملک تو لاحق گشت بفضل و کرم خود درگذار بیت ای بی نیاز
از عمل بندگان خویش بر بندگان مگیر خطاها که کرده اند بپذیر عذرشان
که تو ز نهان منزهی با خویش کرده اند جفاها که کرده اند چون حاجیان
بوقفه رسیدند و ضجیج تضرع و لبیک بآسمان رسانیدند جوان را دیدم که از یک
جانب تنها نشسته بود و لب از گفتار بسته گفتم ای جوان وقت خاموشی
نیست چرا با رفیقان خویش موافقت نمیکنی گفت از جرایم سابقه و جنایات
گذشته روی آن ندارم می ترسم که اگر گویم لبیک اللهم آواز آید که لا لبیک
و لا سعدیک و لا انظر الیک پیش چندین خلق فضیحت شده باشم از و درگذشتم
روزی دیگرش دیدم که حجاج بسنت ذبح مشغول بودند سر سوی آسمان کرد و گفت
الهی بندگان تو بتعلق اضاحی و بذل ذبایح بتو تقرب می نمایند و از معرض استحقاق
عاطفت و استطلاب و استنجاب فضل و رحمت می آرند و مرا هیچ نیست که

وسیله او راکه این منقبت یافتم و ذریعه حصول این دولت کشتم نفس خود را
قربان خواهم کرد از من در پذیر و بدل این محقر را ایثار این محقر زبن
خوده مکیر **بیت** تا در رهت نثار کنم از میان جان ٭ هیچم نماند جز سر و
این هم محقر است ٭ للناس حج و لی حج الی سکنی ٭ تهدی الی الفقاح
تهدی الی ضاحی و ابدی تنحنی و دمی ٭ بالالی و لاتنمی فی هواه فلو
عاینت منه الذی عاینت لم تلمنی ٭ این بکفت و جان بداد رحمه الله
بر غرار بهشت فرستاد **بیت** حاجت به حج که وجوع مدینه نیست ٭ عشاق
را که دوست در آید ز استخوان ٭ تا از صفا بروه مروت کنند فاش ٭
پس بر در منی همه قربان کنند جان ٭ **حکایت** عربی حلقه در کعبه کرفته بود و می کفت
الهی سایل مستمند و مسافر حاجتمند بر درت ایستاده آفتاب حیاتش بغروب کشیده
و زهاب زندکانیش بنضوب نزدیک رسیده و از تمتعاتش جز حسرات
نمانده و از شهواتش جز حسرت حاصل نکشته بحق آنکه بی نیازی صفت
تست که ازین نیازمند راضی شو و اکر محل رضا ندارد سیئات او عفو کن
که کریمان از راه تفضل از کناه بندکان تجاوز نمایند اکرچه راضی نباشند **بیت**
کس را بتر ز من نبود روز اکر عمل ٭ باشد رسیله نعم صاحب کرم ٭ ور اهل
معصیت ز تو دارند چشم لطف ٭ پس منزلت مراست که عاصی ترین منم ٭

حکایت بزرکی یکی از زهاد نوشت که زر و مال من از حد حصر و احصا کذشته
است و مکر از عواقب امور و معایب منظور عیش بر من مشوش کرده
باز نمایند تا درین دریای مردم خوار بکدام سفینه چنک جویم و از تلاطم
امواج این بحار ناهموار طریق خلاص بچه وجه حاصل کنم **بیت** شد بدیدن
که چشته بر تیغ بحرم ٭ که هیچ ممکن است مرا امر بی درست ٭ زاهد
جواب نوشت که هرکه از لباس پرهیزکاری و کسوت صیانت عاری
نکردد هیچ سری برو پوشیده نشود و هرکرا چشم بصیرت از ادراک عیب
و نقص خود محجوب باشد معایب و مثالب دیکران را از زدک شمارد اکر تو
بقسمت ازلی راضی باشی بر آنچه در تصرف دیکرانست اندوه نخوری
و اکر بر خطا و زلل خود اطلاع یابی از کشف حجب و رفع استارت و اظهار
نقایص مردمان درکذری و بحقیقت باید دانست که هرکه شمشیر بغی کشید
بدان کشته شود و هرکه ابواب شر و بر خود مفتوح کرداند عاقبت بسبب
آن در بلا افتد **بیت** شریعت شارع عامیست روشن ٭ که سالک را بمقصد
میرساند ٭ ولیکن هم نشاید عیب کردن ٭ که کور بی عصا کش ره نداند ٭
حکایت نقلست از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی
طالب صلواة الله و سلامه علیه که یکروز حضرت سید المرسلین صلی الله

علیه و آله و سلم کفتم که زهد در من آموز کفت یا علی آخرت را نصب العین
ضمیر خویش دار و از مرک فراموش مکن و موقف خود را بر حضرت الهیت
بر دل میکذران و پیوسته خایف می باش و فرایض و واجبات حق را
بجای آور و از محرمات و محظورات مجتنب باش تتبع هوای نفس
مکن و رشک و شهوت و حرص و طمع از خود دور دار و تواضع و انصاف
و حسن خلق و رفق را شعار خود ساز حق را اختیار کن از هر جا که آید
و از کبر و بخل و ریا ریشه دل را احتراز واجب دان نعمت خدای تعالی
را خوار مکیر و شکر آن تکرار کن و بکذار و در جمیع حالات شاکر باش
انصاف اکه بر تو ظلم کنند بده و هرکه از تو قطع کند بدو پیوند و اکه خط
حرمان در تو کشد در وایره احسان خود در آر با هرکه با تو بد کند نیکوی
کن و باید که خواهش تو بفکر باشد و سخن کردن تو بذکر و نظر اعتبار با مردمان
بطریق و در سلوک دار و با هیچ کس نفس کمو کاری را احسان شمرده و کذار
بر مکاره مصابرت نمای و مصایب را مقداری منه و بمعروف امر
نمای و از منهی منع کن و از ملامت لایمان مترس و از حلال چندانکه
توانی کسب کن و از بخل و اسراف محترز باش باخلاص و توکل تمسک جوی
و از شک و ظن و وهم بکذر و عمل از سر یقین کن و میان مشبهات عقل را

تمیز کردان که عقل حجت خداست بر تو و بر بیان او نزدیک تو
ودیعت او در دل تو امنیت اعلام زهد و مناهج عافیت متقیان را
و مضایق و و زخ مجرا ز اهرکه دانسته اکر ذاهب و خاسرات و حضرت
الهی مستغنی و منزه از بغی و ظلم ٭ منزه است و مقدس خدا از ظلم و ستم
مکن تو بر تن خود ظلم و بر حذر می باش ٭ تواضع است و تفضل طریق
اهل خرد ٭ تکبر است و تهور طریقه او باش ٭ جو کل ز راه
تواضع ببوس دست همه ٭ جو خار از سر نخوت زبان کس مخراش ٭
کرت مروت نفس است عیب خلق بپوش ٭ ورت کشایش رزق
است و فضل مال بپاش ٭ جو عارفان بکشا دست و موی در بریز ٭
مکن تراش ز خلق خدا و سر بتراش **حکایت** روزی رسول صلی الله علیه و آله
و سلم بیرون آمد ابو ذر را دید ایستاده دست او بکرفت و کفت
یا ابا ذر در پیش عقبه ایست که نتوان کذشت کر مخففان و سبکباران
انس حاضر بود کفت یا رسول الله من از مخففان هستم یا نه کفت امروز
داری کفت دارم پرسید که مایحتاج فردا چه کفت آن نیز هست
کفت پس فردا را هیچ باقی ماند کفت نه رسول علیه التحیة کفت هرکه
توشه روزه وارد از سبکباران است ٭ بجان کنند نه سبکباران

تواننده ؛ بریدن این منازل راکه پیش است ؛ چه خواهد دید یارب
ازچنین راه ؛ گرانباری که پایش سخت ریش است ؛ دست از
دنیا بدار و استعداد مرگ را باش پیش از حلول مجد خدا را خشنود کن
بیت غدار عالم فانی ؛ نیست در میراثش رضا کردن ؛ بس بود هر کرا
خود باشد ؛ بندگی خدا ادا کردن ؛ آمده در بعضی کتب منزلست
که چون ابواب فتوحات دنیایی بر تو گشاده گشت این باش که از
جادهٔ راست منحرف شدی و اگر درهای محنت و بی نوایی بر تو مفتوح شد
چشم روشن دار که در طریق اولیا قدم نهادی ؛ جاه و جلال و زینت
دنیا و مال رها کن ؛ هر یک بجای خویش حجابت بنده را ؛ در شعور کوش
و طاعت و بیچارگی گزین ؛ با دست کن قناعت و در با چکنده را ؛ بودن
شبیه موسی عمران به است از آنکه ؛ فرعون با سرای گل ریش کنده را ؛
فتح موصلی رحمة الله بعد از آنکه مال وافر داشت و نعمت تمام بلای فاقه
گرفتار شد و تعلقات خود را مجموع ترک کرد گفت الهی مرا الهام ده که بچه
عمل مستوجب این عطیه گشتم تا بران زیادت کنم ؛ بنور معرفت حق
دلی شود روشن ؛ که دست باز کشد از حطام دنیایی ؛ چو آفتاب
مجرد شود اگر چه ی ؛ کند ضمیر منیر تو عالم آرای ؛ حکایت مسلم بن یسار

حکایت کند که در بحرین در خانه پیر زالی نزول کردم که تمولی تمام داشت
و تنعمی بکمال ضیافت کریمانه میکرد و از شرایط و لوازم مروت و
مردمی هیچ باقی نمیگذاشت لیکن پیوسته اندوهگین بودی و چون
اصحاب و توابع و معایب اظهار تلطف و تاسف کردی بعد از چند روز
عزیمت سفر درست کردم گفتم اگر بدان جانب حاجتی هست که بدان
رفا توان کرد باید گفت که در تحصیل آن سعی و بذل کنم و کفایت آن
سهم را سعادت روزگار خود دانم گفت حاجت اینست که اگر بدین
دیار باز اتفاق گذری افتد این خانه در گذری و خاطر این ضعیفه
را بدین قدر التماس نگاه داری قبول کردم و روان گشتم بعد از
مدتی باز فاید تقدیر زمام حرکت مرا بران صوب تافت التماس فقره
نصب الفؤاد گشت و رغبت نمودن بوعده نزول در خانه او راه پیش
گرفت مرکب بدر خانه او راندم و نزول کردم از حشم و خدم
که پیشتر دیده بودم کسی نیافتم در آن ایوان او را دیدم افتاده و
مواضع و مراتب روی در خرابی نهاده توقف نمودم صاحبهٔ خانه
بیرون آمد چون مرا دید خندان استقبال کرد و بر اتفاق ملاقات
و سلامتی چاپین شکر حق تعالی بگذارد و بر خلاف زمان گذشته بشاشت

هر چه تمامتر مرا بضیافت خانه فرود آورد و هر چند نظر کردم از فرش
و طرح آلات و ادوات و قماشه و تجملات چیزی ندیدم و آن زن
عظیم گشاده طبع و خوش دل تربیت سفره و استعداد دعوت مشغول بود
عجب داشتم از تغیری که در فراج و احوال او پدید آمده بود سوال
کردم گفت اول اینجا که رسیدی محنتی عظیم داشتم و محنتی قوی از
خوف آنکه نباید که نیکوییهای من در جهان بمن رسد و از نعیم آخرت
در وقت شدت احتیاج محروم مانم تا اکنون که اموال که در دست
تجار بود در بحار غرق شد و مواشی که در علف خوارها بودند سقط شدند
و اعبید بعضی شرف عزت یافتند و بعضی بذلت عقوق ببلای
گریختن گرفتار گشتند خدم و حشم نیز چون بر اقبال بخت واد بار
دولت وقوف یافتند هر یک بجلی دیگر تمسک نمودند چون کارهای
دنیا بر من شوریده گشت بنعیم عقبی امیدوار شدم و زوال نعمت
اولی را بتوقع اوراک سعادت اخروی سهل گرفتم این فرح و شادی
مانی از حصول این کرامتست ؛ مکن بمال تفاخر منازل بسیاری ؛
بنعمتی که مصون نیست از فنا و زوال ؛ بکام دل نتوان یافت
لذت صافی ؛ نه دولتی که بود نکبتش مقرون مآل ؛ یقین بدان

که زمان تا زمان بگرداند ؛ تمام کار جهان را محول الاحوال ؛ در بهار
اگر محنتی بروی آرد ؛ در آن بهانت ببخشد تنعمی بکمال ؛ در روزگار
ماضی مومنی و کافری بصید ماهی رفتند کافر نام بت می برد و دام
می انداخت و ماهی بسیار میگرفت الکافر مرزوق مومن یاد خدا میکرد
و شست فرو میگذاشت خالی بر میکشید المستحق محروم آخر یک روز ماهی
بشبکه مومن افتاد و خوش دل شد و از بخت خود بدان مساعدت راضی گشت
که تهی دست پیش اهل و عیال نباید رفت خواست که ماهی را بگیرد و بطپید
و از دستش بجست و در دریا افتاد بیت در کف مقبل و کف مدبر ؛ زر شود
خاک و خاک زر گردد ؛ کافر استهزا و سخریت گرفتن گرفت و بدین
دولت اهل خویش تفاخر آغاز کرد و مومن خار و مخجل باز گشت و فرشته
که برو موکل بود از قرو ماندگی و عجز او بحضرت الهیت نالید فرمان
آمد که مومن را بر بی نوایی صبر باید کرد و خوش دل بود که جنات نعیم
مقام اوست فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و کافر را مباهات
نباید کرد بلکه غم و اندوه باید خورد که آتش جحیم افروخته از دست
و قود او ان پس والی ره اعدت للکافرین بیغمبر زمان مومن را بشارت
داد و مومن شکر آن نعمت بگذارد و بقضا راضی شد ؛ درویش اگر فقر

برنجی بسی نسال ٭ بگذار تا شوم و نیا کند غنی ٭ با نیستی و فاقه و بیچارگی ز
عادت کن احتمال جفا و فروتنی ٭ روز قیامت حق سبحانه و تعالی رهبار
کس حجت گیرد بر توانگران بسلیمان بر بندگان بیوسف بر درویشان
بعیسی بر رنجوران بایوب ٭ در هیچ حال بنده نشاید که دم زند
بی و کر شکر حضرت پروردگار خود ٭ در شدت بلا و رجا و عطای
خویش ٭ پند بصدق مصلحت روزکار خود حکایت نعمان بن منذر که از
پادشاهان عرب بود روزی در سایه درختی بساط نشاط انداخته
بود و علم شادمانی برافراخته بیت میراند کمیت در طارم جوانی ٭
میراند مهره دل بر رقعه جوانی ٭ پیاکی راگذر بران صوب افتاد صوت
اینان بشنید پیشتر رفت و گفت ای ملک اگر میدانی که این درخت با
توجه میگوید و بزبان حال از که حکایت میکند از من بشنو میگوید که
رب رکب قد اناخوا حولنا یشربون الخمر بالماء الزلال ثم اضحوا عصف
الدهر بهم وکذاک الدهر حالا بعد حال ٭ بودند پیش ازین چو تو
پیش نیز و کم ٭ در سایه من ای ملک ایمان شباب ٭ خوردند از لبان
تابان پسته و شکر ٭ کردند از جوارح جدی و حمل کباب ٭ ناگه بخت
خرمن پندارشان تمام ٭ ایام کرد مجلس امید شان خراب ٭ آخر خبر

ازیشان و نه آثار ٭ گویی که چشم و سر همه دیدشان بخواب ٭
چه سود ازان که چهره رای منیر شان ٭ بگشت قدر و بر تو رخسار آفتاب
نعمان بگریست و مرکب نشاط را پی کرد و بساط خوشدلی طی حکایت
شنیده ام که یکی از اکابر ایام در بعضی از منزهات میگذشت
شنید که شخصی از دور این بیت را میخواند وان ام دنیاه
اسیر همت لیستمسک منها بحبل غرور ٭ اگرچه شحنه تقدیر و قهرمان
قدر ٭ کشند اهل خرد را بجبر در دنیی ٭ چگونه مردم عاقل
ز بهر غمکده ٭ کند ترک حضور مخلد عقبی ٭ دنیا از خصایص و معایب
خویش بزبان وقایع و نوایب حکایت بسی کرده است و نوادر و بدایع
خود را باظهار حوادث و مصایب بسیار شرح داده ٭ بیت چو معشوق
بر سر معشوق ٭ چشم عاشق ولیک نا بیناست ٭ در هیچ دولت
خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور رسیده است و در هیچ
کتابی که بعضی از قبایح افعال او ثابت نگشته ٭ در هیچ قصر نیست
که مقصدی نکرده است ٭ برخوان تو از کتابه ایوان چند وی ٭
وز قهر اوست چشمه خون را که بر شبی ٭ در خون چشم خویش زند
تاج قیروان ٭ کار بر داشت که با زنگله گهی نهالی نشاند که بازبرکند

برکه در دولتی گشاد که هزار محنت از پی در نیاورد و بابی باگره کلف
گرو که خونش نخورد اگرنه سابقه تقدیر ازلی حجاب دیده بصیرت
شدی هیچ آفریده برانتقام در تلاطم امواج بحار استیلا محبت
او تجاسر ننمودی و بدست خود هیچ عاقل سفینه حیات خویش را در
گرداب غرقاب او نینداختی چه بر هیچ دانا پوشیده نیست که مرگ
غربت آن بوستان که جز پای برهنه خار زهر آلود نسپرد و هر
سیلاح که قدم درین بیابان نهاد از هزار کس یکی جان خود را بیرون برد
جهان پر از عیب و جویان او ٭ شعر بسی مرد بینای صاحب نظر ٭
همه کور و کر گشته از عشق او ٭ خدا را درین بیت سری نگر حکایت
یکی بر حکیمی بگذشت که نان با نمک و تره میخورد گفت ای حکیم باندک
چیزی قناعت کرده گفت باندک کسی قناعت کرده باشد که بدنیا
قانع گردد ٭ بنان و تره ز دنیا اگر شوی قانع ٭ شوی ز هر چه
ترا آرزوست برخوردار ٭ وگر ارادت نعمت اسیر گرد بروز
دل از غم دنیا و آخرت برداد حکایت روزی شخصی پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت ای رسول خدا بر عملی دلالت
کن که چون بدان قیام نمایم دوست خدا و خلق باشم گفت از دنیا

اعراض کن تا خدا ترا دوست دارد و طمع از آنچه در دست مردمانست
قطع کن تا مردمان ترا دوست دارند و بتحقیق بدان که میان بهشت
و دوزخ مقام دیگر نیست خدا ای کسی باد که ازین دو منزل
افضل را اختیار کند و ازین دو مقام با حسن خشنود و راضی گردد
دنیا که دشمن است خدا را به بین که چیست ٭ معشوقه اهالی و ابنای
روزگار ٭ خواهی که باید دوست بود خلق و خالقت ٭ با او مدار
صحبت و رو دست از او بدار ٭ مردم دنیا را از برای توانگری
و عزت و راحت طلب کنند و هر که از دنیا اعراض کرد عزیز شد هرکه
بمقیم رضا داد مستغنی گشت هرکه یاد او از دل برگرفت راحت
و آسایش هر دو جهان یافت شعر و انی رایت الدهر منه صحبته
تحاسنه مقرونة لعاتبه ٭ او اوله ینسر فی اول الامر ٭ علی حذر من
عمه فی عواقبه عزت آن یافت که برکند دل از مهر بتان ٭ راحت
از ان است که او دست طمع باز کشید ٭ محنت آجل و اندیشه عاجل
آموخت ٭ هر که آسایش خود در عرض دنیا دید ٭ عجب از ارباب
دنیا که توانگری در کثرت مال جویند و در قناعت راحت در
بسیار طلب کنند و در اندکست کرامت از خلق چشم دارند و در ثواب

نوت طعام و شراب را دانند وان دین اسلام است بیت
چندان نفلتی که ترا :. اسب رهوار و صورت نیکوست :. توانگری
دل و استغنای روح در چهار چیز است اول علم دویم رضا سیم قناعت
چهارم زهد شعر کرت غم دنیا و آخرت هوس است :. بعلم کوش و
قناعت گزین و زاهد باش :. طمع ببر چه جز انیت حیف ناوانیت :.
تو خواه ریش فرو و زیر و خواه سر تراشش فاید دنیا سرای قناعت عاقل
در فانی نبند و آخرت مقام تقاعت بچرد و قدر آن نداند :. بیت
دنیا اگر همه راحت :. با غنای قناعت نیرزد هیچ :. زینت جاودان
بدست آورد :. در زر و زیور دو روزه مپیچ حکایت حسن بصری رحمه الله
یکی را پرسید که در طلب اغراض دنیا و چیست بر جوی عالم چه گونه باشی
گفت بجد تمام در تحصیل آن سعی نمایم و مقاصد و مطالب را با جهاد بلیغ
بجویم گفت بهر چه مامول و مطلوب تو باشد دست توانی یافت بر
آرزوها را در زیر پای اراده دست توانی آورد گفت هیهات در
دنیا که منتهای آرب خود رسد بلکه بیشتر از مقاصد نه کجا در حوصله ادراک
آید گفت چون چیزی را چندین جهد و کوشش بدست نمی توان آورد
بی تحمل و رنج بی کران و احتمال محنتهای گران کی بر تحصیل نفعی قادر توان

شد :. در جهان بی مزد این مرد سلیم :. نیست باد بوت جو در کریه
کی بود بی طاعتی با حور عین :. در بهشت جاودانت جایگاه :.
حکایت حجاج در بعضی از خطب خود گفت خدای عز و جل ما را بطلب
آخرت فرمود و دنیا را ضامن شد چه خوش بودی اگر بطلب دنیا
فرمودی و آخرت را ضامن گشتی یکی از این سخن در مجلس حسن بصری
باز گفت فرمود که ضامن مومن است فاسق را از وفا اگرد :.
خدای که کون و مکان آفرید :. ضمان کرد روزی که جان آفرید
چه افتاده در بی آب و نان :. که تا زنده در نانی از آن :.
ز جنت طلب کن رو یک بدست :. که بی جهد و کوشش نیاید بدست :.
حکایت یکی از مشایخ گفت دنیا را عجب جایی دیدم آنچه برای
من دارد بکسی دیگر ندهد و آنچه نصیب دیگریست از من باز دارد
حصه خود را اگر طلب بجد باشم و اگر نه بیابم و از حصه دیگری اگر چه
در طلب اجتهاد نمایم خرجمانی نه بینیم تو در میان دو حال عمر سپری
میشود و مدت عمر منقضی :. بجهد رزق مقدر اگر فزون گشتی
مدی بال برابر توانگر و درویش :. تو خواه در طلب رزق باش
و خواه مباش :. هر آنچه هست مقرر نه کم شود نه بیش :. بنفقت تو

بیفتد بدست چو آید دقت :. بسی کردن بیهوده هم نیاید پیش :.
حکایت از وصایای شیخ حسن بصری است که روزگار یی در
طلب آخرت صرف باید کرد و عمر در جست وجوی نعیم عقبی آخر باید
رسانید که بسی دولتمند در طلب آخرت از دنیا بهضی یافت شعر
سایه یافت آخرت که بود :. پایه او ممالک دینی :. دا نه سایه
کسی که گرفت :. ملک دنیا گرفت یا عقبی :. و آنکه در سایه پای
تحکم کرد :. گشت محروم از آخر و اولی :. طلاق دنیا مهر آخرت
و طلاق آخرت مهر دنیا :. نشاید واشتن باهم دو دعوی مهر در
یکدل :. اگر و نیست همی باید بپرهیزند از دنیا فاید هر که خواهد با ثواب
آخرت با غم دنیا بهم حاصل کند چون کسی باشد که مشرق با مغرب
نور با ظلمت خواهد که جمع کند شعر دین و دنیا چو ظلمت و چو نور
که بهم جمعشان نشاید کرد :. هر کرا آرزوست دولت دین :. ترک
دنیای دون باید کرد حکایت حکیمی گفت دنیا خوابست و آخرت
بیداری و در میان آن مردم چون اضغاث و احلام :. آرزوی
مثال این جهان بیداری :. خوابیست که حشر باشدش بیداری :.
دین کون و فساد چون خیالی در خواب :. مغرور مشو بخواب اگر هشیاری

دنیا و آخرت

دنیا و آخرت بر مثال دو ماند که رضای یکی صورت نه بندد مگر
بخشم دیگری :. دارد دنیا و آخرت باهم :. راست ناید مجو
ظل و حرور :. یک زین دو گر شوی نزدیک :. بایدت گشتن
از دگر یک دور :. در تصور نمی توان آورد :. کین دو منزل باهم
شود محصور حکایت زاهدی یکی را پرسید که محقرترین از مخلوقات
کدام است گفت دنیا که بمقدار پر پشه نزد خدای تعالی قدر ندارد
سایل گفت حقیرتر از این چه کس بوده باشد گفت اگر او را تعظیم کند
گفت جمله دنیا زیر یک پشه :. که کرد در نظر اهل دل خدا خوارش :.
کسی که در دل او زین فروترست بهاش :. ز پر پشه بسی کمترست مقدارش
خود را بزر و سیم آراستن جبر و نقصان نفس کردنست با کمال نفس
و تصرف نمودن در سیم و زر بجنس سیاست و شرط تکمیل معیوبست
بر فعل کاملی شعر پای بر فرق سر مهر نهاد دست بقدر :. هر که مشغول
بکر دست دل و دست بمال :. کمتر از سنگ و سفال است اگر فکر کنی :.
شرف هر که بمال است و بزرگی بمنال :. نیدم اگر دنیا همین عیب پیش ندارد
که محل عصیانست و منزل اغوای شیطان پسندیده است :. زدنیا
هست جای جرم و عصیان :. مجو کس را که عیش بر شمارد :. بتر زینه

بنده را چه می نباشد ∴ که جای معصیت را دوست دارد ∴
حکایت روزی عتبة بن الغلام رحمه الله با جماعتی از مریدان خود
میگذشت در بعضی از محلات بغداد بموضعی رسید تغیر فراجش ظاهر شد
و حال روی بگروید و ارتقاء ارتعاش بر اعضا و جوارحش افتاد
چون بیشتر رسید یکی از سبب آن حال باز پرسید گفت روزی
درین کوچه برسنه اقدام نموده ام چنین گویند که روزی جهت
دست شستن مهمانی قدری خاک از دیوار برگرفته بود ∴ گیرم که در
دل تو نیاید تغیری ∴ ناگاه بر مواضع عصیان چو بگذری ∴ باری
بفجر نز بکن نارش و کمن ∴ انها زنا حفاظی و توقیف مدبری ∴
حکایت شخصی حسن بصری را گفت اگر تقلیل غذا میکنم ضعف بر من
مستولی میشود و اگر تا حد شبع و سیری میخورم ور بر من می افتد گفت
سرای خوش هوا تر ازین پیدا کن که این مقام با مزاج تو سازگار
نیست شعر سرای جهان نیست جای بوار ∴ ندارد هوای خوش و
سازگار ∴ گلش نیست خار و ملش درد سر ∴ ره و نیش جو حنظل بود
نیشکر ∴ اگر نوش بخشد بود زخم نیش ∴ جو پیکان کند مرهمش عضو ریش
برو از سرای سپنج درگذر ∴ طلب کن ازین به سرای دگر

حکایت عیسی علیه السلام گفت دنیا را دیدم که جون گنده پیری جامهای
فاخر پوشیده وخود را بحلی و حلل آراسته دست نگار کرده و دیگر
بگونه آلوده از آن شکل رهیات تعجب کردم گفتم این همه تزیین و
تجمل چیست گفت شوهرا را بدین جامهای رنگین و زیورهای زرین
و سیمین می فریبم گفتم چند شوهر کرده گفت از شمار گذشته است
گفتم ترا طلاق دادند یا ترک مفارقت اختیار کردند گفت هیهات
یکی از دست من جان نبرد همه را کشتم گفتم این دست در خون چرا
داری گفت دی روز شوهری را کشته ام گفتم دست دیگر چرا
نگار کرده گفت امروز شوهر دیگر کرده ام گفتم نیک مبادا ازواج
مانده را که از گذشته اعتباری نمی گیرند گفت یا رسول الله عجب تر
آنکه هنوز بکرم و هیچکس بمن نرسیده است گفتم این چه گونه تواند
بود با چندین شوهر که تو کرده گفت هر که مرا خواست من او را نخواستم
و هر کرا من خواستم او مرا نخواست گفتم شعر فریب و مکر و خداع
از خصایص دنیاست ∴ بهر طریق که پیش آیدت بود معذور ∴
عجب ز مردم عاقل که سیرت او را ∴ یقین شناسد و گردد بفعل خود
مغرور حکایت یکی را گفتند خط خود را از نعیم دنیا بگیر که مرگ

بر عقب است گفت برین تقدیر ترک حظ بصواب نزدیکتر باشد ∴ گفتی
بعیش خوش بسر آور حیات را ∴ که ایام زندگانی مردم منقضی است
عیش خوش آن بود که بود آخرش سلیم ∴ با ترس مرگ لذت دنیا منغص است
حکایت پادشاهی از ملوک عجم خانه در کمال تکلف بنا کرد و بفرش
وطرح و سایر آلات و ادوات و اصناف تجملات و زر و زیور
و شنجرف و لاجورد بیاراست ∴ عمارات عالی ز بهر نشست ∴
توان کردن از مرد زحمت پرست ∴ برغم جهان خانه آباد کن ∴
بیا ز ارد بهر دست صد بوستان ∴ نشینند تا اندران دوستان ∴
ترا در جهان نیز کاری بود ∴ پس از عهد تو یادگاری بود ∴
همین است مقصود اهل خرد ∴ وگرنه ازین بیش نیک و بد ∴ بسی کاخ
طارم که افراشتند ∴ گذشتند از آنجا و بگذاشتند ∴ روزی
جشنی ساخت و صور دلفریب عیش و عشرت را در نیکوترین هیاتی
پرداخت جماعتی از اعیان حضرت و ارکان دولت حاضر گشتند
و شرایط مبارکباد و لوازم تهنیت باقامت رسانیدند پادشاه
گفت هزار بدره زر امروز از خزینه از کسی است که اگر خانه عیبی
با من بگوید و مرا بران چه مکتوم و عیب مخفی و سر پوشیده مطلع

گرداند ∴ عیبست سر بسر همه دنیای دون ولیک ∴ اکنون آفتاب
ندارد نصیب نور ∴ روز شب رسید که هیچ آفریده را نقصان
دران اوضاع نگاشته و قوف نیافت و از وضع و تالیف هیچکس
انگشت بر حرفی از آن خط آب زر نوشته ننهاد و دران میان ژنده
پوشی از در درآمد و ساعتی دران رنگهای آمیخته و نقشهای انگیخته
نگریست و بدرد دل بگریست یکی از حاضران گفت ای درویش این خانه
در نظرت چون می نماید گفت چون صورت خوبان آراسته و چون
معانی خردمندان پیراسته گفت هیچ عیبی دارد گفت دو عیب عظیم
دارد سخن درویش را بپادشاه رسانیدند او را طلب داشت و از آن
دو عیب پرسید گفت یکی آنکه خداوندش بمیرد و دیگر آنکه ∴
بسی شد که چیست اندرین دیر تنگ ∴ زمان و زمین را شتاب و درنگ
نه آغاز پیدا و نه غایت ایام را ∴ نه پیدا ازکسی شرم اجرام را ∴
بسی را آورد و نا چیز کرد ∴ کرا داد آبی که خونش نخورد ∴
بروزی کرا جامه نو دوخت ∴ که در ماتمش روز دیگر نسوخت
چه کاشانها را که او در شکست ∴ چه تخت شهان را که در هم شکست ∴
چه طارم که میزد بر افلاک سر ∴ نه بامش پدید است اکنون نه در ∴

بنای که بد بر سپهر برین ** شد از جور او پست همچون زمین **
شهی را که میدوخت صد پیرهن ** کنون در برش نیست جز یک کفن **
پادشاه درویش را گفت خانه باشد که ازین دو عیب بری باشد
گفت سرای آخرت است جای که خراب نگردد و خداوندش را از آنجا
انتقال نبود پادشاه از تخت برخواست و دست در دامن اصحاب
طریقت زد شنیده ام که مدتی مصاحب ایشان بود و روزگاری
خادم درویشان تا بر حال او اطلاع یافتند و توقیر و اکرام
بیفزودند و عزیمت بر مفارقت درست کرد و ترک صحبت گرفت
گفتند اگر کروهی اگر از ما در شده است و ترک ادبی مشاهده گشته
که سبب وحشت و موجب ملالت گشته انه و استغفار و تدارک کرده شود
گفت معاذالله معرفت و ادراک حال من شما را بر اعزاز و اکرام من
میدارد و وقت بدان سبب بر من مشوش میگردد و بجای میروم
که مرا ندانند انما العیش جوار الله فی ظل ظلیل حیث تتبع یا لودیک
من قال قیل ** شد مشار الیه هر عرض ** میکشد هر زمان ضرار
عرض ** در پس کوه قاف شد عنقا ** گشت فارغ ز احمق و حمقا
دامن از اهل معرفت درچین ** خانه ات خراه که خواهی چین **

حکایت زاهدی را نوبت سر آمده بود و متقاضی ودیعت روح
بر در یکی از دوستانش گفت وصیت سنت است اگر در خاطر سخنی هست
بگوی و آرزوی که داری بخواه گفت چگویم مالی ندارم که بقسمت آن
محتاج باشم و بر کسی چیزی ندارم که بمطالبه آن وصیت کنم و کسی را در ذمه
من حقی نیست که بدانم دل نگران باشد که از گردن من ساقط گردد وصیت
اینست که تا توانی از تحصیل دنیای مجتنب باشی و اگر ضرورت باشد **
بقدر کفاف قناعت نمای ** فزونی طاعت نباشد مفید ** دل از
بهر دنیا گرت پاک نیست ** اگر نیست در خاطرت میل او ** گرت نیست
طاعت بسی پاک نیست موعظه اگر شخصی در ادای فرایض اجتهاد تمام بجای
آرد و از عهده مامورات و واجبات بقدر قوت خود بیرون آید و
دوستی دنیا در دلش بود فرشته ندا کند بر روس اشهاد که فلان
آنچه خدای تعالی دشمن داشته است دوست میدارد و آنچه دوست
داشته است دشمن میدارد نعوذ بالله من ذلک ** گر بایدت که دوست
نگردد چو دشمنان ** با دشمنان دوست برو دوستی مکن ** گر دشمنی
مزن پس لاف دوستی ** ور دوستی مگوی ز دشمن بسی سخن
حکایت یکی دانشمندی را آواز میداد گفت ای فقیه گریست و

و گفت فقیه کسی باشد که رغبت آخرت محبت دنیا را بر دل او سرد
کرده باشد و خوف آتش دوزخ وجود او را در سلوک طریق عقبی
گرم و من ازین هر دو منزل محرومم فقیه چون باشم ** کسی است عالم
و عامل که راه عقبی جست ** فقیه نیست که در بند زینت دنیاست **
ز راه عقل نشناسد فقیه با مجنون ** اسیر حلقه زنجیر طره لیلی است **
حکایت حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست گفت دل دانا بعلم حاضر
در طاعت خدای تعالی و قطع طمع از دنیا و قناعت کردن بکفافی
شعر هر که در بند حاصل دنیاست ** هست محتاج اگرچه دارد مال **
وانکه دست طمع ز خلق بشست ** هست بی زر توانگری بکمال **
حکایت ابی برده رضی الله عنه گفت روزی پیش عایشه رفتم
گلیمی کهنه از خانه بیرون آورد و گفت روح مطهر سید عالم را صلی الله
علیه و آله و سلم درین ملحفه قبض کردند ** هست فرعون متکبر از موی
گر بکاه جامه فضل و شرف ** ترک تجرید کن شعار و دثار ** که برین راه
رفته اند سلف حکایت ابو هریره گفت هفتاد کس را دیدم از
اهل صفه که هیچکدام را جامه نبود که بزانو رسیده باشد اگر در وقت
رکوع جامه را نگاه نداشتندی عورتشان ظاهر می شدی ** زهد و تقوی است

زینت مردان ** زینت و شیمت زیور زنان جامه ** ترک و تجرید
شیوه خاصان ** لبس و تلبیس عادت عامه حکایت مکتوب است
در توریت که توانگری در قناعت است و سلامت در عزلت و حریت
در رفض شهوات و محبت در ترک رغبت و موجب تمتع در زمان طویل
صبر بر مکاره در زمان قلیل ** صبوری کن دلی در نامرادی **
شود تا دولت دیری میسر ** زر فتی زر در آتش گر زمانی ** بگشتی
شاه را صد سال افسر حکایت ذوالقرنین در بعضی انتقالات بقومی
رسید که در طاعت نیت صادق داشتند و در عبادت قدمی ثابت
پرسید که زاهدترین شما کیست گفتند درین وادی یکیست که با ما اختلاط
نکند و بکسی التفات ننماید گفت سلام من بدو برسانید و او را بمجلس من
حاضر گردانید جماعت پیغام بگذاردند اجابت نکرد ذوالقرنین بزیارت
او رفت چون از مقدمات ملاقات بپرداختند و ساعتی از هر نوع سخن
گفتند ذوالقرنین گفت میخواهم که ملازم من باشی و مرا از فایده علوم
خویش بهره مند گردانی گفت میان ما صحبت صورت نمی بندد بسبب آنکه
تو مردی هیچ دوست نداری و من کسی ام که هیچ دشمن ندارم میان ما
مناسبتی است ذوالقرنین چگونه گفت همه خلق منتظر مرگ تو اند تا مال

ویک وتحیل تو ببرند ومن هیچ ندارم که کسی را بدان طمع باشد **شعر**
شنیدست تا از تو فرزند و زن ** که با دیت زین مرد و کس بر دست
بسی گفته گزرای شماتت ** مرا آنچه از سیم و زر حاجتست ** شتابت
زن را بتحویل تو ** برگ تو فرزند پستجلیت **فایده** خردمند بربدی دنیا
از بهر سلامتی دین راضی باشد خبا بجه سفیه بر پریشانی دین از بهر صلاح
دنیا رضا دهد ** دین و دنیا دو ضره اند غیور ** کشته ز مردوشان
خود تاضی ** تا یکی را نیاورد بسخط ** آن دیگر یک نمی شود راضی
حکایت امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب را علیه السلام عادت
بودی که چون بمسجد آمدی خفتگان را بیدار کردی و بر عبادت تحریض
نمودی روزی در مسجد درآمد شخصی را دید گلیمی در سر کشیده و در یکی
از زوایای مسجد خفته گفت ای درویش از خواب چه حسرت و ندامت
فایده نتوان برد برخیز و طاعتی بجای آور و خود را قربی حاصل کن
خفته سر از زیر گلیم برون آورد و گفت ای امیر مومنان من خدای را
سبحانه بهترین طاعتی و امیدوارترین عبادتی پرستیده ام
حضرت امیر المومنین علیه السلام پرسید که آن کدام طاعتست
گفت ترک دنیا امیر المومنین فرمود که خوش بخفت که بنهایت درجات

عابدان رسیده ** چیست اهل نعمت دنیا ** هر که آگه ز کار دنیا نیست
که بدانی حقیقت طاعت ** هیچ طاعت چو ترک دنیا نیست **
حکایت شخصی پیش حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت یا رسول الله من مردی
قلیل المال و کثیر العیال چیزی از وجه حلال بدست می آورم و بر وی و
فرزندان او نفقه میکنم فضل آن چیست ای اشرف عابدان سید عالم صلی
الله علیه وآله وسلم فرمود که اگر زر و نقره عالم را خرج کنی در مقابل یک سجده
عابدان نیاید **شعر** دل بر کن از محبت دنیا که آفتست ** بی زهد نفع حاصل
کسب حلال را ** هست همیشه سوی تنعم بود چو سنگ ** تا چیست وقع
در دل تنگ تو مال را **حکایت** شخصی روزی در خدمت حضرت سید
عالم صلی الله علیه وآله وسلم صفت دهقنت خود میکرد و گفت امسال در فلان
مزرعه زراعت کردم و تعهد تمام نمودم از چندین تخم مبلغی ریع حاصل
شد و بسیار نفع و فایده داد رسول علیه السلام فرمود که اگر آنچه از
عبادت شما را فرموده اند قیام نموده شود بی رنج زرع و سقی طعام
و شراب شما مهیا کرده که دو رکعت نماز ضعیف بهتر از دنیا و هر چه در روست
بی هیچ رنج روزی خود آورد بدست ** گر طاعتی بشرط کنی آورد بجای
و ز خاک زر دانه کرت میل خرمنست ** بی کسب کار محض تمنا بود رجا

موعظه دنیا مزرعه آخرتست و ابنای دنیا فرادیدهمانند یکی در جات
کارد و یکی بذر در کاشت دایما بوقت او راکه هر یک حاصل زرع
خود بدروند **شعر** چو هر تخمی که خواهد ریخت دهقان ** ضرورت
ریع خواهد کرد حاصل ** نباید کاشت جز تخم نکویی ** بکر دو تا با جز
سعی باطل ** برنج از دانه و کاو پس مزرع ** ندارد چشم هر گز فرد
عاقل ** دنیا مزرع آخرتست و مردمان زارعند و مرگ وقت حصا
دست و بعد محشر خرمن گاه جنت و جحیم مشته گندم را مقامیست و جو را
گوشه و زره را جایی ** زرع است آدمی و فلک زارع است و وقت
حصاد روزگار و لحد جای خرمنست ** با این چنین زراعت و حاصل
درین مقام ** وقت سرور نیست که هنگام شیونست ** و اگر عیب
دنیا همین پیش نیست که محل آفاتست و موضع مخافت و متغیر دول
و مهیج امراض و علل و مجمع عنا و موقع فنا کافی و بسنده است **
دل برکن از جهان و وفایش طمع مدار ** کس چون برگشت از وکیسه
ز خود رسیده گیر بکام دل از جهان ** با ترس مرگ هیچ نیرزد بشتی
حکایت مالک دینار حکایت کند که روزی بر در کوشکی می گذشتم
جمعی انبوه را دیدم حلقه بسته و یکی از ابنای روزگار بر کرسی زرنگار

درمیان ایشان نشسته سلام کردم و بگذشتم بعد از زمان اندک که گذر هم
بر همان طریق افتاد دیدم ایوانها افتاده و اکثر دیوارها با زمین
هموار شده و بطریق اعتبار گرد خرابها می گشتم بر گوشه دیواری این
بیت دیدم نوشته یا خاطب الدنیا الی نفسها نج عن خطبتها تسلم
ان التی تخطب غدارة قریبة العرس من المأتم ** زنی نا حفاظت
دنیای دون ** که در شهر از و شوهری با تحکو لام نه کسی اینی نهاد در تحت او
که از دست او تیغ بر سر نخورد **فایده** دنیا پیرزنیست جامهای ملون
پوشیده و جوانان را بمکر و خداع در قید تصرف آورده و چون بر یشان
دست یافت در حال هلاک کند **شعر** زن رعنای بی معنیست دینی **
که دارد صورت بد جامه خوب ** بشبی کو بهر شوهر برای ** که در وی
خواندش دلبند و محبوب **حکمت** دنیا عروسیست که هر نفس در تصرف
یکی است و دل در محبت غیری مرد در تدبر الفت او دل او دیده اندیشه
باستمالت دیگری **شعر** دل منه بر مهر دنیا کین عروس ** با تو دارد
روی و دل با دیگری ** کس نداده یا دتا دنیا داده است ** کو بسر برده است
عهد شوهری **حکایت** یکی از مشایخ را گفتند دنیا را مثالی بگوی گفت
زنیست صاحب جمال که مهر او ترک دینست ** دین و دنیاست همچون ...

نیست ممکن جمع آن کردن بهم ؛ ترک دنیا گیر اگر دین بایدت ؛ کین
دو را با هم نخواهی دید ضم حکایت روزی یکی از کبار اصحاب
رسول علیه السلام آبی خواست یکی از روی اعتقاد شربتی آورد از
عسل سرد و مطیب کرده خواست که بیاشامد نزدیک دهن برد باز گردانید
و بگریست یکی از حاضران از سبب امتناع آن شرب و موجب رقت
باز پرسید گفت روزی در صحبت حضرت رسول علیه السلام بودم دیدم
که اشارتی میکرد بر مثال آنکه کسی از خود چیزی دفع کند گفتم یا رسول الله
این چیست که از خود دفع میکنی گفت دنیا خود را بر من عرض میکند و
اظهار تودد و محبت می نماید ؛ مرا بفریبد من او را از خود دور میکنم
و میگویم با خود که اگر تو نجات یابی بخدا که غیر از تو بسی باشند که هلاک
شوند اکنون اندیشه کردم که مبادا از آن جمعی که هلاک اند یکی من باشم
ترک این نعیم گرفتم ؛ ای کیف دنیاک قلیت بها ؛ قبیحه بعقبها الاحسره
اثرت دنیاک علی جنته ؛ بیک العمری صفقه خاسره ؛ فاوقع
الی الطاعه قنا ثر ؛ فانها مرتبه فاخره ؛ احتیاط کن که اهل تقوی را
پیش ازین بود از حلال و مباح ؛ گر ترا باشد از حرام اکنون ؛ من
ترا ضامنم بفوز و فلاح حکایت حامد لفاف رحمه الله اصحاب خود را گفت

من از شما بهار خبر خشنودم و گروه پیشین بخلاف این بودند اول
آنکه ایشان غمناک شدندی اگر در تحصیل فضایل و اقامت نوافل تقصیر
افتادی شما از نقصانی که ادای واجبات و فرایض می افتد اندوهگین
باشید دویم آنکه پیوسته خایف بودندی از آنکه نباید که منشور اعمال
و عبادات ایشان توقیع قبول نیابد شما بر سید که نامه جرایم و جنایات
شما مبادا که برقیت خط عفو کریم و صفح جمیل محلی نگردد سیم آنکه ایشان از
مفتاد لقمه حلال پرهیز کردندی بتصور شبهه که در یک لقمه افتادی شما از
حرامی که در وی هیچ شک نیست پرهیز کنید چهارم آنکه ایشان رعایت
دشمنان کردن از لوازم شمردندی شما خاطر دوستان را آزردن
و رنجانیدن حیانت نمایید ؛ سرای جهان جای آرام نیست ؛ توقف
نمودن در و اندکیست ؛ نصیحت همین است ای نیک مرد ؛ که گر و بدی
تا توانی مکرد ؛ به نیکی نداری اگر دست رس ؛ مزن در بدی نیز
چندین نفس ؛ همین یک سخن را زمن گوش دار ؛ مده دل بدنیای ناپای
دار ؛ مجو مهر ازین دهر نامهربان ؛ مبر آبروی خود از بهر نان ؛
حکایت در آثار آمده است که چون حضرت سید عالم را علیه السلام
بمعراج بردند در بعضی از منازل زن خوب صورتی دید که اظهار حسن

و جمال خود میکرد سید علیه السلام رو از و بگردانید جبرئیل علیه السلام
گفت که دنیاست که خود را بر تو عرض می کند ؛ حذر کن ز دنیا که
این شوخ چشم ؛ طمع در دل اهل توحید کرد ؛ کشوده بهر جا که چشم بدید
کهن جامه خویش تجدید کرد ؛ بدین شیوه در جاه تخت فکند ؛ کسی را
که دعوی تجرید کرد حکایت در بعضی از کتب منزلست که جوع و عطش
حبه حب آخرت را در دل ابرار برویاند و شبع و سیرابی بیخ
محبت دنیا را در دل فجی رثابت و راسخ گرداند ؛ شکم بنده که
یابد باز ؛ راحت خواب و لذت سیری ؛ نکند میل آخرت هر گز ؛
خرس پرخواری کند شیری ؛ اگر بجمیع نصایح و تمامی حکم و مواعظ
نفس را از محبت دنیا منع کنی مطیع و منقاد تو نگردد تا جوع مدد معاون
تو نباشد ؛ نکند نفس سیر رغبت زهد ؛ سگ که شد سیر بد رود شکار
حکایت بعضی از فقها در مجلس رابعه عدویه مذمت دنیا میکردند و عیب
او بر می شمردند رابعه خاموش نشسته بود یکی از اصحاب گفت تو در باب
دنیا چه میگویی گفت من میگویم من احب شیا اکثر ذکره کثرت یاد
کردن از چیزی نشان محبت و دلیل دوستی اوست اگر شما را در دل
مهر دنیا نباشد چندین ذکر او نکنید ؛ دنیا که ترا هست مقام و منزل

جز دردسری از دنیا بی حاصل ؛ ذکرش ز زبان تو نگردد خالی ؛
تا بر نکنی بیخ هوایش از دل حکایت در اخبار آمده است که ابراهیم
خلیل علیه السلام گفت آلهی تا کی از تردد کردن در طلب دنیا و خویش
را بحظ نفس خود و شهوت طبیعت مشغول دیدن و در جست و جوی گفت
کوی ماکول و مشروب از هر جانب منع نکند آخرت یابد ؛ کار دنیا همه
جو و هواست ؛ چند ازین باد و هوا پیمودن ؛ وحی آمد که طلب
معاش و تحصیل کفاف از دنیا نیست شعر نیست در بند بندگی خدای ؛
هر که در جستن ز دین با فرض است ؛ ترک دنیا گرفتن ار سنت ؛
نیست جستن معاش هم فرض است ؛ نه بهترین شما آنست که نصیب خود را
ازین هر دو بر دارد ؛ ترک دنیا و آخرت گفتن ؛ نیست رد کردن
عطای خدا ؛ مرد مقبل کسی بود که کند ؛ هر دو را ضبط از برای خدای ؛
و هم از اینجاست که بعضی از مفسران در تفسیر فاذا فرغت فانصب گفته اند
که یعنی اذا فرغت من امر الآخرة فانصب الی امر الدنیا و آن اکتساب
امر معاش است و تحصیل ما یعیش منه ابتغاء زواید و طلب فواضل است
دار دنیا سرای اعمال است شعر نتوان کردنش بعمد خراب ؛ لیکن
افزون ز احتیاج باو ؛ داشتن التفات نیست صواب ؛ بعضی

اگر شوی قانع ** نیست محظور و نیز هست ثواب **حکایت** در مجلس
امیر المؤمنین علیه السلام نکوهش دنیا میکردند گفت دنیا سرای صدقت
کسی را که تصدیق کند خانهٔ نجات است هر که را اجتهاد نماید منزل تحصیل
زاد است هر که در تزود طریق آخرت باشد مهبط وحی خدا است مصلی
ملائکه است مسجد انبیاست متجر اولیاست در و امید راحت دارند
و اکتساب سعادت کنند **شعر** نه چه نسبت دنیا بحضرت ایزد **
نکوست هر چه نگارندهٔ ارادت اوست ** ز حسن و لطف جهان هیچ
در نمی باید ** تو نیک باش که هر چه آفریده حق نیکوست ** دنیا غنیمت
اهل پاک را و حسرت جمع را ** کام دل یافت مال دنیا را
هر که سرمایهٔ سعادت ساخت ** برد با زیر خاک حسرت و غم ** هر که
امساک و بخل عادت ساخت **فایده** سخن اردشیر بابک است که با دنیا
انس مگیر که با تو قرار نگیرد و یکبارگی نیز از دنیا اعراض مکن که دولت
آخرت بی او نتوان یافت ** همیگفتم عجب جاییست دنیا ** وجو
وش ناگریز و صحبتش غم ** حکیمی گفت حاضر باش بشنو ** که من تا ز تو
کشف این سر مبهم ** اگر غالب توئی نوش بهشت است ** و گر دنیات
غالب زهر ارقم ** لقمان حکیم پسر خود را گفت در دنیا چندان مشغل

مکن که آخرت بر تو زیان دارد و نیز چندان اعراض مکن که بار ابنای
روزگار گران آید **شعر** گرچه نزدیک اهل دانش چیست ** ترک
دنیا گرفتن از حکمت ** لیک چندان نهم که تا بزیی ** دیگری افتد
از تو در زحمت **حکایت** سفیان ثوری رحمه الله گفت اگر ده دینار
میراث گذارم که حساب آن با حضرت خالق باید داد دوستتر دارم
از آنچه بمخلوق چون خود محتاج باشم **شعر** از خاطر شکسته نیاید
سخن درست ** با احتیاج خلق نباشد صفای وقت ** درویش
را که نیست منال و عیال هست ** باشد غم معاش عیالش بلای وقت
حکایت یکی از اصحاب طریقت با ابنای روزگار اختلاط کردی
و از ایشان وجه معاش خویش اکتساب نمودی ** از کسب اختلاط
چه نقصان بود ترا ** گر روزگار بر تو مشوش نمیکند ** نوادر دانی
گفت ای شیخ امتزاج با ابنای روزگار موجب اختلال ذات است
و کسب تحصیل مال نشان نقصان وثوق و دلیل ضعف یقین ** حیفست
از برای حصول مراد نفس ** منت کشیدنت که ز که گیر بار ز مه ** با
احتیاج دست تطاول نباشدت ** از حد خویش پای فراتر منه **
شیخ گفت کسی که بواسطهٔ آداب روش میهمانی صیانت تو انجام کرده

به از توکلی که در پیش مخلوق عرض من برد و اختلاطی که بسبب آن کار
پریشانی روزگاری باصلاح توانم آورد به از انقطاع که بار دل مجموع
خود می کردم **شعر** کسب حلال و خدمت اصحاب میکند ** مجموع خاطری
ز تشویش و تفرقه ** از صحن خانه تا بدر رحمت خدا ** باشند مردم
صاحب خود را در بدرقه **فایده** هر چه مردم در قوام بدن و بقاء حیات
خویش بدان محتاجند در تحصیل آن سعی نمودن از حرص و آز نیست **
گر کفاف حاصلت کمن ** سعی در هیچ کار دنیایی ** و ز نداری
معاش خود آن به ** که ز کسب اجتناب ننمایی ** که تن آسایی و کسل آخر
بفضیحت کشند و رسوایی **فایده** عاقل آنست که حرکات او مقصود
باشد بر یکی از سه امر تا در تحصیل ثواب آخرت سعی نماید یا بترتیب معاش
از وجه حلال مشغول گردد یا استیفاء لذت کند که شرع بدان رخصت
داده باشد ** گرچه از بهر لذت دنیا ** نتوان کرد از آخرت اعراض
لیکن از بهر حدت خاطر ** نیست گه گاه چاره از اغماض **حکایت**
روایت از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که هر که بقلت مال و کثرت
عیال مبتلا گردد و وظایف فرایض و واجبات بجای آرد روز قیامت
مصاحب من باشد چون دو انگشت که پهلوی یکدیگراند ** هست محتاج گدا

خرد و نعمت اندوز **شعر** پادشاه است فقیری که قناعت کرد است
کی بود روز جزا همرهٔ ظالم مظلوم ** خاصه درویش که غم خورده و طاعت
کرده است **فایده** انسان سه جزو است دل و زبان و جوارح دل بجهت
توحید است زبان از برای شهادت است جوارح از برای اظهار طاعت
و بر هر جزوی موکلیست حفظ بر زبان موکلند تا ملفوظات را در حیز ثبوت
می آورند ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید اما بر جوارح حاکمند
تا افعال و اعمال خلق را در حد شریعت نگاه میدارند و ازلنا الحدید
فیه بأس شدید حضرت الهیت بر دل پادشاه است تا جز او کسی را
بر سر بنده اطلاع نباشد و لا یعلم الغیب الا هو از هر جزوی وفای
طلب کرد وفای زبان غیبت ناکردن و بهتان ناینهادن و وفای جوارح
اوامر و نواهی بجای آوردن وفای دل از مکر و خداع و حقد و حسد
اجتناب نمودن **شعر** صلاح کار دولت جوی تا بیاسایی ** دلیست
شاه وجود و جوارحت خدمند ** چو شاه عدل کند بندگان جفا نکنند
ز ظلم شاه امیران مباشر ستم اند ** هر گاه در دل خود خوف و لی احساس
کنی و در بدن از طاعت گرانی یابی و ناتوانی بینی بدانکه سخن بی

فایده گفته شعر هنرمند مردم که دارد خرد ؛ نگوید سخن جز بهنگام خویش ؛ شود تیره دل هر که او را بود ؛ عمل کم ز کم قول از پیش بیش

حکایت روزی لقمان حکیم بزیارت داود علیه السلام رفت که حضرت داود زرهی میساخت لقمان ازان ترکیب بدیع و ترتیب غریب عجب میداشت خواست که بپرسد که این جامه کرا شاید و بکدام موضع بکار آید حکمتش مانع گشت زمانی توقف کرد حضرت نبوی زره تمام کرد و بپوشید و گفت نیکو جامه ایست مرد را در جنگ دشمن لقمان گفت خاموشی حکمتست اما فاعلش کمترست ؛ با حکیمی سخن وری میگفت ؛ که نداری زبان همه گوشی ؛ هم ز حکمت بگوی چیزی گفت ؛ حکمتی نیست به ز خاموشی فایده در صحف ابراهیم علیه السلام مذکورست که زاهد آنست که سخن جز بمقدار عمل خویش نگوید و در هر جا او را اقرار کرده خوض ننماید ؛ ای که داری هوس ز کمال معرفت ؛ این معنی بشنو ای زاهد جواب این سوال ؛ هر که از دنیا بگیرد زاهدی باشد تمام واگر از دنیا نگوید عارفی صاحب کمال حکایت روزی عمر نزدیک رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد سید عالم تکیه کرده بود و اثر حصیر که

کز فرش آنحضرت بود در پهلوی مبارکش ظاهر گشته گفت ای رسول خدا اگر جامه نرم در پهلوی خود افکنی چه شود گفت این عمر من از کی و شغل من و دنیا از کجا من در دنیا چون سواریست که در وقت شدت حرارت صیف در سایه درختی نزول کند و بعد از ساعتی درخت را بجای گذارد و برود ؛ بیت دنیا چو سایه شاخی ؛ که مسافر در و کند آرام ؛ هر خردمند کو ازین سایه ؛ وقت کم داشت چشم دوام ؛ ساعتی خوش بخفت و شاد برفت ؛ برد منزل بصد درود و سلام ؛ وانکه دل در بقای سایه نهاد ؛ ماند در غل حسرت و دل مقام

حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که حالت چونست گفت چگونه باشد حال کسی که او را املی معمور باشد در تن خراب ؛ امل و حرص دو فرزند ملازم شب و روز ؛ که اگر دست برآرند ز تن جان ببرند ؛ بسخنهای خوش آینده بخوانندت ؛ تا زهند وقت دولت کو مرا ایمان ببرند حکایت یکی از اصحاب طریقت با زنی سرای داشت زنی را نوبت حیات منقضی گشت و اجل موجل حال شد عجز و اضطراب آغاز کرد و پیر سالک را خبر کردند که بر جناح سرعت و از درویشانی وقت خویش بغایت سراسیمه و مضطر ؛ فضیحتی که می

دانی چرا است تا بشناسد دولت که هیچ ؛ با حکمت خدای ندارد کسی مدارا

حکایت یکی را از ابدال نکری ظاهر شد ضعف و بیکپشکی بر وجود او مستولی گشت درویشی بعیادت او آمد گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا دهد گفت نی گفت میخواهی که درین خستگی و رنجوری بمانی گفت عجب حالیست پس مطلوب تو چیست گفت آنچه او خواهد بنده را خواست نیست شعر شنعیت بلا کز ترا هر چه کی ؛ که کرد حضرت ایزد از او وقت و رضایت ؛ کجا رسد بچنین دولتی دل هرکس ؛ که از زمانه نصیبش همه غنا و شفاعت حکایت صدیق را عارضه ظاهر گشت و مزاج مستقیم او منحرف شد و قامت معتدل او منعطف یکی از نزدیکان گفت اگر اجازت باشد طبیبی را حاضر کردانیم تا ترا علاجی فرماید گفت طبیب را دیدم پرسید که چه گفت فرمود ؛ بر قضا هیچ اعتراض مکن ؛ که نصیب تو نوش یا نیش است ؛ از تو آنکس که آفریده ترا اهتمامش بحال تو بیش است حکایت عبد الله بن مسعود رضی الله عنه رنجور شد عثمان بر سر بالین او آمد گفت از چه می نالی گفت از گناه خویش گفت آرزو چه داری گفت آرزوی رحمت خدای تعالی گفت طبیب را طلب کنیم تا ترا ببیند گفت من این رنج

پرسیش بتاریکی ؛ بهوش باش که در صبح فاش خواهد شد ؛ شیخ رعایت حق جوار را بر بالین وی رفت و بکلمات شیرین لفصاح شفقت ذکر وی کلمه توحید بر زبان راند و بوحدانیت احدی بی همتا و نبوت محمد مصطفی علیه التحیه والثنا مقر و معترف شد و بر دین اسلام بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد و در دار القرار رخت اقامت نهاد ؛ برو آن پاک دین پاک سرشت ؛ موج دین بر غرابهشت ؛ شیخ بکرامت و از شر نفس و شره طبیعت خود پناه بحضرت الهیت برد یکی از مریدان گفت بحسن ارشاد و لطف امداد تو گمراهی از تیه ظلمت کفر بنور جاده ایمان پیوست و بمدد و معاونت همت تو بدرقه توحید و بضاعت اسلام را بشهرستان آخرت رسانید اگر جای شادمانیست و بسطافیت چندین جزع و فزع و رقت و قبض چراست گفت از آنکه همه عمر بر راه خطا رفت و آخر بعمل سعادت ابد رسید من میترسم که مبادا ابعد چندین اجتهاد و در طاعت و مبالغت در عبادت بداغ خذلان و شقاوت مبتلا باید گشت ؛ برزو بیک بهانه سر از گلشن مراد ؛ بیگانه که فضل خدا ایش گرفت دست ؛ وان آشنا که بر عمل خویش تکیه کرد ؛ مخذول گشت و در صف بیگانگان نشست

از طبیب پیشم گفت مالی و خستم تا در وجه اخراجات خود صرف کنی
گفت آنچه وی از من باز داشتی امروز محتاج آن نیستم گفت بجهت
عیال خود ذخیره کن گفت ایشان را تعلیمی داده ام که هرگز درویش
نگردند شنیدم که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که هر که بامداد و
شبگاه سوره واقعه برخواند حق تعالی او را محتاج خلق نگرداند و ایشان را
بدین وا کرده ام :. گرت حصول مرادات خویشتن باید :. بر امید
دل خویش از در مخلوق :. یقین بدانکه نه بیند ز هیچکس چیزی :.
ز فضل رازق اگر نا امید شد مرزوق **حکایت** در زمان خلافت
مالی از خراج و غیره جمع شد خواست که آن را نفقه کند عبد الرحمن عوف
گفت دنیا محل حوادث است و جای وقایع اگر چیزی ازین مال ذخیره
کنند و در بیت المال نهند که بدرجه احتیاج افتد در آن وجه صرف نمایند
از مصلحت دور نیست عمر گفت این سخن جز شیطان بزبان مسلمان
ندهد حق سبحانه ما را از تلقین حجت محروم گرداناد و از کید و مکر و خدع
شیاطین نگاه داراد و چون روا باشد که من اکنون در پیش خدای
تعالی عاصی گردم از خوف فقر متوقع ناموهوم مصلحت اینست که کل
مال را بمصارف وجوب رسانم و تقوی و پرهیزکاری را ذخیره ایام

احتیاج کنم

احتیاج کنم و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب از کار
چیزی که بعد ازین فتنه مسلمانان خواهد بود نه شریعت و نه عقلی :.
اعتماد آنکه میکند بر مال :. غافلیست از تحول احوال :. کار خود را بحق
حوالت کن :. تا بکام دلت شود آمال **حکایت** نقلست از حضرت
امام حاذق جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیهما که مرا پدر به کار
فرموده و از پنج کار منع کرد گفت هر که با بدکار نشیند سلامت
نماند و هر که در مداخل شروع کند متهم گردد و هر که زبان نگاه ندارد
پشیمان شود **شعر** مگردان بازی زبان بر دروغ :. که نفس ازین
زود گیرد داغ :. مگو هر چیزی که شایسته نیست :. بسی باشد این
زل از زبان یک بتر :. و گفت همه یکان را از خود ایمن گردان تا
مسلمان باشی و بقسمت مقدر راضی شو تا توانگر گردی و اعتماد بر حضرت
خدای تعالی کن تا نام ایمان بر تو درست آید نشان ضعف یقین و
دلیل نفی ثبوت دل و چشم بر کف خلق نهادنست :. زبار منت چون
فرو نشو آزاد :. بشرط خدمت رازق اگر کند مرزوق :. سپرد
راه قناعت عزیز گشت فقیر :. رضا نداد بقسمت ذلیل شد موفق
حکایت فتح موصلی رحمه الله روزی با اصحاب خویش در بعضی از

رباطات بود دو کودک در آمدند هر یک تا نانی در دست بر نان
یکی عسل بود و بر نان یکی کامه داشت دیگر یک عسل خواست
کودک گفت سگ من باش تا ترا عسل دهم گفت سگ تو شدم کودک
رشته در دهان او نهاد تا در دندان گرفت و در پی او افتاد
و بهر جانب می کشید در عقب او میرفت و بانگ سگ میکرد فتح
رحمه الله اصحاب خود را گفت اگر این کودک طامع بگاه خویش
قناعت کردی سگ صاحب عسل نبودی :. **شعر** قناعت مرد را سرمایه
که گردد بنده نو شاه توانگر :. طمع دارای گر شاه جهانی :. شود هر
بنده خود را مسخر **حکایت** یکی از زندگان سلطان حکیمی را دید که
دسته تره بر کنار آب می شست گفت اگر خدمت سلطان کنی
محتاج گیاه خوردن نگردی گفت اگر بگیاه خوردن قناعت نمایی
از بندگی ملوک بشرف حریت مستغنی و بی نیاز باشی :. بفضل
خویش ترا داد ایزد آزادی :. باختیار مکن خویش را تو بنده
کس :. بود دریغ که طاوس از پی شهوت :. که خاک بر سر او
منتی کشد ز مگس **حکایت** از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه منقولست که هر کرا

شش

شش خصلت جمع گردد اسباب طلب جنت و جوی نعیم آخرت کرده
و بتمامی و تقایات و عاجزات از تاثیر آتش دوزخ توقی نموده
خدا را بشناسد و فرمان برداری کند و شیطان را بداند و طاعت
نکند و حق را دریابد و اتباع او کند و بر باطل وقوف یابد و از آن
اجتناب نماید و دنیا را ببیند و ترک او گیرد و در آخرت فکر کند و
جویای او باشد **شعر** عاقل از بهر حاصل دنیا :. نزد از کسی تعدی و حیف
بجه از زد شمعی که بود :. مجو لطیف خیال و مزن ضعیف **حکایت** پیغمبری
از بنی اسرائیل وحی آمد که عمر امت تو سیصد سال زیاده نخواهد بود
امت را اعلام کرد تضرع و تذلل بسیار نمودند و بدعا و ابتهال از
حضرت الهیت زیادتی عمر التماس کردند سودی نداشت و قضای
سابق مطابق ارادت ایشان نشد :. ضرورتست بحکم خدا رضا دادن
چرا که کار بتدبیر بر نمی آید :. بکوشش حصن دعا مرد را و لیک چه سود
بروی لشکر تقدیر بر نمی آید :. چون نومید گشتند از عمارات بیرون
آمدند و در بوادی و صحراها خیمها بر پای کردند و ترک تزوج و شغل گرفتند
و بطاعت و عبادت مشغول شدند تا اجل در رسید همانجا بتمامی متوفی گشتند
شنیده ستم که در ایام پیشین :. که بودی سال عمر افزون رشید :. کردند

هوای باغ و بستان :. کر فشدی جا ز انکشت بر خود :. ترا کوی که عمر تو ضایع
داوند :. پسلم کرده روز نیکت از بد :. جنین کافتاده در ناز
دنیا :. سپرده ول بحرص و لعل دلند :. دریغا کو بصیرت تا به بینی :. که
بر کف زهر داری یا طبرزد حکایت جون عبد الملک مروان از وفات
نزدیک رسید و علامات مرگ را معاینه دریافت حشمش از دریچه قصر
بر قصاری افتاد که جامها را از برای شستن بر دست میزد کفت چه بودی
کر من نیز یکی از محترفه و اہل صناعت بودی و وجه اخراجات خویش
از کسب دست یافتمی بیت تف برباد و نفرین بر ان مال و جاه :.
کران به بود بند زنجیر و جاه :. یکی این حکایت پیش ابو حازم حکی
باز کفت ابو حازم کفت شکر و سپاس خدای را که نزدیک مرگ خداوندان
نعما زا آرزو مند ادراک حال درویشان میکرداند و در روز آخر من
ارباب فقر و اصحاب تنگدستی را از تمنا بردن منصب و رتبه پادشاهان
کامکار و فرمان دهان روزکار بی نیاز و مستغنی میدارد :. مال و زر
و عقل و فرصت و عمر :. عاقبت روزکار میدانی :. آنجا نازی که حرمت
بر د :. روز آخر بجان جو در مانی حکایت شنیده ام که کافری و مومنی
را در صعید محشر که سر از خاک بر کنند دریکمقام بدارند کافر کوید یا ولیتنا

من یقظنا من مرقدنا مومن کوید هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون
درویش بکشد غم دنیا که تا بحشر :. باشد میان مومن و کافر جایشم
حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در راه که نصرانی دیدم خریطه
کندم در بغل کرفته بهر طرف میدوید و از ان دانه جند بر زمین می پاشید
کفتم ترا مقصود ازین حرکت چیست کفت آنکه دانه کوچکه مرغی رسد و
مرا ثواب بدخواند کفتم هیهات تا لباس آشنایی نپوشی و جامه بیگانگی از خود
از کشتی قبول بوی بشامت نرسد و از هوای رحمت مرغی در دامت
نیاید شعر در را که بذل تن و جان مفیدنیست :. با صاحب مدینه کرت
چیست وحشتی :. نصرانی کفت اکر زنیت قبول نیابد باری از شرف
رویت محجوب نباشد :. باید که فعل بنده بود لایق قبول :. انقد اکر بموقع
کرمی روا بود :. باید که خویش بوده کار بنده را :. رد و قبول عارفه
کار خدا بود :. جون بکعبه رسیدم نو دیدم که نصرانی زنار بریده احرام
بسته با حاجیان معانی اعتقاد و مطاف ربا مبارزان میدان اجتهاد و
در مصافحت پیش رفتم و مصافحه و معانقه بجای آوردم و بر توفیق هدایت
وا و راه طریقت سداد ورشد شکر کذاردم کفت ای شیخ هر عمل که
بی کبر و ریا بود شایسته قبول حضرت کبریا بود :. بیگانه که کار برای خدا کند

باشد امیدوار که کارش نکو شود :. وان آشنا که چیست اسیر هوای خلق
بنوعجب که اختر بختش فرو شود حکایت جماعتی از جوانان در بعضی از
متنزهات بغدادی شراب مشغول بودند یکی مهمی پیرون رفت بعد از زمانی
باز آمد و خربزه در دست بویها میکرد و بر سر و چشم خویش می نهاد حریفان
از سبب توقع و حرمت آن خربزه پرسیدند کفت در بازار میکذشتم دیدم
بشر حافی دست بر و نهاده این را از جهت تبرک بخریدم اهل مجلس یک یک
بر طریق تقرب بوسه بران دادند و بنوعی تعظیم بجای آوردند :. هر که
دارد قدمی ثابت و راسخ در دین :. هست خاک ره او سرمه چشم همه کس
صدق پیش آر و صفا بین که همی پیش مرکز :. شکل طاوس نماینده تبند و مکس
یکی از ان جمع کفت بشر این کرامت بچه یافته است دیکری کفت بطاعت
و تقوی و عمل صالح کفت من شما را کواه کرفتم که من نیز توبه کردم و طریقه
بشر را ملتزم کشتم اصحاب تمامی موافقت کردند و از سر ان معصیت
در کذشتند و آلات و ادوات مجلس بشکستند و بر عزیمت غزا متوجه
طرسوس کشتند و آنجا درجه شهادت یافتند :. رنج کش کر مراد مطلبی
کر بازیچه کنج نتوان یافت :. هر که در بند وصل جانان بود :. ترک
جان کفت و وصل جانان یافت حکایت سالی در نواحی مصر قحطی عظیم افتاده

بود و خلق عاجز و مضطر کشته باران نمی بارید و کیاه نمی رست پیران و
مشایخ بر عزیمت استسقا بصحرا رفتند و دست نیاز و بیچارکی بحضرت
عزت تعالی شانه بر داشتند فایده حاصل نشد :. نه هر که داشت
مرادی و فا شد اندر دم :. نه هر که جست مرادی بکام دل برسید :.
نومید و شکسته خاطر مراجعت نمودند جوانی بر سر راه با ایشان رسید کیفیت
حال را بدید و کفتند دست بر داشت و کفت الهی بحق این چشم من که این
خلق را نومید مکن در حال بادی برخواست و ابری جمع شد و باران عظیم
بارید شعر چه حاجات مردم که در دل بماند :. شفیع ار چه کردند اسرار را
چه شوریده ظاهر که بر داشت دست :. در آورد از پا که قاف را :.
یکی کفت ای جوان چشم ترا این همه حرمت از کجاست که واسطه اجابت
دعا میکردد کفت روزی جشم بر جمال مبارک بایزید بسطامی افتاده یکی
از حاضران که سخن ایشان استماع می نمود کفت :. کر نه دوست جهد
کن باری :. تا مشرف شوی بدیدن دوست :. کنج بی رنج کی بدست آید
مرد جایی بود که همت اوست :. صاحبدلی کفت :. خاک بسطام اکر کشی
در چشم :. طمع سلطنت بود خامی :. جهد کن تا مکر کنی حاصل :. سیرت بایزید
بسطامی حکایت وقتی یکی از پادشاهان وقت که نیتی داشت

صادق را اعتقادی صافی بزیارت سلطان العارفین بایزید بسطامی
قدس [stain] روحه آمد در اثنای حکایت گفت من عظیم از آتش دوزخ
می ترسم شیخ گفت بعد از آنکه مرا دیدی ترس آتش دوزخ از دل بگذار
گران پادشاه گفت ابوجهل و ابولهب پیغمبر محمد مصطفی را صلی الله
علیه وآله وسلم دیدند اگر بمجرد دیدن پیغمبر رنج بودی آن وسیله قوی
تر بودی شیخ گفت محمد را علیه السلام حضرت امیر المومنین و اکابر صحابه
سلام الله علیهم دیدند و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون حال ابوجهل
و ابولهب است **شعر** هرکه رخسار ترا دید دل از دست بداد ⁘ با وجود
بصرش می نتوان گفت بصیر ⁘ دیدن آنست که جان در سر کار تو کنند
اگه از روی تواش دیده شود عکس پذیر **فایده** از آنها مباش که مدح صالحان
گویند و با ایشان مخالطت نکنند و مذمت فاسقان کنند و از ایشان
اجتناب ننمایند و در نظام شیطان لعنت کنند و در سر مطیع و فرمان
بردار او باشند ⁘ نیک خو باش و مدح نیکان ایشان گوی ⁘ باش پیوسته
نزد اهل صلاح ⁘ هرکه بد گوید از بدان او بود ⁘ پیش بد نیست اهل
نجح و نجاح **حکایت** از وصایای عیسی است علی نبینا و علیه السلام که دشمنی اهل
عصیان را وسیله محبت خدای تعالی سازید باجتناب از اصحاب فسق و فجور

بحضرت او تقرب جوی و بخشم و سخط بر ایشان رضای او حاصل کن
در فسق معتقد شدن اهل صلاح راه ⁘ بهتر ز زهد و [stain] معصیت
حکایت مریدی از شیخی پرسید که بتحصیل صفای وقت و ادراک
جمعیت خاطر یافت سلوک دل بکه بهتر است یا بشام گفت در چین و خطا
باش و پرهیزکاری کن با جمعیت ضمیر و صفای وقت یابی ⁘ چه حاصل
ز کعبه جبیت و لی پر هوای بت ⁘ در چین نشین و ملتفت حال کعبه باش
حکایت یکی از ملوک زاهدی را پرسید که در دنیا حرام که پیشتر
است گفت از آن کس که بهوای نفس کار کند گفت جوانمرد کیست
گفت آنکه در اصلاح دین را بذل کند گفت شجاع کیست گفت آنکه
حلم او را و جهل نکند گفت که عالم تر است گفت آنکه در خلوت از
ذکر خدای تعالی خالی نباشد و از وی ترسد و از گناه شرم دارد **شعر**
بقدر قوه خود عاقلی که بشناسد ⁘ خدای را که بود معترف بفضل و عقاب
از و کند طمع خیر و هم از و ترسد ⁘ بخیر خویش بگوید ز کس ثنا و ثواب ⁘
ز بد گناه کند و ز بدان نیازارد ⁘ کند حواله او با مسبب الاسباب ⁘
حکایت شبی مامون در بعضی از مساجد بغداد با ما [illegible] می
بیت نکو خوان جو عصری صاحب خبر ⁘ خوش آواز جون مشتری خوش نوا

در [illegible] زحفتش اقتدا کرده است که نقد فقه و درایت او را از
امتحان زند با مدادش طلب کرد و مسئله پرسید جواب شافی بگفت
مامون از موضع سوال ترقی کرده در ایراد و اعتراض تاکید کردن
گرفت تا کار بمناظره و مجادله کشید امام از بر جواب خود در می
گذشت و بر مدعای خود اصرار مینمود مامون در غضب شد و از مجلس
برخواست و گفت مراد تو آنست که چون پیش اصحاب خود روی
گویی من با مامون مناظره کردم مخطی او بود گفت ای امیر بخدا که شرم
دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس بیایگاه نام چه گونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن امام پسندیده آمد گفت شکر خدای را تقدس
که در ایام دولت من این نوع مردمان هستند **شعر** زبد آن بود که منع
کنند اهل علم را ⁘ از ملتفت شدن بهمیه ان ندارد ⁘ بری نیافت
ز تقوی و معرفت ⁘ آنرا که چیست رغبت ابنای روزگار **حکایت**
مرویست که جبرئیل علیه السلام حضرت نبوت را علی صاحبها الصلوة
والتحیة بدین کلمات وعظ گفت که چندانکه خواهی زیسته گیر از مرگ
چاره نیست و با هر که خواهی دوستی کن که مفارقت ضروریست و بر
هر عمل که خواهی اقدام نمای که مکافات و جزا یافتنیست ⁘

ضرورتست جو قطع از جمیع مالوفات ⁘ گر اتصال نباشد بحق [illegible] شد
عابدی را میعاد اجل منقضی گشت جون حال بر و متغیر شد بگریست
یکی از مریدان سبب آن رقت باز پرسید گفت بر گذشتن ازین
مقام اندوه و محل حوادث و سرای فریب و منزل غرور و خانه
احزان و محن و مصطبه خطا و ذلل هیچ تاسف و تلهف ندارم حسرت
و ندامت بر شبی است که سر بر بالین غفلت نهاده ام و بر روزیست
که بهوای نفس روزه کشوده ام و بر زمانی که از ذکر حق تعالی غافل
بوده ام **شعر** هردم از عمر اگر قیاس کنی ⁘ بهتر است از هزار گنج گهر ⁘
فرصت عمر را غنیمت دان ⁘ عمر ضایع مکن به لوک و مکر ⁘
فوت کردی بخواب اول شب ⁘ خیز و عذری بخواه وقت سحر ⁘
کاروان رفت وقت خفتن نیست ⁘ کار رفتن بساز و برگ سفر ⁘
فایده از کلمات معاذ رازیست که دنیا خمر شیطان است هرکه
از و شربتی بچشد بهوش نشود در میان مردگان هشیار گردد **بیت** جز غصه
و قهر هیچ سودی نکند ⁘ هشیاری هرکس که پس از مرگ بود ⁘
حکایت روزی هارون الرشید مجلسی آراسته بود و بر چهار
بالش نشاط و طرب نشسته با حضار یکی از اهل علم اشارت نمود جون

آن عالم حاضر گشت و استغراق و انهماک ایشان در آن ملهیات و مشتهیات دید
مشاهده کرد و گفت عیش ندیک سالما فی ظل شاهقة القصور هارون
گفت نیکو گفتی دیگر بگوی گفت یسعی علیک بما اشتهیت لدی الرواح
وفی البکور گفت خوب گفتی دیگر بگوی گفت فاذا النفوس تقعقعت فی
ضیق حرجة الصدور گفت نیکو گفتی دیگر بگوی گفت فهناک تعلم موقنا ما
کنت الا فی غرور هارون بگریست فضل بن یحیی برمکی گفت امیر المؤمنین
ترا از بهر مزید مسرت و وفور بهجت خواسته است سخنهای مزعج و مکدر
و محزن اینجا مناسب نیست هارون گفت رها کن که ما را در تیه غفلت
دیده خواسته است که عمی و ضلالت ما زیاده شود ؛ خردمند آنست کو راستی
ز اصحاب دولت ندارد دریغ ؛ زمین را نباشد ز خاک استباه ؛
ز ریزد بر آب اگر چشم میغ حکایت یکی از مشایخ شخصی را دید که از سر
غفلت بخندید گفت ای برادر کسی اگر در بهشت بخندید عجب نباشد گفت
بی عجب باشد گفت پس آنکه بخندد و معلوم نا کرده که مرجع و مصیر او کی خواهد
بود از آن عجیب‌تر است شعر شاید که بر تقلب احوال غم خورد ؛ آنکس که شاد
در حرم حرز مامنیست ؛ با قصد دشمن و عدم حصن و خوف جان ؛
این جای خنده نیست که بگی و مخزنیست حکایت عتبة بن الغلام حکایت

کرد که روزی در شدت سرما و عفونت هوا بر کنار نهری رسیدم قصاری
در میان آب ایستاده بود و جامها بر سنگ میزد و استیلای برودت
رنگ از روی وی برده و لبهاش چون یخ بر وجودش افسرده دانستم
که قلت مال و کثرت عیال او را بر آن باعث گشته است بر وی رأفت
بردم و بر عجز و اضطرار او بگریستم دریافت گفت ای عتبه کاش ما را
نیافریدندی بنده در ایام حیات بکسب وجه معاش و ادای واجبات
و قضای حقوق و صبر بر حوادث و احتمال اعراض درمانده و بعد از
شعبات اشغال و اثقال بر محنت حساب و عقوبت نکال و صعوبت وقوف
در عرصات و دیدن آن احوال شعر چندانکه فکر میکنم ایام زندگی
یک لحظه نیست راحت و باقی ملالتست ؛ با زحمت نوایب و خوف نیاز مرگ
هر کس که شاد میزید از فرط غفلتست ؛ حکایت بزرگی را پرسیدند که دنیا در
چشم تو کی خوار شد گفت آن روز که شنیدم که سر یحیی بن زکریا علیهما السلام
پیش فاجره از زنان بنی اسرائیل بردند و چنان فاسقه را بجنین
هدیه مخصوص گردانیدند شعر کان مهر که ز تاثیر ابر و باد آیت ؛
گر چرخ روی زمین را لعل کند تزیین ؛ ز بس که ریخت فلک خون شاهدانی
بر خاک ؛ همی دمد ز زمین سوسن و گل و نسرین حکایت چون بفرمان عبدالملک

بن مروان مصعب بن زبیر را بقتل آوردند و سر او را بر طبقی نهاده
در بعضی از قصور کوفه مجلس عبدالملک بردند اعیان و اهالی تفقدی
نمودند و هریک بمقدار اهلیت خود در اقامت رسوم تهنیت و لوازم
آن فضل پرداختند شعبی که از فحول فقهای عراق بود برخاست
و گفت حکایتی دارم از عجایب قصص و بدایع اخبار توقع که بسمع رضا
اصغا نماید عبدالملک بجانب او التفات کرد شعبی گفت دنیا سرای
فناست و منشا رنج و عنا عجایب او را نهایت نیست و غرایب او را
غایت نه عاقل دل در شعر او نه بندد و خردمند بدولت و اقبال او مغرور
نگردد بیت در بند هر کسی شو و این بیوفا که ؛ با هیچکس بسر نبرد عهد دوستی
درین قصر که امروز بسعادت مجلس امیرست عبدالله زیاد را خذله الله
دیدم نشسته و سر مبارک امام مظلوم حسین بن علی را علیهما السلام در طشتی
پیش او نهاده و مردمان بعضی صامت و گروهی ناطق و بعد از آن
مصعب بن زبیر را دیدم هم اینجا و سر مختار در پیش او و اکنون امیر را
می بینم بر همان صفت و سر مصعب در پیش او و اکنون تا بعد از این یقضی الله من
امره ما اراد و زود باشد که آنچه در علم لایزالی مقدرست بظهور پیوندد
عبدالملک گفت تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء کشتی و کشته

کشتی و کشتند نیز هم ؛ آنرا که ما پس عمر و حیات تو بر کشند ؛ و آن قاتل
دگر بخنجر زر خم تیغ ؛ آری کشنده را بهمه حال می کشند حکایت یکی از
مشایخ حکایت کرد که بزرگی در کوفه قصری بنا فرمود و هر چه از قبیل استحکام
و لوازم تکلف باشد بجای آورد و آنرا بانواع تجملات بیاراست
دگر بار از اشراف قبایل جهت پسر خطبه کرد و قصر را بجمیع اسباب و امتعه
بایشان بخشید ؛ مقصود روح و راحت صاحب دلان بود ؛
اشراف را که حجره و بستان سرا کنند ؛ ورنی ز بهر خویش جهان را خراب
آنها که عاقلند عمارت جدا کنند ؛ چون شب زفاف در آمد پسر بغرفهٔ
قصر گرد و چون بعضی از راه برفت آوازی شنید که شخصی میگفت یا اهل
هذا الدار و ساکن القبور داره لم یکن پسر بر خود بلرزید و بیخود از آن
بیفتاد و جماعتی ملازمان گرد آمدند و قدری گلاب و عطر بر وی ریختند
بعد از زمانی افاقت یافت برخاست و چون مدهوشی بر نشست
و روان شد چون بقصر نزدیک رسید شنید که یکی میخواند یا بانی
الدار جانیت بکنها ؛ ارجع فان الخلق یدعو کا ؛ باری وقت
بر جوان شورش گشت بگل بر و آغشته آبی بر وی ریخته از خم فرو شد بیهوش
از مرکب در افتاد چون غلامان بدو رسیدند جان بحق تسلیم کرده بود

گفتم **شعر** تراشیدن نیاز پیک خادا ⁂ نهادن در برو از آن در
ره ای ⁂ بکمو بودی اگر بهوشی توت ⁂ که عزرائیل را بر یافتی روی ⁂
قطعه دلم خون شد از دور صاحب دلی ⁂ که بگذشت یکروز بر منزلی ⁂
همی گشت بر گرد قصر خراب ⁂ در و دام رود و پاخته جای خواب ⁂
همی گفت و با خویشتن می گریست ⁂ که کم باد از عالم این ذاد و زیست ⁂
کجی شد نمی دانم آن داد کر ⁂ که بد کلش از زر ویش این بام و در ⁂
سپهرش چه آورد از زلزل پیش ⁂ نصیبش چه شد زنش با زهر نیش ⁂
بجام اندرش از سر مهر و کین ⁂ فلک زهر افکند یا انگبین ⁂
دگر کار و دانان عالی نژاد ⁂ بزرگان با دانش و دین و داد ⁂
ندیمان صاحب دل خوش سخن ⁂ بگو این شیرین لب سیمتن ⁂
کجا بید آیا که پیدا نیند ⁂ همانا درین شهر و صحرا نیند ⁂
کر ول ازین خانه برداشتند ⁂ کز فیاتش بی قدر بگذاشتند ⁂
شنیدم کر از کنج ویرانه ⁂ بر آورد آواز دیوانه ⁂
که کم گشتگان تو پیش منند ⁂ نه دور و ندو بیگانه خویش منند ⁂
بسی کام دل آنکه آراسته ⁂ ز کین با کام بر خواسته ⁂
بیفتاد شان تاج از پیک تخت ⁂ بسی شد که در خاک و خون خفته اند ⁂

بیا تا ببینی که چون خفته اند ⁂ بران رو که چشم تو روشن شدی
زمکش همه خانه گلشن شدی ⁂ کنون کر مکانند با هم جنگ
که دارند ریگ و کر جای تنگ ⁂ ملک شان اگر چه بسی داد داد
بیک لحظه شان هم فرا باد داد ⁂ بمرغ پیمن به پرورد شان
بکرمان رها کرد تا خورد شان ⁂ زمانه از ینان بسی کرده است
فلک خون مردم بسی خورده است ⁂ دلی را که از جور او خست تنگ
نشاید که گویند دل بیت سنگ ⁂ سرای جهان خانه وحشت است
نصیب دل از وی همه محنت است ⁂ مقامیت بس تیره و خاک در
ندارد هوای جنان پاک کار ⁂ دل از مهر او بر کن ای نیک مرد
اگر عقل داری بگردش مگرد ⁂ شنیدم که بفروخت کاشانه
ز فردوس یک مردم دانه ⁂ بشرطی که اکنون بستاند بها
کند خانه تسلیم روز جزا ⁂ سر شد انگاه مکت و عبیر
نوشته شد از آن رحمت دلپذیر ⁂ چو شد مشتری را نفس منقطع
روان گشت از قالبش مرتفع ⁂ بخاکش سپردند و در دست او
نهادند آن حجت مکت بو ⁂ یکی دید بر رقعه سخت نغز
نوشته بخطی چو زنگار سبز ⁂ که تسلیم شد خانه مشتری

فردوس شد گشت از تقبل ری ⁂ برو هر چه داری بده ای غلام
بخانه خویش بدار السلام ⁂ وگر ترس و بیم زمانت بود
بیا تا معینی ضمانت بود ⁂ تحت الباب و السلام
باب سیم در حسن معاشرت رغبت نمودن بمصاحبت
اخوان و مبالغت کردن در اتحاد و اخذان و خلان از شیم
پسندیده و صفات حمیده و خلال گزیده و حاملان اعیار ولایت
و اسیر مرضیه و سنن مستقیم و سنت متوکد و اصفان شرع و ملت
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اکثروا من الاخوان فان
ربکم حیی کریم یستحی ان یعذب عبده بین اخوانه یوم القیمه در کثرت
مواد دوستان صادق و اخوان موافق بقدر وسع و حد امکان
اجتهاد نمایند که حضرت الهیت شرم میدارد از غایت کرم
خویش که بنده را در میان برادران او عذاب کند **شعر**
ز بهر حرمت دنیا و آخرت بنود ⁂ بضاعتی چو صدیق حمیم و یار صدوق
ولی چه سود که یاران همنفس شد ⁂ درین زمانه چو عنقا عزیز و بیض انوق
و خبا که دشمنی در میان مردم بی باده زراع صورت نبند و دوستی
نیز بی علاقه محبتی و رابطه مودتی مستحکم نگردد و این وسیله جز لطف

محاورت و حسن معاشرت نتواند بود **شعر** اگر خواهی که خلقت
دوست گیرند ⁂ وفاداری و احسان کن همیشه ⁂ نباشد دشمنی
آنرا که باشد ⁂ نکوکاری و ولداری پیشه **حکایت** نقلست از
امیر المومنین علیه السلام که هر که دوستی دارد حقیقی و برادر دینی
از عذاب آخرت در ضمان و امان باشد نه بینی که حق سبحانه و تعالی
از زبان اهل دوزخ حکایت میکند که روز قیامت گویند فما لنا
من شافعین و لا صدیق حمیم ⁂ خواهی اگر تنعم دنیا و بعد از آن ⁂
در روضه بهشت تمتع ز حور و عین ⁂ از هر که در دل تو غبار است
در گذر ⁂ با هر که دشمنیت ترا دوستی گزین ⁂ سید علیه السلام فرمود
که مردی بنیت زیارت برادر دینی از ده خویش بیرون آمد شخص
بر سر راه او بود سوال کرد که عزیمت کدام جانب داری گفت
دران ده برادر خوانده دارم بزیارت او میروم گفت او را
بر تو حقی نعمتی یا خدمتی هست که مکافات آن بر تو واجبست گفت نه او را
از بهر خدای تعالی دوست میدارم سائل گفت من رسول خدایم بتو حق
سبحانه و تعالی فرمود که چون تو او را از برای من دوست داشتی
من نیز ترا بدوستی گرفتم ⁂ هر که با مومنی ز بهر خدا ⁂ دوستی میکند

حبیب خداست ⁂ خود گرفتم که دوستی نکنی ⁂ دشمنی کردنت
ز بهر چراست ⁂ حضرت الهیت با کمال استغنا و فرط بی نیازی
از جمیع مخلوقات پدر ملت ابراهیم را خلعت خلت ارزانی فرمود
و خاتم نبوت را تشریف محبت پوشید او را خلیل الله نام نهاد و این را
حبیب الله لقب داد و تا جوینده کان طریق تحقق چون بر سر سجاده
تخلقوا باخلاق الله رسند از این طریقه انیقه در نگذرند و استحکام عهود
اخلاص و مواثیق محبت را از تتمه امور دینی و لوازم کمالات یقینی
شمرند شعر مراد راو دوستیان صاحبدل ⁂ زیور دین و زینت دنیاست
دوستی باهم اهل ایمان را ⁂ علم راستین دین هدایت ⁂ و غضه غدیر
خم که سید علیه السلام صحابه را با یکدیگر برادری داد و امیر المؤمنین علی را
را علیه السلام باخوت خویش برگزید و تقدم من کنت مولاه فعلی مولاه
ارزانی داشت از مشاهیر قصص و معارف اخبار است شعر هر که
خواهد که ره برد بخدا ⁂ اتباع رسول باید کرد ⁂ امر او را مطیع
باید شد ⁂ هر چه او گفت قبول باید کرد حکایت مشهور است در میان
اصحاب حدیث که سید علیه السلام با یکی از اصحاب از مکه بیرون آمد
و در غار رفتند و امیر المؤمنین علی علیه السلام بر بستر او بخفت ⁂

بسیار بوده است

بسیار بوده است که مرد از زر وفا ⁂ پا بر سر محافظت سیم و زر نهاد
لیکن ندیده اند کسی را که چون علی ⁂ از بهر دوستی سر خود در خطر نهاد
چون امیر المؤمنین علی علیه السلام بر جان مخاطره اقدام نمود و بر جای
خواب سید علیه السلام آرام گرفت وحی آمد بجبرئیل و میکائیل که من شما را
با یکدیگر عقد برادری داده ام و عمر یکی را زیادت گردانیدم از دیگری
اکنون از شما کدامید که عمر برادر خود را زیاده خواهید و طرف برادر را
بر جانب خود ترجیح نهید هیچکدام بکوتاهی ایام عمر رضا ندادند و امتداد
مدت حیات و طول بقای خویش در نگذشتند بیت ترک جان گفتن از
برای حبیب ⁂ کار نازک دلان رعنا نیست ⁂ وحی آمد که شما چرا
در مواخاة و مصافات چون علی نباشید که او را با محمد علیه السلام برادری
داده ام حیات محمد را بر حیات خود برگزید و در وقت قصد دشمن و حیله و
مکر و کید خصم بر فراش او بخفت و بتجرع شربت زوال زندگانی را
بجهت دوام و بقای حیات او بر خود آسان گرفت اکنون باید که حالی
نزول کنید و تا بامداد بر سر بالین او ملازمت نمایید و وجود او را
از آسیب و رنج اهل عصیان و اصحاب طغیان محافظت کنید جبرئیل
و میکائیل بر وفق فرمان بحراست و پاسبانی امیر المؤمنین علیه السلام

مشغول گشتند و گفتند بخ بخ من مثلک ابن ابی طالب و قد باهی
الله بک ملائکته یعنی نیکا نیکا کیست مانند تو ای پسر ابی طالب
که حق تعالی بوجود تو بملائکه خود مباهات می کند شعر هر کو بصدق در ره
یاری نهد قدم ⁂ بخشش بمنتهای ارادت شود دلیل ⁂ و آنکو ز بهر
دوست کند جان خود فدا ⁂ حرز خدا فرستدش از پر جبرئیل ⁂
حکایت نقلست از امام حسین بن علی علیهما السلام که گفت اگر
حاجت مسلمانی بر دست من منقضی گردد من آنرا دوست تر دارم
از آنکه هزار رکعت نماز گذارم شعر گر ببقی تو مستمندی را ⁂
حاجتی میشود بهیچ قرین ⁂ هیچ طاعت ورای آن مشمار
هیچ چیزی بر عمل مگزین ⁂ گر ترا حاجتی بود بکسی ⁂
گردد دست سر این حدیث یقین ⁂ هر که در حق برادر خود اکرامی کند بنوعی
از کرامت خالصا لله تعالی خداوند نظر کند و هیچ بنده منظور نظر الهی
نگردد که از عذاب امان نیابد شعر ای برآورده دست بیدادی
کرده دل از وفا و مهر جدا ⁂ از خدا گر نظر طمع داری ⁂
نظری کن به بندگان خدا فایده شیخ گفت پیش ازین که دین را
قوت بود و اسلام را رونق ابنای ایام معاشرت با یکدیگر بقاعده

داشتند

داشتند و چون حشمت آن کم شد زندگانی اهالی روزگار با هم
مبنی بر مروت بود و اکنون که باب مروت نیز در نوردیدند
اساس معاملت بر ترقیب و ترغیب است و زود باشد که از این
نیز بگذرند شعر آن پیروران عهد که از تیغ آبدار ⁂ داوند
گرو فتنه ایام را چو کوه ⁂ افتاد و نور بخشش و ایام بذلشان ⁂
حیف سخا و جود درین طاس آبگون ⁂ رفتند و تیره گشت سر و کار روزگار
رفتست اگر شود علم چرخ سبزگون حکایت یکی از خداوندان کرم
و اصحاب علو همم آشنایی را بدر خانه خود بدید شاد شد که از بهر رفع
حاجتی و دفع مکروهی آمده باشد بروی گشاده و لب خندان پیش
آمد و لوازم ملاقات و رسوم ترحیب و تبجیل بتقدیم رسانید و گفت اگر
مهمی سانح گشته است تا بکفایت آن مشغول گردم و در تحصیل مقصود
سعی نمایم گفت اندک حاجتی دارم این سخن بر خاطر آن بزرگ گران آمد
روی بشیر زرشک کرد و ابروی مبسوط درهم کشید و گفت از برای
اندک حاجتی مروی بچو خودی طلب باید کرد شعر درین زمانه اگر
صاحب مروت را ⁂ بقدر همت ایشان کسی عطا خواهد ⁂ بغیر سیلی
و دشنام و طعنه و حرب ⁂ و گر هر آنچه بخواهد همه خطا خواهد حکایت

در اخبار صحیح مذکور است و در کتب مشهور و در میان اصحاب کرم
و کرامات مسطور که هر که بحاجت برادر مسلمانی برخیزد بهر قدم که
بر زمین نهد هفتاد حسنه در دیوانش ثبت و هفتاد سیئه محو کردانند
از آن لحظه که در گذاردن آن مهم سعی میوند و تا وقتی که فراغت یابد
بر تقدیری که آن مهم کفایت نشود و اگر آن حاجت بحسن اهتمام او
بنجاح پیوندد چون روز ولادت از گناهان خویش پاک گردد و اگر در
خلال اشتغال بدان مهم فرمان حضرت الهیت در رسد و بدار آخرت
مشتغل شود اعلی درجات بهشت مقام او باشد **حکایت** درویشی
با توانگری دوستی داشت وقتی سر زبت بدر خانه دوست توانگر
آمد محروم باز گشت روزی توانگر او را بدید برسم ... محبت جانی
و صدق مهربانی تعجب کرد و گفت درین مدت که میانه ما علاقه دوستی
و رابطه صداقت محکم گشته است ترا این چندین احتیاج افتاد و نیاز تو
ملتمس خود رفع کردی و من بدان التفات نمودم چونست که غبار
تغیری بر دامن ارادت تو نشسته است و کدورت دلی بر آینه خاطر تو
راه یافت گفت **شعر** گر دوست جفا چهره مقصود بپوشد ؛ آن یار رها باید
گر کند قطع زیاری ؛ کر باو بهم برزند اجزای زمین را ؛ بر ذیل تو باید

گر زند پنجه غباری ؛ هر دوستی که مبنی بر غرض باشد بکمتر سببی بدشمنی
مبدل گردد و محبتی که خاص از برای خدای تعالی ورزند اعراض
دنیایی او را از پای دنیا و نتواند که ورد ؛ هوای نفس بود دوستی
گر کم گردد ؛ خلل پذیر نباشد محبت جانی ؛ حب تصدیق اذا کانت
مودته فی الله افرض علی الکلاة الفطن ؛ هر که زبهر مال کند با تو دوستی
بر چشم دل گران بود اندر دیدنش ؛ هر محبتی که برای خدا بود
ارزان بود بجان و جوانی خریدنش ؛ و تدارک تقصیرات گذشته
بجای آورد و محبت و دوستی بنقد خوش دل و امیدوار گشت
با دوست هر که نیت دلش پاک از طمع ؛ گر رفته کامید دل خود روا کند
دنیا بدست آرد و از وی برد نصیب ؛ هرکس که دوستی ز برای خدا کند
ابو مسلم خولانی حکایت کرد که روزی در مسجد حمص رفتم
جماعتی را از اصحاب رسول علیه السلام دیدم همه در سن کهولت با یکدیگر
در مسایل دینی مباحثه میکردند و اگر قضیه بر ایشان مشتبه می شد یا در
مسئله خلافی واقع میگشت با جوانی نیکوروی سیاه چشم رجوع مینمودند
یکی را از اهل مجلس پرسیدم که این جوان کیست گفت معاذ جبل است
روز دیگر بعزیمت زیارت او بمسجد آمدم حاضر نشد روز دیگر باز آمدم

دیدم که در بعضی از زوایای مسجد نماز میگذارد من نیز اقتدا کردم
چون فارغ شد برو سلام گفتم جواب باز داد گفتم من ترا از
برای خدا دوست میدارم گفت شنیده ام از رسول علیه السلام
که گفت آنها که دوستی با یکدیگر از برای خدای تعالی کنند روز
قیامت در سایه عرش باشند بر منبری از نور جای که هیچکس را
پایه نباشد **شعر** گر تو از بهر حق کنی یاری ؛ بپایه عرش رسیدت
باشد ؛ ور بجز نیت اراده دگر است ؛ منزلت زیر کمترت باشد
حکایت نقلست از امیر المومنین علیه السلام که عاجزترین مردمان
کسی باشد که از اکتساب ضروریات اخوان فرو ماند و عاجزتر از و
آنکه چون دوستی شایسته بدست آرد و بعدم مبالات و رعایت حقوق
اخوت و رسوم صداقت او را از خود متنفر گرداند و مشرب صافی
مودت و اتحاد را بغبار منافقت و مناقضت تیره و مکدر کند ؛
بدست که باند دامن دوست ؛ برو گو هرچه داری جمله از دست
نشاید دوست را آزردن از خود ؛ گرو متحد دری که بکف پت
زهی حیران که صیادی بصد جهد ؛ بگیرد ماهی و بگسلد شست ؛
هما تا کم فتد در دام مرغی ؛ که از چنگال صیادی برون جست

اگرچه مردی دوست نباید اما مردی دوستی را نشاید ؛ دوست
دوستی را دل دوست مخزنست ؛ ضایع بود دری که بود مخزنش خراب
حکایت حکیمی پسر خود را وصیت میکرد که با هرکس ترا اتفاق مصاحبت
و مجالست نیفتاده باشد و مواد و مصادرات در حرکات و سکنات
بوقوف نپیوسته مواخاة نا آزموده را بدوستی نتوان گرفت
و بر ناشناخته اعتماد نتوان کرد و اگر بعد از اختیار و اعتبار دانی
که شایسته مصادقت و سزاوار مصافات هست در اخوت شروع
کن بشرط اقالت عثرات و مدد و معاونت در زمان عسر و مواساة
در جمیع حالات **شعر** بدوستی کس مکن ای دوست اعتماد
تا سر باطنش نکند کشف امتحان ؛ ور شد محقق که سزای محبت است
خود پسند شو بصحبت او از همه جهان ؛ خواهی که در وفا قدمی ثابت
درست ؛ مقدار سیم و زر چه بود جان بر فشان **حکایت** از
فواید مامون خلیفه است که اخوان بر سه طبقه اند بعضی بمثابه
غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی بمثال دوا اند
که احیانا با ایشان رجوع افتد و فرقه چون درد که در هیچ زمان
بکار نیایند **شعر** قطع کرد از همه کس صحبت و پیوند گزین ؛ هر نکو بخت

که خاصیت مردم شناخت برنج رقعه جان مهره مهری نهاد
تا کسی زد محبت بدل خویش نباخت صحبت خلق جهان زانمه جون خبران دید
در گذشت از سر نگاه و با خویش نساخت **حکایت** بزرگی را پرسیدن که
از جماعتی که بدوستی تو معروفند و بسمت اخوت تو مخصوص و موصوف
رغبت نفس و میلان خاطرت بکدام یک بیشترست گفت بآنکه
اگر از من خطایی چند بر من نگیرد و اگر عذر خواهم بپذیرد **شعر** آدمی
از خطا منزه نیست دوست باید که عیب جو نبود
در گذارد و اگر بدی بیند گر تو باشی لجوج او نبود بد بود هر که عذر
نپذیرد و نخواهند هم نکو نبود هر کرا بیازارند و نیازارند
حیوانیت و آنرا که عذر خواهند و نه پذیرد شیطانی
حمیت نیست آنکس را که آزردن نیازارد مروت آن ستم خود را
که خواهی عذر و نپذیرد **فایده** دوست آنست که در مصاحبت ملالت
ننماید و در مباعدت فراموشکار نباشد اگر نزدیک بود رسوم تعهد
فرو نگذارد و اگر دور بود همت بر آن دارد که ملاقات مقصود دارد
در شدت و رخا متغیر نگردد و در غیبت و حضور متبدل نشود اگر ترا بدو
حاجتی افتد در اسعاف آن سعی نماید و بر تو منت ننهد و اگر بتو نیاز مند بود

[illegible]

حال خود را از تو پوشیده ندارد و اگر با تو احسان بسیار کند
آنرا اندک شمارد و اگر از تو اندک چیزی بیند آنرا بسیار داند
و بعد از تو بدیگری مستانس نشود و دوستی فعلی را بر محبت قولی رجحان
نهد و در جمیع معاملات ترا همچون نفس خود داند **شعر** اوّاکان ذو
اخا اخوک مصادرا فتوحه فی کل ادب رکابیه فحل له ظهر الطریق
ولا تکن مطیته رجال کثیر مذاهبه بجو مهر از دل یاری که گو
زهر دکان فقاعی می کشاید نباشد از چنین خوش لحن مرغی
که هر دم بر گلی دیگر سرآید نشاید هر هوسی دوستی را
محبت را کسی فرزانه باید **حکایت** حکیمی را پرسیدند که دوست
کیست گفت هوالاانه غیرک صدیق توی الاآنست که غیر تست
یعنی صداقت و دوستی چنان باید که میان دوستان غایر و تباین
جز به تشخیص تعیین نباشد **شعر** مرا گویی که جونی زخود چه گویم من
که با وجود تو من خویش را نمی بینم اگر در آینه صدره نظر کنم نبود
بجز جمال تو در دیده جهان بینم **فایده** احتراز کردن از دوستی
سه طایفه از قبیل واجبات و فرایض است یکی فاجری که همت او
بر شهوات نفس مصروف باشد دوستی او نه سبب راحت دنیا بود

و نه واسطه رحمت آخرت دیگر احمق که برای دفع مضرت و جر منفعت
بر او اعتماد نتوان کرد و بسیار افتد که نفع او عین ضرر باشد و خیر او
بهتر از شر دیگر دروغ گوی که صحبت او عذاب الیم بود و معاشرت
با او بلایی عظیم با مردان یگانه از تو سخن بر خلاف واقع گوید
و با ار سایل مرسلی ترا پیغامهای وحشت آمیز و اخبار فتنه انگیز
آرد **شعر** مرد ما زاد دوست بسیاری بود نیست بر هر کس زیکن
اعتماد گرچه یک جنس است جوب اندر جهان کی بود چون عود
و صندل آبنوس و بید بر دشمن اعتماد نباید کرد اگرچه دعوی
محبت کند و بقول او فریفته نباید شد اگر در اظهار اسباب
مودت مبالغه نماید چه اگر آب از مجاورت آتش طبیعت برودت
باز گذارد و سخونت و حرارت چندان بر فراج او غالب گردد
که بخلع صورت مائیت نزدیک رسد چون بر آتش دست یابد
از اطفاء شواعل آن امتناع ننماید و در اخماد و تسکین نوایر او
هیچ تقصیر نکند **شعر** پدر که باد روانش بنور حق روشن گفت
گفت در اندم که کرد با پسر سخن زنهار گر سزاوار دولت خویشتن
آب حیات امید دوستی نو ز دشمنان کهن اگر خواهی ت

که موقع خود را از دل کسی بدانی ببین که موقع آنکس در دل تو چونست
دوستی کن که دل بدل نگرد دشمن یار خود نباشد کس **حکایت**
یکی را گفتند چون عداوت فلانکس محقق میدانی و اضمار حسد او
شاهد و معاینه رغبت مجالست با او جرات و مبالغت در مصاحبت
او از بهر چیست گفت آتش اثر و فتنه را می نشانم و علی غالب
و نقیضه ظاهر را می پوشانم **شعر** با دشمن چیره جنگ دانا نکند نی
خود که عداوت آشکارا نکند عاقل نبود کسی که بی فرصت و وقت
با دشمن خویشتن مواسا نکند **فایده** از کلمات محمد حنیفه است که حکیم
شمارکسی نه که معاشرت نکند با آنکه از مساعدت او چاره نبوده باشد
تا وقتی که خدای تعالی فرج او حکم نکند الق العدو بوجه لا
قطوب به یکاد ینقطر من ماء البشاشات فاحزم الناس من
یلقی اعادیه فی جسم عقد و ثوب من مودات لکن لی صرفه با دشمن
مکافات بکر و تا سرو کار نیست متغیر زند که طعنه تحسین تشنیع زانک
شرکت کرو هد کو مست شکر همی جو فرصت تا کی دهد دست
که چون مارش بالی پای بر سر **حکایت** بزرگی را از حال یکی از اعیان
دوزگار پرسیدند گفت در سر دوستی ندارد و در علانیه دشمنی

بدنفس را که دست تعدی بود کسی ؛ هرگز باعتقاد نخواهد که دم زند
لیکن دعای خیر کنندش باضطرار ؛ چندانکه حیله بر در شه عدم زند
حکایت یکی بزرگی را پرسید که فلان کس مدتیست تا با من در اظهار
مودت میکوشد و دعوی اخلاص و محبت می کند چه دانم که در این
دعوی محقق است یا مخادع گفت بدل خود رجوع کن اگر بجانب او مایل است
، زل است بصد اقتضا و جازم باش ؛ یکی که با تو دلش در
طریقه مهرست ؛ بود مرآینه دیدن لقاش مهر انگیز ؛ ز مهر کرد
دل تو نفرتی بود گرچه ؛ بود برادر و فرزند زود از او بگریز
دوستان سه گروه اند دوست و دوست دوست و دوست
و دشمن دشمن و دشمنان سه گروه اند دشمن و دوست دشمن و دشمن
دوست **شعر** هست یار تو دشمن دشمن ؛ ور جو اغیار کم رسد بدرست
و اگه با دشمن تو باشد یار ؛ دشمن تست اگرچه هست بدرست
حکایت نقلست از معاذ جبل رحمة الله علیه که در آخر الزمان قومی
ظاهر کردند که اخوان علانیه باشند و اعدا سرایر یکی پرسید که
این چگونه تواند گفت بعضی امیدوار باشند به بعضی و جمعی از جمعی
خایف ؛ باشد صریح دشمنی در صمیم دل ؛ هر دوستی که منشأ آن خوف

یا رجاست

یا رجاست ؛ دوستی از طریق تعلل نزد او سیل ؛ از آنکه ذره
از صدق یا صفاست **حکایت** مرویست از رشید علیه السلام
که خدای تعالی سه طایفه را دشمن دارد و سه گروه را دشمن تر فاسقان
را دشمن دارد و پیران فاسق را دشمن تر **شعر** جوانی ز دیوانگی پاره
ایست ؛ نشاید که پیران جوانی کنند ؛ نه آخر توان کرد روز
سفید ؛ بشب آنچه از زندگانی کنند ؛ و بخیل را دشمن دارد و
توانگر بخیل را دشمن تر **شعر** کسی که در نظر او عزیز باشد مال ؛ بود بچشم
عزیزان همیشه خوار و ذلیل ؛ چو دشمنیست خدا مفلسان ممسک را
ببین که چون شود احوال منعمان بخیل ؛ و متکبر را دشمن دارد و فقیر
متکبر را دشمن تر **شعر** فقیری که در کبر ماندست و عجب ؛ ولیکن هوا
و هوس رهبرست ؛ بکبر نه بخت از هر که هست ؛ ولیکن ز
درویش نا خوش ترست ؛ و سه فرقه را دوست دارد و سه گروه را
دوستتر پارسایان را دوست دارد و جوانان پارسا را دوستتر **شعر**
شکستن هوا را بتقوی و زهد ؛ خوش است از جوانان پرهیزکار ؛ نه زیبد
خورسندی گرگ پیر ؛ که از عجز کردست ترک شکار ؛ و جوانمرد
را دوست دارد و درویش سخی را دوست تر ؛ جوانمردی که درویش است

از مال داران ؛ که یابد بهره زو بیگانه و خویش ؛ و لیکن نه
بود از صد توانگر ؛ فقیری کو دهد نانی بدرویش ؛ و متواضعان را
دوست دارد و بزرگان متواضع را دوستتر **شعر** تکبر بخواری بود رهنما
تواضع کند مرد را سرفراز ؛ نه آدم عزیز از تواضع بماند ؛
ز ابلیس شد خوار از کبر و ناز **حکایت** امیر شام میرفت و غلامی
با او بود و یک شتر داشتند هر یک بنوبت فرسنگی بر نشستندی
چون بظاهر شام رسیدند نوبت غلام بود ابو عبیده جراح باستقبال
آمد آن حال بدید گفت ای امیر بزرگان شام بیرون آمده اند
چون غلام را سوار بینند و ترا پیاده هر یک سخنی دیگر گویند و بچشم
دیگر نگرند امیر گفت خدای ما را باسلام عزیز کرده است از زبان
و چشم مردمان باک نداریم **شعر** مقبل در روز به کسی باشد ؛ که رهاند
به بنده شادی ؛ ای که آزادی سروی خوش دار ؛ بند کار از
شکر آزادی **حکایت** امیر المومنین علیه السلام از تواضع سوال
کردند گفت تواضع اینست که چون بمسلمانی رسی بسلام بروی سبقت
گیری و چون در مجلسی باشی از فروتر نشستن عار نداری و چون
ترا به نیکویی یاد کنند بکرامت نشنوی ؛ تکبر کار فرعون است

هامان

هامان ؛ تواضع عادت پیغمبرانست ؛ کریم آنست نزد حق که او را
نکویی در دل و دست و زبانست ؛ میوه قناعت راحت است
و ثمره تواضع محبت **شعر** قناعت کن ای مرد هشیار دل ؛ که راحت
ز رخت قناعت دهد ؛ همیشه درخت تواضع نشان ؛ ثمر تا صفا و محبت
دهد ؛ قبای تکبر برون کن ز بر ؛ که جامه ات با کو فراغت دهد ؛ مرد بازار
بچشم عزت دیدن و بنظر حقارت نگریستن از کمال خرد و وفور فضایل
چه اگر صاحب جامه خلق و هیات درویشانه بگرد و اعتبار مردم
بکسوت فاخر و نعمت متکاثر کنند زود باشد که فرعون را بر موسی علیه السلام
رجحان باید نهاد و قارون را بر هارون مقدم باید داشت و نتیجه
اعتقاد در دنیا حرمان بوده باشد از صحبت و محبت اخیار و در آخرت
نومیدی از رحمت پروردگار **شعر** نظر بگوهر نفس شریف مردم کن ؛
مبین که جامه این زشت و آن خوبست ؛ که هست خون جگر پیشانه در
در آنها زر نکرده ؛ میان مزبله یاقوت و لعل مرغوبست **حکایت**
سلمان فارسی رضی الله عنه امیر مداین بود روزی در زی اهل فقر
و لباس اصحاب حقر در بعضی از محلات میگذشت شخصی او را بگرفت
و جوال کاه بر پشت او نهاد و بخانه خود روان کرد و چون بسر کوچه رسید

جمی از اهال واعیان بایشان رسیدند و بر صورت واقعه اطلاع
یافتند و خداوندگاه را از حال او آگاه کردند خجل شد و در قدم
او افتاد و هرچند زاری کرد که آن بار از گردن او برگیرد رضا نداد و
همچنان بدر خانه او برد و چون خواست که برگردد دست او بگرفت و
گفت بر تو باد که مردمان را بدیده خواری ننگری **شعر** اگر تو عزت
دنیا و آخرت طلبی ٭ مدار هیچکسی را ز خلق عالم خوار ٭ تو زور خویش
مبین و بضعف من منگر ٭ که پشه مورچه چون شیر در جهان در کار **حکایت**
عمار یاسر رضی الله عنه امیر کوفه بود روزی در بازار قدری علف
خرید علاف خواست که علف را باصطبل او نقل کند رخصت نداد که بار
علف برگردن به که بار منت **شعر** ای که داری همچو شاهان دست
فرمان در جهان ٭ عذر درویشان بخواه و داد مظلومان بده ٭
برنداری از دل بیچاره گر بار غمی ٭ لطف باشد بار خود بر حال مسکین منه
حکایت روزی پسری را پیش عمر عبد العزیز آوردند سخن درشت
بر زبان عمر عبد العزیز بگذشت پسر او را دشنامهای فاحش
داد **شعر** قیمت و مقدار مردم نداند جز خرد ٭ پست پیچود را چه فرق
از پادشه تا پاسبان ٭ هر که خواهد کآب روی او نگردد خاک کو ٭

چون به پسند بخودی را گو برو مگشا زبان ٭ عمر عبد العزیز فرمود
تا پسر را زندان کردند یکی از معتمدان گفت ای امیر اول برای
آنکه بر منهی اقدام نموده بود او را تعذیری نفرمودی چون حرکت
دیگر شنیع و محظور بدان پیوست چرا ترک او گرفتی گفت نخواهم که حظ
نفس من باقامت حد خدای تعالی بهم سبب تادیب پسیمانی شود
هر گونه بر طریقه شرع مطهرست ٭ باشد اگر کنی ادب خود او لیکی
لیکن بزور عقل روا نیست خواستن ٭ آزاد بندگان خدا از برای خود
فایده سه خصلت است از خوی اهل بهشت و آن جز کریمان نباشد
عفو کردن از کسی که بر تو ستم کند زبان نگاه داشتن از ایذای تخفیف
که با تو وقاحت نماید نیکویی کردن بجای آنکه با تو بد کرده باشد ٭
دل نامهربان و دشمنان را ٭ بنیکویی توان آورد در قید ٭ نمی بینی که
چون صیاد دانا ٭ بدانه مرغ وحشی را کند قید ٭ اگر سفیه را بمثل علاو
بجاوات مکافات نمایی حصنی باشد و دهشت سفاهت کردن داده باشی
و اگر از محظورات و محرمات اجتناب نمایی با اشرار روزگار که
بشایسته ضواری و برادری اند در تنازع گشاده باشی و اگر با ابنای
دنیا طریق تودد و محبت سپری آب روی خود را غبار زبان

عیب جویان و بدگویان کرده باشی و محال بود که چنین عیشی از نایه حیات
رنج آخرت حاصل توان کرد بلکه در جمیع عمر نفسی بفراغت خاطر و
آسایش بر توان آورد **شعر** ز عیش و عمر تمتع کسی تواند یافت ٭
که پیت با ورع و زهد خویش نیکو خوی ٭ چه گونه راحت دنیا و
یابد ٭ حرام خواره بیکار جوی و دشمن روی **حکایت** یکی از حکما را
پرسیدند که دوستی را که شایسته ترست گفت آنکه بوفور عقل
و کمال شفقت و غزارت حلم و قلت طمع و فرط دیانت و شرف
ورع مشهور باشد و بعدم شره و نفی خداع و سلب حسد و دفع کبر
و مکر هوا در زبانها مذکور **شعر** گفتم که دوستی بکف آرم که تو کنم
در صحبتش رسوم صبوح و غبوق را ٭ دل گفت در گذر که ندادست
کس نشان ٭ سیمرغ و کیمیا و صدیق و صدوق را **حکایت** حکیمی را
پرسیدند که کدام سفر در دنیا کشنده ترست گفت آنکه در طلب
دوست صالح باشد **شعر** هر که چیزی طلب کند یابد ٭ مگر آنکس که
دوستی جوید **حکایت** زنکی را گفتند غریب کیست گفت آنکه
او را دوستی نباشد ٭ هر که دارد همدمی نبود غریب ٭ گر بعید
منزل بود از خانه دور ٭ چون غریبان باشد اندر شهر خویش ٭ هر کرا

باشد از و اهل اش نفور **حکایت** فضیل عیاض سفیان ثوری را
رحمهما الله گفت که مرا دلالت کن بر دوستی که سزاوار محبت بود
و شایسته مجالست و در خور صحبت سفیان گفت چیزی گم کرده که کجا
یافت **شعر** اگر تو طالب تشویش وقت خویش نه ٭ درین زمانه
مجو صحبت کس و مپسند ٭ مدار چشم نکویی ز هیچ یار که پیت ٭ عقیم ادار
ایام از چنین فرزند **حکایت** شبی در مجلس مامون یکی از مغنیان
این بیت بگفت **بیت** و انی لمشتاق الی ظل صاحب ٭ ترق و یصفو
ان کدرت علیه ٭ صحبت همنفسی کز بصفا دست دهد ٭ شرنگ رنگ
قیصر و فغفور مبر ٭ پادشاهان جهان کیسی می باشند ٭ کو یکی همنفس
مشفق پاکیزه سیر **حکایت** منصور خلیفه گفت از جمع شهوات دنیای
مرا هیچ بر او نماند و تنگ مجالست عسید بود تا مقلدام خلافت گشتم
قطع صحبت من کرد و من بفقدان خلافت اگر سبب جدان مصاحبت
او بوده باشد راضی ترم از وجود خلافت با مهاجرت او و خردمند
چگونه در بند دوستی بود که حضور پر نور او سبب کشف غیوم هموم
بوده باشد و سخن او موجب سکون دل مضطرب سینه محزون مهموم
پست لبی به زناز و نعمت دنیا ٭ صحبت دانا بپیش مرد خردمند

هر که ندارد خبر از صحبت یوسف :. گشت بسیم سیاه ناسره خورسند

حکایت یکی از افاضل در مدح و اطرای دوستی مبالغت می کرد و در ذکر ... فضایل او اطناب و اسهاب می نمود او را گفتند اگر این شخص بر در بودی پیش ازین اظهار محبت ما نشانی مودت حد نداشتی گفت بیت ان الصدیق له حقوق جاوزت حق القرابة للنسیب الاقرب :. اگرچه نسب از من دور است باو زو نیکست :. هر که را در دلست مهر کسی :. نیست حاجت که خویش او باشد حکایت حکیمی را پرسیدند که صدیق چیست گفت نفس واحد در اجساد متفرقه شعر بسی دوستان را بود جان یکی :. جو با ران که باشد در اجزای منع :. از نیست اگر همدمی در جهان :. ز یاران خود او جان ندارد دریغ نظم دوست صالح مرد را بهتر از نفس او ست زیرا که نفس صاحب خود را بر افعال قبیح و عادات مذموم بسیار تحریض میکند :. ان النفس لامارة بالسوء و صدیق صالح دوست خود را از امثال این حرکات منع کند و بخیرات فرماید :. بیت بدست دامن یار موافق :. گر افتد دیگرش مگذار از دست :. مکن باد بسیم و زر بخیلی :. اگر جان خواهدت خود جای آن هست :. صدیق

موافق به از شفیق منافق :. اخو ثقة بشر حسن خالی :. وان لم تدنه منی قرابة :. احب الی من الفی قریب :. تبیت صدوره لی مرتابة برو اگرچه بنزد تو نیست با تو ز پیوند و خویش :. شنو که هیچ اجنبی را بود چه خویشان کنند قصد بکمتر تکلفی :. کو راند پیش و نه چنند پس خود حکایت بزرگی خالد بن صفوان را پرسید که برادر بر دل تو محبوب تر یا دوست گفت برادر خود را وقتی دوست دارم که طریق صداقت ورزد فرزند اگر نه دوست بود در گذر از :. بیگانه را که مهر تو ورزد نگاه دار حکایت عامر عبد الله را پسری بود بچند ز ... بافعال ناپسندیده اقدام نمودی و میان خاص و عام تفاوت نهادن حرام دانستی شعر نیک و بد را بجز و فرق تو اگر دون هم :. مرد بیخود شده را نقد روان مرد و نیست :. عامر نه مود تا او را حبس کردند و اخراج را اطلاق او را بحفظ قرآن مشروط کردانید :. پدر چون نه بیند علامات رشد :. ز فرزند خود قطع صحبت کند :. بسی ... دارا که بیگانه را :. بخود چون بود دیگ نسبت کند :. پسر چاره ... طوعا او کرها بقرائت ... [illegible] ... و نجات بحفظ کتاب کریم صرف کرد ... [illegible]

زو پدر فرستاد که قرآن را تمام حفظ کردم و از عهده شرطی که رفته بود بیرون آمدم پدر گفت خانه که سبب چنین دولتی و منزل که حصول چنین سعادتی باشد بر تو مبارک است از آن نقل و تحویل نیکو نباشد هم آنجا متوطن بودن مناسب تر است هیچ باب اندیشه جلای وطن نکند و دل بر اقامت دیگون ثابت دارد شنیدم که آن روز بیرون آمد که بر جنازه پدر نماز گذارد و موی سیاهش سفید شده و قامت معتدلش منحنی گشته شعر غلامی که از روم و چین آورند :. چو شایسته باشد که سروری :. چو فرزند شاهان بود نا خلف :. ز چند بد جا و دیپهوری نظم عربی پسران خود را وصیت میکرد و گفت ای پسران عاشروا الناس ان عشتم حنوا الیکم وان متم حنوا علیکم یعنی چنان باید زیست که اگر علاقه صحبت بمقراض تقدیر بریده گردد ضمایر را با باز یافت نواید مواصلت نیاز تمام باشد و اگر ریاحین حیات از آسیب سموم اجل در خاک ریخته شود دیدها را در ارسال قطرات عبرات و اذاقت رشحات و سحاب اهتمام کامل بود :. چنان زی که گر باشدت صحبتی بکره و ز تو خاطر کس ملول :. و گر وقتی اتفاق افتد :. بو صل تو باشند خرم ... :. و گر پاره گردد قبای بقا :. برانند بر دوزخت ...

سیول حکایت حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله و سلامه علیه از حسن معاشرت پرسیدند گفت آنست که نفس خود را با تواصل با برادر پیمان الزام کنی چون جفا خود از تو باز گیرد رفق و ملایمت نمایی چون با تو تند و خشونت نماید تو در تقرب و تودد افزایی چون از تو تباعد جوید بر عفو و تجاوز ثابت قدم باشی و چون بر ناشایستی اقدام نماید نصیحت و موعظت دریغ نداری خواهی که از طریق مروت نشود درست شعر بر عامت تو جابه حسن معاشرت :. از دوست هر که چیست اگر زهر میخوری :. مگریز بحز طریق رضا و مصابرت :. چنانکه جیاب و حرف و استقصا از لوازم معاملت است مواساه و تجاوز و مجاملت از شرایط صداقت و مودت شعر و مبدم با کسی عتاب مکن :. کاتهای لجوج باشد شوم :. یا رب عیب کس مدبت آید :. کی بود مردم از خطا معصوم :. هر که با دوستان نباشد خوش :. باشد از عز دوستی محروم حکایت دو دوست بر سبیل معاتبه با یکدیگر مخاطبه میکردند پیری بر ایشان بگذشت گفت بدانچه شاعر گفته است که دوستان از خوش است با هم ناز :. ... [illegible]

مغرور کمتر دید که عتاب سبب تحقی بود و تحقی سبب عقب خصومت و
خصومت مستدعی عداوت چرا درختی باید نشاند که ثمره دشمنی دهد
و تخمی باید کشت که ریع او قطیعت باشد و در این معنی گفته‌اند ∴
العتاب بذر العقاب ∴ گرت با یار خود مهریست در دل ∴ تجاوز
به ز تغیّر و قطیعت ∴ بسی باشد که باهم دوستان را ∴ عتاب اول
بود آخر قطیعت ∴ هر که دوست بی عیب جوید دوستش کم بود
و هر که خواهد تا در تفصیل و تخصیص فواید دوستان از نفس خود
مقدم نداند پیوسته رنجور بود و هر که تفحص و تفتیش معایب کند
با دشمن ماند زشت ∴ وحسبک من لوم وخبث شیمة بأنک
لصدیق سائل ∴ نباید دید جز نوشش طرب را ∴ اگر در دوست
یا دشمن نیش باشد ∴ ز عیب دوستان کردن تفحص ∴ طریق دشمن
بدکیش باشد فایده مذکور است در کلمات مشایخ که از عادات
پسندیده اصحاب فقر و آداب گزیده ارباب سیر و سلوک آنست
که همه کس را بچشم تعظیم نگرند و جانب دوستان را بر طرف خود ترجیح نهند
هر که در نفس خود بحشمت بزرگ ∴ آنکه در قدر خویش سعی نمود ∴
و آنکه خود را ذلیل‌تر دانست ∴ از همه کس عزیزتر شد زود ∴

چون دوست خود را مصاحب دشمن بینی باید که بدولت گران نیاید
چه اگر در محل اعتماد و موضع وثوق است پس نافع تر موضعی ترا
آنجاست تا شر دشمن کفایت کند و بر آنچه از نظر تو مخفی بود مطلع
گردد و اگر در حیز عذر و مقام جنایت است خود این چنین دوست را
بدشمن ارزانی باید داشت شعر یار باید که با روش باشد ∴ چه خود
گر بود بر اغیار ∴ و اگر با تست و با ایشان بدو ∴ دوستی را
نشاید آن غدار ∴ هر که است چون قلم دو زبان ∴ سر زدن را
سزاست ای هشیار ∴ با حکیمی بشبی می گفتم ∴ که مرا آرزوست دیدن
یار ∴ گفت یار از کجا بدست آید ∴ لیس فی الدار غیرکم دیار
حکایت یکی از متصنعان که ظاهرش بدوستی آراسته بود بود
و باطنش بر عادت ابنای روزگار بدشمنی پیراسته از بزرگی
که آیینه ضمیرش از نقش نگارخانه خاطر متصنع عکس پذیر بود عذری
میخواست گفت مدتیست تا از اقامت رسوم خدمت و تقدیم
شرایط ملازمت بسبب موانع ضروری بازمانده ام و از شرف
ملاقات که نهایت مطالب و اقصای امانی است محروم [illegible] ∴ گر
بخدمت نیرسم تقصیر ∴ نیست از روزگار خورده گیر ∴ ای [illegible]

گفت احبا را تقصیر نباید شمرد و از نیکویی عذر نباید خواست بیت
شعر نقار للمتکبر قال یسوء ∴ دو جهک ارتعا ولا تدور ∴ صباح
آنکه باشد اختیاری ∴ ترا دیدن ز راه عقل دور است ∴ زمین
پرسی که بخشی پیش چیست ∴ تویی وار بعا لاید ورست ∴
حکایت یکی در بعضی از حوائج از بزرگی استعانت خواست
گفت امروز چهارشنبه است روز مبارک است ولادت یونس
و یوسف علیهما السلام درین روز بوده است و وحی با براهیم
درین روز نازل شده است و حضرت نبوت در غزوه احزاب
نصرت درین روز یافته گفت ای برادر یونس که درین روز
بوجود آمده شنیده باشی که چندین در ظلمات بطن ماهی بتسبیح
و تهلیل رب جلیل مداومت کرد تا نجات یافت و یوسف ولادتش
درین روز بود از حسد برادران و رنج جاه و مذلت بندگی
و حبس غربت چه دید و ابراهیم که وحی درین روز باو نازل شد
اگر نه عنایت ازلی دستگیری او کردی سوز در مسره نمرود مانده
بودی [illegible] علیه السلام در غزوه احزاب اگر چه درین روز
بود [illegible] زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر الخ

روم بفال میدارند ∴ مرد را زان حذر نشاید کرد ∴ وانچه نیست
از قبیل محذورات ∴ بر خودش امتحان نباید کرد ∴ فی الجمله اربعا بزرگ
عرب روزی مشئوم است و آنکه دایر نباشد بتر قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم آخر اربعاء الشهر یوم نحس مستمر ∴ در کار دوست روز نکو
کرد اختیار ∴ هر کس که بود رهبر فضل و دوستی ∴ حکیمی را پرسیدند که کدام
گنج در دنیا و آخرت نافع تر است گفت بعد تقوی و پرهیزکاری
دوستی صالح ∴ لعمرک ما مال الفتی بذخیرة ∴ ولکن اخوان الصفا
الذخیرة ∴ هر کرا خانه بود پر زر ∴ نیست مفلس اگر ندارد یار ∴
نیست با یار حاجت زر و سیم ∴ زر زی بی یار نیست بر دل بار
بزرگی را پرسیدند که معنی صدیق چیست گفت این لفظیست که معنی ندارد
نام صدیق نیست چو عنقا که در جهان ∴ زو جز بنام هیچ نشانی نیافتند ∴
حکایت خالد بن صفوان را گفتند از جماعتی که با تو عقد اخوت بسته اند
و در صف ثبات قدم نشسته خاطر تو بکدام طایفه مایلتر است و رغبت دل که
صادق تر گفت بآنها که زلل را بپوشانند و علل را قبول کنند و خلل را
پسندو کر و اند شعر آنکه دل در محبت [illegible] ∴ گر [illegible] ره دل تو ∴
و آنکه ره جز [illegible] نهد انگشت ∴ گر رود [illegible] ∴

یار آنست کو بود ثابت ؛؛ گر بریزد ز چرخ شور و جل ؛؛ دشمن ما که
بشنود علت ؛؛ بکند تیر بیچ بید خلل ؛؛ دوستی با کسی باید کرد که
اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد و اگر بر هنری واقف شود
یکی را هزار کند و اگر در باره تو احسان کند در دل کوشش ندارد و اگر
از تو چیزی استفاده کند تفضیلی بیند فراموشش نکند **شعر** هست معیوب
هر که بد جوید ؛؛ دیده ام در جهان ازین بسیار ؛؛ عیب جوئی
بود بری از عیب ؛؛ وانکه عیب است عیب این پندار ؛؛ هر کرا
چیست سیرت نیکو ؛؛ باید دیگران ندارد کار ؛؛ پرده بر عیب
دوستان پوشد ؛؛ هنر دوستان کند اظهار ؛؛ چیز خود را بزرگ
نشارد ؛؛ نیکی دیگران ندارد خوار ؛؛ گر بدست آیدت چنین یاری ؛؛
دامنش گیر و دست باز مدار **حکایت** چون کار خلافت قرار گرفت
و آثار و انوار معدلت او باطراف و اکناف پیوست ابن عباس
رضی الله عنه را بمحل قرب و منزل وثوق خود فرود آورده او را
بر دقایق مصالح و جلایل دقایق امور اطلاع داد و روزی عباس
رضی الله عنه گفت چون همه ترا از میان اصحاب رسول علیه السلام
برگزیده [illegible] گنجینه نهان و آشکاره خود گردانید

باید که

باید که دامن معاملات خود را در افعال و اقوال از لوث خیانت
و دروغ صیانت نمایی و بحضور او در اظهار غیبت هیچکس شروع
نکنی و در اخفای اسرار اجتهاد تمام بجای آری که اینها از شرایط صحبت
است عکرمه رضی الله عنه حاضر بود گفت بهتر است هر کلمه ازین
نصایح از هزار دینار ابن عباس گفت بهتر است از ده هزار دینار
صحبت پادشاه را شرطیست **شعر** کتم اسرار و ترک غمز و دروغ
هر کرا نیست این سعادت نیست ؛؛ ندهد شمع رای و روش فروغ
حکایت یکی از ولات ندیمی را وصیت میکرد و آداب ملازمت
می فرمود باید که زمان رفع حشمت بدانی و مکان گستاخی و انبساط
نگاه داری که مالش اخوانیم و برزو سلطان **شعر** اگر راحت نفس
خواهی و امن ؛؛ حذر کن ز نزدیکی پادشاه ؛؛ وگرنه ضروری بود
داشتن ؛؛ دل و دست و پا و زبان را نگاه **حکایت** در عهد هشام قحط
عظیم اتفاق افتاد و مردم عاجز و مضطر گشتند اعیان و اکابر قبایل باستعانت
بدار الخلافه بر وند روز بار عام معتوهی جبه پشمین پوشیده و شمله بر بالای
آن کشیده بمجلس هشام حاضر شد و هشام از و [illegible] و اکرامات سر شد
جو خواهی رفت پیش پادشاهان ؛؛ [illegible]

بجانب نگریست و گفت این مقام خطابست که هر که خواهد در هر زمان
که باشد حاضر گردد معتوه دریافت که این بازخواست کنایت
از وست گفت ای امیر از حضور من درین مجلس عاری نکس لاحق
نشد بسبب رفعت قدر و علو منزلت و جاه من گشت ؛؛ بودن بنده
پیش حضرت شاه ؛؛ هست مانند آفتاب و هلال ؛؛ که نشد ذره کم
از خورشید ؛؛ ماه ناقص رسید از و بکمال ؛؛ خلقی را دیدم که از
برای شغلی خطیر و داعیه عظیم بر عتبه دار الخلافه جمع آمدند من نیز بموافقت
ایشان این گستاخی کرده ام اگر اجازت باشد سخنی گویم هشام را حسن
عبارت و لطف فصاحت او خوش آمد گفت بگو جزاک الله خیرا معتوه
گفت ای امیر سه سالست تا بضیق عیش و تنگی معاش و قلت محصول
گرفتار گشته ایم در سال اول پهلوهای جرب بگداخت و در سال دوم
گوشت و استخوانها ریخته شده و در سال سیم مغز اجواف عظام گداخته
گشت خدای تعالی را در دست شما اموالی است اگر حق خداست
استحقاق بندگان او معلوم رای تو شد از ایشان دریغ مدار و اگر
حق بندگانست بر شدت افتقار و فرط احتیاج و اضطراب ایشان
ببخشای و اگر خاصه [illegible] دولت توانگری و بی نیازی برسم صدقه

بر درویشان

بر درویشان نفقه کن فان الله یجزی المتصدقین ولا یضیع اجر المحسنین ؛؛
ای سزای نوازش ایزد ؛؛ بندگان خدای را بنواز ؛؛ جان
دلخستگان بعنف مسوز ؛؛ کار بیچارگان بلطف بساز ؛؛ هشام گفت
خدایا در تو باد باین تقسیم ما را هیچ باقی نگذاشتی فرمود تا صد هزار
دینار بر محتاجان قسمت کردند و صد هزار درم با و دادند چون صره ها را
بدید گفت ای امیر هر مسلمانی را چندین رسد گفت نه حاصل بیت المال
بدین وفا نکند گفت پس مرا حاجت نیست بعطائی که موجب ملامت معطی
و ملالت و نفرت رفقا من گردد و بازگشت چون بخانه خود رسید آن
مال را بخانه او نقل کرده بودند حالی نود هزار درم بر فقرا انفاق کرد و
خود بده هزار درم قناعت کرد این خبر بهشام رسانیدند گفت امثال
این مردمان اصحاب نکبت را باعث میشود بر نیکوئی کردن ؛؛ هر کو
نهاد اساس سخن بر صلاح خویش ؛؛ بی مرتفع گشت در نظر خواجه و غلام
وانکو بریخت آب رخ از بهر دیگری ؛؛ حاصل شد آخرش ز جهان منتهای کام
فی الجمله هر کرا هوس حشمت کو ؛؛ در بند خود مباش همه عمر والسلام
حکایت منصور خلیفه یکی از افاضل را که خدمت مروان کرده بود
پرسید که دوستی من در دل تو بیشترست [illegible] گفت ای امیر

این بد بیت پیت اگر التفات تو بحال من بر احسان او راج گردد
ارادت من نیز بخدمت تو مر آینه زیادت شود و محبت بیشتر باشد
اگر خواهی که خلعت دوست دارند :. بذل وجود و بخشش دست بکشا
وگر خواهی که دشمن روی گردی :. طمع کن انکهی میکن تماشا **حکایت**
بزرگی برادر خود را نصیحت میکرد و گفت دوست بجفا دشمن گردد و دشمن
باحسان و مبرت دوست شود و اگر دست آن نداری که اعدا را از بذل
و بخشش در دایره احبا داخل کنی جهد کن تا اولیا را بافعال قبیح در اعداد
اعدا نیاوری :. آدمی بنده نکو کاریست :. دشمن و دوست هر دو
یکسانند :. بر دل هیچکس گران نشود :. فرقه کو باهل احسانند :.
حکایت یکی از مفسران پرسیدند که احسان یوسف در زندان چه بود
که قرآن از آن خبر میدهد بقوله تعالی انا نریک من المحسنین گفت اگر
چون شخصی را مرضی ظاهر شدی بعیادت او رفتی و اگر کسی گرسنه دیدی
غذای خود بر و نفقه کردی و یکی را که اهل حبس احتیاج بودی برای او دیگران
سوال :. مرد پاکیزه و سرشت اخلاق :. گرچه در ذل بند و زندانست
عملش نیک خواهی خلق است :. کار او وجود فضل و احسانست :.
حکایت یکی از شیخ را پرسیدند که جوانمردی چیست گفت آنکه محل این

ده خصلت است امانت آدم سخاوت ابراهیم وفای اسمعیل حفظ
صبر ایوب شفقت محمد صلی الله علیه و آله و سلم یقین علی [redacted] و باید که
بصفت صدق و نصیحت و شرم نیز بوده باشد **شعر** گرچه در سیرت وفا
و کرم :. همچو پیغمبران نشاید بود :. هر کرا دعوی جوانمردیست :.
پی رو اهل خیر باید بود **حکایت** امیر المومنین حسن بن علی علیهما السلام
را زهر دادند امیر المومنین حسین [redacted] کفت مرا اعلام کن که قصد
تو که کرد تا لوازم انتقام تقدیم رسانم و تعشی دل بقصد را از واجبات شمارم
امام حسن کفت از شرف نفس و طهارت نسب خویش رخصت نمی یابم
که غمازی کنم و اگر فردای قیامت بخلعت رحمت الهی و تشریف
مغفرت پادشاهی مخصوص کردم تا کشنده مرا نبخشند بعزت و کبریای
او که قدم در بهشت ننهم **شعر** جوانمرد آن نباشد کو تجاوز :. کند از
مجرم و مالیش بخشند :. بلی آنست کو بی قاتل خویش :. نمی خواهد
که در فردوس باشد **حکایت** از بزرگی شنیدم که روزی شیخ الشیوخ
سلطان المحققین سعد الحق و الملة و الدین یوسف بن ابراهیم الحموی
قدس الله سره در بعضی از غرفات خویش که بر بوستانی در افتاده
شهانشسته بود و از خوف از دحام در خلوت خاص و عام

مشغول ذکر خالق بچون گیسی که شد :. از خلق اگر ملول شود بس عجب مدار
کر بهت میدهد که گلی آوری بدست :. بی همتی است بستن دل در هوای خار
ناگاه شخصی از راهی که نه طریق معهود بود قدم در بوستان نهاد
و با معان نظر کرد جوانب و جهات بر نگریست چشمش بر متاعی افتاد
که بجهة مصلحتی گذاشته بودند چون در ان حدود کسان حاضر و ناظر
نبود فرصت وقت را غنیمت شمرده بی توقف آن را برداشته از
دیوار گرد **شعر** دزد در خانه خالی چو رسید :. نیست معقول که از شحنه
شهر اندیشد :. بشتاب هر چه تمامتر میدوید و بان بار گران زمین را
چون باد سبک می برید و میگفت :. کلاه چو باد از چمن باغ در ربود
کو باغبان چو غنچه بدر جامهای خویش :. و طرفه اکه آن بزرگ طریقت
از غرفه آن حالت را از اول تا آخر مشاهده میکرد و از خوف
جنبیاری آن حفاظ زبان از هیچ نوع کلمات و الفاظ نمی گشاد تا
دزد از سر شغل خود بپرداخت و آن بضاعت را بباز اداد دیگر
انداخت **شعر** چنان کرد ش نهان از چشم مردم :. که نیش خویش
را زنبور در دم :. باغبان باز آمد و در جست آنچه نهاده بود و هیچ
نیافت و جمعی بیگناهان را بتهمت سرقه چپ و وامن کشید :. که بی کرد

بشحنه که بتقاضی :. کهی زیشان بخشم و گاه راضی :. تا ماجرا بدور
و دراز کشید و قال و قیل بطول انجامید روزی آن پاکیزه سیرت
نیکو اخلاق باغبان را طلب داشت و گفت بیهوده زحمت کش که
کم گشته تو اگر زر دباز نخواهد داد و اگر سر این حقه دیدی باز نخواهی گشود
او را درین عمل که کرد بحل کردم و ترا از ملازمت در تقصیری که در محافظت
کرده معاف داشتم ازین جهت وجوی باز گرد و با مردم بیگناه ترک
گفت و گوی دور و دراز گیر گفتم **شعر** هر گل که خاک او بخباثت سرشته اند
نگر روید از و جنس خاری عجب نیست :. کی نفس پاک را بود افعال ناسزا
بوی از عبیر و غالیه چندان عجب نیست **حکایت** روزی امیر المومنین علی
علیه السلام با یکی از غلامان خود مهمی داشت سه نوبت آواز داد غلام
التفات نکرد پیشتر رفت غلام را دید خفته گفت آواز من نشنیدی
گفت شنیدم گفت چرا جواب ندادی گفت بر کرم تو اعتماد داشتم
که عقوبت نکنی تکاسل کردم گفت برو که از مال من آزادی :. اگر کریم
دشمن کریم مباش :. زهر که با دگر یان نکند مکروان دو :. نشان نفس
خسیس لئیم آن باشد :. که وقت ذکر کریان ترش کند ابرو **حکایت**
ابو ذر رضی الله عنه کفت روزی در خدمت حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه وآله وسلم گفت جماعتی را می بینم که اهل صلاح و دیانت
و خداوندان کرم و مروت را دوست میدارند و توفیق اعمال
و کردار ایشان نیافته اند فردای قیامت آنها را اجر و این محبت
نایده باشد یا نه سید علیه السلام فرمود که المرء مع من احب یعنی
فردای قیامت حشر او با محبوب او خواهد بود ∴ گر همی خواهی که با
اصحاب جاه ∴ منزلی یابی تو در دار القرار ∴ مصلی را باش
محبوب ولی ∴ ور نه بادی صالحی زاه دوست دار **حکایت** روزی حضرت
امیرالمومنین علی علیه السلام جماعتی را بر در خانه خود بدید پرسید که شما چه
کسانید گفتند [redacted] توایم گفت که علامات ونشان گفته این را چه نشان
باشد گفت شکمهای خالی از طعام ولبهای خشک از تشنگی و چشمها در گو افتاده
از بیخوابی دیگر هر که رضای حق جوید بر نفس خود خشم گیرد چه که
نفس خود را دوست دارد و از تحصیل رضای خدای تبارک و تعالی عاجز شد
هر کرا در ولیت مهر کسی ∴ نیست حاجت که میکند دعوی ∴ میدهد شرح
صورت مجنون ∴ قصه عاشقیش بر لیلی ∴ هر کجا هست آتش سوزان
سوز آتش کشف میکند معنی **حکایت** در ایام دولت بنی امیه حال
بر اهل [redacted] تنگ شد و در دست تعدی و ظلم مروانیان عاجز و مضطر

کشته شد یکی از بزرگان کوفه گفت محبت امیرالمومنین [redacted] بلای
باشد اگر اظهار دوستی وی کنیم هم کشتن است در دنیا و اگر از پی
دشمنی وی نمائیم خوف هلاک است در آخرت یکی از حاضران گفت ∴
بهر هر که حاصل می توان کرد ∴ بهشت عدن و اقبال مخلد ∴ زبهرش ترک
جان گفتن چه باشد ∴ به از دار فنا ملک موبد **حکایت** نقلست از
امیرالمومنین علی علیه السلام [redacted] که اگر مومن را بشمشیر زنند تا مرا دشمن گیرد
نگیرد و اگر خراج دنیا بناشی دهند تا مرا دوست دارد ندارد و سبب آنکه
این امریست مفروغ عنه از زبان مبارک سید عالم علیه السلام شنیدم
که فرمود لا یبغضک مومن ولا یحبک منافق ∴ مزین کن بمهر شیر رحمن
دلت را تا نگویندت منافق ∴ مصدق دار مردان دگر را ∴ بود تا
اسم مردم بر تو صادق **حکایت** از امیرالمومنین حسن [redacted] علیه السلام
پرسیدند از منزلت که در حضرت رسالت چگونه بودند گفت
چنانکه اکنون پیشه ایشان دو حله بودند که در روز قدوم وفدی یا موسم
عید حضرت سید علیه السلام بایشان تزیین نمودی بیان فضل ∴ وشرح قدر
پرس از کس و بر خود دیگر از منت ∴ شریک ابن عبد الله روزی در
مجلس مهدی ذکر فضایل امیرالمومنین علی علیه السلام میکرد چون مهدی چون

آمد یکی از اهل کوفه گفت امروز در مناقب علی بجای سخن در جا بندی
گفت سخن چون نیکو نباید در حق کسی که در امانت و دیانت چون با شد
در دل هر که هست مهر علی ∴ هست اقبال یاب و دولت یار **حکایت**
منقولست از سلف که بذکر محاسن اولاد رسول علیه السلام نهال محبت
ایشان را در دلهای امت بنشانید و بذکر مشاجره و مناظره که واقعست
در تحریش و اغراء امت بر بغض ایشان سعی منمایید که مثل اولاد رسول مثل
چشم درد مندست که دوای او ترک بسودن و مالیدن اوست **شعر**
حب اولاد مصطفی باید ∴ کردن اظهار در صباح و مسا ∴ و زند انیو
کر حال هر یک چیست ∴ دیده در بند رامبا **فایده** از کلمات حضرت امیر
[redacted] که لا یکن حبک کلفا ولا بغضک تلفا یعنی در دوستی چندان مبالغت
مکن که بجد ولوع رسد و در دشمنی نیز چندان غلو منما که جز با فنا و اتلاف
خاطرت قرار نگیرد **شعر** نگاه دار طریق وسط که در همه کار ∴ خوش
است قاعده عدل وسیرت انصاف ∴ با دوستان بجان مضایقه
نباید کرد و با آشنایان طریقه بذل و اعطا سلوک باید داشت و با دشمنان
از قاعده عدل و انصاف تجاوز نباید نمود **شعر** بر رغم دشمنان جفا کیش
خود اگر ∴ خواهی که داد خود بستانی ز روزگار ∴ با دوستان طریق

تفضل رها مکن ∴ با دشمنان طریقه انصاف گوش دار **حکایت**
یکی از خلفای بنی امیه بزرگ زاده را دشنام داد آن بزرگ زاده گفت
کلمات موحش وسخنهای تخش چه مناسب زبان خلفا باشد ∴ کسی که
شهد و شکر را چو در حدیث آید ∴ هزار بار لبش آب در دهان آرد
سزد که سنگ وکلاب از سخن نیالاید ∴ بود دریغ اگر فحش بر زبان آرد
تو خلیفه خدایی در زمین او شرم نداری که در حق بندگان خدا زنا زاد
نباشد اگر دانی خلیفه خجل شد گفت تو نیز آنچه گفته شد مکافات کن گفت اگر
من سفیهی بودمی چنین کردمی گفت عوض این مال چندان که خواهی بستانی
و مرا بحل کن گفت مال مسلمانان است بخداوندان او اولیست گفت
این تعدی از من در گذار و این مظلمه را بخش گفت بالله تعالی بخشیدم
و ترا بحل کردم خلیفه گفت من نیز توبه کردم که بعد هیچکس را ناسزا نگویم
و از خود زبانم **شعر** زبان زانکه وا در نگام خشم ∴ شود تا همه کار با
نکام ∴ سفاهت ز هر کس که باشد بد است ∴ بتر از بزرگان عالی مقام
بشمشیر در جنگ مقتول به ∴ ز تشویش خوردن به از خاص وعام ∴
بشوید چو از جان خود دست پاک ∴ زند مشت بر خواجه کمتر غلام
حکایت یکی از جبابره ملکی که به تهور مشهور بود و سخنهای درشت میگفت

ملک گفت زبان آوری و دلیری از حد درگذرانیده گفت سبب آنکه
سخن با تو بعزت رشیدی میگویم شعر بحلم و رفق و تواضع کسی بحر کرد
که اشطار کند نیل آرزوی ترا ** کسی که دست بشوید ز جان خود مرکز
گمان مبر که نگه دارد آب روی ترا ** چون اسفندیار بعقد رستم عزیمت
سیستان کرد در راه نامه نوشت که مرا امیر اجداد مردانگی باشنیده
باشد و آثار فرزانگی بسمع او رسیده اگر سلامتی نفس خود میطلبد و
توقع خلاص و نجات میدارد باید که دست بر بند گذاشتن و بهد
تا او را باسور و مقید پیش ما آورند بیت از خط حکم ما پی نشاید بدر نهاد
گر بایدت که سر بجهانی ز دست شاه ** رستم از سر لطافت و ملایمت
نامه را جواب کرد و در آخر نامه نوشت که ای سپهدار شاهان زور کار
بدان که چون خداوندان فرمان زیردستان را تکلیف ما لا یطاق کنند
ایشان را از برای مخالفت و معاندت حجتی باشد تعیین کرده والسلام
بیت از سبب ثبات دولت ** دانستن قدر زیردستان
رویین تن اگر برسم و آیین ** رفتی نکشند ز ایلستان ** زخم
گز جان تهمتن نخوردی ** در دیده ز دست پور دستان ** بترین
خلق آنست که مردمان را دشمن و مردمان او را دشمن دارند دیگر

طعام تنها

طعام تنها خورد و ایذا بندگان خدا روا دارد و از وی بتر آنکه خطا
در گذراند و عذر در نه پذیرد و گناه عفو نکند و از این جمع بتر آنکه از
خیرش طمع ندارند و از شرش ایمن نباشند شعر کمترت از
دواب انگارند ** چشم خیر و امید نفعی نیست ** و آنکه چون مقربت
و زبان ** جز که در خورد ضرب و دفع نیست ** آخر از نفی و نفع
خالی نیست حکایت یکی از عقلای مجانین گرد مقابر بسیار گشتی
و با ابنای روزگار اختلاط نکردی شعر در کنج خلوت از سر
دانش گرفت جای ** آنکس که داد عقل و بصارت بهم بهد **
با خلق اختلاط کسی را که عادتیست ** پیوسته وقت خویش بغارت
بهم بهد ** یکی او را پرسید که موجب انقطاع از خلق چیست و صحبت
اموات را بر احیا ترجیح چرا است شعر از دوستان یکدل و یاران
همنفس ** تا زنده مجوی جدایی باختیار ** رفتن بپای خود بمقابر
چه حاجتست ** روزی بجبر خود برد انجات روزگار ** گفت بدو
صفت که از ایشان مشاهده کرده ام پای بند صحبت ایشان گشته ام
چون نزدیک باشم مرا نرنجانند و چون غیبت اختیار کنم غیبت من
نکنند ** همیشه در خرابی مسکن گرفت ** از آن باشد که جای امنیت آن

بدست گر نیاید گل از آن به ** که در پایت رود خار گلستان
حکایت مذکور است در نوادر حکما که هیچ محنت بتر از وحدت
نیست و وحدت به از همنشین بد بیت نیست رنجی چو درد تنهایی
زین بتر نیست دانی چیست ** آنکه از روی اضطرار ترا
باید اندیشه بد زیست حکایت یکی از شیخ مریدان را
وصیت میکرد و گفت صحبت با خدا دارید و اگر خود را شایسته
این منصب نمیدانید باری مجالست جمعی اختیار کنید که مصاحب
او باشند بیت پایه برترین دولت و بخت ** گر تو خواهی که مر ترا
باشد حکایت پیرزنی را پسری بود پیوسته ملازمت او در کردی و
بمهمات و مصالح او قیام نمودی شبی در مجلس سفیان ثوری افتاد و
تا روز آنجا ماند چون بامداد پیش او در آمد بخدمتی که بدو مفوض
بود مشغول گشت مادر حرکات و سکنات او نظر کرد گفت همانا
اثر صحبت سفیان بر دیباچه معاملات تو ظاهر است بیت مستعد بود
هر کار کاری کرد ** گرد جهل به کمترین سببی ** جامه روز داد
بوی عنبر ** برو چون در میان عطر بشی ** راضی بودن بصحبت
مفسدان دلیل ملامت است از مجالست مصلحان بیت بد اندیش ار یکی

وگر صد ** نباشد همنشین مردم نیک ** نکو باشد گریزان از بدان هم
چو آبی کو نیاید بر سر ریگ حکایت بزرگی در موسم حج بمکه رسید
و قرب سه ماه آنجا مقام کرد اهالی مکه را گفت بدو روز صحبت شما را
از اشرار فرق کردم یکی پرسید که بچه علامت گفت از این دو طایفه
با جمعی موافق بودند که بکثرت صحبت بر اسرار ایشان اطلاع افتاده
بود چون بمکه رسیدند گویا این بکوی این پیوستند و بدان با بدان در
آمیختند شعر بجنس خود کند هر جنس آهنگ ** ندارد هیچ کس از
جنس خود ننگ ** نخواهد وصل هندو هیچ ترکی ** نباشد مهربان
میش گرگی ** با متهم صحبت مدار که دانه خرما را چون در مطبخ بینند
از سنگ ریزه شمارند ** با بدان کم نشین که نکو ** زشت خوی
شود ز صحبت زشت ** پوشش زر بسی بود که شود ** خاک انگشت
بدان انگشت ** مرد بر دین دوست خود باشد یعنی اگر ترا بر معتقد
کسی اطلاع نیفتد و بر سر سینه او ادراک نتوانی کرد بدین تامیل
خاطر بکدام طایفه دارد و رغبت بمصاحبت چه فرقه مینماید که از آنجا
بر خبایای ضمیر و خفایای اسرار او استدلال توان کرد چه گفته اند
رضوان نکند رغبت همخانگی دیو ** بجنس خویش دارد میل هر جنس

درشتی با فرشته امن با انس حکایت رفیقی جماعتی را از قطع
طریق بگرفتند پادشاه رغبت بقتل ایشان فرمان داد شخصی
گفت من درین شغل با ایشان شریک نبوده ام و در هیچ محل از
دو روز نزدیک گرد این عمل نگشته ام کار من سرود گفتن است و
پیشه رود زدن مت بود از شیشه گر خون بریزم زنم کو واه
باشد با دف و چنگ یکی از اهل مجلس گفت این را چنین باید
پیمود و گفتن نشنیدت را این بیت آغاز کرد شعر عن المرء لا تسأل
وابصر قرینه فکل قرین بالمقارن یقتدی گفت راست گفتی
و او را نیز بکشتگان دیگر ملحق گردانید بیت زنده بگرز بایکان
در آمیز جگر از نافه گیرد صورت مشک بسی باشد که شاخ
ترنبو زد چو افتد در میان هیزم خشک مجالست با ارباب
خیر و صلاح نفس را بر اکتساب خصال حمیده و صفات پسندیده حریص
گرداند و مصاحبت با اهل شر و خداوندان فساد طبیعت را بر اکتساب
و اختلاب صفات مذموم و حرکات قبیح اغرا کند چه نفس سلیم در اتصال
بصالح و مفاید بر مثال باد است که اگر بمواضع قاذورات گذرد حامل
نتن گردد و اگر بر ممر معطرات افتد لابس روایح طیبه شود و از اینجاست

که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که مثل جلیس صالح چون بوی
خوش است که اگر عطر خود از تو باز گیرد بوی او منتفع گردی و
مثل همنشین بد چون آهنگر است که با وجود که جامه از دکان او ناسوخته
بیرون آری از سیاهی و تاریکی خالی نباشد بیت بی اختیار مرد شود
نفس منقطف با هر که دم زند بهبوت وضعات او میلت
اگر ببوی بدی نیست قطع کن از هر که نیست نحفه خیرات سوات او
حکایت یکی از افاضل پیوسته با بزرگی صحبت داشتی و در
اقامت رسوم صداقت هیچ دقیقه مهمل نگذاشتی روزی گفتم محبت
فلان کس در دل تو تا چه حد است گفت که مت زمهر نور در دیده صفائی
درد و الم پیش است زعشق روح در قالب هوایش در سر افتد نشست
گفتم اگر در سلوک طریق اخوت و تقید قواعد مروت حافظ این
قدم باشد یا نه گفت هیهات مت بجز نامم نخواهد در همه شهر
گر نامم کسی بر آید از لب او نپندارم که چون من رود دیری
نه چند گردد چشم مرکب او و رای لطف لو کان یعلم انه منقلبی
دم من قبله الشافی عزلت که بر محبت ایشان چه می برم از غصه
در پستان خویش جامه بر تن می درم بیت مروم مخوان اگر همه عمر دشمن

بر هیچ مال و منصب دنیا حسد برم لیکن بر آید از پسر من دود و مجنون
از دور دردو یار یا عدو جگر دو چیز در دنیا عزیز الوجود
است درمی که از وجوه حلال حاصل کرده و بصرف وجوب خرج نمود
و برادری که بحبت او دوستی را اطمینان دل و سکون خاطر توان داد
هر که درعهدهای جوید بیت همدم دلپذیر و رزق حلال کر بخوی هیچ
رزق جز باز ان کو مجو هیچ یار غیر خیال سر گروه را بشناسند
مگر به جای حلیم را نشناسد مگر بوقت خشم شجاع را نشناسند مگر بروز
حرب دوست را نشناسند مگر بزمان حاجت بیت دوستان زا مال
بخش و دشمنان زا جان بستان دوست گر محتاج گردد ور شود دشمن
دلیر روز بزم و رزم گردد آشکارا قدر مرد هیچ نبود چون
زبان گفتن حدیث زیر زیر حکایت بزرگی را دوستی شب در بکوفت
آن بزرگ برخواست و کیسه درم برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را
گفت تا شمع در گرفت و در عقب او روان شد چون در باز کرد دوست
خود را بدید گفت کار ترا با خود به پیش کرده ام اگر حادثه واقع
گشته است که بمال احتیاج داری اینک کیسه درم و اگر دشمنی بقصد
تو برخواسته است اینک بدده و معاونت را شمشیر و اگر تنها دمی گرانی کر

بمهمات تو قیام نماید اینک کنیزک شایسته دوست از نو عذری بخواست
و بجنس آن معامله در محبت و اعتماد افزود مت حاجت یار خود برآور
زود مگر کم کن که جهت باخنده است بر پریشانی دل یاران
مدعی باشد اگر خورسند است هر که با دوست ز پس هر کیسه می بند
بند در خور بند مت حکایت نقلست از سلف صالح که اگر صاحب
جرم و خداوند مروت بسیط خاک در زیر قدم آرد تا حاجت برادر خود را
بگذارد باید که هنوز خود را مقصر داند مت گر ترا پست دست نیکویی
با نکو دوستان مکن تقصیر شکر آنرا که کل لطف تسبیه است خار از
راه دیگران برگیر پیدم آری باید اگر حکمی حاجتی باشد
تکیل و کثیر حکایت یکی از طلبه علم کتابتی میکرد دوستی را گفت اجازت
باشد تا از محبره تو استمداد مداد کرده شود گفت نه طالب علم خجل شد و
در دل خود را ملامت کردن گرفت آن بزرگ بقوت فراست وحدت
کیاست انفعال او دریافت گفت که ندانسته که هر که در مال برادر خود
با استعذار تصرف کند موجب حرمان گردد بیت کسی کو جان نبخشد در محبت
ولش را دوستی کردن حرامست جدایی چون کند در مال یاری
که یار خویش را کمتر غلامست حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه روزی

از خانه غایب بود جماعتی دوستان بزیارت او آمدند در گوشهٔ خانهٔ او سفرهٔ دیدند در میان آوردند و تناول مشغول گشتند پسفیان رحمه الله علیه درآمد و آن حال را مشاهده کرد و بگریست و گفت مرا حسن معاشرت اصحاب رسول علیه السلام بیاد آورد دید **نظم** چو درد سینه مشتاق باشد ٭ ز تیغ دوست اندر مان که گوید ٭ چو مجلس گرم گردد اهل دلرا ٭ سخن در جان رود از آن که گوید **حکایت** فتح موصلی رحمه الله که از اجلهٔ مشایخ بود روزی بدر خانهٔ عیسی تار آمد گفتند عیسی غایب است گفت کیسه برادرم را بیرون آرید کیسه نزد او بردند دو درم برداشت و کیسه باز داد چون عیسی مراجعت کرد کنیزک او را از آمدن فتح و کیسه خواستن حکایت کرد گفت اگر راست میگوئی بشکرانه انبساط که کرده است ترا آزاد کردم **نظم** بشی گفتم جهان سرسوده را ٭ که بود آسوده در کنج رباطی ٭ زلذتها چه خوشتر در جهان گفت ٭ میان دوستداران انبساطی **حکایت** حامد لفاف رحمه الله گفت درین روزگار از انبساط کردن با دوستان احتراز باید کرد و دل بر عهد و محبت و میثاق مودت ابنای زمان نباید نهاد که قدر معلوم دنیایی در دلها آرایسته گشته است و حب تفاخر

و تکاثر

و تکاثر در طبایع خورد و بزرگ راسخ شده اخوان بیریع الانقلاب زود و دوستان وشیک الاجتناب آنها که دور ند محبان معلول اند و آنها که نزدیک اند مشغوف و ملول **مثنوی** مکن تکیه بر هر کس ای نیک مرد ٭ که پسندد اصحاب دارو و درد ٭ نه هر خار شیشه را توان کرد بوی ٭ نه هر جا توان ریختن آب روی ٭ ز کوران بیاموز تدبیر خویش ٭ که تا ره نداشند ننهند پیش ٭ نشاید ز هر چشمه آب خورد ٭ نه هر زن زنست و نه هر مرد مرد **کنایة** بدکو رست در نوادر حکما که ترا چون با کسی اندیشهٔ مصافات و عزیمت مواخاة افتد اول باید که نقد اخلاق او را در زمان غضب بر محک اعتبار زنی اگر از خلاص امتحان خالص بیرون آید شایستهٔ اخوت است و اگر معلوم کردد که عیار تمام ندارد او را محل اسرار خود مکن **بیت** ز حسن و خلق وقت رضا اعتماد نیست ٭ نگاه خشم گوهر مردم شود پدید ٭ دوستی را که در دل غشی باشد از دشمنان بدتر شمرد زهر خورد و شکر در آن کز خود **بیت** تیره رای خویش نهان کرد ٭ عمر ضایع مکن که صدق و صفا ٭ از دل تیره خشم نتوان کرد ٭ کریم بمودت شتابنده باشد و در عداوت متأنی چون کوزهٔ نقره که زود شکسته گردد و دیر منکسر شود و لئیم بعداوت شتابنده باشد و در محبت متأنی چون ظرف سفالی که زود

منکسر شود و دیر منجبر گردد **بیت** تا بر دولت ز کین نشیند غبار غم ٭ ایمن نگاه دار بجان و دل این سخن ٭ از همدم حلیم بصد جور بر مگرد ٭ با هر که زود خشم بود دوستی مکن **حکایت** بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم اکنون که روزگاری آراسته دارم و مبانی املاک خواسته منتظم همه دوستی می کنند اما دوست را در زمان نکبت توان شناخت و دشمن را در وقت دولت توان دانست **بیت** چو باشد کسی را مساعد فلک ٭ کم اکم بود در جهان دشمنش ٭ و گر بی وفایی کند روزگار ٭ کند قصد او در ز پیراهنش ٭ محک مودت شدت است ٭ شد و لم خوش بر نج خود که بدوست ٭ فرق کردن میان دشمن و دوست **حکایت** یکی را از وزرا نامه عزل آوردند مردمان کناره جستند و یاران همه یکبارگی علاقهٔ مودت و صحبت پاره کردند **بیت** مرگرا روزگار ازو برگشت ٭ زن و فرزند و یار ازو برگشت ٭ روزها گذشتی که کس از و نپرسیدی و شبها بر نور آورد که خیال دوستی بخواب ندیدی تا روزگار راز کرده پشیمان شد و باز عنان وزارت در قبضهٔ تصرف او نهاد **بیت** اینست عادت فلک بی ثبات کوه ٭ روزی همی ستاند و روزی همی دهد ٭ یاران برگشته باز آمدند و کار دادن سرگشته را ملازمت آغاز کردند روزی یکی از تقصیرات گذشته

عذری میخواست و اعراض و انحراف خود را حواله بروزگار میکرد آن بزرگ گفت ابناء روزگار را متابعت دولت کردن عادتست و جاه و عام را اقتدار اقبال نمودن سستی ارادت بتکلف اعتذار حاجت نیست که گفته اند **شعر** ما الناس الا مع الدنیا و صاحبها ٭ فکیف ما انقلبت یوما به انقلبوا ٭ ابنای دهر در پی دنیا همی روند ٭ نی در پی کسی که بود مجمع هنر ٭ همچو کس که گرچه بسی پیش جوهری ٭ باشد ولی بخانه دباغ بی **حکایت** در ایام نکبت بزرگی یکی را از افاضل دیدم که پیوسته ملازمت او کردی و در جمیع حالات شرایط و لوازم خدمتکاری بجای آوردی و وقتی با دشمنان از بهر او برآویختی و گاهی در تحصیل مطالبش پیش دوستان آب روی خود بریختی تا سپهر بوقلمون اعتقاد خود بگردانید و زمان متلون آثار عنایت بظهور رسانید احوال آن بزرگ منتظم گشت و امورش ملتئم شد روزی در بعضی از محلات بمن رسید گفتم همانا مقدمات خدمات سابقه منتج فواید باشد و نهال ملازمت گذشته مثمر عواید **شعر** صبغت آیته فی الدیار ما حبا رطرت اقته دو نار دنیاها ٭ شکایت بسی دارم از جور یار ٭ و لیکن کنون جای گفتار نیست ٭ ز هر گل که گشتم بصد درد دل ٭ نصیب من امروز جز خار نیست ٭ سزاوار ترکس بانعام تو آنست که در زمان نکاره

مصاحب تو باشد بیت لطف واحسان و مردمی کردن ٭ با همه کس بجای
خود باشد ٭ واگه بودیست با تو درشب غم ٭ روز تو محروم ... باشد
حکایت اعرابی یکی از اعیان در ایام عطلت روز و شب مصاحب و
پیوسته روزگار در رفیقه حال وفراغ بال خاطر آن بزرگ مصروف داشتی
وعنان نیت ارادت خیر بجانب او معطوف بعد از مدتی زمانه پاعلد
آن بزرگ را دولت عظیم ونعمت وافر روی نمود و دست و او پیش مجلس از
خدم محروم تر از عرب بیچاره نبود بیت کریابم نمیرسد چیزی ٭ مرکرا نیست
جای استحقاق ٭ روزی عرب این دو بیت در کاغذی نوشت و یکی از
مقربان داد تا بمجلس عرض رسانیدند شعر قل للامیر ادام الله دولته
اذکر منا دقتی والخیر مشتکار ٭ اذ لیس بالباب تردون لزکیم ٭
ولا غلام ولا بالشط طیار ٭ خواجه نوشته را برخواند و بدان حرکت متنبه
از رقده غفلت متنبه گشت و عرب را با سایر خدم که بسمت قدم داشتند
بمزید انعام مخصوص گردانید بیت کر بخواهی که روز عرض حساب ٭ باشی از
رحمت خدا نومید ٭ هرکه دستت گرفت درشب تار ٭ پا منه بر سرش
بروز سفید حکایت بزرگی را روزگار رفاهیت برقرار نماند و سپهر بد
مهر بر عادت ناپسندیده خود باسترداد مواهب برخواست و ایام نشر جام

هدایا وصلات خویش بار طلب بیت عادت روزگار سفله نواز ٭ کار
نا... ساز و نیز نیاز ٭ جماعتی که با یار کیسه و تره و بلا زمان
کاسه و سفره بودند بجرت صحبت اختیار کردند و از بیم طمع و توقع او
علاقه رابطه دوستی و آشنایی بریدند بیت رضا جویان بسی باشند یاران
کسی را تا بود در کوزه آبی ٭ و زان پس کو نماند دستگاهش ٭ یکی ندهد
پلاسش را جوابی ٭ بعد از مدت مدید زمانه دیوانه مذهب بگردانید
و تدارک و تلافی تقصیرات خود ماعی مشکور بظهور رسانید بیت بخت
نیک از درش فراز آمد ٭ اگه برگشته بود باز آمد ٭ یاران میل صحبت
کردند و دوستان بلازمت رغبت نمودند آن بزرگ همان طریقه مروت
پیش گرفت و در رعایت جانب ایشان تاکید و مبالغت بیشتر نمود
جماعتی از محرمان گفتند چنانکه بدی کردن نیکوان محظورست نیکویی
کردن با بدان نیز از خرد دورست اینان همان طایفه اند که در زمان
حفص عیش تو رایت دوستی نصب کرده بودند در ایام کثرت
دولت روابط معرفت رفع اگر اکنون برای جر منفعت خویش تردد
می نمایند و از پی بی دل اعتقاد بخدمت تو سعی می کنند بران بنیاد
نتوان نهاد بیت دوستانی که نظر شان همه بر کیسه تست ٭ نیست شان

قیمت یک که بود صد بجوی ٭ آن بزرگ فرمود این هم از نور کرم
ایشانست که در وقت ثروت و مکنت بمواصلت رغبت مینمایند تا
بسبب ایشان آثار مبرات واحسان ما منتشر میکرد و در زمان
قلت رشده اجتناب می کنند تا چون دستگاه ما بمقتضی همت وفا
نمیکند باری بتقاعد از اقامت رسوم مروت باری بر دل ما ننهند بیت
همو نفس را گر بود دستگاه ٭ بنیکی بود فاش اسرار او ٭ نخواهد
کسی را اگر دشمنست ٭ که آشفته گردد پر و کار او حکایت یکی از
خلفا ندیمی را گفت میخواهم حکومت فلان ولایت بشخصی دهم که مستحق
ولایت و مستعد امارت باشد بر ایشان امیری کند و اگر امیر او باشد خود
را یکی از ایشان شمرد بیت حکم و فرمان بتواضع متمشی گردد ٭
سبب نفرت خلق است تکبر کردن ٭ بنود هرکه نهد زیر سری بالش زم
همچو آنکس که زند مشت قوی بر گردن حکایت معاویه بزیاد نامه نوشت
که حریص ابن جابر را از عملی که بدو مفوض است عزل کن و آن شغل را
بدیگری فرما که مرکز سعی واجتهاد او در روز صفین بر خاطر من نگذرد
الا که از وحرارتی در سینه من ظاهر شود و انقباضی در دل من پدید آید
بیت گر همی خواهی که یابد دولت بخت کمال ٭ دوستان را مال فرما دشمنان را گوشمال

زیاد در جواب نامه نوشت که ای امیر المومنین این درد را از سینه خود
دور کن و دل خویش را در بند این پندار مدار که حریث از شرف وجاهت
بتمامیت و غرل را در رفعت و ضاعت آن مدخلی نمانده است بیت
بزرگ آن بود کو ز اخلاق نیک ٭ بهرجا که باشد بود سرفراز ٭
نه آنکس که چون نامه غرل او ٭ بخوانی نیابیش در شهر باز حکایت
حکیمی را پرسیدند که نیکو خلق کیست گفت آنکه بر خلق بد صبر کند بیت از عمر
خویش بهره کسی برد کو بزیست ٭ با اهل روزگار بحسن معاشرت ٭ باید که
عیش را بتفضل سپر دو کرد ٭ بر غلظت و فظاظ بدخو مصابرت
حکایت در حرب احد چون دندان مبارک رسول علیه السلام که در
دریای فصاحت بود بشکسته شد و چهره فرخنده او را که در آسمان صباحت
بر و خون آلوده کردند بیت آنرا که میچکد ز لبش آب زندگی ٭ سنگین
دل آنکه سنگ زند بر دهان او ٭ یکی از سر ضجرت و تنگدلی گفت
یا رسول الله چه باشد اگر بر ایشان دعا کنی که بکلی مستاصل گردند که چنین
ظلمی روا داشتند و بر چنین حرکت شنیع اقدام نمودند سید علیه السلام
گفت مرا نفرستاده اند لعنت کننده مرا فرستاده اند از رحمت خواهنده
پس گفت الهی آن قوم را که در تیه ضلالت سرگردانند و در بیدای جهالت

متحیر راه نمای و به ید عنایت در توفیق بهدایت بر ایشان بگشای
عجب نیست از اهل ظلم و ضلال || شکستن چنین گوهری بی بها
عجب از جواب رسول خدایست || زهی لطف بی قدر بی منتها
بمی از چنین سیرت خوب دان || که قدرش رسید از زمین تا سما
هر که این هر خصلت نباشد حلاوت ایمان نیابد حلمی که پسر تیر وقاحت
نادانان بود و پایداری که از تتبع شهوات را وع نفس او حلقی که به
محبت و پی شطلب مودت مردمان گردد بیت اگر حلاوت دنیا و آخرت
خواهی || عنان ز کوی خصومت بتاب از همه کس || طریق مهر و وفا در
رفاقت سپر || سفیه را بتحمل ز خود خجل گردان || دل فقیه بلطف و کرم
بدست آور || غرور نفس بود عشوه جهان شنو || حجاب روح بود لقمه
حرام مخور || عاقل باید که از عداوت احتراز نماید اگر قوت و شوکت
او را از خصم زیادت باشد چه خداوند تریاق را جرات نمودن بر تناول
زهر از حزم و خرد نباشد بیت چیره دستی مکن ز حد افزون || گر ترا از
زمال و املاکیست || مخور زهر عاقلی هرگز || گر ترا در خزینه تریاکیست
مودت هزار کس در مقابل عداوت یکشخص نیاید بیت تا توانی و دست
رس داری || بر دل هیچکس مجو آزار || دوستی را هزار کس شاید

دشمنی را یکی بود بسیار حکایت ایوب را علیه السلام پرسیدند که
درین زمان ابتلا و ایام محنت و بلا از دردهای متنوع و رنجهای
متلون کدام بر تو دشوارتر بیت گفت شماتت اعدا بیت ما اگر از دو
ستدایتن زر بخوری گداخت || تا نپنداری که زهم هیچ بادی برود لیت
سهل باشد مرد را نقصان مال و جاه و تن || بر شماتت کردن اعدا صبوری
مشکلست حکایت خبر مرگ دشمنی بیکی از بزرگان رسید گفت شعر
لیس فی الموت شماتت || الحمد لله الذی اماتت || یعنی در مرگ
شماتت نیست که امریست عام اما شکر خدای تعالی را که نامه امید دشمن
طی کرد و مرکب حیاتش را پی بیت از پس مرگ دشمنت حق را || شکر کردن
ز سیرت نیکوست || زبان کو وفات کرد ولی || بر حیاتی که مر ترا
پس از دوست حکایت عبدالملک مروان را گفتند هشام بمرگ تو شادست
گفت بیت ندارم بر دل خود هیچ باری || بمرگ من اگر شادست دشمن
نه روز بخت او بی شب بماند || اگر شب گشت روز دولت من
حکایت یکی بصاحب عباد انها کرد که فلان که از صنایع دولت
تست را از چنان روزگار رجاه و سلطنت تو می بینم که بانقلاب دولت تو
شادست و بانقراض نوبت تو خرم و خندان شعر ولو اعلم المسکین ماذا

یاتیک به || من الذل بعدی مات قبل مماتی || بیت چو خاکی که جاه و منصب خویش
در هلاک رجو و منعم وید || مهره ما رچیست و زهر بخورد || بر سر
شاخ رفت و بن ببرید || پس عقل بعد از ایمان مدارات با
ابنای دهر و اهل معروف در دنیا اهل معرفتند در آخرت و هلاک گردد
کسی که در وقت وقوع حوادث و حدوث وقایع اعتصام بحبل متین عقول
اصحاب تجارب کند و باستصواب و مشاورت ارباب حزم و خرد با امور
صعب و اشغال خطیر قیام نماید بیت نجات اگر طلبی از مواضع شبهت دل
چو بر دل تو شود تیره سوی نیکی راه || ز عقل اهل خرد جوی راه خیر کجاست
ز نور چهره خورشید چون ظلمت ماه || و ما را بمدارا فرموده اند خجه
بفرایض و اجباب بیت ز چند روی شادی آنکه او را || درشتی و خشونت
عادت و خویست || بکام دل رسی از روزگار || مدارا اگر کنی
با دشمن و دوست حکایت سلیمان علیه السلام هدهد را پرسید که آلات
تو بشکر و جوارح بر چه بهیات باشد گفت یا رسول الله من حیث مدارات
طاعت حواته یعنی هر که با ابنای جنس خود مدارا کند از دوست و دشمن
در امان باشد بیت کسی عیش خوش یافت از روزگار || که با دشمن و دوست
شد پذیر کار || در اخلاق و صفات با اخوان موافق باش تا از بوائق

ایشان ایمن بوده باشی || تا سرت در سر زرت نشود || ضره مکش را بر
عوران || نشنیدی که گفته اند بنه || دست بر چشم در و کوران فایده
از فواید حکایت که وسایل اخوت را بواسطه مقاربت مؤکد کردن
و اسباب مودت را بشرایط و لوازم مصاحبت محکم گردانیدن در اکثر
اوقات و اغلب حالات بموجب امن باشد از بوائق اخوان و سبب
اعتماد و تعویل بر محبت اخدان و خلان بیت بخویشی گر شود با دوستی مؤکد
عهود و دوستی محکم بماند || وگر بی دوستی باشد قرابت || بماند خویشی و
صد غم بماند || از مناقشت و مجادلت اجتناب نمایید و با یکدیگر طریق
مصافات و موافات مسلوک دارید جایز نیست مسلمان را که بیش از سه روز
از اخوان مهاجرت کند و مجال غماز و نمام دهد و بهترین برادران کسی
باشد که بسلام سبقت گیرد و اگر جواب شنود هر دو در صواب مشترک باشند
و اگر نشنود بزه مند آن باشد که جواب نگوید هر که بیش از سه روز
مهاجرت کند مستوجب آتش دوزخ است و هر که یکسال برادر سخن نگوید
چنان باشد که خون او ریخته است نعوذ بالله من ذلک بیت ز بهر شهوت
نفس و ز بهر دنی دون || و چون ز اشک خود دامنه در آتش هیزم
طریق جنگ رها کن ره مصالحه گیر || مکن بعرض کسی قصد و خون خویش مریز

کسی که با تو کند بد جزای خود یابد   تو لطف کن ز سر انتقام او برخیز
حکایت انس رضی الله عنه روایت کرده است از رسول الله علیه
السلام که هر دوشنبه و پنجشنبه ابواب آسمانها مفتوح کردانند و هر کرا
از کسوت کفر عاری بینند تشریف مغفرت و حلهٔ رحمت پوشانند الا آنها
را که در میان ایشان وحشتی باشد نوازش ایشان موقوف دارند تا
زمان صلح بیت در محنت عظیم فتد آنکه در جهان   از دوست یا ز دشمن
خود چشم خیر داشت   گسترد بال عجز اگر دید حاصلی   ور نا امید شد
علم کینه برفراشت   گاهی زبان گشاد و گهی زیر لب ببست   عمری
رنج خاطر از اندوه دل گذاشت   جز حسرت و دریغ آخر ندید بر
در هر دو عالم آنکه ازین نوع تخم کاشت   آسوده شد باول و آخر هر آنکه او
بر دل بدانچه یافت خط اکتفا کاشت   دست از فضول باز داشتن سبب
راحت طبع از زوال مردمان بریدن موجب محبت است ترک تجسس
اسرار گرفتن عنوان کارنامهٔ اخلاقیت اندیشه کردن در کیفیت صفات
باری سبحانه و تعالی عین نجات از ریشهٔ شرک و نفاق است بیت ای که
پرسی که جوانمردی و دین داری چیست   من جوابیت بگویم تو اگر خوش شنوی
آنکه کوتاه کنی دست طمع از همه کس   پای در دامن تقوی کشی و خواجه شوی

اگر خوف عداوت داری ترک اختیار کن و اگر توقع محبت بذل و ایثار
بیت هر که زد در متاع دنیا چنگ   بایدش کرد هر زمان صد جنگ
وانکه ایثار کرد بهرهٔ خویش   کرد بیگانه خدمتش چون خویش
حکایت وقتی در ایام طفولیت از پدر سوال کردم که جمعی با یکدیگر دعوی
محبت میکنند و دم اخوت میزنند بچه معلوم گردد که قدمشان درین طریق
صادق است و باطن با ظاهر موافق گفت بایثار کردن حظ خود بر برادر
خویش بیت هر که در بند نفس خویشتن است   دعوی دوستیش بی صفت
حکایت دو شخص در بیشتر اوقات مصاحب یکدیگر بودندی و
بمجالست دیگران رغبت ننمودندی روزی یکی از حکما از شاگردی پرسید
که این دو نفس با یکدیگر چنین الفت گرفته‌اند و جای مخالفت در تو شده
یکدیگر را چه کس باشند گفت دوستانند حکیم گفت پس چونست که یکی توانگر
و یکی درویش بیت هر دوست را که همت او بر فراغ تو   مصروف نیست
خاطر خود را غمین مدار   سرمایهٔ کدورت درین عالمش اثر   میدان کرد نشر
نیاید بهیچ کار حکایت بزرگی گفت قومی را دریافتم که برادر خود را
هر دو ماه یکبار دیدی و چون در وقت ملاقات در لوازم پرسش از چگونگی
حالت چون پنج درنگ شدی و چون بمعاملت رسیدی اگر نیمهٔ مال ایشان بخواستی

با او مضایقه نکردندی لیکن تم منت شدندی اکنون جماعتی را می بینم که اگر
یک روز از هم مفارقت کنند چون یکدیگر را بینند در تفحص کیفیت بعیش و تجسس
و تفتیش از حال اهل و ولد مبالغت نمایند تا حدی که اگر در خانه زجاجه باشد
از وی نیز پرسند و اگر حبه از مال توقع در میان آید از یکدیگر متنفر گردند
و چنین محقری از هم دریغ دارند بیت یکدرم گردی جایز فقیر   به که پرسیدنش
کنی صد بار   هر کرا دوست دوست نگوئی   دست کرد ار بهتر از گفتار
لطف باشد اگر نهی برهم   چون فراهم گرفته دستار   سخن هر که در غلط افتد
بنوا آدمی بود گفتار   دوستی آنست که در دل ببذل روح مضایقه نکند
از هر که بدوستان خویش بال بخیلی کند توقع دوستی نتوان داشت و ازینجا بیت
که گفته اند حافظ علی الصدیق و لو کنت فی الحرق نظم از بهر دوست ترک سر
خویش میکند   هر کس که در محبت یاری نهد قدم   باشد حرام دوستی و مهر
بر کسی   کو در وفای دوست کند فکر از عدم   جوانان که بودند در بند
خود   ز دنیا بنزد جز نام بد   تو کر اهل حرفی و عقل و بصر   همیشه طریق
محبت سپر   بهر کار اندیشه از پیش کن   نکو سیرتی عادت خویش کن
مکن با کسی خبث نامردمی   که بنو و خوش از آدمی کردمی   گل از خار کن خار از
برگ گل   مکن تا نکردی گرفتار دل   دل دشمنان را بکردان ز حال   مکن دوست را

دشمن بد سگال   ز یک دشمن بنیفتد ز راه   بدی دوستان را کند کینه خواه
حذر کن ز یک دشمن دل فکار   اگر دوست بینی بجز صد هزار   فرو دست دشمن
ز صد دیگر کیست   هزاران اگر دوست یار اندکیست   درین عهد خود یار یکدل
کجاست   که کار جهان جمله بی در پاست   بنیکی گروهی که خود قابلند
بدشمن ترین دشمنان مایلند   سرشت کلش آب جفا   ندارند یکذره در دل وفا
ز راندود و قلبست بر دستشان   فدائی بود خدمت بستشان   تو کوئی همه حقه باز
اندر است   که باز دج کر نماید راست   چو صفر اند گرچه در اعداد هیچ
ولی هم سپر از مهر ایشان مپیچ   بزمی که کردی تو شان هم سخن   حریفی کن و هیچ
مکن   اگر بد و نیک هست می دکر کو   بدوشان تو هم زات دیا کس مگو   همی آن
خوری در فراز و نشیب   فریبند کان را تو هم می فریب   مکن فاش پیر دلی هیچ
گلی کبر اگر آورد نت چنی   می داشان از برای صواب   بنوعی همی ریز
بر آتش آب   بکس یافت آسایش از روزگار   که با یار دو اغیار شد سازگار
فلک و در دولت بگشایدت   که یار موافق بدست آیدت   دو چشم بد اندیش
از سر بکن   سر خویش در خاک پایش فکن   شنیدم که بودند در گوشه جند
مجروح و بی توشه   جو یخ از حرارت همی کاستند   بجان شربت آب
میخواستند   ز زور شد نعمه چون غم نو در دشان   یکی کوزه آب آورد و شان

رمز که بروی شنیدی خطاب ٭ که اول سپاران دیگر دو آب ٭ حوالت
همی کرد این یک بآن ٭ که داد بمجموع لب تشنه جان ٭ همی بر روی
پیاز کن ٭ زدا خوان را تو دم خود باز کن ٭ مرگ چیست از همه می نا گزیر ٭
از نهایت دوستی یاد گیر ٭ باب ۳ حکیم در عشق و محبت عشق عبارت از
نزوع نفس باتحاد و شدت شوق بچیزی که حصول آن در نفس انسانی بسبب
نفاست جواهر است و صحت مزاج و اعتدال ترکیب بیت فرمان ده وجود بود
هر که عاشق نیست ٭ در بند نفس خویشتن از عشق بیخبر ٭ باید چو خضر عمر ابد تشنه
که گرد ٭ ز آب حیات عشق لب خشک خویش تر ٭ از دست روزگار که لکد کز
می خورد ٭ بی عشق هر که می برد ایام خود بسر ٭ عشق است کیمیای سعادت که زر
شود ٭ در بوته نه تو قلب وجود زند ٭ عاری بودن از لباس عشق
و عاطل زیستن از پیرایه محبت نشان جفای طبیعت و دلیل رداءت ترکیب
و علامت انقباض نفس و تیره معاطفت حکایت یکی پسر خود را بعلمی
سپرد تا بعضی از علوم در باب معاش و معاد که از دانستن آن چاره نباشد
استفاده کند بیت شرف نفس بعلم است و کرامت بعمل ٭ نیست بی علم و عمل
هیچکسی را مقدار ٭ هر کرا نیست حسب گر نبُنی نیست چه باک ٭ بی هنر را چه شرف
از نسب خویش و تبار ٭ روزی معلم با پدر پسر شکایت میکرد میگفت که این پسر

چنانکه شرط است در تحصیل علم اجتهادی نمی نماید و روزگار بفراغت و تعطیل میگذراند
بیت ز دانش کسی را پدید آورد ٭ که دایم بود در سؤال جواب ٭ نه چندین بخور
که دور کاروان ٭ سر هرکه در رود شد بخواب ٭ پدر گفت هیچ دانسته
که طبعش بکدام شغل مایل تر است و طبیعتش چه صورت را قابلتر گفت کار از شغل و عمل
درگذشته است و طینت از حد قابلیت بیرون شده چنان دانم که خاطرش گرفتار
محبوبیست و دلش در بند معشوقی بیت دلی دارد پر از محنت سری دارد پر از سودا
نه پستش تکرار امروز و نه نیز اندیشه فردا ٭ اگر من سؤال از کفر و ایمان میکنم او جواب
از وصل و هجران میگوید و اگر حکایت حرام و حلال میکنم او حدیث زلف و خال
میشنود پدر گفت اگرچه پسر کوی عشق ایمن سلامت نیست اما بر رونده طریق
عشق ملامت نیست چه در عشق اضطراریست و گناه عاشق نه اختیاری قطعه
آزاد ز اندیشه بیهوده شمارد ٭ حال دل مرغی که بود بسته دامی ٭ سوز
دل آن بلبل محبوس چه داند ٭ بازی همه آواز خوش آید و حمامی ٭ بیت
از تو بدار که عشق را خاصیتی است که مرد را ظریف و لطیف گرداند بیت
هرکرا با سرو قدی روز بازار خوشیست ٭ پهلو باشد در جهان گر باغ و بستان خویش
نیست حکایت در قرآن مذکور است که چون زنان مصر زلیخا را بر دوستی
یوسف علیه السلام طعنت کردند خبر بزلیخا رسید مجلسی بساخت و ایشان را طلب داشت

چون مجلس گرم شد میوه خواست و هر یک را کاردی و ترنجی بدست داد و
نه مرد تا یوسف را علیه السلام بر سر آن قوم بگذرانند چون زنان کارد
بر ترنج نهادند کوکب جمال یوسف بر کنار هنگام ایشان رسید چنان بمطالعه
کا زمانه حسن او مشغول گشتند که بچیزی بجای ترنج دستها بریدند و بدین یک
عیاری چار شد از پاپیلت که آوازه خود در جهان انداخته و ذکر خویش بر زبان
پیر و جوان روان کرده بیت از جام عشق هر که می خورد در ازل ٭ همچون خضر حیات
ابد یافت در جهان ٭ وانکس که تشنه ماند ز آب حیات عشق ٭ چیزی شد چو خاک
جو در خاک شد نهان ٭ و قصه زن اوریا و داود علیه السلام از مشاهیر قصص است
و حکایت حضرت رسول علیه السلام و زینب منکوحه زید از اعارف احادیث
و اخبار نظم گر می خواهی که از خود برخوری ٭ عمری بعشق نگاری بگذران
دل بیار خوب صورت ده که چیست ٭ عشقبازی سنت پیغمبران حکایت
مریدی پیر خود را گفت مرا بر چیزی از محبت اطلاع ده گفت هر که خار عشق
در پای دلت رفته است و دست محبتی دامن جانت گرفته گفت نه پیر گفت از
سرای آرزو برخیز که حق سبحانه و تعالی تا اول بنده را بعشق مجازی مبتلا نکرد
مرکز دل او را محل اسرار محبت نگرداند بیت هر سر که هوا و هوسی نیست بد است
عشق اگر خود همه بر نقش نگاریست نکوست ٭ هر دل که تمنای کسی نیست اثباتست

گرچه اندیشه بر سی و کناریست نکوست حکایت حکیمی را پرسیدند که عشق
چیست گفت جنون آلهی که طبیبان علل و امراض از معالجه آن قاصر اند
و مداویان تغیر و اعراض از ازالت آن عاجز بیت گفتم طبیب را
که مرا داروی فرست ٭ باشد ازین طریق بدرمان توان رسید ٭
گفتا طبیب درد دل عاشقان خداست ٭ خاصه دلی که از غم هجران رسیده است
بعضی گفته اند عشق عبارت از افراط محبت شخصی است معین و شدت
میل بوجود خاص او و اول آن علاقه باشد که سمع یا نظر اجتیاس آن کند
میان سامع و مسموع و ناظر و منظور بر مثال حبه ایست که در زمین صالح
افتد و تاملات و لحظات بمنزله موادی که سبب نشو و نما و علت نور
و نوا و موجب زیب و بهای آن دانه گردد تا از حضیض ضعف و نقصان
ارتفاع یافته بذروه تمتع و انقطاع رسد و اسم محبت بر و صادق شود
این درجه باشد مشترک میان محبوبات و مرغوبات چون دوستی مال و جاه
و حب املاک و اولاد و غیر آن چه محبت عبارت از میلان نفس و نزوع
خاطر است بادراک لذتی و چون بعضی انسانی ازین منازل و معانی ترقی
کند و مواد اولا موادی علاحده در صمیم سرا و پرانخ متمکن گردد و تدابیر
معاقد صبوه و تعلق و مستحکم شود این را عشق خوانند و بحسب اصطلاح

اگر عشق نیز در جه کمال یابد و از حد و مقدار خود تجاوز کند رسمکی وجود عاشق را
در قید تصرف خود آورد و آن زاز له و تمتم گردید که مفضی و مؤدی بود بر تخشع
و تذلل بلکه منتهی با نتهای استکانت و تقدر و یدفع تر ین درجات عشق
انیست بیت شمائله اجاب محبت علاقة ... وحب علاق وحب هو قتل
هوای نفس بود عشق هر که میخواهد ... که جان ز دست غم یار خویشتن برد
پس از وفات مجنون شود بقبش تر ... بگرد تربت او آهوی که سبزه چرد
خبر ز حال دل زار کی بود آنرا ... که هیچ باد دیدی را سپه همی سپرد
زمن بپرس ره و رسم عشق اگر دلم ... هزار غم خورد و آن عاشق غمش نخورد
حکایت زعم بعضی از فلاسفه آنست که مبدع ارواح و مؤلف اشباح
روح انسانی را بشکل کره آفریده است و هر یکی را بدو نیمه کرده و بدو قالب
فرستاده و چون دو شخص را که بدین یک روح مشترک منقسم مخصوص باشند
با یکدیگر ملاقات افتد و حسن مقالات یکدیگر را استماع نمایند از هر طرف
سلسله آشنایی متحرک شود و جاذبه شوق اتصال جزو و کل در هر دو بدن
ظاهر گردد و بمبدء تفکر و تأمل در دلایل شواهد معرفت متحد و معاون
ارادت میشود تا از هر دو جانب علاقه محبت و رابطه مروت
استحکام پذیره و درجات دوستی کمال یابد چنانکه آن دو جسم منقسم خواهند

کری

گری می شوند و واسطه و حایل از میان رفع کنند و بسبب معانقه و تاکید در لزوم
اعضا بر یکدیگر مبالغت در شدت الصاق ابدان بهم بعد از مقامات
محبت اینست و علت تعشق و تمتم جنس این نیست و احوال ارباب عشق
و اصحاب مهر بحسب قوت و ضعف امزجه و غلظت نحایز و لطافت و
کثافت متفاوت اند و ازینجا گفته اند شعر و نحن کروح بین جسمین قسمها
فجسما هما جسمان و الروح واحد بیت عمرها زپی وصلش چون بخبران از خود
هر جا که نشان دیدم از روی تو میدیدم ... در رهگذری ناگه برداشت ز رخ برقع
چون نیک نظر کردم من خود همه او بودم حکایت روزی مجنون در غلوای
سودای خود در بعضی از محلات حلّه میگذشت ناگاه از گوشه طلیعه انوار
رخسار لیلی پیدا شد بیت می گذشت و رخش مینمود از برقع ... چو آفتاب
جهانتاب از زلال سحاب ... ز دلنوازی رویش هزار جان معمور
ز رشک تازی چشمش هزار سینه خراب ... یکی مجنون را گفت اگر میخواهی که دیده
محنت دیده را بنور چهره لیلی روشن کنی باز نگر که موکب لیلی میگذرد مجنون
سر بگریبان فرو برد و گفت لیلی منم با وی یکی شده نظم مجنون یکی گفت
بگشای چشم ... بر چهره لیلی بیارای چشم ... بد و گفت ای غافل از کار عشق
ز رفتیت در پای تو خار عشق ... نداری خبر هیچ ازین ماجرا ... کر کو

نظر کن بلیلی مرا ... منی از دوست لیلی کجا جسته ام ...
مرا تا غم عشق او در ربود ... خبر دیگر از حال خویشم نبود ... بگوییم که شاه است
و من بنده ام ... که اندر جهان خود با و زنده ام ... از ینسان که پرورد
جانش تنم ... اگر بنگری نیک لیلی منم ... اگر عشق را این فضیلت بیش نیست
که متکبر بواسطه او تواضع و ترش عادت کند و بخیل و ممسک سخی و بازدل
شود و جبان و بد دل شجاع و دلیر شود و الکن شکسته زبان از سر بشرف فصاحت
و بلاغت و بصفای ذهن و قوت حدس و ذکاء طبیعت و نفی عجز و فرط
حزم یاری دهد کفایت است بیت بیت راضی اگر دل عذرا ... چه غم از
خشم شاه و امق را ... ترک خود گفتن از برای حبیب ... اولین منزلست پس
عاشق را حکایت شنیده ام که بهرام جوری پسری داشت بدنات نفس
و سقوط همت و سوء ادب مشهور پدر میخواست که او را ولی عهد خود گرداند و
از پایه دناءت و تذلل باوج رفعت و ترفع رساند قصور طینت و پستی
جوهر او میل حضیض میکرد و رکاکت رای و سخافت طبع او را بر تسفل و
تبغل تحریض مینمود و آن حال بر خاطر پدرش بغایت دشوار می آمد مدت متمادی
مرکب پست همت شود پدید ... بشنو بگوش هوش خود از من لطیفه ... از
همت پست به بط طعمه باز را ... کرکس کند چو بوم قناعت بجیفه ... روزی معلم

پیش بهرام آمد و گفت امید وار بودم که چون پسرت از من چیزی که زبان فهم
عقل و فضول رتمیز است بگذرد و آفتاب تمیزش از حجاب الکثافت بدرجات دانش
و درایت رسید دل بر تعلیم و تعلم نهد و صلاح و فساد معاش و معاد خود در آجل
و عاجل بیندیشد خود امروز بکلی نومید گشتم و یکبارگی از سرا بدی و ارشاد
او در گذشتم که بر دختر مرزبانی عاشق گشته است و در رنج و محنت و تیمار
محبت او گرفتار شده بیت آنرا که با فراغت دل پیوسته بود ... با شغل
عشق دست بجهل کی رسد ... بهرام گفت امروز بصلاحیت و رشد او بیشتر
امید وار گشتم بر او را ولی عهد خود کردم بیت عاشقان را شیوه دیگر بود
عشق را خاصیتی باشد عجب ... خار او چون گل بود گل همچو خار ... عشق را
شب روز باشد روز شب ... عاقل افتد از محبت در جنون ... بی ادب
از عشق گردد با ادب ... حالی پدر دختر را طلب کرد و صورت واقعه
باو در میان نهاد و گفت میخواهم که دختر ترا در حباله پسر خود آورم
اما این پسر ادبی ندارد و در تحصیل آن هیچ سعی نمی نماید باید که با دختر بگوی
تا او را بدراست امید وار گرداند و چنان نشان نماید که موجب مباعدت
و سبب مهاجرت عدم استعداد اوست و قرب او در فضایل و کمالات باشد که
این پسر در اقتنای لطافت ادب و هنر و اعتلاء مبانی و قواعد فضل

مشرف اجتهادی نماید مرزبان قبول کرد بهرام معلم را فرمود تا پسر را بر
ملاقات با عشیقه دلیر گردانید و مبالغه و تاکید التماس مساعدت و مصاحبت
کرد و چون از جواب او امر و نواهی بهرام نفاذ پیوست و مقصود و مطلوب
او از مرتبه تحقیق رسید پسر را در ضمیر راسخ و ثابت گشت که اسباب اقبال
جز اتصاف و اختصاص او نیست بصفات پسندیده و خصال حمیده و بمهمات گرنده
دل بر عهد و خدمت نهاد و شب و روز بتحصیل موجبات وصال و وسایل اجتماع مشغول
شد و باندک زمانی از جمیع آداب پادشاهانه و ملکات ملکانه حظی تمام و بهره
کامل حاصل کرد و شایسته ملک داری و درخور امیر کاری گشت **بیت** سرمایه
سعادت دنیا و آخرت ❊ عشقست اگر کسیت ترا چشم دوربین ❊ خالی مباش
یکنفس از جست وجوی عشق ❊ گر نیست دولت غم دنیا و دولت دین ❊ بی
خار و گلزار نباشد طریق عشق ❊ بگذار عقل را و برو عاشقی گزین ❊ معلم
چون اتصاف پسر بفنون عقل و فضایل و انحراف از طریق رذایل دریافت
احوال او به پدر بازگفت و درخواست کردن بر عهده عقد نکاح و لوازم کدخدایی
التماس نمود بهرام ایمه و اهالی مملکت را طلب داشت و فرمود تا عقد
بشرط شرع بستند و رسم و آیین عروسی بجای آوردند آنگاه پسر را بخواند و گفت
که در باب حصول آداب او پیاچنه بود باز راند و گفت نخواهم که حق این زن

که سبب حیات اخروی تو گشته است و بعد از تقدیر الهی واسطه او را که
منصب پادشاهی شده و گذاری و بسبب امتناع که پیش ازین در
مصاحبت تو نموده نسبی بر اشارت من بود بنظر امانت در و نگری
و بحقیقت بدان که هیچکس را بر تو آن حق نیست که او را پس مکافات کردن
بر خود واجب و لازم شماری و تا توانی حاشیه دل خود را از نقش محبت او
خالی نداری **بیت** بی عشق زندگی نفسی زانکه در جهان ❊ عشقست بستهای ابادت
بشود دلیل ❊ فرزانه بگذرد از پی دنیا و آخرت ❊ قانع مشو بمن و البلوی سبیل
حکایت یکی از وزرای عراق فرزندان خود را بنجا اسپر و فرستاد
تا از بزرگی استفاده علوم کنند و بفضیلت و شرف حکمت مخصوص گردند
چون مقاصد و مطالب ایشان بحصول پیوست و بر غوامض علوم و مشکلات
و معهات مسایل وقوف یافتند روزی استاد ایشان را گفت لطایف
حکمت استماع رفت و نوادر علوم و معرفت در قید اوراک آمد هیچکس را
از شما در راه محبت پای بگل فرو رفته است و در مسئله عشق مشکلی افتاده
یا نه گفتند ما را درین مجری گذری نبوده است و درین معنی نظری نیست استاد
گفت اعشقوا و ایاکم و الحرام و العشق یزکی البلید و تسخی البخیل و یبعث علی
التطیف و یحسن الملبس یعنی عاشق شوید و در صف اهل محبت نشینید بشرط

جیب و دامن معاملات شما از لوث حرام و وسخ محظور پاک باشد و دل و روح
از هوسهای باطل و اندیشهای ناشایست محفوظ که عشق پلید را تیز فهم کند
و بخیل را جوانمرد گرداند و مردم را بر پاکیزگی و لطافت و نیکویی لباس و کسوت
تحریص دهد **بیت** بی عشق عاطلیست ز فضل و شرف حکیم ❊ آرایش است صورت
معنی اهل عشق ❊ باشد هنوز بر سر حرفی ز صد کتاب ❊ صد فضل اگر کسی
بنوید ز فضل عشق ❊ یکی از مشایخ گفت کرامت عشق است که عاشق با آن
مستوجب ملامت نیست و با آن گناه مستحق عذاب و عقوبت نی چه در دل او
اضطراریست و جرمش بی اختیاری محل رحمت و مظهر فضل و مغفرت **بیت**
هر کرا سوخت آتش عشقی ❊ طالعش چیده نال خیر و نزیست ❊ ما که عاشقان
محنت کش ❊ شعله آتش گنه سوز است ❊ هر که بقید عشق گرفتار شود
و دامن عصمت خود را از غبار معصیت صیانت نماید اگر بر سر میدان شوق
دنیا ز خونش بر تیغ محبت ریخته شهیدست **بیت** خطی ز دفتر عشق تو تا کرفتم
یاد ❊ با آب دیده بشستم سوادات علوم ❊ مرا که سوخت فراق تو هم
دوزخ نیست ❊ که نیست کشته شمشیر شاهدان معصوم **حکایت** یحیی معاذ
رازی رحمة الله علیه گفت اگر روز قیامت از فراغ محاسبات بنی آدم من
تفویض کنند و مجازات منهی عشق ایشان بمن فرمایند حساب عاشق هیچ

نکنم و هر رنج و محنت را که در طریق عشق محبت کشیده باشند سبب مزید
درجات و رفعت منازل و مراتب ایشان گردانم چه اینها عذاب خود
دیده اند و عقوبت خویش کشیده **بیت** هستند غافل از لب شیرین و جزا
آنها که عیب چیز و وفرها دمی کنند ❊ خار غم گلیست اگر در جگر بود
دانی که بلبلان ز چه فریاد می کنند **حکایت** اصمعی حکایت کرد که در بغداد
دیوانه را دیدم که در غایت ضعف و نحافت بر در دکان رسنی بر گردن
او نهاده بودند و بهر جانب می کشیدند و او را رنجه میداشتند مرا
بدید گفت **شعر** صف لی بعض ما یعذب الله به اهل النار ❊ بعضی از عذاب
دوزخ با من بیان کن من از صفت آتش دوزخ شمه بگفتم و چیزی از عقوبت
و احراق او تقریر کردم گفت والله لو یعذبهم بالحب و الرقباء و الهجر
لکان ذلک اشد من عذاب النار اگر حق تعالی اهل دوزخ را در آتش عشق
بسوزاند و بزهر صحبت رقیبان بیفسراند و بدرد و اندوه هجران
گرفتار گرداند بخدا که در سخت ترین عذاب باشند و این بیت برخواند
و دخول النار للمهجور خیر ❊ من الهجر الذی هو یتقیه ❊ لان دخوله فی النار
اولی ❊ عذابا من دخول النار فیه **بیت** بدوزخ آه دلم گر رسد بیاسانید
بکس که می شنود بوی ناخوش دوزخ ❊ بسوز داغ آتش دوزخ نسوز سینه من

چو عاصیان که بسوزند ز آتش دوزخ **حکایت** هم او حکایت کرد که
ابا سایب مخزومی رحمه الله را دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده می‌گفت
اللهم ارحم علی العاشقین و اعطف علیهم قلوب المعشوقین بالالفة والرحمة یا
ارحم الراحمین خدایا بر عاشقان رحمت کن و دل معشوقان را بر ایشان
مهربان گردان گفتم ای شیخ درچنین مقامی چه دعاییست گفت دور
شو از من که عاشقی را دعا کردن و برفق تعطف دل محبوب از بهر او خواستن
نزدیک من فاضل‌ترست از حج و عمره و این ابیات برخواند **بیت** ای هجر
پای بازکش و بگذر از سرم ای بخت بازگرد و مراد در دست گیر
ای گل ببوی وصل خود بنواز م ای چو چنگ تاکی زناله چونی رجو بلبل از صفیر
دور از رخت پسر و بدوزخ مرا ببین سوز دل چو آتش و آبی چو زمهریر
این دستکاری که فراق تو میکند با جان من نشان نده هیچ کس زتیغ و تیر
کز اشک کردیم و دلم فاش چو بکنم بوی دهد سر آمیه سوزند چون عبیر
حکایت هم از وی نقلیست که روزی کنیزکی را دیدم در طواف که نور
رویش بر ماه غلبه می‌کرد و غمزهٔ مستش از دور بر قافله راه میزد **بیت**
بتی شمع گلی چهره وی بهار بلای عالم آشوب شهری که عمر افزون
لب چون آب حیوان اگر از دست او نوشند زهری نیز گفت وی گفت

آلهم

اللهم انک یوم القضاء و خالق الارض والسماء ارحم ذو الهوی واستنقذهم من عظیم
البلاء و اعطف علیهم قلوب اوداهم بالصفا فانک سمیع النجوی قریب
لمن دعا پس این ابیات فرو خواند **شعر** یا رب انک ذو من و مغفرة بیت
بعافیة منک المحبینا الذاکرین الهوی من بعد ما هجوا و الناسین علی الایدی
بحیث **بیت** عاشقان را که دل از غم خون شدی گر نبودی وصل را
هجر از قفا نازکی کردی نگار را گر بدی دارو عشاق را دادی الشفا
عالمی بودی بعدل آراسته خوبرویان را اگر بودی وفا ای نشسته
در دولت مهر پستم چون مروت در دل اهل صفا در صفا و مروه
کی بود دست رسم کشتن مردم بشمشیر جفا آشکارا بوسه دادن
بر حجر حاجیان را بر ختن خون در قفا این صفا در مروه حاصل
کرده وین مروت کیمیایم از صفا گفتم اگر بعد جنید من اهتمام
در مخاوف و مهالک و تحمل شداید منازل و مسالک درچنین زمانی زبان را
بتسبیح و تهلیل مشغول گردانی و از بهر تدارک روزگار ربطالت و ایام
جهالت عقید عذری کنی همانا بصواب نزدیکتر باشد در من نگریست و تبسمی
کرد و گفت پیداست که بدرد عشق گرفتار نگشته و بر رخسار پیشان محبت نشسته
محبت رخساره شود خسته گردیت گو تا بدانی که چون است زخم خدنگ براق دلدار گاه

برو مرحمت در آید اگر پای رحمت لنگ **حکایت** حکیمی را گفتند
پسرت عاشق شده است گفت ابواب بلا بر رو مفتوح گشت و در مرض
طویل افتاد **شعر** هر محنت و غم را که کسی داند نام گر جمع کنی ز عشق
افضلی دارد بعضی از مفسران عذاب اکبر را که در قرآن مذکور است
بهفوط تاثیر تفسیر کرده اند یعنی روزی که حجب مرتفع گردد و اهل ایمان
بسعادت لذت ملاقات مودت موعود و مخصوص شوند حق سبحانه و تعالی
شمه از محبت خود بر دل اصحاب کفر و طغیان کشف گرداند تا بدانید که
از چه دولت محروم مانده اند و مؤمنان بچه سعادت محظوظ گشته و چون
نوایر محبت در کوره و سینهٔ ایشان مشتعل گردد و حرمان خود و تمتع
دیگران از مشاهده حسن محجوب در بیابند هر عذابی که پیش از آن کشیده
باشند بنسبت شدت این عقوبت سهل نماید **بیت** چون گرد زکوی
دوست بار یح دراز اندیشه رفتن این دل محنت پاینده بر دار دشت
نگار برقع و از سر ناز گفتا بگر که از کرمی مانی باز **حکایت**
یعقوب را علیه السلام در زمان ابتلا یکی گفت با این پیری و ناتوانی روزگار
چه گونه میگذرانی گفت درین سخت که من افتاده ام کمترین زحمات
اینست مرا چشم از برای مشاهدهٔ جمال یوسف میبایست دیدن جمال دوست

به پنداری

به پنداری و بجواب تا ز دل شفای تست و سر و چشم **شعر** از اگر رفت
روی دل آمدم از نظر شاید اگر حیات نباشد چو نور چشم **حکایة** پدر مجنون
را گفتند اگر پسر را بکعبه بری و در مواقف عظام و مواضع کرام بگردانی
شاید که بعد فراق و مسافت و یار و تحمل شداید راه و دراز رخصیت و برکت
زمین حجاز سبب بهبود خاطر و موجب سکون دل او گردد **بیت** شاید که بوی
رند و نسیم خوش عراق بیرون برند از دل او اشتیاق را
معلوم شان نبود که جز دارو ی وصال تدبیر نیست خسته درد فراق را
حکایت مجنون را بکعبه بردند روزی پدر میگذشت یکی لیلی نام را
آواز میداد مجنون بشنید بیهوش بیفتاد و جماعتی بدویدند و قدری معطرات
بر روی ریختند با خود آمد یکی از سبب آن سقط و موجب غشی باز پرسید گفت
رواع دعی او نحن بالخیف من منی فهیج احزان الفواد و ما یدری دعا باسم
لیلی غیره فکانما اطار بقلبی طایر کان فی صدری **بیت** میگفت کسی سخن
ز لیلی بر خواست مرا بدوست میلی در کشور دل شاه و چو شهم
پرواش ربود عقل و هوشم خواهم که بیرم از فراقش تا باز
رهم ز اشتیاقش پیوند چو نیست بی جدایی ای کاش نبودی آشنایی
چون لشکر عشق تیغ بر ولایت دل استیلا یافت و قهرمان صبر و ثبات

روی بزیت آورد و جاعتی گفتند اگر دو سه روز اتفاق سفری افتد
و بتقاضای دور رکذری واقع گردد بهمه حال سبب پستی خاطر تو موجب
دفع تنگدلی باشد **شعر** اذا ما شئت ان تسلی خلیلا * فاکثر و زعده القیانی
جز سفر هیچ دوا نیست کسی را که بود * جان بنوش لب جان پرور جانان
تشنه بیچاره پنداشت که این سخن مبنی بر اصلیست و این بحر در تقابل
وصل * الغریق یتعلق بکل حشیش * در دم او زند و دست جود در ماند مرد
حکایت غربت سفر کرد و بوقت آنکه شمع کافوری آفتاب را
در کاشانهٔ خاطر راز فروختند و سپند ثوابت و سیارات را بر مجمرهٔ
رخسار او بسوختند قدم در بیابان نهاد و با جماعتی از رفیقان متوجه
دیار شام گشت هرچند مرکب میراند و مراحل و منازل قطع میکرد نفرت خاطر
در انقسام ضمیر زیادت میشد و بعد مسافت از منزل معشوقه تو رع بر را
کنده یا باطن ظاهر تر کرده **بیت** غم و محنت عاشقی بس بود * بلای سفر نیز
اندر فزود * شب را بمنزل نزول کردند همه شب نخفت و تا روز
این بیت با خود میگفت **شعر** لحی الله اقواما یقولون اننا * وجدنا طوال
النای للحب شافیا * خصمش خدای باد که ما را ز کوی دوست * آواره
کرد و گفت سفر عشق را دوا است * علی الصباح که علم جمشید خورشید بالای

کوه شرق آورده و اصحاب قافله سپاه رحلت آغاز کردند چون با او همراه
گشته و با خیال همداستان شده عنان مرکب بر صوب قبیلهٔ معشوقه
تافت و تا بمنزل او رسید کسی گردش در نیافت **بیت** پیش تو گر کسی
نکند خار در دلم * دور از تو به از آنکه با میدبینم * مرون
بر آستان تو خواهم بجان و دل * نی آنکه در فراق تو جاوید بینم
حکایت مهدی را کنیزکی بود چنانکه نام او جنیات روزگار
و ضایع او در کوی چین از خوبان ربوده و دست لطف از کوی
برده **بیت** شکرلبی که بر سر بازار مصر و چین * بر جوب خشک بسته
حدیثش نبات را * برخواست تا بغمزه نداش نشاند * خاک
بر تره چشمهٔ آب حیات را * در بعضی از منتزهات بغداد
قصر عالی ساخته بود و مقام و منزل او کرده روزی مهدی از دار الخلافه
بر نشست و عزیمت خانهٔ او کرد و چون بدر حرم رسید خواست که
نزول کند خیال جمال جنیز ران تاخت معشوقانه آورد و سودای
خیال زلف او راه او را و تنش بگرفت عنان بگردانید و بصوب
سراپردهٔ جیزران منعطف گشت میرفت و میگفت **نظم** نمیخواست
دل زبهر تماشای نو بهار * رفتن بباغ و دیدن صحرا و سبزه زار

وست خیال دوست عنانش گرفت و گفت **بیت** ای چون منیت میل بهار
شرم دار * و چون بمقر دولت و مستقر عزت رسید خیزران
از سرعت مراجعت پرسید و از سبب تعجیل انصراف باز جست گفت
مرا حالی شد چنانکه گفته است **شعر** خطرت خطوة علی القلب من ذکراک
رهنا فما استطعت مضیا * قلت لبیک اذ دعانی لک الشوق للحادی
کرم المطیا * کر بی تو سوی روضهٔ فردوس میروم * در ره عنان
من غم تو باز میکشد * در روز رخت با تو مقام عدن ار اند * چشم جو باز
با تو بصد ناز میکشد **حکایت** یکی از فضلا حکایت کرد که در مکه جوانی را دیدم
بعلت سوداء غم و اندوه از رویش رنگ برده و ریاحین جوانیش از تأثیر
سموم افکار دول آزاد بذول و پژمرده شده **نظم** بر عارض چو آتش او
پاک سوخته * خط سیاه رنگ چو مشک و عبیر داد * مضمون درج سینهٔ
مجروح کرده کشف * عنوان کارنامهٔ سر ضمیر او * گفتم اگر سبب تغیر
مزاج حدوث مرضی است بدنی بمعالجهٔ آن مشغول باید شد **شعر** فان الذی
انزل الداء انزل الدواء * اگر غرضت نفسانی درد از طبیب پنهان نباید داشت
فان الله یقلب القلوب و تفرج الکروب * جوان در روی من نگریست
گفت قصهٔ من مشکلیست و قصهٔ من عجب ترین حوادث کنیزکی دیدم که

بقید محبت او گرفتار دم و در کمند محبت او استوار مال و عرض در تحصیل رضا
او در باختم و نقد و جنس عرصهٔ شن او ساختم شب و روز چون پروانه
بر آتش شمع رخسار او می سوزم و او را از حرقت من خبر نه و گاه و بیگاه
در هوای سودای او چون ابر میگریم و در دل چون پلنگ از آتش اثر
ز من با همه آزادی با بندگی ارشادم و او از من فارغ و او با همه
از غم من آزاد است و من بفکر او مشغول * من با همه غم بعیش او دل شادم
گفتم هرچند تحمل مشتاق طریق عشق تعذر دارد و صبر در صدود و اعراض
محبوب تعذری اما بقوت عقل و استظهار خرد پای محکم باید داشت
رگ جهد در عنان تاریک از دست نباید داد خاصه درچنین قصه که
از تفکر شافی و تأمل وافی زود معلوم گردد که آسان ترین واقعات
رکیک ترین مشکلات آنست چه اگر بقید محبت او گرفتاری بیت ز نشاط
و مطالعهٔ او بجای نیست و اگر از میلان خاطر التفات ضمیر او محرومی ادراک
از فواید مواصلت و لوازم مصاحبت متمتع هست آنرا نیز که از نعیم دنیا
و آخرت باید شمرد و عافیت را با لاجه دو ستیت مال و مملکت ترا که خواست
فراغت و امن با توجه محبت وار و بهشت و غلمان و دلدار را بتوجه التفات
الیت و شک نیست که این مجموع پیش تو محبوب و مرغوب اند و از اکثر

و اغلب این مشتهیات برخورداری حاصل است یا خواهد بود و محبت و دوستی
هیچ شرطی نیست دیدم که مخایل مسرات بر ناصیه او ظاهر شد و لوایح نشاط و
انشراح بر جبین او پیدا آمد از من عذر خواست و گفت دل بر تو خلق
او نهادم و عدم التفات او را حمل بر صفا تصور کردم بیت جفایش را نهادم
گردن آخر ۸ چنانم را پدید آمد فدک ۸ بمقدار مروزتن درجود
داوم ۸ لعل الله یحدث بعد ذلک ۸ سال دیگر جوان را دیدم شنیدم عارض
مو دوگشته و قامت چون هلال مانند سرو آزاد استقامت و اعتدال
یافته بر صحت مزاج و قوت طبیعت او شکر گذاردم و از ماجرای گذشته
و قصه گذشته باز پرسیدم گفت اصرار بر اقامت مواعظ و مداومت
بر قوانین و صایای تو سبب الفت و موجب جمعیت بود مرغ وحشی
در دام افتاد و آهوی رمیده قرار گرفت اکنون کار دولت تو
رونق تمام دارد و روزگار بکام گفتم که نظم هرکه در کوشش گرفت
زود پای پیچید ۸ روزگاری برادر دل او میکشد ۸ آرزوی دل گنج
طلب باید کرد ۸ هرکه خواهد که ره و رسم محبت سپرد ۸ شیر با آن همه پنجه
چو زیکی چند ۸ نتواند که سر از پنجه فرمان ببرد حکایت بزرگی حکایت
کرد که روزی در صحبت جماعتی از اهل دل در اوایل فصل بهار و زمان

اعتدال لیلی و نهار که ابر عقود مروارید بر ساحت ساحت بر سر خوابین
بساتین میریخت و روایح نسیم روح پرور ریاحین در رنگ مشک
رکانور بر سم می بیخت چنانکه گفته شده است نظم میریخت ابر لولوی لالا
می سوخت لاله عود ۸ گل را بدیت لطف چهره میکشاد ۸ بلبل حدیث
عشق همی گفت با صبح ۸ زر در دهان غنچه خندان همی نهاد
بطریق تفرج در بعضی از متنزهات میگشتم فرقه از نکورویان و زمره
از گل عارضان دیدم بر چمنی حلقه بسته و چون ثریا در مجلسی مجموع همه گل رخسار
دل در گوش و حلقها ی زلف مسلسل بر دوش گفتم بیت هرکه امروز درین
باغ درآید گوید ۸ که بهشتست چمن وین همه خوبان حور زند ۸ بر عادت
جوانان بهر طرف ترددی میکردم و بهانه تفرج گلزار اطراف و اکناف
ریاحین و بیاد باغ و بستان را بقدم سعی می سپردم اتفاقا در میان گلشنی
رکناره چمنی با شکر لبی شیرین سخنی برابر افتادم گفتم شعر خدود ابدی
ان مثت کل حدیقة و رائحة حفن الیمن و الطرف نا ترحم من از جفای تو
برخوردی میم این ۸ دل مجال نداده که بکشم آواز ۸ بهر تیر غمزه
پستم همیکشی سپیت ۸ که از تو خون دل من کسی نخواهد باز ۸ بگوشه
چشم در من نگریست و تبسمی کرد و گفت شعر اما سمعت ان الاسیر لا الفدیه

و قتیلنا لا یودی ۸ نشنیده که خوبان اسیر خود را باز نفروشند و شاید
کشته خود را دیت ندهند ست سر خون که شود ریخته در معرکه عشق ۸
نی بیم دیت باشد و نی خوف قصاصی ۸ هرکس که گرفتار کمند سر زلفت ۸
تا جان ندهد روی نه بیند بخلاصی حکایت جوانی بود در مدینه چشمی کحال
داشت و لبی چون آب زلال شعر علی اذا قیل النفس صف بعادم
من طرفه رضیت لعبته دیته نظم ماهی که ورد از وجنتش آب زندگی ۸
سرو شکفته بر سر او گلشن بهشت ۸ گویی ز آفتاب رخش آفرید حق ۸
مویش ز عود هندی و مشک ختن سرشت ۸ نام او نصر حجاج ابی سلیم زنی
بر او عاشق شد و ملک ولایت وجود خود را بدست غوغای سودای او
بازداد و شبی در هوای تمنای او این بیت میخواند شعر الا سبیل الی
خمر فاشربها ام لا سبیل الی نصر بن حجاج ۸ اتفاقا امیر آنجا رسید و
آواز بشنید بامداد جوان را طلب کرد صورتی دید قلم قدرت نقوش
طلعت او را از نکوترین بیاتی نگاشته و مشاطه فطرت از کمال تزیین
و تحسین او هیچ باقی نگذاشته نظم گویی که آفتاب بزد تیغ زر نگار ۸
بگذرد از کنار شب تیره در ربود ۸ از مشک بر کنار رخش طره سیاه ۸
همچون بنفشه بر گل سوری فتاده بود ۸ ولاکی را فرمود تا موی او را

حق کرد و بقصور آنکه چون سواد موی از بیاض روی او برخیزد حلیه
حسن او خلق کرد و خود نصر خوبتر شد نظم چنین که دست کرده فطرت بود
بکار ۸ کرد و بدستکاری مخلوق مبتدل ۸ امیر گفت ای نصر چنین خوبترین
گفت ای امیر گناه من چیست گفت راست گفتی گناه نیست که ترا در
دار هجرت رها کرده ام بسبب شغف مهوشان گشته و فرمود تا ویرا
او را به بصره بروند به مجاشع بن مسعود سلمی سپردند و بدو نامه نوشت
که این جوان را که متمنای غایبانست و از فتنه او پیش تو فرستادم
باید که در محافظت او تقصیر جایز نداری و چون در مدینه این ذکر
شایع و مستفیض گشت آن زن را که بیت خوانده بود زنان دیگر متمنیه
لقب دادند و اصل مثل من اصب متمنیه انیست و چون روز چند نصر در
بصره بود مجاشع او را دوست داشت و او نیز زن مجاشع را از مردم
سواد و سودا استیلا یافت بیت ندارد هیچ یاری مرد عاشق ۸ که
دارد در نظر یار موافق ۸ روزی زن از غایت اضطراب
مضمون نامه نیاز بسر انگشت بر خاک ثبت کرد نصر را نظر بر آن نوشته
افتاد و شاد شد که معشوقه را محبت خود مبتلا یافت ۸ او نیز آنچه در ضمیر
دل نهفته میداشت در زیر خط بهمان منوال بر طبق عرض نهاد و در

این حرکات بمجاشع برسر معامله ایشان رسید و بر مکنون ضمیر مردوست گشت
گفت اگر در تو چیزی بودی ترا پیش من نفرستادی نفر از خجالت
آن حالت از خانه بیرون رفت و هجر بر وصل اختیار کرد چون مدت
مفارقت امتداد یافت و زمان مباعدت دور تر کشید نفر را نحول
و نحافت بر وجود او غالب گشت بیت گر خون کند فراق دلی را
عجب مدار بی هجر جان دوست دل سنگ خون کند مردن شگفت
نیست جدا گشته را ز یار بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند
خبر بمجاشع رسید که بیچاره را کار بمرگ در کشیده است و بیمار فروح
منزل بگذار آب رسانیده دلش بر بیکسی او بسوخت فرمود تا زن شربتی
راست کرد نظم در آب ریخت قند و شکر از لبان خویش وانگاه
زو ناز انگشت بر و قطره گلاب وجود بر سر بالین نفر آورد چون
روایح روح پرور بمشام محبت مشتوب رسید چشم باز کرد او را از
جامه خواب برگرفت ساعتی در کنار خود نگاه داشت انتعاشی یافت
گر در آمد سخن بلبل بدل چه عجب نظم چه مقدم گل میدهد افزونیم
بوی معشوق اگر بسر راه عاشق گذرد در لحدش زنده شود عظم رمیم
از روز تا شب تعهد نفر میکرد و بر مقتضی ارادت او میزیست و نفر خوش

شمع صبحگاهی سکریت جندانکه مخیم چتر و نیلی حصار را بدروازه باختر
بروند و شهرستان خاور را بکار دارانِ زنگبار سپردند بو په جندبر
سر دوست یکدگر واوند و داغ وداع بر جگر پر اخگر نهادند بیت
بر خاک ریخت جرعه امید جسنج و زد ایام سنگ تفرقه بر شیشه وصال
بیچاره را رسید بلب جان ز تشنگی برگشت نا امید ز سر چشمه زلال
بسوز زن مجاشع قدم از صحن حرم بر آستانه خانه نهاده بود که جان
نفر از تعلقات خاطر در نوشت و بر سم شایعه او رسید و در گذشت
در ره عشق پیت و خواهد بود هر زمانی یوسفی دیگر گرگ پر جرم
عشق سر ساعت میخورد خون یوسفی دیگر حکایت وقتی در حدمت
یکی از مشایخ بنی حمویه که نادره عهد و یگانه عصر بود در بعضی از بلاد
عراق مجمع درویشان شیخ سالک براقی حاضر گشتم و در غرفه با طرفه
زمانی صحبت افتادم شعر لقد جاء الزمان بجن حالی اذا ما کنت
فی الارض العراقی تقادرنی وجار علی ثانی الم یهجی الم العراقی
راحتی جمعیتی خوش داشتم دیر که باطینت پاک عراق بد بی قرار
غم نیستم در گلستان طربناک عراق من بمیدانم سبب آن
عیش را یا جوانی بود یا خاک عراق القصه جوانی را دیدم که

که لوایح آشنایی از ناصیه او می درخشید و لوایح دانایی از اخلاق
و انفاس او میدمید و آهسته این ابیات میخواند و بهر وقت قطره
چند آب از فواره دیده بر صفحات رخساره میراند شعر فیا لیت بینی
و بینک عامر و بینی و بین العالمین خراب ولیتک تحلو والحیوة
مریرة و لیتک ترضی والانام غضاب ای زهره که در دو
جهانت نکرم ای طاقت رحیل از تو در گذرم در سلسله حسن
تو سر گردانم در مذهب عشق اگرچه صاحب نظرم یکی را از
نزدیکان او پرسیدم که حال او چیست که حرکات و سکنات او را مضبوط
نمی بینم و حکایات و کلمات او را پریشان می شنوم گفت پیه سالیان
تا بدام عشق این صاحب حسن گرفتار است و در دایره محبت او سرگردان
و درین مدت روزگار ناساز کار میان ایشان مسامحت ننموده و سپهر
مهر حضیت بنظر نداده تا امروز که ماه و شان بر درجه اجتماع افتاده
اند و نامتوقع بر دقیقه اقتران و التقات جمع گشته بیت بخت برگشته
که باز دگر باز آمد که ره تشنه بسر چشمه حیوان افتاد چه عجب
گر دل بشود دیده نداند قدرش که چنین ملکی در کفش آسان افتاد
و از این وجه که شاهده احوال او میدیده و اگر سفینه حیاتش از زین غرقاب

از موج و نشاط امروز بساحل نجات رسد عجب باشد که در تلاطم
امواج سیلاب اندوه چون کوه مفارقت و مباعدت شکسته کرده
و طریق آمال و شارع امانی یکباره بروی بسته نشود بیت در عشق ضرورت
ازین غم خوردن از دوست نشاید بجفا آزردن یا در غم هجر
جان بباید دادن یا پیشکش وصال باید کردن چه سلطان
عشق در ممالک وجودش متعدی و متمرد است و از ضعف و نحافت
بنیت این بیچاره موید او ظاهر بیت کی با خود آید اگنجواد و از دو کار
بی در کفش ز دست تو در می تمی رسد شستن هزار پیت بی دست را
ز جان مجروح را که زخم بیاپی نمی رسد گفتم ای جوان خوبا بزا
ترفاهی نباشد رشته عشق را خونبهایی نه اگر چیر شود پیوند دل قطع نه
کرده را از دست کسی که در بند تو نیست جنید من زهر غم نباید خورد و جوان
آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت یقولون لیلی فی یمکن بجمامه
الا حبذا ذاک الحبیب المعذب نظم به پروانه گفتم کای سیه روز
ندارد حسرت شمع مجلس فروز تو هم دل اندود آتش افروخته
دل از آرزو جای دگر سوخته برو در کش از دست غم درد و درد
بگوگرد و سودایی بطل کرد بمن گفت پروانه کای نیک خواه

مراکم شد از عشق او روی و راه ❊ اگر من ز دست دل آن زر دیـ
زرین دام غم خود نیفتادی ❊ کنونم که دل در تمنای اوست ❊
مرا و دل من همه رای اوست ❊ جو او را ببرد دل من ز دست ❊
کرم پر نسوزد کر سر دود دست ❊ شود کار عاشق اگر بی نظام ❊
جه باشد جو معشوق باشد تمام ❊ من از غیر او دیده بر دوختم ❊
سراپای خود در وفا سوختم ❊ همیشم توقع ازین جیست وجوست ❊
که گویند این کشته در وای اوست ❊ هنوز عقد محضر سجل کشته بود وسیله
عاشق و معشوق حل نشده که ایام پشیک تفرقه در میان ایشان انداخت
در جو جنسته یعنی شمع را و بگداخت ایشان و ران مجلس انس باندند
و ورد وشان را بصوموعه تیس خواندند بیت معلوم من نشد که از ان بس جه
کرد جرخ ❊ با عاشق شکسته و معشوق دلکزین ❊ ایام شان نکند
لکر در کل و کلاب ❊ یا زیر دا جرخ فلکشان دراکین حکایت
منقولست از ممنون محب قدس الله روحه که گفت در حمایکی من مردی
بود کنیزکی را دوست داشتی جنانکه کمیفس بی او نخودی و یکلحظه از نظر
بی او نکذاشتی بیت هر کرا باشد بیاری دست رس ❊ حیف باشد کر
زند بی او نفس ❊ کنیزک را بخورشد ورزمان انحراف مزاج استدادی یافت

روزی از برای رعایت حق جوار برسم عیادت بخانه ایشان رفتم
مرد را دیدم که بجهة کنیزک بدست خود مزوری میکرد و کفچه در دست گرفته آن
مطبوخ را می شوراند و آهسته با خود بیتی میخواند ناکاه کنیزک آهی برکشید
مرد مدهوش شد کفچه از دستش بیفتاد و او دست در دیک میزد و دستش را
گرفتم و دیدم که انگشتانش بیفتاده بود و دلم بروی بسوخت رکوی بر دستش
بستم و خود بان کار مشغول شدم کنیزک را نظر بر دست او افتاد و گفت این
جه حالتست گفتم اثر آه تست بیت دل را جو عود بر سر آتش فکندنست
دیدن وجو نازک دلدار ناتوان ❊ بر حال خویش اگر بماند عجب مدار
زانکه مجو عود رسد سوز دل بجان حکایت جوانی شیرین مقال حیات
جمال در مدرسه عشق تحصیل شوریدگی کرده و پیش استاد محبت درس پریشانی
خوانده و مدتی در بیابان مانده بوده با وحشیان انس گرفته بیت سرکردان
دست دل خویش با هوسیست ❊ اکر زیش برد از روی بیابان دیدن
رکی جه در رسید پرسید که خنده کاهست که از او میان انقطاع جسته ودر
بادیه نشسته گفت نمیدانم ان شخص گفت جه گونه کسی حرکت دیگران خود
نداند و مدت اقامت و منزل نشناسد گفت خوش نباشد اگر عاشق روزی
را که در هوای محبوب خود صرف کند بشمارد و حساب انفاس که بر آفات

رسوم و بر پستی ز تف کند نگاه دارد بیت ما فسانم جز ز غم عشق روی او
جدا گشته ام ز دل خویش بیخبر ❊ جون نقطه در محیط تحیر بمانده ام ❊
گم کرده همجو دایره جنسخ پا و سر ❊ جز یاد دوست هر جه تصور کند کسی
بگذشت از ضمیرم و بیرون شد از نظر حکایت بزرکی حکایت کرد که
در دیر هرقل بتفرج مجانین رفتم جوانی خوب صورت را دیدم دست
و پا مقید پشت بستونی باز نهاده با خود ترنمی میکرد سلام کردم جواب
داد پرسیدم که حالت جگونه است گفت شعر انجبی وعشق وافرادی بر
وصبر جیب از ایتعظم دان ام دانت هواشیتی عهده علی کل
هذا انه الکریم ❊ زندان عشق و غربت و دوری دوستان ❊ دانی که
محنتی و بلایی بود عظیم ❊ هر مرد کو بجد محبت وفا کند ❊ با این همه مشقت
و شدت بود کریم ❊ گفتم از کجایی گفت از سپه من رای گفتم را جه
افتاده است که در بند گرفتار گشته و جنین ضعیف و نزار شده گفت عاشقی
ام مظلوم بجای غربت ماخوذ و از مشاهده احباب محروم ❊ ولی دام
گرفتار غم زلف دلارامی ❊ پری رویی سهی قدی ملک خویی کل اندامی ❊
مرا بر هر سر مویی از و افتاده و پیوندی ❊ بهر مویی سر زلفش نهاده بر رهم دامی ❊
بجانی از من مسکین بگیرد و دلش خوشنود ❊ ز نه خوشنود میکرد دل شکم به پیغامی

را صحبت او خوش افتاد و ساعتی بنشستم و در احوال او تاملی کردم گفت
شما را با و دیر شد که من گفتم مطلوبم گفتم الله اعلم در خشم شد سنکی بزرگ
او بود و در بود که بر من زند بکریختم بخندید و دست باز کشید و گفت نکاه
کردن با کسی که بر تو رحمت نکند ذره جز شدت محنت ندهد ابیات عراقشنو
قف بالمواضی عراض بجذا ایستا ❊ درست نفرها الزمان سنینا ❊
قف ثم والذین تولو ❊ و ذر الدموع من الجفون شجونا ❊ نعلل دیم
ینطق ما الذین ❊ اسجن من الاحبه حسینا ❊ کم فوا الروف دکم نیایل جهم
ان الاحبه بغمر ان یقسینا بیت باد اکر کذر بتو دست ای صبا بپرس ❊
احوال آهوان سیه جشم شیر کیر ❊ جی که خاک راه ز اقدام پاکشان ❊
خوشبوی کشته بود جو مشک و کل و عبیر ❊ رخسار ما و بیکر هر یک بیاد ❊
میداد نور بیشتر از صبح مستنیر ❊ دل را جیب داد و دل از دست رانظر
ناجار همجو دیده و جون روح باکزر ❊ شاید که بشنوی سخن خویش را جواب
از تو دو ده ای خاک بکشاد دلپذیر ❊ کا ایشان جو آفتاب برون رفته اند و ما
بر جای مانده خاک ز راه ذره حقیر ❊ گفتم حبیب بمرد و جان مو تسپرد تیز
در من نکریست و گفت حقست آنجه میکویی گفتم حق باشد گفت اکنون جه
میکویی من نیز بمیرم گفتم اگر در محبت دمی داری در وفا ثابت قدمی مرحبا

سر بر سنگ نهاد و لب فرو بست پیش رفتم و سرش برداشتم جان را به حق
جانان وا سپاده بود و خانه وجود از متاع دنیا پرداخته بیت
کسی که زنگ می برد ایام از دلش کر عاقبت کینه خود از وی کشد
کامیش در وصال بر آتشش همی نهند ور فتنش در فراق بزاری همی کشند
حکایت چون قرنه درگذشت و لیلی اخیلی را که عشیقه او بوده
از اعراب در قبیله نجاح آورده روزی لیلی با شوهر و بعضی از بطاح
مرکب میراندند از دور نظر شوهر بر تربت توبه افتاد لیلی را گفت توبه
در دوستی تو دعویها بگزاف کرده است و سخنهای بلند گفته و یکی
از آنجمله این ابیاتست شعر ولو ان لیلی الاخیلیة سلمت علی و دونی
تربة و صفائح لسلمت تسلیم البشاشة او زقا الیها صدی من جانب
القبر صائح اکنون بسر قبر او می رسیم و بر تربت او سلام کنی
تا نقد دعوی او معلوم گردد لیلی زمام ناقه بصوب تربت توبه تافت
و سلام کرد و هنوز صدای صوت او تمام بسطح هوا نشده بود که مرغی از نبات
قبر او بیرون جست و بانگی بزد شتر در رمید و لیلی را بینداخت تا شوهر
بسر او رسید مرغ جانش بآشیان آخرت تحویل کرده بود شنیدم از راویان
نزدیکی قبر توبه نهادند صاحب دلی گفت بیت ای ابر کم گری که ندارد دیده

برآب چشم بیکسی رحم از آن بزد وی غنچه خوش بخند که یکبار روزگار
یک گل رها نکرد درین بوستان بزرد حکایت بعد از وفات مجنون
مدتی لیلی را گذر بر سر خاک او افتاد مادر مجنون حاضر بود گفت ای لیلی
این بیچاره را بمفارقت خود چنین معذب داشتی و بر آلام و شداید
او ترحم ننمودی تا در خاک دفن کردند دست شفقت بر سرش نهادی
دوستان چنین کنند دشمنان نیز پس ازین نه پسندند بیت ذره گرداب
بری و فاست مردمی نه بر دل مشتاق ریش چیست کشتن عاشق
بیچاره را انگهی شستن بآب چشم خویش لیلی گفت ای کدبانو
تو در مسئله عشق راه بزده پدری و مادری دیگرست و عاشقی و معشوقی
دیگر چنانکه گفته شده است بیت در دوستی عشق فرزندان همه در دست
عاشقی نبای در عالم کار بیچاره نیست تا نبازی جان رو لا در حیای
ذوق عشق حالت مستی چه داند هر که او میخواره نیست مادر شب
مجنون را در خواب دید پرسید که حالت چیست گفت ازین در گذر لیلی
را سلام من برسان و بگو که تشویش لایحان دلسوزی و شفقت صاحب
را بگذار که ترا پیش او فرستاده ایم و بر سر ملک الموت نیز قاطع طریق گشته
و جفای او انده تعدی دیگران درگذشت ابد تو در خاک خفتم و سر در کفن

وفای تر بچیدم و روی در دیوار غم تو آوردیم تا فردا که هر کسی در سر کوی
از خاک برخیزند ما بر سر سلسله دوستی و محبت تو باشیم بیت فردا که
خلق حشر سر از خاک برکشند صحرای رستخیز من و جست و جوی تو
بتو و بغیر نام تو مضمون نامه ام عمرم چو صرف شد همه در گفت گوی تو
حکایت اصمعی حکایت کرد که وقتی جوانی را دیدم در بغداد در
کوشه یی هر طرف تردد میکرد و با خود این ابیات می سرایید
سوزی چو عود بر سر آتش کنم وطن بیت تا بنگری که دعوی عشق تو لاف نیست
فرهاد وار هر که ز شیرین شود جدا داند که سوز سینه شمع از گداز نیست
تا کاه آهی برکشید و گفت شعر من مات عشقاً فلیمت هکذا
لاخیر فی عشق بلا موت و خود را بزیر بام انداخت جماعتی
بدویدند تا برسیدند او تماشه جان را بکار روان کاه آخرت انداخته
بود و رخانه قالب از نقد روح پرداخته گفتم که بیت سرکار دل گرفت در غم
عشق جان بجانان سپردن آیین است نیست دشوار ترک خود
کردن کمترین پایه عشق را اینست حکایه گلخن تابی بر پسر پادشاهی
عاشق شد وزیر اطلاع یافت شاهزاده را اعلام کرد خواست که
او را سیاست فرماید وزیر گفت کرفتم که عشق گناه است چون

اختیاری نیست مرتکب آن مستوجب عقوبت نگردد بیت ای عادت
چشم مست تو خونخوارگی تا کی دل عاشقان ز خود آزاری کر
کشتن عاشقان ضروریست ترا در کشتن عاشقان چه رخصت داری
اتفاق هر روز شاهزاده بنشاط صحرا کردی در رفتن و آمدن هر دو نوبت
گذر بر در گلخن بودی گلخناب بیچاره روی دیگر نداشت جز آنکه بامداد
و شبانگاه بر سر راه مترصد و مترقب وصول موکب شاهزاده بودی
چون از مشاهده جمال او مستی گرفتی پای ارادت در دامن صبر کشیدی
و سر هوس بجیب قناعت فرو بردی تا نوبت دیگر بیت هم راه برد
سوی مقامی و منزلی یاران بلند قدر که هم سنگ خود گزینند
در شیشه کرد خون دل خود بدست خویش بیچاره که یار ز هم سنگ
خود گزید روزی شاهزاده با موکب خود میگذشت چون صد
هزار نگار آراسته و از معشوقی در کرشمهای اصلی پیوسته چون
آنجا رسید گلخن تاب حاضر بود متغیر شد و شاهد تا اثر بر دیباچه
جمال او ظاهر گشت چه کرشمه معشوقی را نظر عاشق در می بایست چون
بود رسید و معطل ماند وزیر دریافت خدمت کرد و گفت ما گفتیم
سیاست کردن او وجهی ندارد که از بودن او زیانی نیست اکنون

معلوم شد که او تیر در می ماند بیت من بر تو بجز نکوئی چیزی نی پسندم
با من تو بی پسندی هر جا که ناپسندی ایضاً بیت اگر ریزد خونم
نمت ولیکن ایاز ترا باید چون من چیاز مندی حکایت روزی
درویشی در بارگاه سلطان محمود آمد طبق نمک بر سر نهاده فریاد کرد
که نمک که میخرد سلطان محمود تعجب نمودند و او را باز داشتند
چون ازدحام کثرت شد در مجلس خاص گشت نمک فروش را حاضر کردانید
و گفت این چه دلیری بود که از تو صادر شد که مقام محمود بازار نمک
فروشان نیست درویش گفت ای سلطان مرا با ایاز کاریست نمک
بهانه بود سلطان متغیر گشت گفت ای گدا ترا چه یارای آن باشد که
با محمود دست در یک کاسه کنی مرا مقصد پیش است و لکی بدین وجه
دارم و ترا نان نیکشبه نیست با من شرکت میکنی گفت ای سلطان
این همه ساز و صالیت نه برگ عشق عشق را دل سوخته باید و سینه بریان
مرا سر و دهالیت بیت وابسته تجمل و من خسته نیاز ایضاً لیکن من از
نی اتی و تو در وصل شادمان ایضاً طاوس در چمن شده مغرور حسن خویش
پروانه شمع وار بر آتشش نهاده جان ایضاً ای محمود دل ما خانه ایست که در
مقصد نیل را جایگاه است حساب جندین ولایت بکار نیست برای نیک

ایست که در دیگ عشق بازی تو نمک بخرید در می باید که چون نوبت
وصال آید معشوق ساز وصال با خویش آورد که ساز وصال معشوق را باشد
نه عاشق را ای محمود هر چه داری از مملکت بی ایاز هیچ ارزد گفت نه
گفت این مجموع بهای یک تار موی او تواند بود گفت نه درویش گفت
پس این جمله ساز وصال هم نیست چه با معشوق در گلخنی به که بی او در گلشنی
اسباب وصال و نعمت و دنیا بجملت بیت هر جا جمال نیست تجمل بکار نیست
بر تخت سلطنت نتوان ذوق عشق یافت ایضاً در مجلسی طلب که در و
کبر در وار نیست ایضاً عالی ترین مقام که یابند عاشقان ایضاً جز تیره خاک
تیره و بالای دار نیست حکایت چون ذکر مجنون و قصه لیلی در
افواه افتاد یکی از خلفا فرمود تا لیلی را حاضر کردند و در بعضی از
حجرات بنشاندند و مجنون را طلب داشت و گفت چگونه دیده بیناد دل چنین
صورتی و هیجان ترا از حرم خود کنیزکی بخشم که از پری برتری جوید
و با ماه برابری کند گفت اول مرا چشمی ببخش که غیر لیلی در نظرش خوب
نماید گفت چون به از روی نی او را نخواهی گفت من خود غیر او هیچکس
را نبینم بیت خون باد دیده که ببیند جمال او ایضاً دل آنکه نظر کند برخ
ماه و آفتاب ایضاً گفت هیچ دانسته که لیلی با تو چون است گفت مرا

با چگونگی او کاری نیست ع اما این قدر میدانم که تا او بجمال من نظری
نکرد من ربوده عشق او نگشتم بیت اگر نه بنده نوازی و لطف او بودی
من از کجا و سر کوی مهر او ز کجا ایضاً خلیفه گفت اگر میخواهی از لیلی او را
حاضر کردانم و بعقد مایم تا در حباله تو آرند گفت من نمیخواهم که آلوده
طبیعت گردم و گرنه او بی وسایط و وسیله بر من حلال است گفت
میخواهی که او را ببینی گفت بلی چنین فرمود که مجنون را یکی از غلامان
دست بگرفت و بحجره لیلی برد چون حضور او ما را چیاپس کرد رکوی
بر چشم خود بست غلام گفت ای دیوانه امروز صد چشم وام می باید
کرد تو پاره بر چشم می بندی گفت مرا این بس که از و درو می نگرم بیت
دیدن بچشم خویش نشاید جمال دوست ایضاً هم چشم او بسند که ببیند جمال او
خبر بخلیفه بردند که مجنون در لیلی نگرد او را طلب داشت گفت
مجلس خاص و حجب مرتفع و اشتیاق مستولی چرا نمشاهده جمال محبوب
تمتع حاصل نکردی گفت غیرت عشق رها نکرد که جمال معشوق چشم زده
عشق گردد نظم خواهم که راه جست بگیرم بر آفتاب ایضاً تا بامداد صبح
بر سر کوی تو نکند ذره ایضاً بر هم نهم شب تیره دو چشم خویش را ایضاً تا در
خیال روی تو در راه نکرد ایضاً و کیف ارى ليلى بعين ارى بها سواها

ناظر تما المرتع حکایت روزی سلطان محمود ایاز را گفت عجب
میدارم از تو که هر چند عشق در وجود من کمال می یابد تو با من بیگانه
تری مرا آرزوی آن گستاخیست که پیش از عشق میان ما بود بیت جانم
جو آشنای تو بود دست در ازل ایضاً امروز با من این همه بیگانگی چراست
پیش از این هر وقت که چشم من بر جمال تو افتادی دل مرا از داغ
محاسن تو تمتعی تمام بودی و خاطرم از مطالعه فهرست کارنامه لطف
صورت تو انشراحی بکمال یافتی اکنون جندانکه می نگرم حشمت برحشمت
و حجاب بر حجابست بیت بسی معشوق و عاشق را درین شهر ایضاً همی بینم
ولیکن اینچنین نی ایضاً یکی بر آستان دارد اگر سر ایضاً بود دست
دگر در آستینی ع ایاز گفت تا ترا سلطنت خداوندی بود و مرا
ذلت بندگی حجب و استاد دا مجال مداخلت نبود اکنون کار بر
عکس است مرا سلطنت معشوقیست و ترا ذلت عاشقی گستاخی چون
توانی بیت تا چیست بنده بر سر آیین بندگی ایضاً بر خط حکم اگر ننهد سر بود گناه
هر جا که خیمه زد شه کشورکشای عشق ایضاً آزاد گشت بنده و شد بنده پادشاه
حکایت شنیده ام که عاشقی مدتی بر سر راهی خیمه زده بود و
روزگاری در آن صحرا نشسته یکی از دوستان بزیارت او رفت

وازسبب اقامت دران بیابان باز پرسید گفت می شنوم که
معشوق من ازین طریق خواهد گذشت نتوان دانست که دولت
چکند وسعادت کی مساعد شود تواند بود که یک ساعت اینجا نزول کند
و یکزمان درین خیمه استراحت فرماید آن بزرگ گفت بیت عاشق سوخته
بر آتش اندیشه خویش ٭ چیست چون مفلس سودازده گنج اندیش ٭
این چه اندیشه کوتاهست و تدبیر لاروی و راه از سرای فکر بپرهیز
که عاقبت تصورات فاسد بجنون کشد و از سر این غنا بگریز که سودای
بیهوده جگر را بسوزاند و دل را خون کند دران مذهب که اوست توقع
التفات نه از ثمرات عقل است و درین مقام که تویی طمع وصال داشتن
نتیجه جهل بیچاره آهی برکشید و گفت مرا از و نه توقع وصال است و نه
طمع التفات تو محنت عاشقی ندیده و شربت محبت نچشیده اگر ملامت
کنی ترا معذور دارم بیت خواهم که خاک ره شوم از غایت نیاز ٭ تا بر سرم
نهد قدم آندم که بگذرد ٭ آخر نه کحل دیده کنم گرد مرکبش ٭ گر او نظر
بگرد من بیچاره نکند حکایت یکی مجنون را گفت با این همه مال و جمال
که لیلی راست کی به بینوایی و مسکینی تو ... دارد و ترا شایسته
مصاحبت و درخور مواصلت خویش دا... ب و آزاد شو که آفتاب مهر

ذره دیگر و گدا بر تخت سلطنت کی نشیند ٭ پادشه پیل را بخود چه
دوستی ٭ طاوس کی کند هوس صحبت مگس ٭ هم از سر طریق
برو زود بازگرش ٭ پی طلب که نیست بمقصود دست رس ٭
مجنون گفت مرا کار با عشق باخشست او داند و شغل معشوقی
خویش که گفته اند منظوم شبی بر سر شمع پروانه ٭ همی گشت در
کنج کاشانه ٭ زمانی نظر بر رخ شمع دوخت ٭ بالا شد جو خوش رنگ
باتش بسوخت ٭ در افتاد و پیچید زیر پای شمع ٭ همیزد روان
بوسه بر پای شمع ٭ بدو گفتم ای محنت اندوخته ٭ پر و بال خود در وفا
حاصلی سوخته ٭ چه ورزی چنین مهر سنگین دلی ٭ که نیست جز سوختن
بر و جان خود را زغم باز خر ٭ و گر میش آوا برویت ببر ٭
بنالید بیچاره از درد خویش ٭ همی گفت دارم دلی سخت ریش ٭
بود اگر از خویش صاحب نظر ٭ مرا عشق کردست بی پا و سر ٭
دلم اختیاری اگر داشتی ٭ مرا در چنین سوز نگذاشتی ٭ تو از
دست بدری مده جای خویش ٭ که پروانه را نیست پروای خویش
منم عاشق از من تواضع نکوست ٭ که معشوقی و سرکشی کار اوست
دلم پر ز مهر و سرم پر وفاست ٭ ز سر تا قدم گر بسوزد رواست

گرت چشم دانش به بند دعی ٭ کشد در کمند غمت همدمی ٭ نشیند دل
کرد بر دامنت ٭ فتد آتش عشق در خرمنت ٭ بدانی که پروانه را
حال چیست ٭ چرا شمع را زار باید گریست ٭ ولیکن تو این غم
کجا دیده ٭ که عشق و محبت نورزیده ٭ بمهری دلی چون نشد پای
بست ٭ مرا گر ملامت کنی جای هست ٭ بگفت این و در پای شمع
او فتاد ٭ همیزد پر و بال تا جان بداد ٭ دلم خون شد از درد آن
ممتحن ٭ همی گفتم آهسته با خویشتن ٭ که ای در وفا کم ز پروانه ٭
بخور سهم تو زین درد پیمانه ٭ و گر نه بر او لاف یاری مزن ٭
رها کن بصاحبدلان انجمن حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که
مجنون را بعد از وفات او در خواب دیدند که در ریاض بهشت می
خرامید پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت فضل و رحمت ارزانی
داشت و عشق مرا حجت محبان خود حجت آورد و گفت مخلوقی را که در دو
همچو خودی قدم وفا چنین سپرده است و بر سر کوی محبت و نیاز
بدین درد دل مرده گرا آمد شما این مقام است بیت هر کس که در طریق
محبت نهد قدم ٭ بر دست بایدش که بود جان جو صبحدم ٭ بوی خدا شنفت
از چمن جان عاشقان ٭ در راه عشق هر که برستید از عدم حکایت

یحیی گفت سی سال ظاهر و باطن خود را بیاراستم معاملات شایسته
تا در خاطرم افتاد که کاری کرده ام و نامی بر آورده شبی در بعضی
از مکاشفات بعضی از ملائکه رسیدم بعد و جمیع مخلوقات گفتم شما
چه کسانید گفتند محبانیم سیصد هزار سالست تا خدای را می پرستیم
که درین مدت یاد غیر او در ضمیر ما نگذشته من چون این سخن
بشنیدم از ارادت و محبت خود خجل گشتم و از تصور خود توبه
کردم و عذر خواستم و اعمال خویش تمامی بعاصیان بخشیدم و از نابه
کاران اشمار کردم بیت پایه خویش نگهدار و مکن دعوی عشق ٭
کشور عشق بانبان نرسد تا دانی ٭ لایق کام و دهان خضرست آب
حیات ٭ بسکندر نرسد جز شرف سلطانی حکایت یکی از مشایخ
حکایت کرد که در بادیه بر توکل میرفتم نالهٔ دردمندی بگوشم
آمد بر اثر ناله برفتم جوانی دیدم با چهره چون آفتاب و طره چو
مشک ناب مرقع بر خود پاره کرده و از فرق تا قدم در خاک و
خون غرقه گشته چون از دور مرا بدید گفت ای شیخ من دانسته
ام که از وجز درد و بیماری و رنج دلی بمن نرسد بگفتار صوفی غره شدم
و خود را در کمند بلا انداختم نظم زنهار بشنو از من و با کس مباز عشق ٭

درکار رو بار من مکرو اعتبار مکن گفتم ای پسر این چه صورت که
دا تیغ کشته و این ماجرا از کجا برخاسته گفت با او بست عهدی
کردم و عهدش بشکستم تیری بر جگرم زد و در خاک و خون بگردانید از
هر ذره از خاک و خار بادیه آوازی برآمد که بکش این سگ را که
پیوفا گشته است گفتم عهد چه بود گفت عهد کردم که مرا صحبت جز
با او نباشد و رفیق سفر غیر او نه آمدن تو را چو پاس کردم با طنم را
اینمعنی ظاهر شد جرمم اینست بیت دیده را بر دوختن از غیر شرط دوستی
هرکرا در عشقبازی نیتی صادق بود ۵ یا بنه هر یا بپوشان چشم از روی دگر
غیرت معشوق پیش از غیرت عاشق بود ۵ نشنیده که مجنون محب خود را
چه گفته است ۵ ای دوست نظر بخیره و باده مکن ۵ جز غیبت او
یار دلخواه مکن ۵ گر عاشق اوئی نظر از غیر بدوز ۵ جان میکن و
غصه میخور و آه مکن حکایت استاد این ضعیف مولانا شمس الدین
علی بن محمد الخالدی الاسفراینی رحمه الله حکایت کرد که شبی از کبار
مشایخ یکی را در خواب دیدم از و پرسیدم که یکی از بزرگان دین
گفته است که الاولیاء عرایس الله این کلمه چه معنی دارد گفت الاولیاء
محل غیرة الله یعنی حضرت الهیت را غیرتیست بر دوستان خود چون غیرت

اهل حمیت بر اهل خویش ۵ ترک هوای نفس کنی گر شود ترا ۵ روشن
که هست حضرت حق را هوای تو ۵ لیکن تو بی کجا بسر این قدم رسی
تا در حجاب طبع بود شمع رای تو حکایت روزی یعقوب علی
نبینا و علیه السلام نماز میکرد یوسف علیه السلام درآمد و بر دست
راست او بایستاد و جبرئیل علیه السلام آمد و بر دست چپ او
بایستاد و یعقوب علیه السلام نماز کرد و بدست راست بنگریست در
روی یوسف بستی کرد بس بجبرئیل علیه السلام نظر کرد و وحی بشنید
جبرئیل علیه السلام شکایت بحضرت الهیت برد و گفت از کمال حلم
و فرط رحمت و حسن تجاوز تو جرات و جسارت بندگان بجایی رسیده
که یعقوب علیه السلام اول با پسر خود ملاطفت میکند و بعد از ان التفات
رسول تو میکند و وحی می شنود من طاقت این جفا ندارم خطاب
آمد که جزا و مکافات این بی ادبی بنفارقت یوسفش مبتلا کردانم تا سزای
خود بیابد بیت دانی که پدر بر نظرت رشک می برد ۵ تا بر رخ چو ماه
بینداز د آستین ۵ ای دل مکن هوای رخ با جمال او ۵ وی دیده
با خیال رخش روی کس مبین حکایت ابراهیم ادهم قدس سره
گفت در بعضی از جبال بلاد شام میگذشتم آواز شخصی بگوشم رسید که

بیت میخواند شعر کل ذنب لک مغفور ـ سوی الاعراض عنا ۵
یکشبانه روز بیخود بیفتادم چون اندکی بهوش آمدم شنیدم که یکی
گفت ای ابراهیم بنده باش بنده بودم و از زحمات متنوع
برآسودم بیت بنده کیست که چون عاشق ۵ بسته امتثال ابرام خود
حکایت بزرگی گفت عابدی را دیدم در کنج عزلت نشسته
و در صحبت بر خلق بسته گفتم چرا بصحبت اهل دل و مجالست اصحاب
موافقت رغبت نمی نمایی گفت اگر حلاوت شربت وحدت بدانی
صحبت نفس خود نیز تلخ شماری گفتم جماعت را در عبادت اثر بسیار است
عابد گفت نشنیده که وحدت سر جمله عبادتهاست گفتم کمترین فایده که
در صحبت هست کفایت شر مردمان است گفت چه راحت بهتر از مدارا با مردمان و سلامتی
از شر ایشان گفتم بندگی او را که حلاوت اینست گفت چون وقت
صافی شد و معاملت خالص گردد گفتم صفای وقت کی باشد گفت
هرگاه خاشاک بشریت سوخته آتش محبت گردد شعر الا لیس بالله
لایکون به بطال ـ ولیس یدرکه بالحول محتال ـ والانس من رجال کلهم
ر کلهم صفوة لله عمال ـ بیت مجروح ناوک عصیان ـ در دل
هرکه ذوق طاعت نیست ـ هرکرا همدمیست در خلوت ـ عجب

چه عجب گر هر جا صحبت نیست حکایت ذو النون مصری قدس الله
روحه نزدیک یکی از بزرگان دین رفت دید که در بلای عظیم
مانده و محنت قوی گرفتار گشته گفت هرکه الم از زخم محبوب
احساس کند محب نباشد آن بزرگ گفت هرکه از زخم محبوب لذت
نیابد محب نباشد ذو النون گفت هرکه خود را بدین فضیلت شهرت
دهد محب نباشد آن بزرگ مبتلا گفت استغفر الله و اتوب الیه
آسایش جانست شغای دل رنجور ـ هر جور که از شاهد شیرین حرکاتست
از تیغ دلارام بود زهر چو مرهم ۵ زهر از قبل دوست همه آب
حیاتست حکایت مجنون را گفتند با این همه ضعف و بیکسی تحمل چندین
شداید بچه قوت می کنی گفت بآنکه لیلی را خبریست که این رنج از برای
او می کشم شعر گر دوست واقفست که از بهر اوست جنگ ـ من سر چو
گوی در قدم دشمن افکنم ۵ اینم نه بس که جان بدهم در وفای او
منصب ازین شریفتر آخر چه میکنم حکایت نقلست از بشر حافی
قدس سره که در بدایت ارادت بعبادان رفتم دیوانه عجمی را دیدم
بیهوش افتاده و گرد و غبار بر سر و رویش نشسته مورچگان گوشت
پاره ها از رویش میکندند و کیسان خون از انجا دیف ع و قش می شنید

دلم برو رقت آورد بنشستم و سرش در کنار گرفتم و خصمانه ازو
دور کردم باز خود آمد گفت کدام فضولیست که در میانه من و خدای من
می آید بعزت او که اگر مرا پاره پاره کند جز افزونی محبت و زیادتی
دوستی از من چیزی نخواهد دید و این بیت برخواند بیت بذات
پاک تو ای دستگیر بنده نواز ** سزای رحمت و انعام و لطف
یزدانی ** که جز وفای تو در خاطرم نیاید هیچ ** اگر به تیغ ستم پاره
پاره گردانی ** بشر گفت تا این حالت مشاهده کردم بر هیچ معامله
که میانه بنده و پروردگار بود اعتراض نکردم و هیچ کار او را انکار
ننمودم بیت خانه باید که باشد مظلم ** هر کرا آشفته یاری بود و دامن
از شوریده حالان برمچین ** گنج در ویرانه بسیاری بود حکایة
بزرگی حکایت کرد که در بغداد جوانی را دیدم که بر سر بازار هزار
تازیانه بزدند یک سخن نگفت بزندانش فرستادند من بر عقب او
رفتم چون ازدحام کمتر شد گفتم ترا چندین عذاب چرا کردند گفت
بسبب آنکه عاشقم گفتم بر چندین ضرب و ایلام صبر چگونه کردی که
سخنی نگفتی گفت معشوقم حاضر بود و نظر برو داشتم احساس درد نکردم
گفتم که ترا در عشق مجازی چون چنین قدمیست اگر عشق حقیقی افتد

چون باشی جوان نعره بزد و بیفتاد نگاه کردم جان بحق تسلیم کرده بود
بیت عاشقان زنده اند و عجب مدانی ** که خود عشق عین ذات بود **
مرده باشد کسی که عاشق نیست ** کشته عشق را حیات بود **
حکایت نقلست از سیاکی که در بعضی از شهرها میگذشتم کنیزک
سیاهی را دیدم بر کنار حوضی ایستاده آب برمیکشید و با خود
این بیت می سرایید شعر کتب علم باللحن فوادی ** فارحم الیوم
ذلی و انفرادی ** گفتم ای سیاه علامت محبت چیست نظر
کرد در پهلوی او مصروعی زده بود بیهوش افتاده گفت اگر این
مصروع را گویی برخیز در حال برخیزد مصروع با خود آمد گفت
بحق صدق تو در محبت که این نوبت جان برخواستم که بعد الیوم
بدین درد مبتلا نگردم بیت هر شربتی که نیست ز دار الشفای عشق
باشد هلاک نفس نه سرمایه نجات ** عاشق دم از محبت معشوق میزند
زان نیست چون مسیح دمش مایه حیات ** در کام عقل تلخی داروی درد عشق
باشد هزار بار به از شربت نبات حکایت پیرزنی درمی چند در
کاغذی پیچیده پیش صوفی نهاد برسم تقرب صوفی کاغذ را بینداخت
و گفت از غیر حق چیزی نستانم و نخواهم که زیر منت پیرزنی

باشم پیرزن گفت احول بوده که یکی دو بیند ترا این نعمت از حق
باید دید نه از من نه بینی که چون خلیل الله را علیه السلام در منجنیق
نهادند بآتش انداختند جبرئیل علیه السلام بطریق امتحان درمیان هوا
که جان بامید وصال طمع از تن منقطع کرده بود و روایح ریاحین
قرب بمشام عاشق مشتاق رسید و گفت هیچ حاجت داری ابراهیم
علیه السلام گفت بتو نه اینجا منی محو شده است تویی را مجال مداخلت
مانده باشد اکنون نظر کن که اگر گفتی دارم دوست نبودی که دوست
بدون دوست حاجت دریغ نکند و اگر گفتی ندارم بنده نبودی که
مستغنی جز حق تعالی نیست اما الیک ولا دارم تا بنده باشم بتو نه
تا دوست باشم جبرئیل گفت از خدا بخواه گفت چه خواهم اگر بنده ام
رضا بقضا اگر دوستم خوشنودی بحکم دوست که نشنیده که دوست
گفته است ومن لم یصبر علی ضربنا لم یحمل من قربنا هر که با زخم ما پای
ندارد پیش ما جای ندارد ندا آمد که ای جبرئیل حقیقت بندگی در یافتی
لطف خداوندی نیز مشاهده کن یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم
باید خویشتن ز سر مهری دوستی ** هر کس سخن نگفت بجانی زبان نکرد
جز ترک جان خویش گرفتن برای دوست ** نار خلیل بر تن او بوستان نکرد

حکایت شبلی را رحمه الله وقتی در بیمارستان بغداد در بند کردند
روزی جمعی بزیارت او رفتند دیدند نشسته و سنگی چند در پیش خود
برهم چیده و سلام کردند جواب داد و پرسید که شما چه کسانید گفتند دوستان
توییم دست بسنگها برد و بجانب ایشان انداخت بگریختند او بخندید
گفت اگر دعوی محبت شما درستست چرا بر بلای من صبر نمیکنید ** یار آن
بود که سر نکشد از گزند یار ** یکدم ره خلاص نجوید ز بند یار ** در بلا
خود نخواهد و مرهم نبایدش ** گردد اگر به تیغ جفا دردمند یار حکایت
یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پا
برهنه چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان رقص میکرد خاطرم
بصحبت او میلانی نمود پیشتر او رفتم دیدم که پاره حنظل در دست داشت
و برغبت صادق میخورد مرا از حال او تعجب آمد ساعتی توقف کردم
در من نگریست و گفت ای بطال درین خورش با ما موافقت نمینمایی
خواستم که امتحان کنم دست دراز کردم و قدری از آن بستاندم از شکر
شیرین تر بود و تعجب من زیاده ترگشت گفتم ای جوانمرد از کی باز حنظل طعم
شکر گرفته است اما یعلم ان ذکر الله یفعل العجایب گفت ای از مقام
حقیقت دور و از طریق محبت مهجور ندانسته که خاصیت نام او است

که زهرها نوش کرده اند و تاثیر ذکر او را که تلخیها را بر مذاق فراموش کند
از دست تو ام تیغ همه مرهم ریش است ** بیت ** یاد تو ام زهر همه آب
حیاتست ** گر یک قدم از سر کوی طبیعت پیشتر نه تا خاک زیر قدمت زر
گردد و یکساعت از سر هوای نفس در گذر تا حنظل در مذاقت طعم شکر دهد
عاشق نباشد اگر بترسد ز جان بگو ** در بزم عشق چیده ز خون جگر بود
با روی ترش یار همه آب زندگی ** حنظل ز دست دوست نبات و شکر بود
من جان و دل باستماع کلمات او داده بردم و از ذوق محاوره او چون
مدهوشی افتاده تا بخود آمدم رفته بود و داغ حسرت بر دلم نهاده بعد
از مدتی طواف کعبه می کردم او را دیدم با چهره چون زعفران و قامتی
چون خیزران بلال وار لکاپیسته و خلال صفت ضعیف و نزار شده مرا
بشناخت گفت ما را بدام محبت اندر بگذر معاملت در ربودند و مرغ
دل ما را بدانهای گفتار شیرین و نغمهای رنگین صید کردند اکنون از
بستگان بندادیم و از اسیران کمند او درین دام افتاده و خراج
دام ز نمک بر خواسته تو آنچه دیدی با کس مگو که حال عاشقان گفتن
نشاید و سرها را اهل رمکن که حرکات دیوانگان را نهفتن خوشتر آید
دوست را عشق ز جولاگه خرد ** بیت ** زهر پیت شهد و لیک کلش پیت و که

در جام عشق باده بجز خون دیده نیست ** بیت ** تا در کمند عشق نیفتی نگاه دار
حکایت نقلست از شبلی رحمه الله که روزی بحج
با نار بغداد در آمدم جوان خوب صورت را دیدم قبای معلم بر سر
دوال کتان در بر کفش تنگ بلطف بغدادیان نازک در پای نیاز نرم
تا مستر سنجر امید و سیبی در دست داشت می بوئید ** شعر ** هر جا که میکشت قبا
و بهر جا که می ستاد ** می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام ** گوئی
می چکید ز جگر که عارضش ** بر خاک قطره‌ای گلاب عقیق فام
روزی دیگر که قافله روان شد او را دیدم در میان حجاج نعلین با بند
جواهر در پا کرده و دستار مصری بر سر نهاده و در راه میرفت بر مثال کسی
که بگلزار رود یا از خانه ببازار آید با خود گفتم این از دو حالت
بیرون نیست یا معشوقیست که ناز کش می بزند یا عاشقی که از سر
نیازش میکشند درین فکر افتادم که بحج خواهد رفت باین صورت
دیگر اختیار خود بدر کرده پیش رفتم و گفتم ای جوان کجا خواهی رفت
گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت بدین خانه چه بهانه که خلقی را آوارده
گرده است من نیز میروم تا ببینم که این سرگشتگان بکه می روند و بچه
میروند گفتم این چه استعداد راهیست که تو داری و چه گونه بپایان رسی

که گرد دیگر صعوبت این راه ندیده و مشقت آن نکشیده گفت
دوست آوارگی همی خواهد ** رفتن ره بهانه اش دست **
گفتم ای جوان با این نشیم و تن آسایی کار میسر نشود باز گرد گفت
من نه باختیار خود میروم از قفای آن ** بیت ** آن دو کمند عنبرین می کشدم کشان
کشان ** ای شبلی چنینم آورده اند ** باز از عندلیب نخواهد که
بشکند ** هر گلبنی که زینت بستان گلشنست ** معشوقه اگرچه بیت
ز عشاق بی نیاز ** جستنش نیاز ز عاشق خوشتر روشن است سیبی در
دست داشت و می بوئید گفتم این سیب را چرا می بویی گفت تا مرا
از سموم بادیه نگاه دارد که با شمیم برگ گل خو کرده ام و در حرم دلبران
خفته و از نسیم اقبال محبوب شکفته و بناز معشوقان بر آمده گفتم بیا تا
موافقت کنیم گفت میان ما همراهی دشوار صورت بندد تو مرقع پوشی
و من رند جرعه نوش تو پیر مناجاتی و من رند خرابات سوز بقا
خار و وحشتین در زبیر دادم او را بدام انجا رها کردم و برفتم دیگر
اتفاق ملاقات نیفتاد تا بکه رسیدم روزی در وقت افراط گرما
جوانی را دیدم در زیر میزاب خفته زرد و زار و ضعیف و نزار گشته
نه در سر قصب و نه در پا نعلین سیبی در دست داشت و می بوئید

او را شناختم خواستم که در گذرم دامنم بگرفت و گفت ای شبلی
گفتم نه گفت این سیب را هم نمی شناسی بر سر قضیه گذشته افتادم
و او را پرسیدم گفتم این همان سیب است گفت فریاد از آن ابن ستمکاران
این سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کردند و چون ما را لگدکوب قهر انداختند
اول گفتند تو معشوقی چون بواسطه آمدم گفتند چون عاشقی چون بعرفات
رسیدم گفتند طفیلی چون بخانه آمدم گفتند درین خانه محرم نه در حلقه
آویخته هر چند فریاد زدم که ایها المطلوب جواب شنیدم که ارجع
یا محجوب سوختم درین تفکر که در میانه هیچ ** بیت ** رسمیت عشق را
که بجز بلا طفت ** در قید حکم خویشتن آید وعده را ** وانگاه عقل را
بطراز و لعبتشان ** چون حاجیان کشتن اضحیه عید را ** امروز ای شبلی
زار و نزارم و از ناز و نازکی بیزار میدانم مجرم یا محبوب طالبم
یا مطلوب از زمره بحاجم یا زمره محتاجم درین فکر سوختم و درین اندوه
گداختم نه چاره را چاره این فکر دارم شبلی گفت مرا دل برای
او بسوخت گفتم بیا تا ترا پیش احباب رسانم و ازین حیرت برهانم
گفت که ای شبلی رها کن که درین بیماری سری دارم و درین تفکر
ذوقی می یابم از و در گذشتم و آن شب در حوالی مسجد حرام نزدیک

عبادات مشغول بودم صباح که نیت وداع خانه کردم دیدم که
از کنار حطیم جوانی سقیم را مرده بر دوش گرفته پس بدفن کردند
از حالت او با یکی از محرمان گفتم گفت شعر عاشقان کشتگان
معشوقند ❁ برنیاید ز کشتگان آواز حکایت زنی را از
بزرگان حبشه استماع صفت کعبه و اختصاص او بحضرت احدیت
سرگردان کرد گمان برد که جای خوشیست و کعبه مقامی زده درو
تختی عالی نهاده و خانه را درها و درباها گشاده و حق سبحانه و تعالی
بر سر تخت نشسته و جن و انس و ملک و سایر اشراف موجودات
گرد بر گرد او صف بسته شاد از رباع و منازل خود می کرد و جهاز
از خیل و حشم و خدم خود بر میگرفت چون حجاج بنیت حج متوجه
حجاز گشتند او نیز استعداد تمام خواسته با ایشان مرافقت
کرد و چون از عمارات و آبادانی بگذشتند بیابانی بی پایان
سرتاسر خار و خس فرو گرفته و گرد و غبار از جوانب و جهات
برخاسته در هر گوشه بی توشه افتاده و در هر منزلی صاحبدلی
جان داده نظم بادیه اژدریست مردم خوار ❁ بر تن او
سر لیست از سر خار ❁ خفته بر راه و باز کرده دهن ❁ بر خود این

از دهی

از دمش بگزین ❁ گشته برگرد او جهانی ❁ خسته را خود که
شمارد کسی ❁ کز کی نیز از و امان یابد ❁ محنت و رنج بیکران
یابد ❁ بیچاره خود را بکه بهزار حیلت انداخت و بعرفات حاضر
شد کوه بیابانی دید خلق انبوه گریان و بریان همه سر و پا برهنه
در وی جمع شده گفت این چه حالتیست باغ ملک کو آب روان
کجاست راه تختگاه از کدام جانب است گفتند این خارستان
عشق است اینجا آب روان اشک دیده باشد و گل سرخ خون
دل بیت در پای دل هر که ره و خار محبت ❁ هرگز نکند رغبت گلدسته
بستان ❁ هر کس که بود غرقه خون جگر خویش ❁ معذور بود گر نکند
میل گلستان ❁ دید که جمعی روی بکعبه داشتند با ایشان روان
گشت چون قدم در خانه نهاد مقامی دید خالی گفت خداوند خانه
کجاست گفتند ای غمزده این چه بیخویشتنی است و هوس بیهودن
هرچه شنیده همه بهانه است طراز پیچی بر خانه بسته است و تهمت
استوی بر عرش نهاده حضرت عزت از این هر دو منزه است
خانه با و محتاج است و او از مکان مستغنی عرش و فرش بزلال و
جمال او بسی از تو تشنه ترند نظم این چه شیخ که درین دایره اند

برا اطلس نبی زر دوخته قرطه ❁ بانه این رشته بی سر و پایان ❁
پیشه فرو مانده چو در دایره نقطه ❁ پیکین چون سخن بشنید
سرش بگشت و بیفتاد و گفت این چه سخن است من نه لوایح وصال
می بینم و نه روایح رحمت می شنوم این راه دراز را بچه امید دلم
بعزت تو که سر ازین آستانه بر نگیرم تا مرا زدی یا بخود راه
نمایی و اگر نه چندان نعره زنم و ناله و فریاد کنم که هیچکس را دل حلقه گرفتن
و فراغت طواف کردن نباشد دران میان حجاج ازدحام نمودند
و بر زیر یکدیگر افتادند بیچاره در زیر لگدکوب حاجیان کوفته شد شعر
مرغ وحشی در قفس بگسیخت ❁ یافت چون فرصتی ز بند بجست ❁
بال بگشاد و همچو باد برفت ❁ جان بجانان سپرد و شاد برفت ❁
تا قدم و چشم امید بسرش رسیدند موج روح او را بسدرة المنتهی
برده بودند و خیمه استراحتش در گلشن دار القرار زده ذو النون
مصری قدس الله روحه امسال بحج آمده بود بپرسش رسانیدند که چند
سال است تا آشنایی میطلبی اینک یکی از کشتگان راه و عزیزی
از شهیدان درگاه ما بر و بر روی نماز گذار که امسال حج تمامت حاجیان
برکت قدم او پذیرفتم که میهمان چنین دارند و عاشق را نزل چنین نهند

نزل

نزل عشاق تیغ خونفشان ❁ عاشقان را خوان چنین باید نهاد ❁
دل بباید داد و دست از جان بشست ❁ هر کرا باشد هوای در نهاد
عاشقی را گر برآید جان ز غم ❁ سهل باشد شادی معشوق باد ❁
حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که روزی در مسجد دمشق بوظایف
عبودیت مشغول بودم درویشی سر و پای برهنه شمله بر دوش زده و چوبی
در دست گرفته در آمد و گرد سقف و قنادیل و محراب و فرش بگردید
گفت بدین واشان بدرگاه می کش و بدین حیلت سرگردان میدان
و مسجد می آرایی و جمال عرض میکنی تا هر که از دور بکار تو در نگرد آرزوی
نوازش کند و بعد از دو سه روز عاشقان را از گرسنگی می کشی شعر میدهی
بوصال خود نشانی ❁ می بربودی دل جهانی ❁ انگاه بنور آشنایی
میسوزی باتش جدایی ❁ اگر حالی دو گرده نان گرم با گوشت بریان
و عصیده گرم ندهی بعزت تو که یک قندیل درین مسجد بگذارم و تمامت
فرشها بسوزم نظم بستانند درین مقام دستی بزنم ❁ بنیاد طلسمهای تو
بر شکنم ❁ در فرش ز آه خویش آتش بزنم ❁ قندیل و چراغ را بهم در شکنم
من از آن شوریده بترسیدم بیرون رفتم و مطلوب او بحصول پیوستم
و پیش او نهادم برداشت و بر در مسجد غریبی بیمار خفته بود بر سر بالین

او انداخت و بسجه باز آمد گفتم بدان تهور چیزی خواستن ربدین
خواری انداختن چیست گفت مقصود نان خواستن نبود عرض
دوست آزمودن بود **شعر** گفتم سخنی اگر ز بیخویشتنی ٭ یا از سر سوز
کردم اظهاری ٭ این بود بهانه که تا بو که کر ٭ معلوم شود یقین که
دربند منی **حکایت** یکی را از مشایخ دیدم که گفت شخصی در وقت
افراط سرما پای برهنه در میان برف ایستاده بود گفتم عجب که برف
بدین شدت در وجود تو اثر نمی کند گفت با آتش محبت برودت برف
را چه امکان مقاومت بوده باشد **شعر** کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر تیز ٭
عجب مدار که از زخم تیر نندیشد ٭ ز خویش رفته و ایستاده بیت لایعقل
چه جای برف که از زمهریر نندیشد **شعر** النار ابرد من ثلج علی کبدی ٭
والسیف اذ فی لی من هجر مولای **حکایت** عیسی علیه السلام جماعتی را
دید ضعیف و نزار گشته و لون بشره متغیر و متبدل شده گفت شما را چه
رسیده است گفتند خوف دوزخ ما را بدین مقام فرود آورده گفت
حق است بر خدای تعالی که شما را ازین بلا ایمن گرداند از جمع دیگر سوال
کرد گفتند شوق جنت و شدت نیاز بباز یافت ناز و نعیم ابد با تن
ما این دستکاریها کرده است گفت حق است بر خدای تعالی که مطلوب شما

بشما رساند جماعت دیگر را از سر و روی ایشان نور شکسته تر پرسید که
سبب خستگی و ناتوانی در نیست شما چیست گفتند افراط محبت و کمال عشق
گفت انتم المقربون تشریف قربت و اختصاص شما راست **شعر** هر که
در سر هوسی دارد و در دل دردی ٭ بهشتش نه امید است و نه بیم از دوزخ
حضرت پاک خدا را پرستنده بسزا ٭ هر که در بند بهشت و گریزان جهنم ٭
بر محبت دل و جان وقف کن و این شو ٭ تا که اندیشه دوزخ کنی دیگر نعیم
یکی از مشایخ فرمود که حبه حب در دل من به از عبادت هفتاد ساله
سریست نهان در دل معشوق ز عاشق ٭ هر کس که نه عاشق بود این رمز
نداند **حکایت** منقولست از ثقات مشایخ که فردای قیامت که بنی آدم
را بمحشر حاضر گردانند گویند ای امت موسی وای امت عیسی بشتابید
وای امت محمد در مسارعت بجنت بگیرید و محبان را گویند ای اولیای خدای
تعالی تشریف حضور ارزانی دارید چون نام خدا بشنوند خواهند که
از شوق حق سبحانه و تعالی اجزای وجود ایشان از هم منقطع گردد **شعر**
من خود بچه ارزم که کنم دعوی عشقت ٭ یا جان من سوخته مشتاق تو باشد
حکایت مذکورست در آثار که وحی بداود علیه السلام آمد که ای جماعت
معرضان اگر بدانند که من چگونه انتظار اقبال ایشان میکشم و شوق من

باجتناب ایشان از معاصی تا چه حدست هم باشد که اوصال ایشان از
شدت نیاز از هم جدا شود و یکبارگی دست تعلق از علقه زندگانی باز
گیرند و بر سر کوی تشوق و تعطش بزلال وصال من در حال بمیرند این ارادت
منست با آنها که برگشته اند اندیشه کن تا التفات بکسانی که توجه بمن کنند
چون باشد **شعر** زهی کریم خدایی که رحمتت بر خلق ٭ گذشته است ز جیحون و
قطره باران ٭ نظر بحال مطیعان به بین که چون باشد ٭ تراکه این همه فضل است
بر گنه کاران **حکایت** چون زلیخا ایمان آورد یوسف علیه السلام رقبه
او را بربقه نکاح مقید گردانید بمصاحبت و مضاجعت با یوسف علیه السلام
رغبت نمی نمود اگر بروز او را پیش خود خواندی وعده شب دادی
و اگر بشام طلب وصال نمودی وعده بروز کردی یوسف علیه السلام گفت
آنهمه رغبت بمن ترا از چه بود و این زمان این همه زهد از کجا ظاهر شد گفت
او را ناشناخته بودم ترا می خواستم اکنون او را بدانستم محبت او در دلم
جای دیگری نگذاشت **شعر** تلخ باشد آب شیرین در دهان دردمند ٭
شد رستها زا بپرس از لذت آب حیات ٭ گر آب شور خورد سند بیت
و قانع عیب نیست ٭ هر کرا نبود خبر از شربت آب حیات
حکایت عارفی را مال بسیار بود و تجمل خواسته از سر مجموع بجواب

و بانگ زنانی همه را در فنا نهاد و با اهل فقر همکاسه شد و با اصحاب تجرید
هم کیسه **شعر** هر که مردانه بپوشید لباس تجرید ٭ از گلستان صفا بوی گیای
نشنید ٭ دست در دامن مقصود کسی زد که قلم ٭ در هوا و هوس دار دنیی
نقش کشید ٭ یکی از اعیان که با او سابقه آشنایی داشت از سبب
آن ترک پرسید گفت روزی عاشقی را دیدم که با معشوق کشف اسرار
خود میکرد و میگفت تا علم محبت تو بر سمت ولایت وجود من دست
یافته است و سلطان عشق تو بر ممالک دل من مستولی شده اگر بیدارم
از یاد تو غافل نیستم و اگر در خوابم از خیالت خالی نه محبوبش گفت
اگر درین دعوی صادقی آنچه از مال و نعمت اندوخته و از ملک و تجمل
کسب کرده بمن ارزانی دار **نظم** رغبت سیم و زر و عشق بهم ناید راست
ترک زر گیر اگر سر بخود دست تراست ٭ گفت گرفتم و جانی که دارم من بجدر
تو ایثار کنم تا برهان این دعوی بتمامی نموده باشم **بیت** از معنی دل و
جان خواه که با همت او ٭ نیست چندان خطری نعمت اندوخته را
من اندیشه کردم که مخلوقی با چون خودی معامله برین وجه کرد اگر بنده
با معبود خویش ازین پایه نازل گردد عیبی عظیم و خستی تمام باشد **شعر** من هر چه
داشتم همه کردم نثار دوست ٭ بر کندم از محبت غیرش تمام دل ٭

واکنون نهاده ام سر خود بر کف دست سوز ٥ هستم ازین بضاعت مزجاة
خود خجل حکایت نقلست که ذوالنون مصری رحمة الله در فسطاط مصر
در محبت سخن میگفت هفتاد هزار مرد حاضر بودند آن روز یازده جنازه
از مجلس او بر داشتند مریدی برخاست و گفت شیخا در محبت خالق
سخن گفتی در محبت مخلوق هم چیزی بگوی ذوالنون دست برد و پیرهن
چاک کرد و گفت بر خاک مذلت نشسته اند و با اندوه بجان گرد بسته
و بگوزانی بیمارستان محنت اند شربت از آب چشم سازند و کباب از
جگر بریان کنند قافله خواب را بر حرم دیده ایشان گذر نباشد و در شب
انتظارشان آوازه کاروان سحر نیفتد از روزگار جز دشمنی مشاهده نکنند
و از خویش و پیوند چشم مهربانی و توقع دوستی ندارند شعر بیوی صبحدم
شبهای تاریک ٥ ندیدی کرده پروین و سها را ٥ بامید نسیم زلف
جانان گرفته دامن باد صبا را حکایت یکی از مشایخ با یکی
از ابدال دوستی کردی روزی ازوی التماس کرد که دعا کن تا حضرت
حق سبحانه و تعالی چیزی از محبت خود بر من منکشف کرداند و مرا
مجال خویش آرد آن بزرگ ملتمس او مبذول داشت و بر وفق ملتمسه
اجابت دعا گفت الهی ذره از محبت خود نصیب این بیچاره گردان

تیر دعا بر هدف اجابت رسید درویش متحیر گشت هفت روز در میان
صحرا متحیر افتاده بود دوستش بر سر او رسید دلش بر بیچارگی او رحمت
آورد و گفت خداوندا حوصله او را طاقت این عطا جسیم و تشریف
کریم توفیت این ذره چیزی کمتر کن بیت باران بقدر آب حیات
تشنه را ٥ عالم کند خراب چو از اندازه بگذرد ٥ با ضعف خویش
پشه بیچاره چون کشد ٥ باری که پیل طاقت حملش نیاورد ٥ از حضرت
الهیت بسرش رسید که روزی که درویش را خلعه محبت می پوشیدیم
صد هزار بنده بودند که التماس این عطیه میکردند دعای ایشان موقوف
در خواست تو بود با چند عای تو یکذره از محبت خویش بآن صد هزار
سایل دادم هدایت که چند نصیب این افتاده باشد اکنون از مقداری
که حصه او بود نهصد و نود و نه جزو کم کردم و یک جزو باقی گذاشتم
درویش با خود آمد و چون عارفان دیگر بطاعت مشغول گشت شعر کرم
فضل خود از مگس ندارد باز ٥ زنده شهر نباید ولی شهنشاهی ٥
بال و حکمت شه نظر کن تو از او ٥ بقدر همت خود خواه آنچه میخواهی
هر محبت که بی خوف بود چون متضمن فیض بود و موجب بسط باشد سبب
هلاکت محب گردد و هر خوف نیز که بی محبت بود و باشد چون مشتمل

قبض بود موجب استجاب و انقطاع شود عبادت باید که با خوف
و محبت باشد تا موجب ثبات محبت و سبب الثبات محبوب گردد و نتیجه
و ثمره چنین استیناس و به شعر محبت کیمیای ارجمند است ٥ که اجساد مجاز را
کند زر ٥ ولی بر آتش عشق ار بجنیش ٥ بباید گشت از ظلمت مطهر
حکایت در کتب مشایخ مسطورست و بر زبان ارباب معرفت
مذکور که سمنون محب رحمة الله روزی در محبت سخن می گفت مرغی
از هوا در آمد و در میان مجلس او بر زمین نشست و منقار در خاک میزد
تا قطره چند خون از دهنش بچکید و بمرد شعر گر علم شد بعشق تو چه عجب ٥ اگر
دم از علو شان میزند ٥ پرتو عارض تو آتش عشق ٥ در دل مور و مرغ
ماهی زد ٥ نقش عشق بود نوک قلم ٥ هر صفحه که بر سیاهی زد ٥
حکایت ذو النون مصری حکایت کرد که در بادیه میرفتم زنی را
دیدم که نقاش فطرت در تحسین ما چنان صورت او کمال قدرت
بظهور رسانید و لطف ترکیب و حسن آرایش چهره او را از حد غایت
انتهانی در گذرانیده شعر در هیچ روزگار بجنبش سپهر ٥ در چشم کس
نیامده زار بار واجات ٥ در دیده جمال رخش قوت بصر ٥ در قاب
کمال حسن ما هیات ٥ گفتم حبیبه حیث که تیز از پشت رفته ولاد

دست گفت اگر صورت دعوی تو بگوی نه معنی آراسته است یکی وجود
من ملک تست لیکن نه همان که در پسته عشق داوری و شرایط لوازم
محبت نگاه داری گفتم چرا گفت بسبب آنکه تو مردی ذواتی و من زن
غیور مرا خواهریست که آفتاب از رشک چهره او در تابست و مشک
از غیرت طره او خون ناب ترسم که او را بینی مرا نخواهی گفتم کجاست
گفت اینک باز نگر تا به بینی باز نگریستم زن نعره بزد و گفت چون
از دور دم نظر بر دیباچه صورت تو افتاد گمان بردم که عارفی چون نزدیک
آمدی گفتم که عاشقی چون نقد کیسه ترا بمحک امتحان زدم در بازار عرفان
رواجی داری و نه در دار الضرب عشق عیاری دور شو از من ای بطال
اینک دل من و اینک زبان من ترا در تاکید تفحص و تفتیش مطلق کرد اندم
اجتهاد و تمام بجای آور اگر در خزینه اسرار من غیر جواهر محبت حضرت
الهیت یابی مرا بسوز و این بیت برخواند نظم عشق رخسار تو کرده است
پریشان حالم ٥ آه از درد و غم و محنت سودای تو آه حکایة یکی از فضلا
مدتی بهر زنی گرفتار بود و در دست نداید نگاه محبت او میقید بود
معشوقه خود را دید چون نقش بهار آراسته و چون صد هزار نگار از
خواب خمار برخواسته بیت از زلف و بناگوش نماید ... و رنگ ٥

ریزان شکر و شهد و کل از بستهٔ خندان ... پروانهٔ شمع رخ او دیده خورشید
پیمانهٔ نوش لب او چشمهٔ حیوان ... جانکه رسم تملق عاشقان باشد گفت
که وجود مرا عشق تو در قید تصرف آورده و فرط اخلاص و اعتقاد
من در محبت تو کلی راه و رسم تکلف و تواضع فرو بسته تا مشاهدهٔ جمال
تو بر تو ... چهرهٔ من گذشته تمتع از مطالعه دیباچهٔ حسن ماه و آفتاب
بر خود حرام کرده ام و تا پای دلم بسلاسل عشق و مهر تو گرفتار گشته است
بکلی اساس قرار و بنیاد آرام برانداخته بیت با غم تو شاد و بجفوت خشنودم
بر شاهدان شهر در دیده بسته ام ... مهری که نیست مهر تو کلی بریده ام
عهدی که نیست عهد تو یکسر شکسته ام ... زن صاحب جمال در روشن ضمیر
بود گفت درین شهر خوبرویانند که پری از رشک چهره چون زهره ایشان
در نقابست و ماه از پرتو انوار رخسار ایشان در هزار حجاب و آنکه
درین غرفه است که گل رنگ از رویش بعاریت و مشک بوی از زلف
وز دیده سخن استماع مینماید و ماجرای که میرود می شنود نظم جور ده
برنگنه از جمال چون خورشید ... وبد صفای رخش ماه را خجل پایه
روا بود که شوی پای بند مهر کسی ... که رش بپینی و از خویشتن یاد آری
اگر باور نداری بر نگر تا ببینی و تأمل کن تا چهره مهر من باز چنین بینی

از سر غفلت

از سر غفلت سر برداشت هیچکس را ندید زن گفت ای هوس باز بی غیرت
اگر در حق من ارادت دل تو صادق بودی کجا دیدهٔ بی غیرت
التفات بودی بر و که عشق باختن کار تو نیست مث گل و بنفشه و
نسرین و سوسن و نرگس ... از آن خوشتست که چون رو و زلف و چشم
کسی است ... بود دریغ نظر کردنت بباغ و بهار ... گرت بدامن
دلدار خویش دست رسی است حکایت یکی از مشایخ بغداد که
وقت مجموع داشت و قول مسموع و معاملت مطبوع روزی در بعضی از
محلات میگذشت تشنه شد بدر خانه رسید آبی خواست دختری پاکیزه
صورت نیکو هیات بیرون آمد شو ازین شکر لبی شیرین حرکتی
مبارک طلعتی موزون شمایل ... که گر چشم ملک بیند جمالش ... فتد در
آسمان در چاه بابل ... قدحی آب سرد معطر مطیب کرده بدست
شیخ داد شیخ شربت در دست گرفت و دل از دست بداد و چون
عزیمتش سست گشت همانجا رخت اقامت بنهاد شو گرچه بد کرده مشو
نومید ... هر که افتاده گشت برخیزد ... وی که نو کار رسم مشو این
مرغ زیرک بجنبش آویزد ... خواجه از خانه بیرون آمد و از آثار چهره
شیخ سرایر ضمیر او معلوم کرد و بحکم اعتقادی که بجنس زند کانی شیخ داشت

دختر را بمهر معین در حبالهٔ او آورد و همان روز باستعداد ترتیب
او مشغول شد شب را برسم زفاف شیخ ببعضی از غرفات خانه
درآمد و دختر را در تصرف خود آورد چون از دحام کمتر شد شیخ خرقه
بیرون کرد و بر سر جامهٔ خواب شد و خواست که بمضاجعه و معانقه مشغول
گردد شوری در نهادش افتاد و جزع و فزع آغاز کرد و بجانب خرقهٔ دیده
بتعجیل هر چه تمامتر مرقع در پوشید دختر از حالت او در حال او تعجب کرد
و از سبب آن حرکت پرسید گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر خرقهٔ
ظاهر از سرت برکشیدیم اگر یکقدم از سر این کوی پیشتر لباس معرفت
نیز از باطنت برکشیم نظم پای بند وفای یار خود است ... هر که را هست
عقل و دانش و هوش ... در دلت هست اگر هوای کسی ... دیده از غیر
او ببند بپوش ... عشوه نخرین نا حفاظ مخر ... یار خود را بهیچکس مفروش
حکایت پیشینیان حکایت کردند که چون حدیث عزه و کثیر
در قبایل عرب منتشر شد و مقالات ایشان در زبان حاضران و غایبان
افتاد روزی در بعضی از بیابانها عزه کثیر را بدید و بشناخت در حال
تغییر ساخت و نقاب بکر بر روی انداخت چون بدرجهٔ اجتماع رسیدند
بر کثیر سلام کرد و از اسم و نشان و مولد او پرسید گفت من کثیرم صاحب عزه

کفت عزه

گفت عزه چیزی را در دل تو راه کرده است یا نه کثیر بی اندیشه گفت
اگر بر رتبهٔ عزه ولایت تصرف بودی او را شمن تمتع کمنظر از روی تو کردی
عزه برقع برانداخت و گفت اینست که سخن اصحاب وشاة و حدیث
ارباب تخلیط را تکذیب میکند کثیر خجل شد اکنون گفت حقا که من اکنون
اثر خجالت بر تخت خلافت در وجود اوست به و میکنم و معاینه می بینم
بیت نشاید کرد این بد بر کسی ... که دل اخوش افتاد پیوند او ... به از زندگی
در هوای دگر ... شدن کشته صد بار در بند او حکایت نقلست از اصمعی
که گفت سالی بحج میرفتم در بعضی از منازل راه حجاز دو کنیزک را دیدم که
گویا دو در بودند از یک درج یا دو ماه از یک برج بهی در میان قافله
می گشتند و بکلاهی عقل و ثبات حجاج را بغارت میدادند مث بکران گشته
بدیشان همه کس را دیده ... دل فدا کرده و امید زجان بریده شو متعاقب
به تعشق الرجال بلا دهم ... فیا عجبا للعاطلات الضعایف ... اگرچه دل و
جان بیک نظر بفروختم اما بصد جهد و حیله چشم از مشاهدهٔ ایشان بر دوختم
تا توانی و دست دهی داری شو بر سر راه و ویران منشین ... دیده از
روی شاهدان بر دوز ... محنت و رنج عاشقان مگزین ... خوار گردد
کسی که عاشق شد ... گر بود پادشاه روی زمین حکایت یکی از اصحاب ظرافت

نقش نگین خود کرده بود مصرع بقیره من طویلی نقش الحب ذلیلة
بیت نقش عاشق همیشه باشد خوار ٭ این سخن اندکیست از بسیار ٭ القصه از حظ
ملاحت و کمال بلاغت و فصاحت ایشان در دل من وقتی مایه بود بهر وقت
که تفحص کردمی و از سپاهیان و مختاران آن صوب اخبار و حکایات
هر یک پرسیدمی تا بعد از مدتی باز اتفاق زیارت حج افتاد و قافله
بهمان موضع نزول کرد و قوی ظاهر و باطن من یادگار آن احوال در حرکت
آمدند متجسس وار بجوانب و جهات میگذشتم و اندرون شوارع و مسالک را
نگاه میداشتم بعد از زمانی دیدم که از آن دو گلدستهٔ حسن و جمال و در مجرد
غنج و دلال یکی می خرامید و بر بهانه اعراب دامن عنبرآلود در زمین می
کشید بیت می گذشت و صبا از نسیم طره او ٭ چو نافه روی هوا را بمشک
می آلود ٭ ز نرگس عارض او می شکفت گلزاری ٭ بهر طرف که زمین را بناز
می پیمود ٭ پیش رفتم و مقدمات ملاقات بتقدیم رسانیدم نظر در روی
من نگاه دید و از رنج راه و عنای سفر باز پرسید گفتم حال رفیقت چیست
که طریق مخالفت سپرده است و دامن از صحبت تو درچیده گفت پسر
عمش او را در حباله خود آورده است و از حسن قبیله بیشتر دگر برده گفتم
دریغ اگر من دانستمی که رقبه او از قید نکاح آزاد است بر اصلت او رغبت

نمودی

نمودی و صحبت او را غنیمت شمردمی گفت چه مانع است ترا از شفقت
او در نسب شریک او در حسن و حسب گفتم قول کنیزک که گفته است شعر
گر پرسدم کسی که دلت را چه آرزوست ٭ گویم که یار اول و عشق نخستین
گفت نه آخر هم او گفته است ٭ مراد خویش طلب کن ز مهر رویی
اسیر طرهٔ لیلی مباش چون مجنون ٭ من از حسن محاورت و لطف
مناظرت او تعجب کردم خواستم که ساعتی بهانه اشعار و وسیله حکایات
و اسمار از وی شاید متمتعی حاصل کنم یاران کاروان طبل رحیل فرو
کوفتند و اصحاب قافله بار بنهادن بنیاد انداختند او عزیمت خانه خود کرد
و من تفاقد آمدم و گفتم بیت بروی سینه و دیده همکس نگشاد ٭ که میل هجر
فلک در چشم او نکشید ٭ دو دوست جمع نگشتند بگرد ما هم ٭
که چشم زخم زمانه بهر دو شان نرسید حکایت توبه از مبارزان
عرب بود روزی بقبیله بنی عذره رسید و بخانه پدر بثینه نزول کرد
چون ابهت شکوه داشت و صورت مطبوع بثینه دو سه نوبت مقابله
در و نگریست جمیل حاضر بود در آن حال برو دشوار آمد چه بجانب بثینه نظری
داشت اما هنوز آتش معاشقت بالا نگرفته بود و آثار محبت منتشر نشده بود
جمیل متوله و شیدا شد و اسم توبه پرسید توبه نام پدر بگفت و بقبیله خود نشان داد

چون از هر نوع سخن در میان آمد جمیل گفت اگر رغبت داری بپای
در میدان و دستی در بازوی یکدیگر اندازیم توبه جمیل را مقداری
نمی نهاد و حالی میان در بست و بجانب میدان آمد جمیل با او در آویخت
و غالب شد توبه گفت بیا تا تیر اندازیم جمیل اجابت نمود دست او را
بود توبه التماس دویدن کرد و باز گفت ای جمیل مرا معلوم شد که ترا این
قوت ببوی آن زنست که اینجا نشسته است اگر در غیبت او امتحانی
رود هر دو راجح از مرجوح و غالب از مغلوب ظاهر شود روزی در بیابان
نهادند چون از نظر بثینه غایب شدند و در جمیع ابواب نصرت توبه را
بود جمیل گفت بیت گر یار حاضرست بروز مصاف و جنگ ٭ پیلست اگر
سپهر زبردست دشمنست ٭ حاجت بخصم نیست که بی دوست مرگ هست
در حلق او نفس همه پیکان و سوزنست حکایت عربی را مهمان بیگانه
نزول کرد و دختر پاکیزه خصال صاحب جمال مصاحب او بود پسر مضیف را
با او میلی پیدا شد بیت دختر خوب روی سیم اندام ٭ کم نیاید به هیچ ملک این
مرد را پیت دختر ناخوش ٭ راست چون طوق لعنت ابلیس روزها
ملازمت مهمان نمودی و شبها در حریم خیمه ایشان غنودی تا روزی طاقتش
طاق گشت و نطاق صبرش پاره شد سر ضمیر خود عرض کرد و مکنون ظا

باغایب

با غایب و حاضر گفت پدر بر حال او اطلاع یافت پیش مهمان فرستاد
و دختر را بجهت پسر خواستگاری نمود پدر دختر رضا نداد و گفت مثل
این قضیه از شائبه ریب و لاحقه شین و عیبی خالی نتواند بود و من نخواهم
که دوستان در گمان افتند و دشمنان زبان طعن و ظن دراز کنند
بیت اگرچه دامنت باشد مطهر ٭ نشاید در ره تهمت نشستن ٭ چرا باید در
انگشت خود را ٭ ترا در بند خون آلود بستن ٭ چون بقبیله خود برسیم
و با خویش و پیوند باز گویم آنچه مقول شماست حاصل گردانم و این
مهم را برفق و رضای پسر با تمام رسانم بیت آنگاه در درون خانه
محرم را زیست ٭ دزد باشد اگر بپوشید کی باشد دخول ٭ در
حال عزیمت سفر درست کرد و بتهیه و ترتیب استعداد راه
مشغول شد پسر را نوایر آتش عشق در اشتعال بود و بنسیم ریاح مفارقت
در التهاب گشت و دیگ سودای نهان در جوش آمد و زبان بمویه
و زفغان و خروش بیت شب دراز بود و غافل از شب بیدار ٭ بشام
بسحر دیده که در خوابست ٭ ز درد مند خبر نیست تندرستان را
نیاز تشنه چه داند کسی که سیرابست ٭ سوگند یاد کرد که دختر را بی زیارت
در تحت تصرف نیاورد چون اضیاف متوجه قبیله خود گشتند و مرحله

چند از خانهٔ مضیف باز گذاشت عرب زاده را سودای دختر
در سر افتاد و دست شوق عنان اختیار از قبضهٔ او در ربود نیزه
برگرفت و شمشیر حمایل کرد و چون باد و برق بر بادپای سوار شده بر
عقب ایشان افتاد و منزلی را که به شب قطع کرده بودند یک
بریده چون تحقیق کرد که بر فقه نزدیکست آن روز بر کنار چشمه توقف نمود
چون شب درآمد و مشاطهٔ تقدیر سرمهٔ سیاهی در دیدهٔ جهان کشید
و سفیدهٔ نور در چهرهٔ دختران اختران مالید عرب زاده با دل قوی
و سینه پر صد هزار کینه و مهر برنشست و در پی ایشان روان شد و
آهسته میرفت و با خود میگفت شعر گوییا امشب در پیش کار
وان است .. یا وز هیبت شمعی در پیش پیاده بانست .. اتفاقا چون
از شب نیمی گذشت ابری پدید آمد و بادی جستن گرفت و راه
بر دلیل پوشیده شد آن جماعت متحیر و سرگردان در بیابان بماندند
در ساعتی که گویی آسمان نیل سوده بیخته است و باد گرد از زمین
برانگیخته بیت برخ فکنده بود فلک برقع کبود .. در سر کشیده بود
زمین خاور سیاه .. آیینهٔ سپهر ز فرط نم نگاه .. تاریک گشته همچو دل
کافر از گناه .. چون فضای آسمان روشن شد ناگهان عرب زاده بسر

ایشان تاخت

ایشان تاخت و از گرد راه بر جلو دلخواه حمله کرد نزدیکان او برای
میدان مقاومت بیاراستند و جنگ و پیکار و زجر او برخواستند
نصرت عرب زاده را بود جمعی سلاح بریختند و بعضی بگریختند
دران میان چشمش بر هودج دختر افتاد و پدرش را دید زمام شتر گرفته
و دختر دامن محمل برانداخته اشعهٔ انوار از چهرهٔ او چون طلعت ماه از
میان سحاب روشنایی میداد و آسایه بر چشمش چون آفتاب جهانتاب
شرح مسایل آشنایی میکرد شعر می تافت از کنارهٔ محمل جمال او .. چون
نور صبح در شب تاریک زآتش .. میزد زبانه آتش رویش چو آفتاب
می شد چو روز در نظر کاروان طرق .. عرب زاده تامل کرد شنید
که دختر با پدر گفت درین شب که گویی لباس هوا از دوده است
و روی صحرا به قیر اندوده همانا دلیلی راهبری کرده باشد و جاسوسی هم
از میان قافله این بلا بر سر ما آورده عرب زاده آواز برداشت
و گفت شعر اذا نحن ادلجنا وانت امامنا .. کفی لمطایانا بوجهک هادیا
الیس یزید العیس خفة و رح .. وان کن اجری ان یکون امامیا زد
بیاورد تا زمام شتر بگیرد احساس کرد که آن حال بر آن صاحب جمال
دشوار می آید حیا بر رویش مستولی شد و از فرط مروت و کمال فتوت خود

خود رخصت نیافت که بیکبارگی در محل اعراض آید و معصوم نشانه
تیر تعرض و سرزنش اصحاب اغراض شود دست باز کشیده عنان
بگردانید و میرفت و میگفت بیت مشتاق را که هست دل اندر وفا
درست .. شرط محبت است کشیدن جفای دوست .. هرگز کمان مبر که
رسد بر سر مراد .. در راه عشق هر که نخواهد رضای دوست ..
شنیدم که پسر به قبیلهٔ خود آمد و ایشان بسلامت برفتند مدت مدید در
طریق وفا قدم سپرد و آخر الامر بمقصود نارسیده در آن حسرت بمرد
نظم ملک را خون دل خوردن حلالست .. وفا کردن امید از کس حرامست
اگر نوشی دهد زهرش ترنجست .. نهد در دانه بر روی دامست ..
حکایت بزرگی حکایت کرد که جوانی از بنی عجل در کوفه پاکیزه بود
راستی و تقوی مجموع داشت و انفاسی مسموع پیوسته بوظایف عبادت
مشغول بودی و در اقامت رسوم طاعت اجتهاد تمام نمودی
روزی عزیمت مسجد جامع داشت کنیزکی را دید چون ماه دو هفته در جوانی
دری ناسفته بیت پری پیکر نگاری پسته قدی .. که حسن از روی او
سرمایه بردی .. ز نقش عارضش رضوان بجنت .. ز بهر حوریان
پیرایه بردی .. سر راه برو گرفته جوان عجلی در مسجد رفت و در صف

جماعت

جماعت بایستاد و چون وظیفهٔ وقت باداء رسانید بازگشت کنیزک را
دید در همان مقام ایستاده و بر رهگذر جوان از خال مشکین و زلف
پرچین هزار گونه دانه و دام نهاده جوان چشم فرو خوابانید و بقوت
پرهیز آن بلا را بگذرانید چند روز همین صورت مشاهده میکرد و همان
حال در می یافت تا روزی کنیزک سوگند برو داد که چندان توقف کن
که دو کلمه بشنوی جوان بایستاد و گفت این جای تهمت است و این
مقام را دشمن دارم اگر حاجتی هست زود بباید گفت و مختصر فرا گفت
کنیزک گفت مرا شوخی و جرأت بر سخن گفتن باعث گشته است اما امور
متعلق بقا دیرست و آنچه گفتم کفایت است تو دانی با خدای خود آنچه
دارم که محبت این دعوی بر تو روشن کرده و دشواری خاطر تو با آسانی
مبدل شود جوان رنگ متغیر شد و لرزه بر اعضا افتاد و هیچ سخن نگفت
و باز گشت آن روز افطار نکرد و آن شب قرار نگرفت بیت ای پای
اگر شب بگریزد ز دست او .. نی دست اگر دست در آرد بگردنش
مفتون گشته خاطر و مجموع هستی .. با دست چون زره بسر منع گردنش
چون صبح بدمید دوات و قلم خواست و بر کاغذی نوشت که چون
بنده بر جریه اقدام نماید عفو و حلم آن را تحمل کنند و چون معاودت کند

جود و کرم آنرا عذر خواه گروند و چون بنده را معصیت شعار کردد و اشطار
عذاب باید برد از روزی بترس که آسمانها را طی کنند و زمین را مبدل
کنند و جبال را در تزلزل آرند اگر آنچه از لفظ توصیح من رسید حقیقت
طبیب این درد جز حضرت پاک خدا نیست چون شب در آید و مردم سر
بر بالین غفلت نهند رو بکار نگذار و سوز سینه و آب دیده را شفیع باز
رخود را از دشنگ خلاص خواه باشد که تیر دعا بهدف اجابت آید
تو از تفرقه بری و من از بدنامی ایمن گردم بحقیقت بدانکه هیچ ذره
از ذرات موجودات از علم الهی خارج نیست والسلم و چون خواست
که بمسجد رود رقعه بر گرفت چون بهمان مقام رسید کنیزک حاضر بود باو داد
و برفت تا بهنگام از خانه بیرون نیاید کنیزک مکتوب بستاند و شاد شد
بعد از مدتی جوانرا هوس نماز جماعت و حضور در مسجد جامع در ربود چون
بهمان موضع رسید کنیزک را دید سر راه گرفته خواست باز گردد او را بر سر
نگاه داشت و گفت این آخرین موقعیت که با تو در دنیا هم سخن خواهم شد
رفتم و کنون از نظرت گریزیم ۞ پرسم ز دل خود خبرت گر بزیم ۞ حال
دل خویش با خیالت گوییم ۞ دیگر نه هم درد سرت گر بزیم ۞ میان
ما ملاقات بعد ازین در حضرت الهیت باشد جوان متحیر شد و گفت انا لله

در بلای عظیم

در بلای عظیم افتادم شعر تا در ازل قضا نوشتست بر سرم ۞ کنیزک
گفت ای تو بخواندم و بنصایح تو مستفید گشتم و حلق طمع بخنجر ناامیدی
ببریدم و درد وای درد دل خود را چشم بر کرم الهی نهادم مرا وصیتی کن
که سورت اشتیاق را بنشاند و در انقضای مدت حیات پیش من
از تو یادگاری باشد گفت پرهیزکاری را شعار خود ساز و نفس را
بر خود مسلط مگردان و بحقیقت بدانکه علم ازلی بحرکات و سکنات
تو محیط است عملی کن که در اظهار آن خجالت نبری و امیدوارم که
فضل ربانی کید شیطانی را از من و تو باز دارد کنیزک وصیت قبول
کرد و روی در دیوار عزلت آورد و دل بر مفارقت و مباعدت
نهاد و بوظایف عبادت مشغول شد هرگاه سودای عشق در حرکت
آمدی و آتش شوق بالا گرفتی رقعه را بر چشم مالیدی و ساعتی بگریستی
و باز بطاعت مشغول شدی شبی برخاسته بود و در روایت نوافل
نوافل گذارده واز اوراد و اذکار فارغ شده با خود عاشقانه مناجات
می کرد و از فواره دیده آبی بر آتش دل بیچاره میزد و می گفت شعر
با یار دم از زوصت دگر با بوده موقعی ۞ بی زحمت رقیب و تعدی
شرفی ۞ کو صرف شد چه شد همه عمرم درین هوس ۞ نقد حیات را

به ازین نیست مصرفی ۞ ناگاه شوری در نهادش افتاد و دردی
در دلش پدید آمد ساعتی بگریست و زمانی چون برق بخندید بوقتی
که نفس صبح بر می آمد آهسته این ابیات فرو خواند و لب از
گفت و روست از ذکر وا ر فرو بست بیت آنکه چشم جادوی مست زده
مرا ۞ وا مد از دو روی بلا پسیر مرا ۞ در واگذار رسیده بگوشت
حدیث من ۞ گشت آرزوی روی خوشت بکشد مرا ۞ جامعی از
زندگانیش چراغی برافروخته بود که شمع حیاتش فرو مرده و فراش
قضا و قدر خیمه اقامتش بمرغزار بهشت برده غریو از اهل خانه برخواست
و آشوب در محله افتاد و جوان ما اندیشه نماز بامداد متوجه مسجد گشته
بود انجا رسیده بران واقعه اطلاع یافت تعجیل نماز بگذارد و بجنازه
او حاضر شد میگریست و میگفت نظم ای برده سوی روضه فردوس
مهد خویش ۞ جان داده در وفا و بسر برده عهد خویش ۞ من خواستم
جمال تو دیدن خدا نخواست ۞ کامی که یافت در همه عالم بجهد خویش
می گفت چون بر صورت قضیه اطلاع داشتی و در تحصیل مراد
کوشیدن می توانستی در خون این بیچاره شریک شدن و جهی نداشت
بنکاح شرعی موانع مرا صلت دفع بایستی کرد و امروز این همه حسرت

تا پیف

تا پیف نخزد بیت آن لحظه که کعبتین در دست تو بود ۞ این نقش
ولا و یزبیابیت نبود ۞ جوان گفت در اول نظر دندان طمع از
صحبت او بر کنده بودم و از بهر رضای حق تعالی وصال او بر خود
حرام کرده شرم داشتم که از برای ارادت نفس از قول خود بر
گردم و با مقامی که انجا گذاشته ام معاودت کنم کنیزک را دفن کردند
و شرایط تعزیت بجای آوردند یک شب جوان او را در خواب دید که
در ریاض بهشت می خرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت بسرای
کرامت رسانید و درجات علیه ارزانی داشت جوان بیدار شد و
بسیار بگریست و بر تحصیل مغفرت او وراد راگه رحمت شکر حق سبحانه
و تعالی بگذارد و دیگر از آن حالت باز نیامد تا اندک زمانی بگذشت
شبی که نسیم سحری بوی بهار می آورد و پیک هوا عطر باد از نعیم
دار القرار حکایت می کرد جوان این بیت فرو خواند و مرکب
حیات از عقب معشوقه براند بیت شاهد گل بزم خویش در چمن آورد
باد صبا بوی نافه ختن آورد ۞ عاشق بیچاره فراق کشیده ۞
دست در آغوش یار خویشتن آورد ۞ هجر بدل شد بوصل و محنت بعد
خار ز ره برگرفت و یاسمن آورد ۞ و چون صبح بدمید دوستانی

کوشهٔ که طاعت بودند و یارانی که اصحاب جماعت جمع یافته جا
در نیل زده بدر خانه او حاضر گشته میگریستند و میگفتند بیت آخر نیامد
بوی گل از روضهٔ وصال ۞ هرچند مدت غم هجران شد ۞ در هم
شکست حبل بچاره را قفس ۞ مجروح دل به تیغ محبت شهید شد ۞
حکایت نقلست از شیخ جنید قدس الله روحه که گفت جوانی
را دیدم آستین کودکی را گرفته تضرع و زاری می‌کرد و از غلبهٔ عشق
و محبت می‌نالید کودک بار بار بگریست و گفت تا کی از نفاق و تزویر
و بی مهری که نداری می‌نمایی و از قیدی که بدان گرفتار نه می‌نالی
و خلاص میجویی بیت این شور و شغب چو بلبل فارغ چیست ۞ چون
غنچهٔ گل ز عشق کو جامه چاک ۞ جوان گفت خدای تعالی گواه است
که درین دعوی صادقم و بهزار دل بر تو عاشق تا حدی که اگر گویی
بمیرم نظم سر از کمند وفای تو بر نخواهم تافت ۞ اگر بدست جفا
خون من بیالای ۞ کودک در روی او بخندید و گفت اگر راست
میگویی بمیر جوان پیشتر رفت بنشست شنیدم که می‌گفت بیت عمر
آن بود که در سر پای لبت شود ۞ بی‌خشی هرچه بگذرد از حیات
نیست ۞ ۞ مردن بحکم دوست بود عین زندگی ۞ مقتول تیغ

مهرو فا را

مهر و وفا را وفات نیست ۞ من از محاوره ایشان عجب داشتم پیشتر رفتم
تا جوان را نصیحت کنم بیچاره مرده بود و جان بجانان سپرده حکایت
یکی از ثقات حکایت کرد که در رقه جوانی را دیدم که بمغنیه عاشق شده و
پیوسته ملازمت او کردی و در طلب رضا تحمل شداید بر خود آسان کردی
روزی در بعضی از مجالس مغنیه عود بر کنار گرفته و نغمه که شور تا ثیر آن مرده
بی نفخ صور ۞ شود زنده چون روز محشر نشور ۞ این بیت سرایدن
گرفت شعر علامة ذل الهوی علی العاشقین البکا ۞ ولا سیما عاشق
اذا لم یجد مشتکا ۞ جوان را وقت خوش گشت قطره چند آب از فواره
دیده بر صحن رخسارهٔ جانانه دیگر که را الحسنین بباید نود و گفت بیت
که بدام عشق گرفتارم و به بند دوستی مقید بیت دلی دارم چه دل بحری
پر آتش ۞ گر از چشم گهی خوش گاه ناخوش ۞ پر از سودا سری چون طرهٔ تو
چو زلفت روزگاری پر مشوش ۞ بیش ازین طاقت رنج و محنت
ندارم و احتمال محنت محبت زیاده ازین نمی‌توانم اگر فرمایی پیش تو
بمیرم و این بار از دل بر گیرم بیت هیچم هوس نیست که در پایت انجم
الا سری که بر سر سودای زلف نیست ۞ مغنیه گفت بمیر تا بر بالین
افتاده بود جوان سر بر بالش نهاد و جان شیرین بداد حاجب

حاضر بود گفت نظم عاشق حکند گر ندهد جان بدل خوش ۞ باید چو در
شادی نشیند ۞ از باز چه آید بجز از قتل کبوتر ۞ پروانه بجز سوختن از
شمع چه بیند حکایت چون عشق سعد در دل رافع تمکن یافت و مواد
سودا بر مزاج او غالب گشت از خلق منقطع شد و نشست و خواست
با ابنای روزگار در باقی گردد بیت مرا در سرست سودایی ۞ زود
خاطرش بهر جایی ۞ برادری داشت روزی بزیارت او رفت دید که
در گوشهٔ بینوایی تنها نشسته و از استیلای فکر و سودا رنگ درهم شکسته
دلش بر وی بسوخت دو سه روزی آنجا مقام کرد و بقدر شفقت خود را
تعهد نمود یک روز رافع گفت می‌بینی که رنج مفارقت و محنت
مهاجرت کار بر من تنگ گرفته است و اشتیاق سعد مرا بجان آورده
شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیلهٔ سعد رویم و از مشاهدهٔ او
تن ضعیف را قوتی و دیدهٔ غمدیده را نوری حاصل کنم و باز گردم شعر ترا
بر دل من اطلاع نمی‌بینی ۞ که چونم از غم نادیدنش فرو مانده بیا
مردی بلطف اگر شوی آزاد ۞ دلم ز حلقهٔ این بند باشد بنده ۞ برادر
گفت شنیده‌ام که حکام وقت خون ترا هدر کرده‌اند و رقبای سعد را تعلق
تو دلیر کرده‌اند میترسم که آسیبی بتو رسانند ۞ بوی وصل توان کردن

بیک

بیک نظر سر خود را بباد نتوان داد ۞ رافع چون از برادر نومید گشت پای عشق
بر سر نهاد و بر رو میگریست و با خود می‌گفت ۞ دلم آمد بجان از درد دوری
ندارم بیش ازین برگ صبوری ۞ بگویش گر دهم بر روی تیغت ۞
نشستن یکزمان بی او دریغت ۞ مرا خوش آن بود در زند کابینی
۞ پس سر برآورد و بآواز بلند این ابیات دلبند فرو
خواند شعر یقولون ان البعد یسلی ذوی الهوی ۞ اری البعد لا یسلی و لکنه یردی ۞ فمن
مبلغ من الحجاز ریا لکم ۞ یبلغ سعدا ما لقیت من البعدی ۞ و یعلمها انی قتیل
صدودها ۞ اذا عی العهد فی حفرة اللحد ۞ فانی بک و سعدا جهالی صادق
تیت بکذا مثل الذی مت من وجدی ۞ فان لم تمت و سعدا فانی قاتل
مقالت من قد قال مثلی علی قصدی ۞ ایسم ده سعدا جبت فان انت
فلا صلحت وعد الذی حلّه تعدی شعر عاشق کان مبرکه بمیرد بمرگ خویش ۞
مشتاق را ز دوست صبوری کند هلاک ۞ درد فراق باید مرا کشت و بعد
ازین ۞ گر باید بسبوی من نزد در حریم خاک ۞ از باید من امید و فا کو ملک
کس ۞ دست طمع ز جستن مهرش بشوی پاک ۞ پس آهی برکشید و بیفتاد
برادر پیش رفت و سرش در کنار گرفت در یک نفس بزد و جان
بداد برادر تکفین و تجهیز او چنانکه دانست و توانست بجای آورد

و روی بعشوه وعده نهاد و گفت مرا فاقه برادر خود را بباید دید و او را از این
قضیه آگاه کرد چون بکنار صنعا رسید صبر کرد تا شب تاریک شد در گوشه
بایستاد و ابیات داریغ را بصوت رفیع بخواند زنی را دید که ردای
بر سر انداخته از میان خانها بیرون آمد و نزدیک او رسید سلام
کرد و درخواست که ابیات را اعاده کرد برادر داریغ ابیات را بخواند
زن پرسید که حال داریغ چیست گفت جان شیرین بتو سپرد و در وفای
تو برد و این ابیات در وقت و زمان ارتحال ایراد کرد گفت حقیقت
آنچه میگویی گفتم حقیقت و من برادر اویم او را در فلان موضع دفن کردم
گفت راست میگویی زیرا و مشابهت تمام داری بازگشت و میرفت
و با خود این ابیات می سرایید شعر لین لم اسمح وعده و قدمات داریغ
فانی اذا حییت فی سالف الود ٭ و انی اذا ادعی البریة کلها ٭ بذم
و لم ارع القدیم من العهد ٭ لا ارضی بوجه الارض دارا و داریغ ٭ سوی تحتها
بین الذکاکک و اللحد ٭ فان لم اجد بالنفس من بعد داریغ ٭ فلا غفر
الرحمن سوادی و لا عهد ٭ فها انا قد ساعدت فی الموت رافقا ٭ و القیت نفسی
فی حفر علی قصد و تا این شعر تمام کرد بسر جاهی رسید بر در خانه خویش خود را
در آنجا انداخت جماعتی بر سر جاه دویدند و یکی را فرو گذاشتند تا بدید

او نیز

او نیز علاقه حیات گسسته بود و محجوب خود پیوسته گفتم شعر بعقد آنکه یار
خود در کمند جاه ٭ بفکندن پست نام بدرد افتاده ٭ بخواهد کس که یارش
بدر آید ٭ ولی چندانکه دل با خود برآید ٭ نماند چون دل و جان ناصبوری
بجانان جان سپردن به ز دوری ٭ نبایستی هدف این راه رزند
ولیکن مست مستوری نورزند حکایت اصمعی حکایت کرد که روزی
در بصره در خانه عطار سلیم جوانی خوب صورت خوش آواز را دیدم
کاردی در دست میگردانید و این غزل بصوت خوش می سرایید شعر
یوم الفراق من القیامة اهول ٭ و الموت من الم الفراق اسهل
قال الرحیل فقلت لست براحل ٭ و لکن مهجتی التی تترحل
بیت ای کاشکی چو حشر بدی یا چو روز مرگ ٭ کاری که از فراق تو بر
من همی رود ٭ گفتند یار میرود آن یار زیست پیش ٭ جان من گسسته
گر از تن همی رود ٭ ناگاه کاردی زد و شکم خود را پاره کرد احوال او
تفحص نمودم گفتند بر پسر ملک عاشق بود امروز از و محجوب ماند طاقت
فراق نداشت خود را خلاص داد گفتم بیت مردم زدن بود بتر از صد هزار
مرگ ٭ مشتاق را که جان بلب آمد ز شوق یار ٭ شستن بخون دیده
ز جان دست و جبت ٭ زانرا که نیست طاقت هجران و انتظار ٭

حکایت در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز دل با نوائب
ایام خو نکرده بود و چشم از روزگار جز عادت نیکو ندیده بیت در
باغ عشق بی مدد ابر دیدگان ٭ هر دم هزار گونه گل و لاله می شکفت
با روی دلکشی طرب عمر ز روی خویش ٭ پیداشت شرم چهره خود را
می نهفت ٭ ٭ ٭ ٭ در خدمت پدر و صحبت برادر رحمهما الله بودم
و مفارقت و مهاجرت از وطن مالوف و مقام مانوس بر خود آسان
گرفته بامید استسعاد شرف ادراک مشاعر عظام و زیارت بیت الله
الحرام ترک ملک خراسان نموده شعر گفتن بترک منصب دنیا زهد دین
کردن بدل بگوهر و زر آبگینه را ٭ گفتن بترک جان چه بود گر توان کشید
در دیده گرد که ز خاک مدینه را ٭ چون بدامغان رسیدیم دو سه
روز کاروان را آنجا مقام افتاد روزی بر عادت غریبان [illegible]
بر در دروازه عراق نشسته بودم و از استیلای شداید فراق تنگ دل
نشسته مطیه امید را در نشیب و فراز میراندم و با خود این کلمه میگفتم
بیت بود نام سفر سقر لیکن ٭ بغلط نقطه پیش و کم کردند ٭ بیت یک شاخ
از درخت سقر ٭ شاخی را که نام عشق کردند ٭ در اثنای این تفکر
جماعتی از خراسان بسر وقت من رسیدند و خبر کاروان و زمان حرکت

و نهوض

و نهوض ایشان از من پرسیدند گفتم علی الصباح عزیمت سفر دارند
بر سر راه گذر نزول کردند و در تمهید اساس آشنایی و اقتباس روشنایی
روابط و دلایل کریمانه در میان آوردند و گفتند نظم گر زین ازدوج
راحت پر شود تا آسمان ٭ در دمند الفت یکدیگر با هم در خویش
جوانی صاحب هنر پاکیزه منظر مصاحب ایشان بود که جبین رویش
آتش رنگ در خرمن ماه زدی و یوسف مصر خوبی از غیرت او خود
را در چاه انداختی شعر ماهی که آفتاب ببیند اگر رخش ٭ از شرم خانه
زین در نیلی ببر برد ٭ سر بر زده ز لعل لبش خط سبز رنگ ٭ چون نوک طوطی
گر بر پسته طوطی شکر خورد ٭ به تیر غمزه دیگر دل مرا صید کرد و بدام زلف
چون زره و زنجیر عقل مرا در دام قید آورد گفتم گویند مردمان که سفر
عشق را دواست نظم عشقی که در سفر بود آنرا دوا کجاست ٭ بعد از
چند روز مرا بشواهد و علامات شناخت و چون نور در چشم و روح در جسم
[illegible] بخت برگشته بدر آمد و بلای غربت بر جمعیت سفر
[illegible] راجح شد و انس مرافقت بوحشت مفارقت غالب گشت یکی
از رفقا گفت بیت در گلشن زمانه بجز خار نشکفد ٭ برگشته روز را که نصیب
از ملک جفاست ٭ هر جا که هست بی اثر آرزو برد ٭ آنرا که بخت و دولت و

واقبال رهنماست ٭ القصه بامداد که آواز رحیل برآید از انجا سپل برگریخت و با فرقه درویشان بی تال وقیل در آمیخت بدین سیاحت بمرام رشاد و کام همی رفتیم تا وقتی که زمان حلهٔ جوانی پوشیده و زمین آب زندگانی نوشیده همراه در رسیدیم و در بعضی از بقاع خطهٔ خرّت اقامت نهادیم راستی جایی بود آراسته و هوا ساز کار و دل خواسته ز باغ بادمی بر زنکهت عنبر بیت همی دمید ز صحرا روایح کافور ٭ بهر طرف که کذر می فتاد از خوبان ٭ همی رسید بخورشید وه روایت زلف در بهشت تو کویی که کرد رضوان باز ٭ که ریخت با جمن او هزار کلّه حور در بعضی از مجالس رفیقی که مقدم اهل دل بود و مشار الیه مقام و منزل کفت مرا عزیمت بران قرار کرفته که تا می فصل بهار درین دیار بسر برم واکر تقدیر سالف و قضای سابق رفته باشد تا موسم قهقهه کل و زمان زمزمه بلبل منقضی نکردد ازین مزار درنکذرم شعر مقامی را که در دل یافت منزل ٭ بآسانی نشاید دادن از دست ٭ نه هر جایی که کش باشد هوای ٭ صفابخش رفیق مهربانست ٭ اصحاب بیان بشارت خرم و خوشدل کششد بهره از عمر دران مقام و منزل نکهداشته القصه روزی در بعضی از متنزهات در سایهٔ شاخ صنوبر لب آبی

جون چشمه کوثر نشسته بودم و در کمال رحمت و وفور قدرت صانع بی آلت و مبدع و منشئ بی عرض و علت تفکری می نمودم نظم در زوق دل ببحر عمیق بی حاصل ٭ شکسته کشتی و مغرور کشتیبان ٭ ناکاه رفیقان طریق و دوستان صاحب تحقیق برسرم رسیدند و بحکم آنکه جای نزهه داشتیم و مقامی خرم قمریان در ترنم و ریاحین در تبسم صبا جون عطر فروشان لطایم عود و عنبر کشوده و کلهای جون نرازان طرایف انواع هون بر دکانهای اغصان نهاده زنانی بنشسته و صحایف بیاض بنوا در لطایف بیاراسته تا روز آتا خرکشیده و از سمن زار افق بنفشه وتیا بردمید شعر زانکونه دست یافت می عشق بر خرد ٭ کو را نماند قوت تمیز کل ز خار ٭ طی کرد جرخ نامه خورشید ٭٭ ٭ جاذم بر آنکه بیت هنوز اول بهار ٭ زلیخه وقت بکذار وند را جا آن وقت سعید را جون شب عید غنیمت شمرند شعر از وقت بانک طبل عسس تا بکاه آن کا واز الصلوة برآید ز مقریان ٭ بودیم شادکام ز نقل و شراب ورود بی بار منتی ز فرنکان و مطربان ٭ نقل از حدیث و باده ز شعر و نوای جنک از نغمه عنادل و آواز قمریان ٭ علی الصباح که تقاضی حی علی الفلاح را لبیک اجابت باز دادیم مجلس بر کرفتیم و بمیعاد اجتماع روز دیکر را در بعضی

از بساتین هر یک بصوب مقصد خود برفتیم ٭ در دل امید صحبت خوبان مهرجوی ٭ در سر هوای دیدن یاران همنفس ٭ بیت از شراب شوق کرفته طریق عام ٭ کس را نه بیم شحنه و نه خوف از عسس ٭ درین میان آوازی در افتاد که جمعی از شیخ خراسان حماهم الله اعداءهم رسیدند و جز این هیچ ره پرسیدند جاذبه حافظ یاران عدیم عزیمت سابقه را فسخ کردانیده روی شوق و نیاز دیرینه عنان دل بی کینه را بصوب منزل ایشان تافت جون بسر بازار رسیدم خلقی را دیدم حلقه بسته و جوانی پندیده متغیر حال با سلاسل و اغلال در بعضی از غرفات نشسته زمانی توقف کردم شنیدم که این ابیات میخواند بیت جز خیر که آرد مشن دلسوخته را ٭ که نشانند زدم آتش افروخته را شفاعت که رود باز دکر بر در یار ٭ تا مکر باز خرد بنده بفروخته را همه کس با بود و سوز دل سوخته زار ٭ بوی جون مشک نباشد جکر سوخته را با غمش ساخته ام کر همه عالم شاد لیت ٭ با قفس این برد بلبل آموخته را بسته ام جشم و برانم که کرش نتوان دید ٭ بکشم باز دکر دیده بردوخته را جون نیک تامل کردم دیدم که یکی از اهل فضل است که در منازل و مراحل با ما موافقت کردی و در اوقات خلوت با جوانان صاحب کمال

شیرین مقال دعوی معاشقت کردی الحق برنجیدم و سبب آن عقوبت از حاضران پرسیدم کفتند بر یکی از شهریان خود عاشقیت دی روز با معشوق ماجرای کرده است و از مصاحبت او بای نبوده وام و او در جنون افتاده و در سودای جنین زبون شده کفتم بیت جسته تیر غم عشق نه تنها دل ماست ٭ عشق در شهر ازین کونه فراوان کردست ٭ عشق را غیرت قناعت بشکیبایی و عقل ٭ لشکر عشق بسی غارت ایمان کردست ٭ خانه صبر را بنداخته و دل برده ٭ خورده خون جکر و قصد دل و جان کردست ٭ سودای ملاقات او در سرم افتاد پای بر بالای بام نهادم و سلام کفتم جواب داد و جون امعان نظر بجای آورد و مرا بشناخت رنکش برافروخت و جهره اش متغیر شد ساعتی سر در پیش افکند و جشم بر زمین دوخت مرا برو رقت آمد بکریستم و کفتم خاطر کران تیست و دل و جان در بند این بار کران در من نکریست و کفت نظم اکر خون جکرم خورد و مرا سوخت جو شمع ٭ آب بر آتش من میزند و میکرید ٭ من سراسیمه و حیران شده زین حال که او ٭ دیر خود را بجفا می کشد و میکرید ٭ همجو قصاب زبون دل که ز حرص غالب ٭ پوست از کشته خود می کشد و می کرید ٭ دریافتم که سبب این محنت من بوده ام

کە یار او را بخود مشغول کرده ام و از مصاحبت و مجالست او ملول
بر قاعده درویشان خرقه از سر نهادم و باستغفار و التزام شکرانه
بایستادم جنبشی کرد و گفت بیت دانی کە چیست تحفه تقدیر آدمی ؛
تدبیر و حیله را خطری نیست با قدر ؛ با امر نانوشته نه سود یست از طلب
با حکم رفته فایده نیست از حذر ؛ هر نیک و بد کە رفت بتقدیر چون گذشت
من در گذشتم از همه تو نیز در گذر ؛ گفتم در گذشتم و من بعد ازان نیستم کە
با رنفر در بندم و جون صبح صادق بدمید بکاروان خراسان پیوندم و تا
بمسقط راس و محل استیناس خود نرسم اگر خدا خواهد توقف ننمایم و در
هیچ بقعه رخت اقامت نگشایم بیت تو ام کریمکی نیز منت باری و گفتم
تو با خویش آی و خویش بنشین کە من بنجو یشتن رفتم ؛ خواست کە مرا عذری خواهد
و از محنت روزگار و محبت اسپ وار شکایتی کند مواد سودا در هیجان
آمد و وقت بر و مشوش گشت و کلمات نامضبوط گفتن گرفت من بیرون
آمدم و همان روز با کاروان عراق متوجه خراسان گشتم پیوسته خاطرم
نگران او بودی و از فیا وزان کە ازان صوب رسیدندی تفحص حال او
نمودی تا روزی شنیدم کە بیچاره دران بند بفرسود و بسبب احتیاج
غیر آن شیفتکی بنود گفتم بیت مهر ورزی چهره خوبان ؛ اندکی لطف و دیگر خیزی

فرهت

تهرت بیت عاشقی شربتیست لب شیرین ؛ که اولش نوش و آخرش زهر است
حکایت یکی را عاشقی را پرسید کە در چه کاری گفت چهل سال است کە
مباشر هیچ کار نگشته ام و با این همه تعطل فراغت سر خاریدن ندارم بیت
جانان بفکر تو مشغولم و ز خلق ملول ؛ کە نیستم سر پیوند خویش و بیگانه
حدیث عشق من و آرزوی دیدن تو ؛ همان حکایت شمع است و عشق
پروانه ؛ نه رای باز نشستن نه روی برگشتن ؛ ز غیر خویش ملولم
بخویش پروانه حکایت مجنون را پرسیدند کە از اصحاب رسول کدام
فاضلترست گفت اندیشه لیلی جانان مرا ربوده است کە پروای ایشان
ندارم بیت زاهد خلوت نشین را باده تا آمد بدست ؛ جامه تقوی درید و
خانه فتوی شکست ؛ گفتند جوابی بگوی کە این سر تعلق بادین دارد
گفت مرا تعلق با لیلی است و دنیا شنیده ام کە از پیش ایشان در رمید
بیرفت و این بیت میسراید شعر ترکت للناس دنیاهم و دینهم شغلا
بحبک یا دینی و دنیایی ؛ دین و دنیا چیست دام و دانه در راه عشق
پاک بازان را جز این منزل مقام دیگرست ؛ گر کسی را چیست خوف دوزخ و
میل بهشت ؛ عاشقان را مقصد و مقصود روی دلبرست حکایة
دوستی بسببی از اسباب آلهی در تبریز ماندم روزی در بعضی از بساتین

یکی گذشتم جوانی پاکیزه هیات خوب صورت را دیدم متفکر و اندیشه مند
در سایه درخت بنشسته لوایح و دلایل پریشانی باطن از ناصیه او ظاهر
و شواهد و علامات گرفتاری دل بر وجود او غالب آهسته این ابیات
میسراید شعر سکوت فقالت کل هذا ابتزا ؛ یحیی اراح الله قلبک من حی
فما کنت الحب قالت اشد ما ؛ صبرت و ما هذا اشغل شی علی القلب و اذ
ترا نیقضی و ابعد و انی طالبا ؛ رضا ها فاکثر الیا عه من ذنبی ؛ تشکوا ای
ذنوبها و صبری لیوما ؛ و یحرج من بعدی و ینفر من قربی ؛ فیا قوم هل
من حیله تعیر فونها ؛ اعینوا بها و استوجب الاجر من ربی ؛ بس بازان
بگردانید و این رباعیه ایراد کرد رباعی ای کشور حسن و لطف آباد
از تو ؛ هرگز نفسی دلم نشد شاد از تو ؛ تا چند وفا نمایم و جور کشم ؛ خون
شد دلم از دست تو فریاد از تو ؛ گفتم از دست شکایت کردن
شرط محبت نیست و از درد عشق ملامت نمودن سیرت اصحاب
مودت نه اگر پای داری سپر خود بگیر و اگر دل از دست داده ثابت
قدم باش و محبت پذیر شعر تا هست زجانت رمقی با تن رنجور ؛ در سینه
رنجور بپوش از همه کس راز ؛ میکش ستم عشق و مکن هیچ شکایت ؛ خون
می خور و با محنت ایام همی پاز ؛ گفت چکنم کە سرگردان کوی محبتم و

مجروح

و مجروح تیر غربت بقید کسی گرفتار گشته ام کە چون روزگار هر زمان
رنگی دیگر نماید و در کمند کسی افتاده ام کە چون هزار دستان هر لحظه داستانی
می سراید شعر ان التی عذبتنی فی مودتها ؛ کل العذاب فما الفت و ما رکت
غایتها فبکت فاستعبرت جزعا ؛ عینی فلما راتینی باکیا ضحکت ؛ فعدت
اضحکت مسرورا فضحکها ؛ فاستعبرت او راسی ضاحکا و بکت بیت کە صبر کنم
از و بیازارد و زود ؛ در خاک رهش شوم نگرد و خشنود ؛ عاجز شده ام
هیچ نمیدانم من ؛ تا در غم او چگونه می باید بود ؛ هزار بار گشته در
قدم سرکشی عیاری بە کە در مانده بدست متکبری خونخواری ما درین حدیث
بودیم کە بر بالای سرا جوانی سر از غرفه بیرون کرده بود و قطرات
عرق بر صفحه عارضش چون رشحات شبنم بر ورق گل نشسته و حلقهای
زلف مشکین بر بناگوش سیمین چون شاخهای بنفشه بر برگ نسترن شکسته
گفت دردمند را خواب نگیرد و بالش از جانب دیگر برد عاشق را کە با
صدمت فراق دست مقاومت نباشد از معشوق شکایت کند آنچه من
گفته ام همه محض وداد است نه اغراض و عناد بیت بعقلی حمراه مواد فان
اکن ؛ سکوت فذاک الویسج من دلک الحر بیت سوز جگر نباشد از آب چشم خالی
انجا کە عود سوزند از دود با گزیست ؛ اگر تاب فراق شکیبای

بروز وصال تو نیابی مراجه جرم است **شعر** حال من از دل خود پرس که
او به داند ٭ من نیم فارغ اگر نیز تو هستی مشتاق ٭ این شکایت تو ز خود کو
مرا جرم نیست ٭ نه ترا طاقت وصلست نه بازوی فراق ٭ هنوز
آواز دلنواز او بگوش هوشش جوان ناتوان نرسیده بود که عقل و دانش
از او رمیده گشت و چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون گشتن گرفت دلم
بر بیچارگی او بسوخت قدری گلاب خواستم و ساعتی تعهد او کردم تا بخود
آمد از من عذر خواست و بدل نمودگی و بلطف محبوب خرم شد و گفت **شعر**
مرغی که مست بر سر آتش زخشم و دل ٭ خونابه اگر بجا نه عجب مدار ٭
تا را شکایت از دل خویش است نی ز تو ٭ عاشق نباشد آنکه شکایت کند
زیاده ٭ خواستم که شمه از تبعات عشق و لمعه از لازمات محبت او هم
تقریر کنم و بطریق وعظ و نصیحت کردمی تا او برآیم جمعی از آشنایان
برسیدند و مرا با خود مشغول کردند و او را از صحبت من ملول دیدم
که راه صحرا گرفته بود و میرفت و میگفت **شعر** گر میل مال و منصب دنیا کند
کسی ٭ ما را بس است از همه عالم رضای دوست ٭ خواهند خلق ملک
جان از برای خود ٭ من ترک جان خویش گرفتم برای دوست ٭
گر آب زندگی دهدم چرخ فارغم ٭ این بس مرا که خاک شوم در وفای دوست

حکایت عاشقی را از لذت دنیا پرسیدند گفت وصالی بعد از انتظار
وصفای بعد از اعتذار **بیت** صاحبدلی زهمدم خود دور گشته بود ٭
میگفت و میزد از سر سوز دل این رباب ٭ دانی کدام لذت دنیاست
بی بدل ٭ وصلی پس از فراق و صفای پس از عتاب **حکایت**
بزرگی حکایت کرد فضل بن یحیی برمکی را کنیزکی بود که ماه پیرایه نور
از روی او بردی و مشک و جه بوی از خم گیسوی او بیاختی قدی در غایت
اعتدال و عقل و شهامتی در نهایت کمال **شعر** در تاب آفتاب ز رخسار انور ش
آب حیات خاک لبی همچو کوثرش ٭ چین در چین کشیده و در خون نشسته
مشک ٭ از رشک بوی طره و زلف معنبرش ٭ بحرکات شیرین
دل یحیی را صید کرده بود و بکلمات رنگین همگی وجودش را در قید آورده
شعر عشق سر جا که بار بگشاید ٭ کند آزاد مرد را بنده ٭ روزی مرا
طلب کرد و گفت بی حرکتی ناموزون کرده ام و از غرور جوانی
دل یحیی را از خود آزرده حشمت خواجگی او را مانع است که بی اعتذار
از سر این حوزه درگذرد و دعوی حسن مرا حجاب شده که بی تقصیر او
رفع این وحشت کنم اگر این غبار انگیخته و آتش افروخته بتوسط فیض
سحاب سعی تو ساکن و منطفی شود ترا بر من منت عظیم باشد و موهبت تهنیت

درین مسالک وحشت مدامن مقصود ٭ بپای مردی لطفت اگر رسد دستم
شوم بجان و دل خویش از سر اخلاص ٭ رهین منت بیغایت تو تا هستم
نزدیک یحیی رفتم و در اصلاح ذات البین سخن در پیوستم و گفتم
بر تو واجبست که با او تفقدی نمایی و فراغ متحرف گشته او را از آزار
بقدر استحقاق تعهد کنی گفت جنایت و جرم او اندوخته عذر خواستن ترا
بر من جراتست گفتم موقع او از دل تو چونست گفت چون موضع آب
از دل تشنه و محل جان عزیز از وجود گشته مرا درین هجرت نظر بر
تادیب او بوده است و مقصود از دوری و فرقت اصلاح اخلاق
و تهذیب او گفتم بسمع مبارک رسیده باشد که ارباب بصیرت
گفته اند **شعر** تحمل عظیم الذنب ممن تحبه ٭ وان کنت مظلوما فقل انا ظالم
فانک لم تغفر الذنب فی الهوی ٭ یفارقک من تهواه و الالف
راغم **بیت** گر همه تیغ زند شاه بشیرین حرکات ٭ بکند عاشق مسکین
که تحمل نکند ٭ یا تمکنداره دلت یا ستم یار بکش ٭ هر که از خار بترسد
هوس گل نکند ٭ یحیی از سر جریمه او برخواست و کدورت خاطر
باطن از میان برگرفت ایشان با یکدیگر بساختند و مرا بانواع مواهب
و اصناف صلاة بنواختند گفتم **شعر** هر که دارد نازنینی در وثاق ٭ گر تحمل

کن جفایش روز و شب ٭ از گنج مینوای کو کمش ٭ زحمت خار
اگر می چیند رطب **حکایت** موسی هادی لبانه را که در چین یگانه
ادوار بود و در لطف سرآمد روزگار در حباله خود آورده و دل
و جان بر محبت او وقف کرد بی یاد او دم نزدی و بذل
دفاین و خزاین در تحصیل رضای او مختصر دیدی **بیت** مال دنیا نه متاعیست
که قدری دارد ٭ سیم و زر چیست فدای تو اگر جان باشد ٭
نظری از تو گران نیست بملک دو جهان ٭ جان بهر چیز توان یافتن ار
نه جان باشد ٭ روزی چنانچه عادت خوبرویان باشد بر هادی نازی
می کرد و در صیانت خویشتن داری مبالغه می نمود **شعر** هر کرا خلقت
نیکو و جمال دلنواز ٭ سهل باشد گر کند بر عاشقان خویش ناز ٭ هادی مردی
سبک سر و متهور بود تحمل سرگرانی او نکرد و حرکت نامنزا از وظاهر شد
لبانه نیز در مکافات تهاون نمود هادی متغیر شد و بخشم از خانه
بیرون رفت و گفت **بیت** شرق و غرب تجد من معرض خلفا ٭
فالارض تربة والناس من زحل ٭ غرض از دیدن رخ یار نه موزونی
جبیست ٭ کاستن از دل خود محنت جان پروردن ٭ در چمن
سرو قد و سیمبران نند بسیار ٭ دل نشاید یکی دادن و نتوان از دل

بعد از زمانی که نایره غضب تسکین یافت و شعله خشم منطفی شد از کرده پشیمان
گشت و سودای لبانه در سویدای دلش دستکاری ننمود شعر غضب و خشم
عاشقان باشد ٭ کم بقا همچو ابر تابستان ٭ قبض عاشق نه از ملامت
اوست ٭ نیست مضبوط حالت پستان ٭ مقربان حضرت و
محرمان خلوت را طلب داشت و از سر تنگدلی و ضجرت حدیث
مکاشفت باز میراند و از حوادث نامتوقع و وقایع نامحتسب اظهار
ملامت میکرد یکی که بمزید فضل و رجحان عقل ممتاز بود گفت اگر امیر در
مکر تغییر مزاج لبانه است دل فارغ باید داشت که آینه ضمیر و اعتقاد
او از آن روشن ترست که بامثال این غبار مکدر گردد و اگر اندیشه
از حرکتی است که از حضرت خلافت صادر شده انهم نه منکریست
که احداث مرا نشاء آن برین جناب مقصورست تا بارتکاب آن
خود را مستحق ملامت شمارند مستوجب ندامت زبیر حواری رسول
صلی الله علیه و آله وسلم و پسر عم او بود و فضل و بزرگی او از آفتاب
مشهورترست اسماء بنت ابابکر را که در حباله او بود با کمال حسب
و فرط شرف ونسب او در اثنای عتابی میرفت چنان بزد که دو
انگشت و آن حرکت سبب فرقت ایشان شد اسما به پدر استعانت

جت عبدالله پسر زبیر در میان آمد زبیر سوگند طلاق یاد کرد که پسر در آن
قضیه دخل نکند عبدالله ممتنع نشد طلاق واقع گشت و کعب بن مالک الانصاری
روزی با زن خود ماجرایی میکرد کار بخصومت کشید و بحد تضرب و ایلام
رسید پسران درمیان آمدند و او را منع کردند کعب در اثنای این حال
گفته است شعر کر لو لا بنوها حولها لخطبتها ٭ کخطبة ضروح وهم تبتغیها رفیق و
مشفق است و مهربان زن ٭ گر زو هم رنج و هم راحت فزاید نصیحت
گر بدزد نیک و زنی ٭ از و خشمت فرو خوردن نشاید ٭ مکافات او
بالش گر نشد رابت ٭ در آوردن باتشش لازم آید ٭ بادی خوشدل
شد و با لبانه صفا کرد و آن بزرگ را صله لایق فرمود حکایت امیرالمومنین
حسین علیه السلام زنی را از دودمان شرف طلاق داده بود بیچاره
با دل ازرده و روی چون برگ گل در تموز پژمرده با خانه پدر رفت
امیرالمومنین حسین علیه السلام هزار درهم در صره کرد و پیش او فرستاد
در آن نقد نگریست و بدرد دل بگریست شعر متاع قلیل من حبیب مفارق
خاک کوی تو بروضات جنان نتوان داد ٭ عقل داند که چنین نقد بجان نتوان
داد ٭ سر دو عالم بهوای تو توان داد ولی ٭ یک نظر از تو بملک دو
جهان نتوان داد ٭ مرسل خبر تاسف و تلهف و نگرانی او بحسین علیه السلام

آورد و شمه از میلان خاطر و التفات ضمیر او باز یافت و دولت مواصلت
آنحضرت تقریر کرد امام حسین علیه السلام تجدید عقد ی لبت و او را
با مقر دولت و عزت آورد بیت یکدم وصال دوست به از ملک هر دو
کون ٭ نتوان فروخت یار بدنیا و آخرت ٭ با خار و خس بدل نکند
کس گل بهشت ٭ اول ببین که سود ندارد دنیا و آخرت حکایت امیرالمومنین
علی را صلوات الله علیه بنده بود آزاد کرد مسکین از خانه بیرون آمد
و سر برآستانه نهاد یکی گفت چون از ربقه خلاص یافتی برو سر خود
گیر گفت مذلت بندگی نزد علی و فاطمه بهتر از عزت آزادی در مقام دیگر شعر
گرفتاران خلاص خویش جویند ٭ مرا بند تو به بود از رهایی ٭ من آن
مرغم که گر خونم بریزی ٭ مرا به زانکه بالم برگشایی حکایت امام الحرمین
غلامی داشت خواست که بفروشد نخاس را حاضر کرد و به بیع غلام
اشارت فرمود نخاس غلام را بثمن معین بشخصی فروخت مشتری دست
غلام بگرفت تا از خانه بیرون برد بیچاره بر بیع اطلاع یافت هم در
میان سرای بنشست و گفت از چنین خانه بیرون نتوان رفت شعر چشم
هر کس که شد از روی جو ماهت روشن ٭ حیف باشد که کند در رخ سیاره نگاه
دور گشتن ز سر کوی تو در مذهب من ٭ هست عصیان و جدایی ز جمال تو گناه

هر کرا هست خرد گر ندهد نیست عجب ٭ در بحر مهره و عنبر بگل و گل بگیاه ٭
حکایت یعقوب را علی نبینا و علیه السلام یازده پسر بود بغیر یوسف
چون از غایب شد مجموع بجای یوسف نبودند و چون ایشان غیبت
کردند پیراهن یوسف علیه السلام در ایصال فایده قایم مقام همه بود
بلکه زیادت چه بسبب ایشان چشم یعقوب علیه السلام نابینا شد و
ببوی پیراهن یوسف چشم او بینا و جسم ضعیفش توانا گشت شعر در روضه
فردوس و تماشاگه رضوان ٭ ممکن نبود بی رخ زیبای تو سلوت
در مجمع خورشید نخواهد که نشیند ٭ آنرا که دهد دست وصال تو بخلوت
حکایت مجنون روزی بر سر راهی نشسته بود و می گریست دهقانی
از دشت برآمد زمین شوریده و تخم پاشیده و زیاره اشتی در کار
اشتغال یافته مجنون را بدان حالت بدید گمان برد که از سورت گرسنگی
می گرید گفت ای دیوانه چندان توقف کن که من بخانه رسم اذ غدای
که جهت من ترتیب کرده باشند بغیب تو بفرستم و اگر موافقت
نمایی راه نزدیکست در خدمت تو باشم گفت نظم فارغ دلی که
گرسنه شدی بر دکان ٭ کاندر جهان چو گرسنگی نیست محنتی ٭ ای
خواجه اگر ترا روزی بر خوان عشق دل کباب و جگر بریان پیش نهادندی

پروای خاپن لاری است بنود دل خسرو ندارد خبر که عاشق را
جگر ز آتش اندیشه همچو عود بسوخت زحال من شب هجران کسی بود آگاه
که گل بخار و خس ز خوشدلی بغم بفروخت حکایة حسن بن سلیمان مرتب
حکایت کرد که روزی پدرم مرا گفت که مدتی شد که عیش بر خود
منغص کرده و روز کار خویش را تلخ گردانیده و آوازهٔ عشق و ولولهٔ
او در زبان خاص و عام افتاده و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگلاخ بدنامی
زده نصیحت شکسته اقارب و خویشان از شیوع این قصه متاثر و ما در پدر از
شهرت این ماجرا تنگدل و متفکر مصلحت آنست که صلاح و فلاح و انجمال
با او باز کریم باشد که بطریق تعب و ملامت یا بر قاعدهٔ وعظ و نصیحت
آبی برین آتش افروخته توانیم زد یا مرهمی برین جراحت نیم سوخته توانیم
نهاد بیت خاری که پای خلق از و خسته می شود بر داشتن ز خاک
رهگذر دست واجبست گفتم صواب باشد بخانه عم رفتیم و از هر نوع
حکایت گفتیم و شنیدیم تا در خلال محاوره پدر دیباچه سخن بیاراست و گفت
ای برادر شنیده که گفته اند الهوی الذ و انفع والرای اشقی و انفع اگر
ثمرهٔ نهال محبت شیرین و خوش مزه است نتیجهٔ رای و تدبیر در منفعت
و فایده کاملترست از بهر اکتساب لذات و شهوات نفسانی عنان ارادت

از دست شوان داد و زمام حل و عقد امور خویش از برای هوای
طبیعت در قبضهٔ شیطان نشوان نهاد بیت عشق را میت پر از خار و
طریق مهلک که نخستین قدمش بر کل و بر یاسمنست پیش از این
نیست در و راحت و آسایش نفس دیگرش سوز دل و درد سر و رنج
تن است عم می شنید و دم نیز و چندانکه مرا صورت بست که
نصایح پدر بمحل موجب و نصایح مشفقانه پذیرفته گشت ناگاه نفس سرد
بر کشید و گفت شعر نصیحت کسی را بود سودمند که همچون تو از عشق فارغ
فارغست مرا دست در بند و جان در گرو شنیدن حدیث تو
ام مشکلست پدر بجانب من التفات کرد و گفت ممد و معاون
باش و تحقیق کلمات و تصدیق مقدمات حکایت موافق و تکمیل لایق
بگوی گفتم شعر وانی لتحتال علی طول جهلها رجال بری منهم قلوب صحاح
دانی که چنین برق دلم آب چرا برد آغشته کند گر نم سیلاب کلت را
بر سینهٔ من تیر ملامت نزنی بیش گر خار غم عشق کند خسته دلت را
پدر شنید و گفت مزاج تو بنهزار مرتبه از مزاج او فاسدترست بر خواست
و بیرون رفت گفتم نصیحت سخت آسانست گفتن پذرفتن نصیحت
هست دشوار بیت طبیب آنکه شناسد رنج معلول که باشد مدتی معلول بیمار

حکایت چون لیلی اخیلی را که عشیقهٔ توبه بود پدر بشوهری داد
و در محل تصرف او در آمد یکی از دوستان روزی توبه را گفت بعد
بخیمهٔ لیلی تردد کردن و در موضع تهمت نشستن و عرض خود را آلوده
زبان طاعنان و خرسوده بیان فاد حان کردن از نهج صواب و قانون
عقل دورست چه شاید که ناگاه قضیه مکروه واقع گردد که سبب آن بار
بر دل یاری نشیند یا خار آزاری در دامن دوستداری آویزد شعر
توان بردن ز صحرا گل بخروار نشاید برد از بستان کمین خار
شاه عشق کند بخشش دگر را از تو توقع دیدار بیش نیست یکی از حاضران
بشنید گفت شکایت مظلومانست و فعل ظالمان نشاید رفت در
بستان مردم که من بنگ اعتقاد و پاک دینم فریب باغبانان میدهند
آن که گوید گل بچینم بر نچینم حکایت یکی گفت در بعضی از اسفار
با یکی از اهل ادب که بدام عشق گرفتار بود و در دایرهٔ محبت سرگردان
جو پرگار رسم صحبت افتادم روزی در اثنای مکالمه پرسیدم که درین
زمان بلا و اوان محنت رعنا مرکز با معشوقهٔ خود اتفاق ملاقاتی بوده یا نه
گفت شبی در بعضی از مسالک بر سر چشمه مقام کردم ماه نور بخش عرصهٔ عالم
را با شعشعهٔ انوار خود آراسته بود و روایح عطرافشان از اطراف و اکناف

جهان بر خواسته من در مفارقت او می نالیدم و بر عادت عاشقان
ممتحن این ابیات می سرائیدم نظم شبی چه خوش بود از ماه مجلسی پر نور
تو در حضور من و چشم بد ز مجلس دور جهان بروی تو شادان و دوستان خرم
حسود خستهٔ ایام و دشمنان مقهور کشیده بر سر من تیغ غمزه بستیت
نهاده دست شفاعت بدو زخ مستور ناگاه موج جمال او از مبدای
انتظار بر آمد و بر در کاشانه این امیدوار دولت و اقبال بر آستان
مقبلان نزول کرد پای بوسان دیده بستم و دیده بغبار مراکب او مکحل و
کلمات مهرانگیز شرف اصغا یافت بر عجز و شکستگی من ترحم نمود و جانب
مرا بانواع تلطف و اکرام مخصوص گردانید و گفت شعر شد مدتی که منتظر
دیدن منی برخیز اگر بشارت دولت همیزنی امشب خوشی برای
جو ما و از برای من تا کی کنی جو مرغ ز بحرم فرو تنی من بطریق مطایبه
گفتم که در اقامت رسوم معانقت و شرایط و لوازم مضاجعت و مباشرت و تقنعت
هیچ شروعی افتاد و خوضی رفت یا نه گفت لا والله بر بارت و لطافت
ذیل ضمیر او از لون شهوت و طهارت جیب معامل معشوق از دون
طبیعت آفرین کردم و این ابیات که مطابق قضیه بود از گفتهٔ عاشقی
فرو خواندم شعر فلا القی نات الحکم فاحکم سوی حضله بیات منک مرامها

نفقلت معاذ الله من ملك خصلة لوت وپیچی بعد ذلک اما بیما پر که
از د باقین خراسان که با مصاحب بود نحوی این دو بیت از من
پرسید گفتم گفت گویند این ابیات یا در دعوی دوستی صادق ا
یا بعدم رجلیت که شرایط الفت بهوا نفعت مقصف است شعر کرت
نیست مردی زمرد انگی زمن بشنو این پند و بس کار بند جو در
بر کشی جبت معشوق را زن هست و بگشای شلوار و بند رفقای
کاروان بشنیدند و بخندیدند و این لطیفه را از ان پرسیدند یکی از
فقها گفت که محبت که علت غائی او مقصور بر مباشرت باشد نام عشق
بر و نتوان نهاد و ملابس و معالج این ارادت را جز معاشر و مهوس لعت
نتوان نهاد بیت حرامست دیدن جمال حبیب بران کس که جوید ز شهوت
نصیب پیر کشیند گفت پیداست که تو عشق نورزیده و این قصه
جز بسامع نشنیده نظم مرا یار باید که در برکشم ز دل خار اندوه او
برکشم هم روی بر روی و لب بر لبش ببوسم زنخدان و لین غبغبش
بجذبت کشم جان و دل پیش او هم تیر خود نیز در کیش او کسی کو بحجت
این هوس از حبیب ندارد تو گوی ز مردی نصیب نفقه را گفتم
از سر این مناظره بگذر که هر واحدی را مشربیست و هر واحدی را مذهبی

سران صفت که جوا از ز خود پسند آمد کان مبرکه به پری از ان بر جزد
نه خود بچکم حدیث این محققیت که مرد خبانکه زیست جنان میرد و خبان خیزد
حکایت بزرگی تبنیه را پرسید که با جمیل در راه فتوت چه گونه بودی
و در راه وطریق مروت چه قدم داشتی گفت جنانکه خود گفته است
آن قدم که خود نهاده شعر لا والذی تسجد الجبا وله مالا با دون توبها خبر
ولا لقیتها ولا همت بها ماکانت الا الحدیث والنظر حقا که بلجت
بهر مذهبی که هست دعوی عشق هر که ندارد مروتی نفس خبیثست
است و سری بی مروتیت هر دوستی که آخران هست شهوتی
حکایت جون ذکر تو به لیلی اخیلی افواه افتاد و آوازه مصادقت
و معاشقت ایشان در قبایل منتشر شد اهالی و اقارب لیلی استغاثه با امیر
بردند و در تظلم تاکید مبالغه تمام نمودند امیر عرب خون او را بدر کرد
و شوهر لیلی را بقتل تو به رخصت داد که اگر تو به را در منازل و مقامات
لیلی دریابد بکشد لیلی بر قضیه مطلع شد خواست که تو به را اعلام کند
شوهر دریافت سوگند یاد کرد که اگر تو به از ره بگذرد لیلی بر این سر مطلع شود
لیلی را بجای وی بنشاند و همین شربت بچشاند خرا که روزی که میعاد آمدن

تو به بود و داعوان را خوان شوهر در معاطف و مکامن انها فرصت می کرد
لیلی جادر و معجر از خانه بیرون آمد و بر گوشه مرتفع که ازان راه معین نظر
بدو باز می افتاد بایستاد از دور تو به او را دید و بشناخت و جون تو به
لیلی را برهیات روزهای دیگر ندید متوهم شد و بازگشت مت بر زبانهای
کرانها دست در افواه خلق عاشق و معشوق را باهم زبان دیگر است
یکی از دوستان بدو رسید پرسید که از کجا می آیی گفت از قبیله لیلی گفت
لیلی را دیدی گفت از دور دیدم وهمی در خاطرم آمد بازگشتم و این بیت
برخواند شعر وکنت اذا جئت لیلی تزفت فقد رابنی منها الغداة سعودها
و آن دوست صورت ماجرا باز گفت و بر خلاص و نجات او شکر گذارد
تو به گفت بیت زد وست میل دلم منقطع نخواهد شد اگرچه خون دلم در دیده
بپالاید بدر کن از دل من کو غمش اگر مرد است از این چه سود که در
بجون بپالاید حکایة کثیر گفت که در بعضی از سالک جمیل من رسید
در ظرف جون خیال و در اندیشه جون ضمیر شب از درد و درد سر خویش از
عشق شیرگیر پرسید که کجا بوده گفتم نزدیک پدر تبنیه گفت
روزی تبنیه در وادی روم بود بجای نشستن مرا وعده داده است چه شود
اگر از راه تفضل بگردی و مرا از موعدی بستانی گفتم حالی بیرون آمدم

و بر فور مراجعت را محلی نمیدانم البته مفید نباید تضرع می نمود و زاری
می کرد و این بیت می گفت بیت برندارم ز خطت سر جو قلم تا نزیم
گر تو این بار گران از دل من برداری طوعا او کرها بازگشتم پدر تبنیه را
بدید و از سبب مراجعت باز پرسید گفتم حالی که برخواستم دو سه بیت
بخاطرم رسیده در ضمیرم گذشت که با قسطاس طبیعت و میزان تو بحیت
ترموا زنه کنم بنشینت و باستماع ابیات بشاشت نمود و اشارت
کرد گفتم شعر فقلت لها یا غرا ارسل صاحبی علی نایب واد والموکل مرسل
بان اتجلی بینی و بینک موعدا وان تامرنی بالذی فیه افعل فاخر
عهدی منک یوم لقیتنی باسفل واد الرمل والثوب یغسل تبنیه
ابیات مرا در خیمه خود بشنید و جو بی لعوت تمام بر دامن خیمه زد و بدانش
از سبب آن حرکت عنیف باز پرسید گفت از این بالا سکی در خیمه ما
می آید و ما را می رنجاند برخواستم و بیرون آمدم جمیل را دیدم هم در آن
مقام منتظر جواب بود گفتم تبنیه گفت از پس بالای که بر خیام شمرفت
درای جمیل شاد شد بیت هیچ لذت نبود در دو جهان عاشق را جون
وفای که پس از وعده دیدار بود وعده کاخران وعده بود نومیدی
هست نوشی که در و زهر دلازار بود سر این رمز که من با تو همی گویم باز

نشانه گر آنکس که درین کار بود ؛ عاشق را از سخت ترین عقوبتها
پرسیدند گفت نا امیدی از بس امتداد مدت امیدواری حکایت
در لطایف قصص و بدایع اخبار مذکور است که چون شوهر لیلی از دست
تو نه عاجز گشت واز دفع و منع او نفره و ماند لیلی را از میان قبایل بیرون
برد و در حضیض کوی که بسا اهاکس انجا نرسیدی بر لب چشمه متوطن شد
گل را صحن باغ بدر برد باغبان ؛ ازبس که دیده بود از و رنج خار و خس
شکر فروش رونق بازار بر شکست ؛ بر داشت تنگ شکر و بگریخت
از مگس ؛ شبی یکی از اعراب شتری گم کرده بود و بر چشمه رسید بر
یکطرف خیمه دید و جاعتی کوه کان از دور نزول کرد کسی بدو التفات
ننمود تا شب تاریک شد آواز شخصی شنید که شتر می راند با خود گفت
صاحب خیمه باشد و چون بر حال من اطلاع یابد مرا بمنزل اضیاف برد
چون آن شخص بخیمه رسید و حضور بیگانه احساس کرد لیلی را پرسید که
این چه کس است گفت نمیدانم و با او سخن نگفته ام شوهر باور نداشت
گفت از دوستان تو کی است از من نهان میداری و دست بزخم
و ضرب برد بیت بی رحمی اگر بر تنی چوب زند ؛ گر سایه برگ گل شود
آزرده ؛ بیچاره فریاد می کرد و شوهر گرم تر می شد تا بعد از افراط

دران نقدی سوگند یاد کرد که دست از لیلی باز ندارد تا جان تسلیم
بکند لیلی گفت یا صاحب البعیر اغثنی ای خداوند شتر مرا فریاد رس
عرب را طاقت طاق گشته بود و در خشم از سر گذشته چوب محکم در دست
داشت بر سر شوهرش زد چنانچه بیهوش بیفتاد و متعاقب ضربی چند دیگر
لازم داشت تا لیلی او را از سر شوهرش دور کرد عرب گفت من لم
یرحم لم ترحم هر که رحمت نکند بر دل کس گر بپرد تو بر و رحم مکن و حالی
شتر بر نشست و در ان تاریک شب برفت صباح را در کنار آبی بجماعت
اعراب رسید زنی بر لب چشمه بود و حکایت آن شخص که تنها در حضیض
کوه خیمه داشت پرسید زن بخندید و گفت همانا دانسته و باز می
پرسی عرب گفت لا والله مرا بر حال ایشان علمی نیست اما دوش در طلب
شتر آنجا رسیدم از انفراد و توحش ایشان عجب داشتم گفت آن
خیمه لیلی اخیلی است نیکوترین زنان عهد خویش شوهرش مردی غیور است
و او را از میان قبایل بیرون برده است و دران مقام دور دست
فرود آورده است عرب بر اعانت و نصرتی که او را نموده بود
و اغاثتی که کرده شاد شد تا خبر سلامتی آن مرد مضروب بدو
رسید صورت واقعه باز نگفت پیوسته احوال ایشان تفحص نمودی

واین ابیات ورد زبان داشتی بیت هر کرا گلبنیست در بستان ؛
باید ش رنج بلبلان برداشت ؛ بنوا و صفیر دل بنهاد ؛ ؛
یا ز بستان برفت و گل بگذاشت ؛ تا ز چندین بچشم آب نکی ؛ ؛
نتوان چشمها بخاک انباشت حکایت لیلا اخیلی در زمان کبر سن
و انقلاب دولت خوبی روزی در مجلس عبدالملک بن مروان حاضر
بود عبدالملک در و نظر کرد در چشمش چنان نیکو ننمود گفت تو نه
در توجه دیده بود که ترا از قبایل عرب برگزید و بر تو عاشق شد گفت
آنچه مردمان در تو دیدند که ترا بخلافت قبول کردند و منقاد فرمان
گشتند عبدالملک بخندید و او را بمجلس رفیع فرمود و آورد و بنوا
و صلات کرامند و عطایای گرانمایه مخصوص گردانید و این بیت بگفت
نفرین و ملامت از لب شیرین دلبران شعر شیرین بود حدیث که شیرین
دهان کند ؛ گردد ترش بمذاق دهن زشت هیاتی ؛ گر لذتی حلاوت
شیرین دهان کند حکایت زنی بمجلس حسن بصری رحمه الله حاضر
شد و با حاضران دیگر در مجلس استفاده بنشست چون از ازدحام کثرت
رمجلس بر شکست گفت ای شیخ تو گفته که مردی را جایز است که با وجود
زنی که در حباله او باشد دیگری در عقد آرد حسن گفت آری شرع

بدین عمل رخصت داده است و در میان علما و اهل علم بخلاف این مسئله
مشهور گشته آن زن دست از روی باز گرفت و گفت با وجود چون
منی هم بگذشت حسن از فرط صباحت و ملاحت و حسن اشارت و لطف
عبارت او تعجب کرد و گفت بیت زهی قدرت که از خاکی چنین ؛
سروی برویاند ؛ زهی حکمت که بر سروی چنین شمعی برافروزد ؛ ؛
هر کرا چنین متاعی در خانه باشد اگر از اقبال دنیا شاد گردد و یا از او باز ماند
اندوهگین شود بجمیع مذاهب مغبون است شعر هر کرا همدمی بود دلکش
فال نیکست و دولت فرخ ؛ مرد را بهترست از صد گنج ؛ یار سیمین
تنی شکر پاسخ ؛ با بتی سیم و زر بریز و بسنج ؛ داشتن در حرم زنی
چون گنج حکایت یکی از بزرگ زادگان زاده ای بود آراسته
رعنای چون سرو بر خواسته بیت کوی گل بهشت بر آید بنار ون ؛
پایه گرفت بر سر سرو سهی وطن ؛ صوفی را نظر بر و افتاد و بر جای بماند
و دران کمال لطافت و وفور ظرافت تاملی تمام می کرد و در لطف تالیف
و حسن ترکیب او امعان نظری می نمود ؛ نظر باز اگر شود از نظر
بوقت نظر خون دل منفجر ؛ بود شاد از ان خون دل ریختن ؛ نخواهد
گر چشمش شود منکسر ؛ جوان گفت ای درویش چشم فرو خوابانیدن

وغمان دل جست گزیدن بسلامت نزدیکتر است و از طریق طاعت دورتر
بیت نگاه داشتن دیده و دل از تشویش ❀ نزد عقل بود عادت
پسندیده ❀ چه دیدها که ز دل گشت غرقه اندر خون ❀ چه رنجها که
بروی دل آمد از دیده ❀ صوفی گفت روی خوب سرآیهٔ حق تعالی
است بدیباچه کارنامهٔ جمال صورت عباد و برهان واضح و دلیلی
ظاهر است اهل حکمت را بر رد معتقدات باطل اهل طغیان و ارباب
تمرد و عناد و از نجاست که ممهد قواعد شریعت و مبین احکام طریقت
فرموده است که النظر الی الوجه الحسن عبادة یعنی دیدن روی
نیکو نوعی از عبادتست چه خود را از نظار ارباب بصیرت دریغ
ندارد بحصول این نعمت گرانمایه شکر حق بگذارد بیت پیش روی
نگاری که چون طلعت تو ❀ دلیل قدرت و برهان حکمت ازلیست ❀
تو خوش برآی چو خورشید و مه که تاب رخت ❀ چو نار و نور قرین
دل عدو و ولیست حکایت یکی از مشایخ را پیشتر در صحبت بر خلق
بسته بودی و در سلامت خانهٔ وحدت نشسته روزی بر گذر عام
دیدم ایستاده و چون مترصدان چشم بر اژدحام کشوده تفکر و تاملی
می کرد و در حرکات و سکنات صادر و وارد امعان نظری می نمود از

حال از

حال از سکنت داشتم و گفتم بیت زاهد خلوت نشین را رغبت
بازار شد ❀ خرقه را برهم درید و عاشق زنار شد ❀ چیست
که امروز برخلاف گذشته رنگ دیگر برآورده و صورت دیگر
اختیار کرده تبسمی کرد و گفت میخواهم که چشم بمطالعه صفحه جمال صاحب
حسنی روشن کرده و دلم بادراک لذت مشاهدهٔ صورت خوبی
منشرح شود که بدان قوت در اقامت عبادت و ادای
طاعت اجتهادی بیشتر توانم نمود شعر مرد را دیدن جمال کشاید ❀
اعتبار عمری اندازه کرد ❀ گشت کافر هر که زلفش را کشید ❀
هر که رویش دید ایمان تازه کرد ❀ گفتم این چه گونه تواند بود که
ناگاه نظر وسیلهٔ تشویش وقت گردد تا بواسطه تسویل نفس پیش شود
گفت شعر کلا و حاشا لا یکون الا بات یقولون لا تنظر و تلک
بلیة الا کل ذی عینین لا بد ناظر و لیس اکتحال العین بالعین ریبة
اذا عف فیما بینهن السرائر ❀ من معتقد نیم که مولع گویم که کرم
و نیستم نرگس پاک ❀ در روی نکو نظر حرام است ❀ آنرا که نبا
شدش نظر پاک حکایت یکی از شعرا بوده صاحب جمالی شد
شب و روز گفتی و در خلا و ملا پیش دشمن و دوست ابیات

دلاویز و اشعار شوق انگیز درد آمیز گفتی بیت هر که را پای فرو رفت
بگل در ره عشق ❀ بس عجب نیست اگر دست بفریاد برد ❀
چه بود حاصل فرهاد جگر سوخته را ❀ که حکایت بر دوست از و باد برد
روزی در بعضی از بساتین می گذشت عشیقهٔ خود را دید با جماعتی
از دوستان نشسته و بر طریق جوانان بساط مباسطت گسترده
بگریست و گفت شعر وعهدی بها والله یصلح شأنها بجود علی من
یشتهیها و تنعم فما لها ضنت علی و دها و قلبی بها یا قوم عان
متیم نظم ندانم کردم مهر رخت ورزیدست ❀ تحقاک ز تو بوی
وفا نشنیدست ❀ از وصل تو هر کسی نصیبی دارد ❀ محرومی
من زطالع شوریدست ❀ اصحاب اغراض مجال تخلیط یافتند
و ابیات او را بوقت فرصت بطریق مذمت در مجلس
عشیقه باز راندند و هر یکی در خور وقت و لایق حال نکته
ایراد کردند شعر دیدهٔ بدخواه بیند نقص و عیب ❀ بد نه بیند
هر چه بیند چشم دوست ❀ دشمنان دانند عیب دشمنان ❀
نیک بین را هر چه پیش آید نکوست ❀ تا بر زبان او گذشت
که قایل این ابیات مرا بزنی تشبیه کرده است و بر ملال حجت ظاهر

پرده

پرده عفت من دریده است تا زنده ام در مجلس من ننشیند و
باختیار من بعد از این صورت مرا نه بیند شنیدم که بقول وفا کرده
و با عذار و شفاعت شفعا از سر قول خود نگذشت تا کار بجایی
با ضطرار کشید و با آخر الامر جلای وطن کرد و آوارگی گزید
با دوست نشاید مراد دل خود بود شعر آن گوی که او خواهد و آن
کن که پسندد ❀ از شمع بیاموز که از صحبت آتش ❀ گر چند که
نفسی بر خندد حکایت وقتی جوانی در کوی گذری داشت و با حور زادی
نظری پیش این ضعیف تردد کردی و بعضی از ابیات و اشعار
من که موافق حال و ملایم ماه و سال خود یافتی در قید کتابت
آوردی و گفتی بیت جون نیست دست رس که بگیریم دامنش ❀
آن به که عمر خویش بیادش بسر بریم ❀ گر شادی بما نرسد از جمال او
یکدم بدین بهانه غم از دل بدر بریم ❀ روزی در مجلس خاص دیدم
که با دلدار خود هم داستان است و با تابعی از عوام هم استان
شاد شدم و گفتم ❀ شکر ایزد که گلبن امید شعر غنچهٔ آرزو ببار آورد
نوبت دی گذشت و باد صبا ❀ بوی جان بخش نوبهار آورد
جوان در من نگریست و آب در دیده بگردانید و گفت

و فی النظر الصادی الی الماء حسرة ٭ اذا کان ممنوعاً سبیل المورد
مدت مدید در انتظار فواید ایام مواصلت بر شداید شبهای
مفارقت صبر کردم و بامید لعل و عسی در صباح و مسا از دست
ساقی هجران زهر حرمان بتجرع نمودم امروز که بر گلبن امید غنچه
مراد شکفته شد و نهال آمال بمیوه مقصود بارور گشت هزار خار
جگر خوار بر راه نهاده و فلک هزار دیوار ناهموار حایل
وصول و مانع حصول گردانیده شعر مبذولة للعیون وحشة
ممنوعة من انامل الجانی ٭ ولیس لی منه ما خلا نظراً
یشرکنی فیه کل انسانی ٭ باغبان را نبود حاجت زچین کردن
گردگلا اگر چو تیشه قضا خار بود ٭ وین پاره چه ارزد که بود با اغیار
عیش آن پسته که بی زحمت اغیار بود حکایت وقتی در بغداد
که پیوسته آباد و باد باشد از طوایف با طرفه از زمین ظریف
در بعضی از متنزهات بصحبت افتادم زمانی بر کنار نهری
نزول کردند و در لطایف اشعار و نوادر اسمار شروع پیوستند
هر یک بقدر استطاعت خود ایراد غریب می کردند و بمقدار
اهلیت خویش نکته بدیع می آوردند الحدیث و یجر الحدیث

زبان چو در سخن آید کرشش نداری گوش ٭ هزار گونه حکایت بهم فرو گوید
ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن ٭ بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید
با بحث بمذاهب مختلفه و معتقدات متفرقه ادا کرد و شطری از
اقاویل متقدمان گفته شد و بهری از جواهر مقالات پیشینان سفته
و طرفه تر آنکه مرا در خلال کلمات و اثنای حکایات چشم بر صورت
مطبوع این شیرین حرکات مانده بود و سر ضمیر مستغرق تأمل نقش
دلپذیر آن بی نظیر گشته بیت هر کس گرفته دامن فکری بدست عقل
من مانده در تأمل روی چو ماه او ٭ در مجلس چو عود بر آتش نهاده جان
قانع بدین قدر که شوم خاک راه او ٭ یکی از اهل فضل که بمزید حدس و کیاست
مخصوص بود و بفرط ذهن و فراست موصوف و گوی از قوانین محبت
خبری داشت و بدان خورشید منظور نظری بر حال من اطلاع یافته بود
و از عنوان نامه ضمیرم سر سینه معلوم کرده بمن التفات نمود و گفت
که معلوم کردی تا مذهب اتحاد و معتقد اهل حلول را اعتباری می توان کرد
یا نه و در تحقیق این طریق و اثبات مسایل این فریق حجتی ظاهر و برهان
قاطع می توان یافت یا نه من مقصود او دریافتم و بسبب اختصاص خود
بکشف این مسئله دانستم گفتم لطیف طبعی درین معنی گفته است بیت

نفسی فداء لک من بدر علی بشری ٭ یکاد ما کله عینای بالنظر ٭ اذا تفکرت فیه
عند رؤیته ٭ صدقت قول الحلولیین بالصور بیت در معتقد اهل حلول از
سر تحقیق ٭ آن تا نبری ظن که دلیلی نتوان یافت ٭ پیش آی
با نصاف که از راه تعصب ٭ در هیچ سخن نیست که قیلی نتوان یافت
اینک نظری کن که درین مذهب مخصوص ٭ روشنتر ازین روی دلیلی
نتوان یافت ٭ اصحاب بر صورت قضیه واقف گشتند و از
سر مباحثت درگذشتند همه روز بدین حدیث بسر آوردیم و وحشت
غربت و حرقت کربت را بامثال این لطایف بدر بردیم شب را
که اندیشه مراجعت درست گشت و مشوش قضا و قدر مهره
مفارقت بر بساط مواصلت گردانیدن گرفت هر یک عزیمت وطن
مالوف کردند و متوجه مسکن معهود گشتند جوان آستین من گرفت
و گفت شعر تمتع من حبیبک بالوداع ٭ فما بعد الوداع من اجتماع
فمن ارنی الذی ما ثبت شیئاً ٭ امر من الفراق بلا وداع ٭ یک امشبی
که از زمانه فرصت و از دولت رخصت بیا تا بیکدیگر بروز آریم
و این تاریخ ایام سعادت و عنوان زمان ابتهاج و مسرت شماریم
که داند فردا چه رنگ آمیزد و فلک چه فتنه انگیزد نو ٭ سر کشش از صحبت

یاران که هست ٭ پای قضا و قدر اندر رکاب ٭ وقت که
دار گزین پس شبی ٭ می نتوان دید چنین خوش بخواب ٭ حسن
دعوت او را بحسن اجابت تلقی نمودم و آن تفضل و تلطف را
بمدایح و محامد مقابل گردانیدم اصحاب نیز آن جمعیت را عزیز داشتند
و آن شب را شب قدر پنداشتند و چه نیکو گفته اند شعر هر شب و روز
که با دوست بپایان آری ٭ روز عید است و شب قدر که دریافته
حسرتی نیست بر آن عمر که با دوست گذشت ٭ خاک ره کرده کم و گنج
گهر یافته ٭ آن شب با یکدیگر بیاسودیم و ساعتی بخفتیم و نغنودیم و گویندگان
بالماس زبان جواهر معانی می سفتند و بانفاس عنبرافشان چون آب زندگانی
می گفتند نظم ای دل چو بی ثباتی ایام دیده ٭ این فرصتی که یافته مغتنم شمار
دوران خوشدلی چو سپهرست تیز رو ٭ بستاد ازو توقع مهر و وفا مدار
برخور ز می ز عیش و طرب ساز و یاد کن ٭ از روزهای محنت و شبهای
انتظار ٭ امشب که هست همچو تماشاگه بهشت ٭ مجلس چو روی یار علی
رغم زور کار ٭ سیمرغ وار تا نزند بال سیم ریز ٭ طاوس وار
بر سر این چرخ زر نگار ٭ صد بار اگر خروش زند نغمه زیر گیر ٭ چشم از
رخ چو نور دهان از لب چو نار ٭ چون آواز خالق الاصباح بر آمد بقبقی

حی علی الفلاح برخواستم و نماز بامداد بگذاردم و او راد وانو کار
بجای آوردم و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و ساقی مجلس با بقی
می شبانه در قدح صبوح ریخته که قافله سالار ندا ارالرحیل در داد
و مقدم کاروان خراسان آواز الوداع الوداع برآورد گفتم شعر دلم
خون شد ز اندوه جدایی ❁ چه بودی گر نبودی آشنایی ❁ نیاید بی
تو در چشم دگر نور ❁ کند گر خاک عالم توتیایی ❁ خیالت اگر نبیدا نیم
من ❁ که بودست آشنایی روشنایی ❁ القصه سفر را مستعد گشتم
و داغ وداع بر جگر پر اخگر نهادم ایشان متوجه حجاز گشتند و من بصوب
خراسان روان شدم میرفتم و با خود این ابیات میگفتم بیت مرا زچشم چو
رخسار یار بیرون شد ❁ زخون دیده من خاک راه گلگون شد ❁ هوا
زسوز دلم چون اسیر شد آتش ❁ زمین ز اشک روانم چو رود جیحون شد
وصال یار تو گویی مرا خیال بود ❁ کنار رسیده بچشم ز چشم بیرون شد
حکایت در اقبال عمر و ریعان شباب چنانچه عادت جوانان باشد
با خوبرویی تعلق خاطری داشتم بحکم اکه صورت مطبوع داشت
و سیرت محمود شعر ماه گشاده ابرو سروی کشیده بالا ❁ گویی که آفرینش
از نور حق تعالی ❁ مدت درین سودا می بودم که شب نمی غنودم

و روز نمی آسودم ❁ نه روزگار بی تشویش اغیار بیک لقیه از
جمال او مسامحت می نمود و نه دل امیدوار بترک تمنای وصال اندوه
گدازش رخصت میداد شعر فراز رسیده چو بلبل نفیر بر گردون ❁
شب دراز چو گل او بناز خوش خفته ❁ حدیث عشق من و چین
او گرفته جهان ❁ هنوز من نخشش پیش خلق ناگفته ❁ شبی در
بعضی از مجالس او صاحبدلی از گفته من غزلی انشا کرد و از انجا که
حسن عقیده او بود بعضی در فضل من ایراد نمود او را نیز بصحبت
من میلانی ظاهر شد مرا طلب فرمود میرفتم و می گفتم شعر حیف آیدم
بپای سپردن ره وصال ❁ شاید درین ره از قدم از فرق سر کنم
من کیستم که دیده کنم باز بر رخش ❁ اینم نه بس که بر دل پاکش گذر کنم
چون قدم در حرم محترمش نهادم آسمانی دیدم که ابکش خورشید را
درمیان گرفته و گوینده چون زهره زهرا از مشتاقات من این
غزل آبدار بر زبان آورده غزل روزی ز کنج صومعه بر رهگذر شدم
با چشم باز گردم اسیر نظر شدم ❁ دام غمت بدانه خال لبم گرفت
طوطی صفت اگرچه ببوی شکر شدم ❁ گفتم ترا ز درد دل خود خبر کنم
نوبت بمن رسید ز خود بیخبر شدم ❁ از بس که بر در تو گذشتم شب دراز

دور از تو ناتوان چو نسیم سحر شدم ❁ ای بسته ادلم گر گیسنه بر میان
بگشای دست و تیر که من پیش سپر شدم ❁ گفتم نگر معینی بیچاره می گشی
دیدم چو زخم تیغ تو خود زنده تر شدم ❁ بودم لبی که دخته در بوته گداز
اکسیر عشق بر سم افتاد و زر شدم ❁ شوری در نهادم افتاد و عنان
تمالک از دستم رفت بیخود قطره چند آب از دیده فرو ریختم
و این بیت برخواندم و بگریختم شعر من از کجا و نشستن برابر خورشید
غلط همی کنم این یا بخواب می بینم ❁ مرا که هست نظر بر جمال به دشوار
بود محال که با آفتاب بنشینم ❁ جاعتی در عقبم بدویدند و از سر لطف آستینم
بکشیدند و دیدند که ضعف و شکستگی بر وجود من غالب گشته و کار از اختیار
و ارادت در گذشته مرا معذور داشتند و گفتند عیش امشب بر ما
منغص خواهد بود و عذر التفات ایشان بخواستم و چشم و خدم هر یک را
دعای موافق کردم و گفتم نظم چشم دارم که نگیرند عزیزان بر من ❁
گر بپیچید ز درد دستم عشق تنم ❁ در جهان ز آتش سوزنده و سیل منوط
گر کسی جان ببکت پای به بر دست منم حکایت وقتی بالتماس مریدان
جد و پدر رحمهما الله تذکیر گفتنی و خواص و عوام و کامل را برعادت
معهود و رسم مالوف باقتفاء آثار رضیه صلاح افشای بضاعت سایل

فرمودی بیت زبان خلق نشاید گرفت باز از خلق ❁ بقدر آنکه سزای
قبول سمع نیست ❁ که قطره باز نمی گیرد ابر گوهر بار ❁ ز خاک تیره که
در وی امید ریعی نیست حکایت روزی در بعضی از قرای جوین
بر سر سبزه بودم و در میان پیاپل و موجبات تعشق بزبان فصاحت
و بلاغت می نمودم مجلس گرم شده و دلها نرم گشته بود یکی از دوستان
که محرم خلوت بود و وسیله سلوت از من سوال کرد که احوال اهل عشق
و اصحاب صبوت چرا است که مضبوط نیست بر بعضی بسط غالبست
و بر جمعی قبض مستولی گروهی توانا و شاد مانند و فرقه محزون و زار و رنجور
گفتم شعر با جان هر که عشق کند ساز کاری ❁ با هر که ساز کار نباشد هوای
عشق ❁ باشد ضعیف و تن زده با درد و زاری ❁ چون من بود
کشاده دل و شکرین زبان ❁ با جان هر که عشق کند ساز کاری
در اثنای حدیث خوبروی که دل از محبت او گریزان بود و دیده
در فرقت او اشک ریزان چه مدتی بود تا از دوستان
بگریخته بود و با دشمنان در آمیخته تشریف حضور ارزانی داشت
الزام غرامت را مسرور شواهد ندامت را مظهر شعر مست خراب
باز در آمد بمجلسم ❁ ما را بیک زمانی ملول کرد ❁ گویی گشاده بر

مجلس فرشته پر ٭ یا از بهشت آیت رحمت نزول کرد ٭ مجلس گرم
شد و حاضران از فتحی پدید آمد و عداوتهای ظاهر و باطن با صلح و صفای
حقیقی مبدل گشت اهل جمع خرقها از سر نهادند و با عتقاد پاک در
قدم یکدگر افتادند عمریست تا آن وقت باز میجویم و پنهان و آشکارا
میگویم شعر یا یارم از زوست دگر باره مجلسی شعر بی زحمت رقیب
و حضور موسوسی ٭ بی غم کیست در همه عالم که یافت ٭ همچون غمش
غمی و جواو طرفه مونسی ٭ اندیشه خوشیست و لیکن کم اوفتد ٭
ملکی به بی نوای و کنجی بمفلسی حکایت روزی مجنون در بعضی از
بطایح تهامه میرفت و با خود میگفت شعر هل الدهر یوماً بلیلی یجود
و ایامنا باللوی تعود ٭ از دور لیلی را چشم بدو باز افتاد در
عقب او روان شد چون بدو رسید دست بزد و سر و چشمش برفت
همانکه نسیم لیلی بمشام او پیوست بیچاره بیهوش گشت و از پای در افتاد
بیت اگر گنجی بدست مفلس افتد ٭ بسی باشد که از شادی بمیرد ٭ لیلی سر او
در کنار گرفت و از ضعف و تشنگی او رقت نمود و قطره چند گلاب
از رشاشه دیده بر سر و روی مجنون ریخت گفت لذت دنیا بر من
حرام کرده میخواهی که لذت آخرت را نیز حرام کنی بیت بجز معتاد مرد

عاشق را

عاشق را ٭ بتر از وصل نامواسا نیست ٭ بجز معهود دست کاش را
وصل ناگاه غارت جان نیست حکایت روزی لیلی خواست
که مجنون نامه نویسد کاغذ بر داشت و نوشت که من نفسی الی نفسی
و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی و من عینی الی عینی یعنی
فرط محبت و کمال عشق نقش مغایرت و خط مباینت را تا بحدی از
صحیفه وجود من محو کرده است که اگر نامه می نویسم و اگر خطاب
میکنم از روح خود بروح خود میکنم و اگر نظر می گشایم از چشم خود در
روی خود می نگرم شعر جمال تو آم گر کند آرزو ٭ بسنگ آینه آورم
پیش رو ٭ شنیدن حدیث اگر بایدم ٭ کنم گوش آن گر زبان آیدم
کسی در عشق صادق بود ٭ که خود عشق معشوق و عاشق بود ٭ اگر بی
بمعنی عاشقی ٭ بجز نام عذرا اگر وامقی ٭ ز عاشق بمعشوق اگر
اندکیست ٭ به خود نیک بنگر که هر دو یکیست ٭ شنیده ام
که نامه مجنون وا [illegible] یاد از نهادش بر آمد میگشاد و میگفت
بیت این باد بوستانیست یا نامه از بر دوست ٭ یا رحمت الهی
کافاق عنبرین است ٭ همین که نظرش بران خط عنبرین
افتاد و کلمات شکرین بدید بیخود روی در بیابان نهاد و عنان ارادت

و اختیار از دست بداده میرفت و می گفت بیت منم کو گشت سراسر
وجود من همه دوست ٭ منم که پایه بختم رسید بر گردون ٭ بلی
چو کشف شود سر عشق در دنیا ٭ که چیست مایه اندوه چیست روز افزون
غریب نیست ز عذرا اگر شود وامق ٭ بدیع نیست ز لیلی اگر شود
مجنون حکایت زلیخا شبی فراشی را بزندان فرستاد تا حال
یوسف باز داند و بتحقیق خبری زلیخا رساند فراش آمد و گفت
بدشمنان تو باد آنچه بیوسف است بر خاک مذلت نشسته است
و اعضا و جوارح از مقاساة و معاناه بندهای گران فرسوده کهنه
بر سر و پشمینه در بر نه شمعی نه چراغ در پیش و نه طعامی و نه شرابی
از کم و بیش دوستان از و کناره کرده و خویشان علاقه آشنایی
پاره کرده صفت بینوای او می کرد و میگریست زلیخا گفت
عاشق منم گریستن تو چراست گفت بر سنگین دلی و بیرحمی
تو میگریم که چنان وجودی را در چنین عذابی میداری زلیخا گفت
دل سوخته ما را نمک ملامت تو در می باید بیت گر نیست رحمت که برین
ریش من نهی ٭ باری ز راه لطف نمک بر زمن مریز ٭ یا شمع از پیش
من بردار و بساط مرا در نورد تا من نیز امشب موافقت دوست

کنم

کنم ز خاک نشینم خون گریم ٭ نوحه کنم بر سر زنم موی کنم ٭ این خط
بین که من از طالع خود بد کردم ٭ دل بسپردم یکی و ز خویش آزردم
حالی نقاب بر روی بست و گلیمی در سر کشید و راه زندان گرفت
زندانبانان پیش دویدند و شرایط خدمت بتقدیم رسانیدند و از سبب
آمدن بپرسیدند گفت آمده ام تا در زندانم باز داری و بند گران
بر پایم نهی شراب و طعام از من باز داری مرا در تاریکی بر خاک ملامت
نشانی امیر حبس گفت معاذالله بدشمنان تو باد این نوع سخن استماع
کردن دشوارست کرا یارا که این معامله در ضمیر گرداند زلیخا گفت
حال یار زندانی و غریب کنعانی چیست شعر مرا دل از فراقش غرق
خون است ٭ نمیدانم که او را حال چون است ٭ گفت دل دارد
شکسته و تنی خسته پایی در بند و وجودی دردمند بحالتی است که
دوستان نبینند و اگر دشمنان ببینند بخشایند شعر زمین را اگر بود
دیده خون بخیزدش بوسد دست ٭ فلک گر زو خبر یابد فتد چون
بند بر پایش ٭ دوش از شبهای گذشته زارتر بود تا روز میگفت
یا دلیل المتحیرین بحق تو بر تو که درین فرو ماندگی فریادم رس
زلیخا چون وزمان عجز و بیچارگی [illegible] او از خویش در یافت در خشم

شد و گفت صد دینار بستان و دو سه چوب محکم بر وزن تا دلم
خوش کرد و زندانبان را دل نداد که چوب بر وجود نازنین
یوسف زند چوب را بقوت تمام بر دامن جامه او میزد و یوسف
فریاد میکرد و زلیخا را آتش خشم ساکن نمی‌شد گفت صد دینار دیگر
بستان و در حضور من یک چوب دیگر بر وزن زندانبان چوبی
بر وجود یوسف زد نعره‌ای از زلیخا برآمد جامه بر تن پاره کرد و
بیهوش بیفتاد و زندانبان متحیر شد چون زلیخا با خود آمد گفت ای
بیرحم ناجوانمرد کسی را چگونه دل دهد که چنان وجودی را بچنین ضربتی
متألم گرداند دویست دینار بستان و بعد از این مراعات او
کن که گویی این زخم بر جان من زدی و بازگشت و میگفت بیت
من کشته‌ام وجود تو کلی بکوبت ٭ عشق تو رفت چون رگ و پی
در مفاصلم ٭ بادی نه بر مراد تو گر بگذرد وزد ٭ باشد هزار کوه
گران سنگ بر دلم حکایت عاشقی را دوستی گفت مدتیست
تا پی پنهم که دست در آستین یکتایی کشیده و پای در دامن قناعت
پیچیده و سر بجیب تنهایی فرو برده مگر دولت از هوای عشق ملول
شده و خاطرت از تمنای عشق نفور گرفته است و گفت بیت باکه

کرمکیشم زغنت کوه اگر کشد ٭ از چشمهاش خون بدر آید بجای
آب ٭ گفت پس چگونه بنادیدن او خورسند گشته و بمفارقت
او تن در داده بیت بر وگر راه زغنیت صید مسل ٭ تراکه هست میسر وصل
یاری ٭ نشاید ترک گل چیدن گرفتن ٭ که در ره باغبان انگند خاری
گفت محنت مفارقت بامید مواصلت بر من گوارنده‌تر است
از تمتع بسعادت ملاقات با تشویش و خوف مباعدت شعر
در عین راحتست دل خسته فراق ٭ مشتاق راکه هست امید
لقای دوست ٭ آنراکه هست بیم جدایی زکوی یار ٭ بیچاره
تر زهر که در آفاق هست اوست ٭ عاشق را محنت جدایی کشیدن
به از آنکه یار خود را با اغیار دیدن ٭ توان پیوسته با خود لیت
نگار را سر گران دیدن ٭ ولی طاقت نمی‌آرم ترا با دیگران دیدن
حکایت وقتی جمعی از امرای خراسان بهری که مولد و منشای این
ضعیف است نزول کردند یکی از بزرگزادگان مصاحب ایشان
بود که از مدت دیدار بجانب او نگران بودم و بازیافت
دولت مواصلتش را از جمله منتظران شعر نیک رویی که سرو از قامت
او ٭ چو گل از روش در بار گران بعضی ٭ بسی اندوه او بود دلم را

بوصلش میل خاطر بیکران بود ٭ یکی گفت که با جمع خویشان بکلبه
درویشان تشریف خواهد آورد و تا زمان انتقال دادوان از محل
رخت اقامت اینجا خواهد نهاد گفتم شعر باز آ و بر آر خارم از
دل ٭ ای گل زده دامن از غنت چاک ٭ بر دیده روشنم نه آنگم
انگار نهاده‌ایش زخاک ٭ بر در حجره انتظار قدوم او می بردم
ناگاه ٭ زشت رویی مهیب ناخوش خو ٭ که زخش غیرت مقولان
بود ٭ شوان گفت آدمی زادست ٭ گوییا از نتاد غولان بود
چون بلای آسمانی بسرم فرود آمد خانه با او گذاشتم و اجزا و اوراق
برداشتم میرفتم و میگفتم شعر چون بباید کشید زحمت خار
در گذشتن به از گل سیراب ٭ گر تو باشی درین سرا مهمان ٭
زان چه باشد عجب که یابی آب ٭ دست از میزبان بشو کو را
کس نپسندد بگر بشد در خواب ٭ در میان راه بآن یار دلخواه
برخوردم مرا در کنار گرفت چندانکه دلم قرار گرفت پس
گفت حال چیست که عظیم در پرهیزی که از ما میگریزی گفتم معاذالله
که این تصور بر اش این فقیر گردد اما شما نا شنیده باشید شعر که
گفته‌اند ٭ با تفرقه دل نفسی جمع توان بود ٭ سمخانه و اگر بنود دیو نتستیمیر

از اکر

آزاکه سر از بوی گل و عود گران است ٭ ممکن نبود صحبت
طباخ و گلخنه ٭ چون بر صورت واقعه اطلاع یافت بخندید
و آن یار دل من بشنید نشر مود تا او را وثاقی دگر تعیین
کردند و محکم مراحدام او در تصرف آوردند بازگشتم سجده
شکر گذارده و از والتزام مشاکرده گفتم شعر بگریز چو میهمان بود
بو وزشت ٭ کو او در خانه‌ها در انداز ٭ ور سیم زلیست
و امنش گیر ٭ صد خانه زنبر او بر انداز حکایت وقتی بر عادت
جوانان نگران صاحب حسنی بودم شبها گفت کوی او گردمی و
روزها بجهت وجوی او بسر آوردمی ناگاه بر حرکتی اقدام نمود
که از او برنجیدم و یکبارگی از صحبت او دامن درچیدم شنیدم که
میرفت و میگفت بیت گر زباغ برون رود صد زاغ ٭ کم نگردد دو خوی
ز زشت باغ ٭ یکی از محرمان حکایت کرد که باین غبار را آمیخته با خس
اغیار در آمیخته است گفتم شعر گر گلی رود از گلستان باد ٭ سهل باشد
بقای بلبل باد ٭ بعد از مدتی در ممری با من برابر افتاد و دیدم از گل
رخسارش رنگ رفته و آینه طلعتش زنگ گرفته شعر دست درهم
زده خط ناخوش ٭ عارضش را رسیده آسیبی ٭ ریشخ او بود

برخش گوی ٪ عنکبوتی تنیده بر سپی ٪ چون مرا دید آغوش
باز کرد و ساز معانقه آغاز نهاد و خویش را فرا هم گرفتم و از راه
یک جانب رفتم جای نبود در گذشت و پیش کرد آستانه من گذشت
شنیدم که باری این حکایت کرده و ازین ضعیف شکایت نمود
گفتم نظم آن روز که همچو ماه بودی ٪ دل از زن و مرد می ربودی ٪
شیرین دهنت جو آب حیوان ٪ میداد لب حلاوت جان ٪
بی هیچ گنه ز ما بریدی ٪ رفتی و کسی دگر گزیدی ٪ امروز که دولت
بر آمد ٪ ریشت که بریز و آن بر آمد ٪ افسرده شد آتش جمالت ٪
تاریک شد آب چون زلالت ٪ با روی تو ریش می ستیزد ٪
و تیر از تو شب همی گریزد ٪ خواهی که چو روز اول آیی ٪ در چشم من
اینت بی حیایی ٪ ما تا ز شوق در نوشتیم ٪ از ریگ و دیبا تو گذشتیم
زنگی نبود بس از سیاهی ٪ اینک تو و هر کسی که خواهی حکایت منظوم
میمنی را کسی گفت از سر درد ٪ که تا کی مسخره باشی ای جوانمرد ٪
طلب کن مسندی گر نیست ترکی ٪ بجز خود وی نیابی گر بزرگی ٪
جوابش داد کین پند تو بد نیست ٪ ولیکن هر کسی را ایزر ازین نیست ٪ نشاید
گر و بد را مهر جویی ٪ بکو را خود وجودی نیست گویی ٪ میمنی از نهایت

بیرد ٪ تو پنداری که یاری بد گزیند ٪ غرض از ذکر این افسانه آنی
که او را جهت معینی نتوانی ٪ بهمت کارهای معتبر کن وگرنه
از سر دنیا گذر کن حکایت یکی از اصحاب محبت با دوستی حکایت
میکرد که با فلانی مدتی است که محبت جانی دارم و روز گار در رقت
او با امید مواصلت میگذرانم نه روزی از روی تفضل قدمی بپرسش
من رنجه گرداند و نه هیچ وقت بر طریقهٔ دوستان بارسال سلامی یا
عهد نامه و پیغامی مرا تفقدی نماید بیت از دست اشتیاق و جفای فراق او
شها که چیست خاطرم از خویشتن ملول ٪ وقتی شنیده ام که رود دل بدل چرا
شوق رخش مراست رخوش آو از من ملول ٪ جز بدوست رسید پیغام
فرستاد که اگر بدولت وصل می شتابم تفکر در تجرع شربت تلخ جدایی
حلاوت ایام وصال بر من منغص میگرداند و از بیم تحمل رنج تحمل بغبار
محرق دوری چشم من از مطالعهٔ محاسن مواصلت منع میکرد و اگر
در اقامت رسوم تفقد و وسایط و وسایل اعتصام مینمایم از دل تمند
رسینه دردمند رخصت نمی یابم که دیده غیری در غیبت من بمشاهده
انوار جمال تو روشن گردد و گوش دیگری باشارت من بسماع کلمات
روح بخشش تو یابد فی الجمله اگر بر درجهٔ اجتماع نزاع رانوار شوق میکن

نیکرد و اگر بر طریقهٔ احتراق فراقم بر سنگ حسرت از دیده عمدیده
کم نمی شود شعر مرا چون نور در چشمی و همچون روح در قالب ٪ که بحکم از تو می
پرسنم بنای شادمانی را ٪ جمالت گر معنی همی پرسی ز آمالم ٪ دو دل
گر شرحی همی پرسی امانی را ٪ مع هذا اگر زمام ارادتی که در دست ادوار
در قبضهٔ تصرف این امیدوار بودی بلحظه ی مشاهده حیات بخش آن
دوست بگذرانیدمی نظم در روزگار اگر سر موی وفا بود ٪ دستم چرا
ز دامن وصلت جدا بود ٪ در طراوت دزدانه جا شدت بکر نگاه بهره
از جمال تو چشم چرا بود ٪ در دست هر که چیست عنان ارادتش ٪ گر خویش
یار خویش نباشد بجا بود حکایت منظوم بغرباد شیرین فرستاد کس ٪ که
ای بیوفا یار صاحب نفس ٪ چرا دل ز مهرم بپرداختی ٪ که آیین
پرسش بر انداختی ٪ چه بود کز من بریدی بگوی ٪ چه کردم
چه گفتم چه دیدی بگوی ٪ بنالید بیچاره از درد دل ٪ بر آورد فریاد کای
دلگسل ٪ بگویت کرم راه بردی قدم ٪ بسی بردی در ره از صبحدم
ز صبرت خورسندی دردمند ٪ تحمل ضروری بود در گزند ٪ مرا خود
رضا گونه نیست ذل سنگ ٪ تو باری ازین پیش بر شیشه سنگ ٪ بدست
غمت باز دادی مرا ٪ بیاری بخون در نهادی مرا ٪ ز دردم دلت شاد شد

گرنشان ٪ بس انجیت نبودی کان ٪ سزد گر شکرانه دستگاه
بخشی براکس که شد خاک راه ٪ نه انصیت آیین شاهنشهی ٪ که افتاده را
پای بر سر نهی ٪ طمع داشتم از تو گاهی برم ٪ چو سنگی که گذشت
آب از سرم ٪ کنونم که جان گشت از تن ملول ٪ بپرسش از بن
فرستی رسول ٪ چه سود آن بگل بر گرفتن گیاه ٪ کنون خون من ریختی
بی گناه باب پنجم در وعظ و نصیحت حضرت الهیت جل جلاله و عم نواله
خواند که امت محمد علیه السلام بهترین امم و فاضلترین خلق عالمند
مر و ما نزا بکار زجر معروف نمایند و از قبایح و مذمومات نهی میکنند
قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون
عن المنکر و از این آیت استنباط میتوان کرد که شرف و فضلت
انسان باین است از کرد نیست از میل مذامت و قیام نمودن باقامت
رسوم وعظ و نصیحت شعر مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی ٪ اگر چه
از طرف مستمع بود تقصیر ٪ که فیض بارگی ابر و سحاب از کهسار ٪ اگر قطره
در دل خارا نمیکند تأثیر حدیث مفخر خافقین و رسول ثقلین صلی الله علیه
و سلم فرمود که دین نصیحت است سه بار این کلمه را تکرار کرد پرسیدند که
مرا گفت خدا را و رسول و کتاب او را و امامان مسلمانان و عامه مومنان را یعنی

نصیحت با هر یک علیحده از ین مجموع بوجهی از وجوه مناسب است از
برای آنکه نصیحت عبارت ارادت خیرست هر جا که هست به نسبت با حضرت
الهیت ایمان آوردن است بربوبیت او و اخلاص نمودن در طاعت
و عبودیت و حقیقت این را چیست با بنده در نصیحت کردن نفس خویش پس
لله تعالی و نصیحت کتاب را قرارست با آنکه کلام خدا است سالم از معارضه
و عمل کردن است بمحکمات او و توقف در متشابهات و نصیحت امامان را
بذل طاعت و فرمان برداریست و امتناع نمودن از خروج بر ایشان بدست
و زبان و شمشیر و نصیحت عامه مومنان را امر کردنست بمعروف و نهی کردن
از منکر بیت ز عمر خویش اگر چند گشت برخوردار ٭ گرفت هر که درین
راه رسم زیبای ٭ ولیک دست سعادت ترا بود افزون ٭ اگر
تو خیر کنی و بخیر فرمای حکایت نقلست از امیرالمومنین علیه السلام
که جمیع اعمال خیر بنسبت با امر معروف و نهی منکر چون تفته ایست
که در دریا اندازند و فاضلترین این عمل کلمه عدلیست پیش سلطان
جابر شعر تا دل از جان و مال بر نکنی ٭ نتوان گفت پیش سلطان حق
سخن راست کی تواند گفت ٭ هر که دارد ز شر توقع دق
حکایت یکی از مشایخ گفت که هر که خواهد که امر معروف و نهی

بکاری آرد اول باید که دل خود را بر تحمل ایذا سفها رام کرده با رتن
در مذلت و خواری و ضرب و آلام داده و بحسن جزا آخرت و ثواب
مدخر واثق و جازم گشته چه هر کرا در او راک مکافات اعمال صالح و نوال
خیر یقینی درست و وثوقی تام باشد احساس الم متعدیان نکند و احتمال ایذا
لایمان بر وی آسان گردد بیت زبان راست نشاید گرفت باز از کج
ز خوف آنکه زبانی بجس شود لاحق ٭ بس است قایل حق را ثواب روز جزا
یقین اربست اگر چه مخلص صادق ٭ مذکورست در کلام سلف صالح
که اگر خواهی تا بذکر خویش در ملک مذکور باشی و نجات خود را ملکوت
مشهور با نجه گویی از خلق سکری طمع مدار و از هیچ آفریده ترس و اندیشه
مکن بیت دست دولت ز پادشاهان برد ٭ هر که کاری ز بهر ایزد کرد ٭
رفت با خانه خایب و خاسر ٭ که طمع شغل خویش ناپید کرد ٭
دوست حقیقی آنست که چون برادر مسلمان را پسند که از طریق سداد و
منهج ثواب بوجهی از وجوه منحرف گشته است و قدم در شارع طغیان
نهاده و در جاده عصیان شروع نموده در ارشاد و هدایت او بقدر وسع
بکوشد و در اعانت و اسعاد او بمقدار مقدور جد و اجتهاد واجب داند
و حدیث معاذ جبل را رضی الله عنه نصب العین خود دارد و قال رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم لان یهدی الله علی یدیک رجلا لکان خیرا لک مما
طلعت علیه الشمس و القمر اگر در بسته دل بیگانه بمفتاح ارشاد تو گشاده گردد
ترا بهتر باشد از هر چه در معرض آفتاب و ماهیست ٭ تیغست آبدار
زبان در دهان مرد ٭ از بهر قطع حجت و بونا پسزا ٭ بگذاشت زنده
در همه آفاق صادقی ٭ تا کی و بد بخلق خدا ز هر جان گزا ٭ برکش بفتح تیغ
و بیند از گردنش ٭ تا حق بفضل خویش بهشتت دهد جزا ٭ بیت
که سخن راست باز نگیرد به از دوستی که مداهنت کند ٭ هر که گوید بسخن
راست بود دوست ترا ٭ دشمن آنست که عیب تو نهان میدارد
دور باد از همه آن پس که بر نیکروی تام ٭ میزند تیغ جفا و زبان میدارد
فایده دوست آنست که ترا راست گوید نه آنکه گر ترا تصدیق کند بیت
هر که دندان طمع برکند از خیر کسی ٭ سخن راست تواند بزبان آوردن
هر که از بهر نان گزند یار ٭ نکند عیب یار خود اظهار ٭ بپسندد
هر آنچه او گوید ٭ ور بپسندد بدی نکو گوید ٭ از چنین دوست به بود
دشمن ٭ در طریق وفا نمردونه زن ٭ با تو هر کس که راستی ورزد
صحبتا و همه جانی ارزد ٭ نکند در رضا و خشم نهان ٭ از تو چیزی که
چیز نیست در آن ٭ گر بدست آوریش بی تاخیر ٭ دست او گیر و ترک عالم گیر

حکایت منقولست در آثار که اول مخلوقی که تشریف وجود یافت
عقل بود حضرت حق سبحانه و تعالی او را در دایره امر و نهی بگردانید
در مرکز انقیاد و امتثال قدم ثابت داشت بتشریف فاخر و
نوازشهای وافر مخصوص گشت و در معارج قربت و مدارج عزت
بمراتب علیه رسید شعر از نکو بندگی و طاعت خویش ٭ از زمین
شد بر آسمان ادریس ٭ از رو مارغ و تمرد و عصیان ٭ رفت در
در دوزخ از بهشت ابلیس ٭ و از ینجا معلوم میگردد که بندگان خدای
را باعمال صالحه و افعال شایسته فرمودن و از معاملات و سیات مذمومه
منع کردن تخلق است باخلاق الهی و جوامع کلمات اهل حکمت و اصحاب
معرفت را حلقه گوش هوش و زیور گردن جان ساختن و مامورات
و منهیات واضع شریعت و مبین ملت را بحسن امتثال و فرمان بردار
تلقی نمودن مستلزم فواید بیحد و مستجلب فضایل نا محصور و نا متناهی
است طبیب در دانا دان است ناصح ٭ که حب تلخ دارد در تراز و ٭ از و بیمار
یابد از پس ضعف ٭ فروغ چهره و نیرو و بازو حکایت
بزرگی از اکابر دین عالمی را گفت نصیحت از مسلمانان دریغ مدار
در باب وعظ و تذکیره را بر فقیر و غنی مسدود و متعلق مکن شد ظلم

آشکار و پوشیده روی عدل ٭ یک سینه نیست فارغ و سالم ز کینه
طوفان فتنه روی زمین را فرو گرفت ٭ ای نوح روزگار طلب کن
سفینه ٭ عالم گفت می ترسم که بزبان خود حجت بر خود ثابت کردم
و باختیار و ارادت خویش ابواب عذاب و عقوبت مفتوح کنم
هر کس که یافت بتوفیق ایزدی بیت راه صواب راه روی کردنش
رواست ٭ از نیک و بد چو روز جزا پرسشی ٭ تو لیک
منشا آن از عمل خطاست ٭ شیخ گفت کدام از ما انچه در عمل دارد
و آنچه دیگری را فرماید خود بجای آرد و شیطان میخواهد که بدین مکر
رسم معروف و نهی منکر بکلی برانداز د نشاید او را رخصت دادن شنیده
که بزرگی گفته است ٭ اعمل بقولی و ان قصرت فی عملی ینفعک قولی
و لم یضرک تقصیری بیت عالما از قول حق گفتن بود از واجبات ٭ گر سر
رواست سامع را و گر میل قبول ٭ در نهی هر که نیفتد هر چه حق گوید کسی
هم کی جان پرورد گر دیگری گردد ملول ٭ نصیحت اگر ز نیت قبول
نیابد اگر از تقصیر صحیح باشد اگر عالم عامل بود و غرض دنیایی بر غلط در
نصیحت او منوط نباشد و بر نیشتر اوقات و اگر خالات او آمیز زلال بیش
بشرت امتثال را انقیاد و پیوند د بیت اثر اگر کند در وجود کس چه عجب

نصیحتی که موشح بعلت و غرض ٭ بود جو تیر و کمان جوب مردتر
انداز ٭ کم او فتد که باند از و تسلیم و عرض حکایت یکی از مشایخ
گفت که پیش ازین علما عامل بودی و قول نه بعد ازان هم عمل داشتندی
هم قول و اکنون همه قولست و هیچ عمل نه و زود باشد که ازین صورت
نیز بگردد و نه عمل ماند و نه قول شعر کردند کار نیک و نگفتند عارفان
باکرده گفتن تو نه آیین عارفیست ٭ بگشای دست کار که در شهر بی
عمل ٭ آشوب و شور و شیوه طبل میان تهیست حکمت و اقامت
رسوم نصیحت و وعظ نظر بر تحصیل مال و منصب داشتن نشان قصور
نیت و شامت نفس و لوم طبیعت است و الله تعالی خلق را بدین
دعوت کردن و بر افعال خیر و اعمال پسندیده تحریص نمودن دلیل
علو همت و علامت ادراک اقبال و دولت شعر ملک مرد و جهان
بدست آورد ٭ هر که لله کرد نشر علوم ٭ و انکه شد پای بند حرص
طمع ٭ شد ز دنیا و آخرت محروم حکایت پدر از جدم قدس روحهما
روایت کرد که با بزرگی از مشاهیر روزگار دوستی داشتم هر
وقت درویشان خانقاه تفقدی کردی و احیانا سفره ایثار التعهدی
گاه شان دادی زر و جامه و گاهی آب و نان شعر راستی را از دهش جمعیت

خوش داشتند ٭ روزی با خود اندیشه کردم که مدتی شد تا خواجه
در رعایت جانب خلق سعی هر چند تمامتر می نماید و در تمهید قواعد
معاملات حق تقصیر جایز میدارد و واجب آنست که دندان طمع از
لقمه چرب و شیرین او بر کنم و کلمة الحق اگر چه ترش و تلخ است در حق
دل و کام جانش ریزم بیت دوستی نبود که نانش میخورم ٭ رندارم
خار دل خار از رخش ٭ ریش باری ز نم خار و خس گر آرد ن
نیازم از رخش ٭ برین نیت عزیمت درست کردم و بامداد که
مشاطه قدرت پیرایه نور بر چهره روز می بست و خسرو سیارگان بر
چهار بالش دولت عالم افروزی می نشست با جماعتی از صوفیان
صافی اعتقاد در مسجد جامع او را یافتم و از گرد راه قدم بر بالای منبر
نهادم و بی وحشت و تحاشی زبان بکلمات زاجر بگشادم نظم سخنم بود
همچو شمشیری ٭ آب داده بچشمه حیوان ٭ کاولش قطع بود و حرج
وجود ٭ و آخرش بود راحت دل و جان ٭ خواجه رقتی نمود و قطره
چند آب حسرت از فواره دیده بر دیباچه رخسار گردانید و از رقده
غفلت انتباهی یافت و بر فوات اوقات گذشته و تعطیل ایام
گذاشته تاسف بسیار خورد و چون نایره آتش سینه محروران بحجیت

درویشانرا بخانه برد و تکلف خواجگانه در میان آورد شعر خار از
راه دوستان برداشت ٭ هیچ از مردمی فرو نگذاشت ٭
و چون خواسته شد که مراجعت کنند هر یک را علحده بانعام لایق
مخصوص گردانید و بدو بجهت سفره خانقاه از املاک موروثی خود او را
ری تعیین کرد درویشی گفت خواجه در اظهار صدق و ارادت هیچ
دقیقه فرو نگذاشت برکت گفتن کلمة الحق او را برین اعمال داشت شعر
هر که کاری کند ز بهر خدا ٭ در دو عالم جزا خود یابد ٭ بکند
هیچ کس نکو کاری ٭ که ز یزدان جزای بد یابد ٭ فقیه کسی است
که مردم را از رحمت ناامید نگرداند و از مکر او ایمن نکند و بر معاصی
رخصت ندهد شعر بر علم نیست تکیه و بر زهد اعتماد ٭ ایمن مشو اگر چه
خرد رسنای تست ٭ نومید هم مباش که دریای مغفرت ٭
افزون ز لوث معصیت و از خطای تست حکایت امام جعفر صادق
را علیه السلام پرسیدند که مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه
که نظر بعلما عبادتست آن کدام عالم تواند بود گفت آنکه دیدن او
بد کار آخرت باشد و موجب فرمان برداری و طاعت شعر پرتو چشم
عمل هست جو نور خورشید ٭ که در اثبات وجودش نبود حاجت گفت

هر تعلم که نه از حال بود چیزی نیست **بیت** عالم آن نیست که با قول عمل
وار دجفت ❊ تا تو در طاعت متعصب باشی ❊ از دیگری توقع قبول
موعظت مکن **شعر** ایطمع ان یطیعک قلب سعدی ❊ و تزعم انک
تدعصا کا **بیت** که پس قبول نصیحت نمیکند ❊ بیهوده بار بر دل نازک منه
بسی ❊ تا نفس سرکش تو نکرد ترا مطیع ❊ هرگز کمان مبر که مطیعت شود
کسی **حکایت** در اخبار مذکور است که بعیسی علیه السلام وحی آمد که بنفس
خود را نصیحت کن اگر متعظ شد و در قید تسلیم آمد و تزکیه بنفس دیگران
شروع پیوند و الا از من شرم دار **شعر** فعل بد با قول معقول از کجا باشد اثر
باغبان هرگز نچید از بید پر وا ثمر ❊ ❊ هر چه داری در عمل زان پیشتر ❊
با کس مگو ❊ تا نیفتد پیش کس هرگز حدیثت در ❊ **حکایت** شنیده ام که
درویشی را پسر رنجور بود طبیبان او را از خرما پرهیز فرموده و شره
او زیادت گشت ❊ الانسان حریص علی ما منع ❊ هر چه بیمار را زیان دارد
روز و شب جشم و دل بران دارد ❊ پدر عاجز گشته شکایت پیش جنید
رحمة الله برد و فرموده که هفته دیگر پسر را بیاید تا او را از خرما خوردن
منع کنم چون میعاد منقضی گشت درویش بحکم اعتقادی که داشت پسر را
بخانقاه برد و بمجلس شیخ جنید حاضر آورد جنید پسر را گفت خرما مخور که

ترا زبان میدارد و از من قبول کن که دیگر خرما نخوری پسر قبول کرد و بقول
خود وفا کرد و صحت یافت یکی از سبب تاخیر منعش پرسید شیخ گفت
بوقت التماس پدرش خرما میخوردم اگر او را منع کردمی در محل قبول نیفتادی
نشنیده که بزرگان گفته اند ❊ لا تنه عن خلق و تاتی مثله عار علیک
اذا فعلت عظیم **بیت** اسیر شهوت حرص است تا دل شوخت ❊ بزجر و عظ
و بعنف کسی شره منمای ❊ نخست پا و سر خویشتن تمام بشوی ❊ پس آنگهی
دگری را بغسل میفرمای **حکایت** عربی روز جمعه بمسجد مدینه حاضر شد
خطیب بر بالای منبر بود و خطبه بلیغ بگفت و خلق را بزهد و تقوی و ترک
رغبت در دنیا دعوت کرد و کلمات او در دل عرب اثر کرد و مرید
و معتقد خطیب گشت صباحی بنیت زیارت برخواست و بخانه خطیب
شد او را دید جامهای فاخر پوشیده و بر عادت جوانان و توانگران
در چهار بالش رفاهیت نشسته بازگشت و گفت **شعر** لقد راعنی
اهل شرب انهم ❊ یبهم تعوینا و سم عضل ❊ اذا رکبوا الاعواد قالوا
فاحسنوا ❊ و ما خیر قول لا یصدقه فعل ❊ نغمه دعوی زهدش نبود در آنک
هر که با قول ندارد عمل راست قرین ❊ نیست در پرده تفاوت چه سپاهان
چه عراق ❊ این بباید که مخالف بنود پرده نشین **حکایت** سلیمان

فارسی رضی الله عنه بابو ذر غفاری نامه نوشت که مدتیست تا میشنوم که
بمعالجه رنجوران بیمارستان دنیا مشغولی گوش دار تا بجای مرهم زخم زنی
و بدل تریاق زهر ندهی که مستوجب آتش دوزخ گردی **بیت** بهوش باش
و خرد که طبیب شهر توی ❊ علاج کردن بیمار عین جان بازیست ❊
حکایت شیخی دانشمندی را گفت میشنوم که اهل شهر پیش تو اجتماع
میکنند و کلمات ترا استماع می نمایند مقصود ازین جمعیت جیست
و سخن تو مبنی بر کجاست گفت نعمت حق تعالی را با یاد ایشان میدارم
تا بشکران قیام نمایند و از اسراف و عصیان که کرده اند اعلام شان
میکنم تا بانابت و توبه تلافی و تدارک تقصیرات کنند و از مکر و کید
شیطان تحذیرشان میفرمایم تا از وسواس او مجتنب باشند شیخ
گفت نیکو گفتی ترا این سنگاه پیاختن و سخن گفتن حق است **شعر**
زبان خردمند روشن روان ❊ کلید در گنج حکمت بود ❊ ز بند
در فضل بر روی کس ❊ کریمی که بسیار نعمت بود **حکایت**
چون یحیی بن زکریا صلوات الله علیهما و عیسی بن مریم علیهما السلام بدهی
رسیدندی یحیی بخانه ابرار نزول کردی و عیسی در کوی فجار وثاق
گرفتی او را پرسیدند که بچندین بحال راند کانت الثقات جرأت

گفت بیمار از الطبیب احتیاج بیشتر باشد **بیت** حال مجروحان بپرس
از روی لطف ❊ ای که داری حقه مرهم بدست **حکایة** مریدی
شیخ را پرسید که سخن سلف چرا از کلام خلف نافع تر است گفت
بسبب آنکه مراد ایشان عزت اسلام بود و نجات خلق و رضای
خالق و مقصود ما جمع دنیاست و حصول جاه و ثنا خلق **بیت**
چه عجب گر مفید کم افتد ❊ هر سخن کان مشوب شد بغرض ❊ داروی
کان ترا بود نافع ❊ کی رهاند مرا از رنج مرض **حکایت** یکی بزرگی را
پرسید که سخن علما وقت چراست که در مستمعان اثر نمیکند گفت
تواند بود که مستمع سقیم باشد و طبیب خاین بجای تریاق زهر دهد و
این طایفه را گفته اند که اگر نمک نیستی که صلاح گوشت کنی نمک نیز
مباش که گوشت را تباه کنی چه بسیار افتد که سخن نابکه نافع نباشد
سبب هلاک مستمع گردد و درین معنی گفته اند **نظم** دور بزر رحمت از
سر بیمار ❊ گر علاج تنش نمیدانی ❊ در عمارت اگر نداری دست
در خرابی مکوش و ویرانی **حکایت** یکی را از حکما گفتند که فلان
عالم مردی نیکو کار است و جمعی مردم او را مرید و معتقدند و بر وفادار
از و و راضی و شاکر گفت رضای عموم خلق از کسی دلیل مداهنت

کردن اوست با همه کس ٭ دام فریب هر که نهاد از برای خلق
بگذشت با یکی زطریق طلایت ٭ با خلق زیستن بتخلق ز داتش است
نی تا حدی که نام نهندش مداهنت **حکایت** فضیل عیاض و سفیان
ثوری رحمهما الله بیکدیگر رسیدند بعد از مدتی که اتفاق ملاقات نیفتاده
بود ساعتی حدیث کردند و زمانی بخندیدند و زمانی بگریستند **شعر** شب باید
که تا گیتی شود راضی که یکساعت ٭ دو هم دل رخ خورند از بیم پنهان از
از چشم بدخواهان ٭ ثوری گفت من امیدوارم مجلس امروز چه باشد
که ما را مجلس دیگر باین برکت نباشد فضیل گفت باری من خایفم
که تواند بود که ما را مجلسی با نصرت تر ازین اتفاق نیفتاده باشد
سفیان گفت چگونه فضیل گفت بسبب آنکه تو با من حکایات
خوش آینده گفتی و از من جوابهای مطبوع شنیدی من خود را
در نظر تو بیاراستم و تو خود را بر من جلوه دادی و بنا و این
این مقامات پوشیده نیست سفیان تصدیق کرد و بگریست **بیت**
کمال معرفت آنرا بود دیده براو ٭ نظر بنقص کند در صحایف اعمال
پر آز و ساوس شیطان سر ظلوم جهول ٭ چه قدر و منزلت آرد برابر آستان
جلال **حکمت** صحبت مدار مگر با کسی که ترا از پنج حال به پنج مقام خواند

از ظلمت شک بنور یقین از غایت کبر بهدایت تواضع از دنائت
عداوت برفعت نصیحت از ریا باستقامت اخلاص از شغل
رغبت بفراغت زهد **شعر** زمام روح بدست هوای نفس مده ٭ بجوی
صحبت اصحاب شهوت و تحسین ٭ بهمدمی طلب آنکه ز دولت
آید ٭ ز رای انیر او نور آفتاب یقین **حکایه** بزرگی دوستان
خود را نصیحت می کرد که از روزی آنچه از اشتغال بفرایض و نوافل
و کسب معاش فاضل آید در تحصیل علوم صرف کنید چه اگر در طلب علم
بسر برید به از آنکه بجهل قناعت نمایید چه اگر کسی از علم مستغنی بودی
موسی علیه السلام با کمال نبوت و شرف رسالت خضر را علیه السلام
نگفتی ٭ هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا ٭ شرف بعیش
بعلیت و فضیلت با دب ٭ بیت بی علم و ادب هیچ شرف نیست
انسان را ٭ گر شدی کار بسر بخور و شهوت و خواب ٭ پیش
بودی شرف از اهل خرد حیوان را **حکایت** دانشمندی را در بغداد
از سگی پرسیدند گفت این سید را چنین زیاد نیکو میدانند که گفته شد
چنین در کوفه است دانشمند گفت هر کرا غم دین باشد کو نه ز تکیت
ز رنج کار کش یدکان مبر زنهار ٭ که هیچ کار میسر شود بناز و نعیم ٭

حرز و قت بریدن رنین با دیه را ٭ تراکه رغبت ارکان زمرست
حطیم ٭ و تواند بود که اشارت حضرت نبوی علیه السلام آنجا که
فرموده اطلبوا العلم و لو بالصین باین معنی بوده باشد **حکایت**
ابن عباس را پرسیدند که مملکت عالم بچه واسطه در قید تصرف تو
آمد گفت بدل عقول و زبان پیاده و آنچه شنیدم در بند حفظ کشیدم
و آنچه ندانستم پرسیدم **شعر** بپرسیدن توان آموختن علم ٭
نزاید هیچ کس دانا ز مادر ٭ نماند کر سینه مردم و لیکن ٭ طلب کرد
در رزق مقدر **حکایت** بزرگی را پرسیدند که سفیه کیست گفت آنکه
حق تعالی او را به بهشت مخلد و نعیم میخواند والله یدعوا الی دار السلام
و او میگوید مرا پسندیده است که مسکین علم قاصر عمل باشم انا وجدنا
علی اباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون ٭ هر که نداد و خبر از
سلطنت ٭ چیست بکش از عمل پاسبان ٭ پیش ز اندرز که کرک الغنیس
حکم کند بر سر مردم شبان **حکایت** روزی بر زبان سید عالم
علیه الصلواة والتحیة بگذشت رحم الله خلفایی یکی از صحابه پرسید که
خلفای رسول خدا کدام گروهند گفت آنها که احیای سنت من
کنند و آداب معاملات مرا بدیگران آموزند **بیت** بهر زه صرف مکن

عمر در پی دنیا ٭ که هیچ نیست زر و مال و کبر و بوائی ٭ بعلم کوش و
بتقوی دگر نیابی هیچ ٭ نه خود خلیفه پیغمبر خدا باشی **حکایت**
سالم بن الجعده حکایت کرد که خداوندگار من مرا بسیصد دینار بخرید
و آزاد کرد اندیشه کردم که بچه حرفت مشغول کردم که عمر ضایع نکرده
باشم دلم بتحصیل قرار گرفت یکسال بر نیامده بود که امیر مدینه
بزیارت من آمد او را بخود راه ندادم **بیت** منتهای مراد مرد آنست
که بود در جهان امیر و غنی ٭ هر که رنجی کشید و علم آموخت ٭
شد ازین هر دو شغل مستغنی **حکایت** یکی از فقهای مرو پیش امیر
اسمعیل آمد امیر او را حرمت داشت و بجهت فقیه بر خواست
و در احترام مبالغتی تمام کرد ٭ نشان نفس کریم است و فرط
دانش و دین ٭ که احترام فقیهان کنند دین داران ٭ راوی
گفت از برای فقیهی امیر ولایت را قیام کردن و چندین تواضع
نمودن شکوه بشکند و هیبت را زیان دارد امیر اسمعیل گفت
که علما ورثه انبیا اند این تعظیم و اکرام آنحضرت راست همان
شب سید را علیه السلام بخواب دید که گفت فقیهی را از برای
محترم داشتی حق سبحانه و تعالی تا مدتی سلطنت و پادشاهی

خانه واده ترا اسلم داشت و برادرت با عراضی که کرد منصب ارادت
و فرمان وهی بر وختم گردانید و مشهور است که از نسل او پادشاهی
نخواست شعر کسی که حرمت اصحاب علم داشت بیافت ؛ ز حضرت
ازلی اختصاص صد انعام ؛ ز روی عقل و خرد اهل دین و دانش را
ثبات دولت خود خواست هر که داد اکرام حکایت یکی از اهل حدیث
بملازمت سلطانی شد دوستی باو نامه نوشت که حق تعالی نعمت عنایت
همگنان ارزانی دارد ترا بجائی می بینم که مستحق رحم گشته بدو سبب
یکی آنکه اعیان دولت ترا قطب رحای ظلم خود گردانند و در حق علما
دیگر خود همین اعتقاد کنند و دیگر آنکه جماعتی از قصور نیت خود بتو
اقتدا کنند و حضور ترا پیش سلطان حجت گفتار و کردار خود گردانند
دین خود را دوا کن که آثار مرض بر تو ظاهر است و در تهیه زاد آخرت
باش که سفر نزدیکست و بحقیقت بدان که در آسمان و زمین هیچ شیء از حق
تعالی پوشیده نیست بیت بهوش باش نگهدار خویش را و بترس ؛
از ان خدای که از هیچ کس نترسد حکایت شیخ گفت کمال بجوانی
بردم و فکر کردم تا کلمه یابم که سلطان را بدان سخن از خود راضی کردم
چنانکه خدای تعالی را سخط نیاید ندانستم بیت سلطان ذرات تیره

همیکرد دو دروغ ؛ باشد سبب عذاب و عقاب خدای را نصیحت
از صحبت سلطان احتراز کن که اگر خدمت او بواجبی بجای آری از
لذت دنیا و آخرت بر خود حرام کرده باشی و اگر در آداب ملازمت
او تقصیری جایز داری در خسران دنیا و آخرت افتاده شعر هر کس که ماند
بر در امید و بیم خلق ؛ کی در حریم حرمت حق باشدش مجال ؛
در آستین خویش بجز مار ره نداد ؛ هر کس که کرد خدمت سلطان بزهر
ال حکمت هر که بمعاملات سلطان رغبت نماید مالش در معرض تلف است
و هر که بمعادات او گراید سرش در معرض شمشیر بیت حریف
مجلس سلطان چو مرد مار افسا چیست ؛ که مار اگر چه بگیرد بگیردش هم مار
حکمت خردمند آنست که عارف باشد بزبان خویش و قفا در زبان
خویش شعر و هر غرض که بی تو میسر نمی شود ؛ زنهار تا بدست تو
باشد مکن دخول ؛ خورسند شو بداده بخشنده و مگرد ؛ گرد در فضولی
و پیرامن فضول حکایت چون بفرمان پادشاه مغفور مبرور
سلطان محمد انار الله برهانه لواحق تدبیر در باره خواجه سعد الدین
وزیر بسوابق تقدیر پیوست و جماعت عمله که بدیشان منسوب بودند
در گرفت و گیر افتادند بعضی از ایلچیان بیگانه بولایت چون آمده

و حرکات ترکانه آغاز کردند بیشتری از اهالی ولایت روی کشته شدند
و هر یک بذیل صاحب دولتی تمسک نمودند در اثنای این غلو که بیت
اگر نسر طایر بر افلاک پر ؛ گشادی بجستی ز زخم خدنگ ؛ سپهر
برین قرطه خویش را ؛ زدی چاک اگر جستی نام و ننگ ؛ ؛
یکی از فقرا در گذشته بود پدرم رحمه الله بتشییع جنازه رفته مرا از ان
حال خبر شد متاثر گشتم و از انجا که رکاکت رای جوانان باشد بخاطر
اعتراض آغاز کردم که در روزی بدین هیبت و زمانی چنین با وحشت
که گوئی شعر بجای آب ز چشمه همی بر آید خون ؛ بجای قطره همی بارد
از سحاب آتش ؛ خاص و عام بحیات و لیام با کرام برابر اگر در امثال
این جزئیات مبالغه رود همانا پیش از پیش مواخذه نباشد با جماعتی
از اصحاب بر عقب او برفتم و چون اندکی از راه قطع کردم دیدم
که از ان مهم فراغت یافته بودند و با درویشان دیگر عنان بر صوب
خانقاه تافته پیش رفتم و شرایط خدمت بجای آوردم شواهد تاثر
و دلایل تغیر در ناصیه من مشاهده کرد از سبب آن باز پرسید صورت
واقعه باز گفتم تبسمی کرد و گفت آنها که تو از ایشان تباعد جسته
مرا دیدند و از توابع و لوازم ارادت و اظهار حسن اعتقاد هیچ باقی

نگذاشتند معلوم گردد که ایشان درین ولایت بچه کار آمده اند گفتم بگرفتن
جمعی که وقتی مباشر عمل دیوان بوده اند و از قبل از قبل وزیر شغلی داشته اند
امروز یکی را گرفته و در بند و زنجیر کشیدند و بخلایقی هر چه تمامتر بیرون
بردند گفت اکنون ای فرزند با خود فکر کن اگر طریقه من بسلامت
و عافیت نزدیکترست و از وخامت عاقبت دورتر ازین در گذر
و اگر شیوه آن بزرگ لایق تر و مناسب ترست متابعت او را مهیا باش
گفتم کلا و حاشا که شارع شریعت را کسی با حزب شیطان برابر دارد و در جنب
خود بکجا صورت بندد بیت گرچه گویند که با حق همه جا راه یکیست ؛ نتوان
گفت که بتخانه به است از کعبه ؛ هر که داناست شناسد که نباشد هرگز
ضرب ناقوس به از بانگ نماز و خطبه ؛ و چون پدر طاب ثراه بجوار رحمت
ایزدی پیوست و غار دل از آزار فراق و هجران در جگر پر انگار این
ناتوان بگشت روزگار بر عادت خویش بیوفایی آغاز کرد و زمانه
در هزار گونه بلا و محنت بر روی این خسته دل شکسته باز کرد و یاران
همدم از یاری برگشتند و دوستان محرم صحیفه حسن عهد در نوشتند
اینست رسم و عادت ابنای روزگار تا باز مانده اند ز آبا و امهات
القصه وقایع ضروری این ضعیف را بر التجا کردن با بنای زمان پناه

برون بجریم حرمت خداوندان فرمان باعث گشت تا مدتی با ایشان
مصاحب بودم و از درویشان مفارق و مجانب بیت هرکجا حرص آتش
انگیزد ٭ عقل دانا چو دود بگریزد ٭ فی الجمله روزگاری بگذشت که
یاد نصیحت پدر پیرامن ضمیرم نگشت وما انسانیه الا الشیطان ان
اذکره تا از تبعات اعمال خود دیدم آنچه دیدم و چشیدم ثمره طریقی
که ورزیدم و دیریست که گفته اند شعر هرکه برگردد از ره بستان ٭
بایدش کوفت خار خارستان ٭ وگوی نقش حرکات و سکنات مقدر
من بر آیینه ضمیر آن پیر تافته بود و بقوت فراست حوادث نامتوقع
و وقایع نامحتسب که بروی من رسید دریافته آخر الامر بتوفیق الهی
دست در حبل متین انابت زدم و بعروه وثقی شریعت توطن
بر قاعده آبا و اجداد رحمهم الله تمسک نمودم و ایامی در رفاهیت
و راحت بگذرانیدم ٭ و لله الحمد فی الآخرة والاولی علی ما الهمنا من الرشد
المثل الاعلی والطریقة الاولی ٭ و هو ولی التوفیق والهدایة و مرشد
الطالبین الی ادراک کل غایة بیت سپهر هرکه عنان هوس بدست صبا
رهی گرفت ز آتش و دیو رسبر کرد ٭ لعاب ارقم و حل خورد و آب
حیوان جست ٭ شرنگ تلخ چشید و هوای شکر کرد ٭ طریق راست

طلب کن هرکه رو بکج رفت ٭ هراز باد چو من خاک راه بر سر کرد ٭
قد افلح من جعل الله له عقلا ٭ هرکرا حق تعالی بزیور عقل آراسته گرداند
رستگاری یافت ٭ هرکراست رهنمای خرد ٭ منزلش رخت
بر در مقصود ٭ وانکه شیطان همی برد راهش ٭ چه عجب گر جوال
شود مطرود حکایت سید عالم صلی الله علیه وسلم یکی از
اصحاب را گفت ازدد عقلا تزدد من الله قربا در زیاده گردانیدن
عقل اجتهاد نمای تا قربت تو در حضرت الهیت زیاده گردد شعر
چون کشیدند بر اشیا رقم بود و وجود ٭ عقل در حیز هستی زهمه آمد پیش
نیست جز عقل و خرد واسطه قربت حق ٭ هرکرا عقل فزونست
بود قربت بیش ٭ آن صحابی گفت یا رسول الله مرا از زیادت
کردن عقل که از مواهب الهیت و عوارف پادشاهی که ضمان نشود
فرمود که از معاصی مجتنب باش و در ادای فرایض تقصیر جایز مدار
تا کسوت پزند عقل رقبه تو جست آید و در اقتنای عمل صالح و اقتفای آثار
خیر سعی نمای تا فضل قربت حق در حق تو درست گردد شعر کیاستی که
بدر مال و ملک اندوزد ٭ بران چگونه توان کرد نام عقل اطلاق ٭
خرد دلیل نباشد مگر بدان سیرت ٭ که بهت منشا زهد و مکارم اخلاق

قایده یکی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم سوال کرد که
ترا بچه بعث کرده اند گفت بعقل گفت بچه فرموده اند گفت بعقل
گفت عقل را بچه وسیله حاصل توان کرد گفت هرکه حلال خدای تعالی
را حلال داند و حرام او را حرام شناسد او را عاقل گویند و اگر بدین
طریق ثابت و راسخ گردد او را عابد خوانند و اگر نفس خود را از شرع
متابع و ضغث غالب صیانت جود اشن نامند اما کسی که در عبادت
اجتهاد نماید و بمعروف و احسان مسامحت کند و از عقل خطی نداشته باشد
هیچ اسمی ازین اسامی بر و صادق نباشد و جز نقصان و خسران از
عمل خود حاصلی نه پسند تلخیص معنی آنست که جمیع اعمال صالحه فرع
سیله تحریم و تکلیف است که مرد بواسطه رعایت این از جمله عاقلان
و دانایانست و از زمره دین داران و پرهیزکاران نظم او ستاد بیت
عقل نیک آموز ٭ بهت مزدور دیو نفس اربت ٭ خدمت
نفس هرکه کرد بسوخت ٭ هرکه شاگرد عقل گرد برست ٭ کرم مرد
دین اوست و مروت عقل و احسانش خلق نیکو شعر لعبدی رفیع القوم
من کان عاقلا ٭ وان لم یکن فی قومه بحسیب شعر شرف مرد بعقل
و بزرگی بادب ٭ بی هنر را نبود قدر بفضل و انساب ٭ نفسی که

نیک بود اصل چه نیکو چه بد ٭ زر زخاکست و گل از خار و در از قطره آب
حکایت چون پیش سید صلی الله علیه وسلم از عبادت مجتهدی
حکایت کردندی از عقل او پرسیدی اگر گفتندی کمال دارد بپسندیدی
والا او را وزنی ننهادی حکایت در روزگار پیشین عابدی
بود بر کنار چشمه صومعه ساخته و اوقات عمر بعبادت مصروف کرده بنده
خری داشت که هر وقت برنشستی و بگذاردن حوایج خود بمواضع
رفتی روزی چند اتفاق سفری نیفتاد و خر عابد بر لب چشمه آب
صافی و علف سبز میخورد و بغایت فربه شد عابد را نظر بروی افتاد
از دل عابد موقعی نیک یافت از غایت فرح و بشاشت گفت
الهی اگر دانم که رضای تو در آنست که خر تو درین مرغزار باشد و
ازین آب خورد و ازین علف چرد هرگز مضایقه نکنم و آنچه شرط نگاه داشت
و رعایت باشد بجای آرم تا چون مرکب من فربه گردد اتفاق
پیغمبر آن زمان انجا رسید کلمات عابد بشنید خواست که او را
برنجاند وحی آمد که از و درگذر که من فردای قیامت جزای هرکس
بقدر عقل او خواهم داد بیت بنور عقل کسی را که دل منور شد ٭ زمین
مقدم او خاک آب کوثر شد ٭ ز قدر برسر افلاک شد چو روح الله

گر ازجنسی ول عیزی سخن حزنشد حکمت شناختن خدای تعالی بر بنده
فرض عین است و اعتراف نمودن بعدم عرفان عین فرض خود هرکه
بشناخت خدا آرا بالحقیقت دانست ه که کس او را نشناسد سزا
الّا او حکمت هرکه طلب مقدر و مدبر کند اگر او را اطمینان حاصل
شود بموجودی که در صفات بنهایت رسد مشتبهی هست و اگر بنفی
محض و سلب بحت مطمین گردد معطلی و اگر سکون خاطر یابد بذات حق
مریدِ عالم قادر و معترف گردد بعجز از کنه ادراک او متوحد است شعر
ای خدایی که از توان نزا ه نیست حاصل بغیر حیرانی ه اگر
نشناخت ذات پاکت را ه هست قاصر زخود انسانی ه وین
عجب هر که مر ترا دانست ه معترف گشت هم بنادانی ه بوحدانیت او
معترف باش و بندگی بجای آور و ترک طلب گیر که هیچ طالب را بغیر
از و حاصل نشد ه هم تو آن کرد احتمال غمی ه که بشادی کشد نهایت او
وای برجان من ز درد ولی ه کاخرش هست چون بدایت او ه
حکایت یکی از فضلا حکایت کرد که در بادیه میرفتم با جوانی
که از فضایل حظی داشت و بفنون آداب آراسته بود همصحبت
گشتم روزی خواستم که نقد اعتقادش را بر محک امتحان زنم در اثنای

حکایت گفتم اعتقاد تو در قدر چیست گفت هرکه بسقر سزاوار بود بقدر
قایل باشد گفتم جبر چگونه مذهبیست گفت حق تعالی از ظلم مستغنی است
گفتم رجا را فایده چیست گفت رجا در عمل بهتر از اعتماد در امانی
ال حاصل نمیشود بی کسب بیت بی عمل کی رسد کسی بهشت ه شرط دخل ا
رکشتن تخمی ه ندرود خوشه هرکه دانه نکشت حکمت عرابی گفت
چون ذات پاک خدای تبارک و تعالی از لباس خلقت عاری و
و عاطل است او را قیاس کردن بر مخلوقی بجمیع مذاهب باطل است بیت
خالق خلق چو مخلوق نباشد هرگز ه هرکه مثل تو بود هیچ تو باشد ه
چون بشیر یوسف بکنعان رسید اول سخن که یعقوب علیه السلام ازو
پرسید آن بود که یوسف بر کدام دین است گفت بر دین اسلام
گفت اکنون نعمت حق سبحانه و تعالی بر یعقوب و آل او تمام گشت بیت
بی دین اگرچه جمله عالم از آن اوست ه درمانده ایست از همه
عالم ذلیل تر ه و انرا که هست مایه اسلام هیچ نیست ه سلطان
کشورست و شهنشاه بحر و بر ه قال شیخنا شیخ الشیوخ الاسلام
حجة الله علی الانام سعد الحق والملة والدین الشرک رس المحرمات و منقسم
الی الجلی والخفی فالجلی عبادت الاصنام و الخفی ملاحظة الانام بعین

استحقاق الاعظام رس جمیع محرمات و محظورات شرکست که با وجود او
هیچ طاعتی قبول نیست و شرک منقسم است بشرک پیدا و شرک پنهان
شرک پیدا پرستیدنست چیزی را که درخور پرستش نیست و شرک پنهان
شایسته داشتن است مخلوقات را بتعظیم با کمال عظمت خدای قدیم
جلت عظمته بیت درون کعبه و پیرامن حطیم و حرم ه یکی که روز و شب
اندر مقام تسلیم است ه مخوان موحدش ار هست معتقد که کسی ه
بجز خدای تعالی سزای تعظیم است نصیحت هر که توانگری را بجهت غنای
او تواضع کند دو ثلث از دین او کم گردد اهل معرفت در تحقیق این
حدیث گفته اند و الله اعلم که تعظیم امر خدای تعالی را بدل و زبان
و بسایر جوارح چون مؤمن مخلوقی را تعظیم کند از برای مال و حشمت
او اگر بجمیع اجزا باشد مشرک است و اگر بظاهر تواضع کند که آن
بزبان ثنا گفتن است و باعضا و جوارح اقامت رسوم خدمت
کردن و بدل آن را منکر باشد یکجزو از دین که تعلق بدل داشته باشد
باقی ماند و آنچه بزبان و اعضای دیگر متعلق باشد برود و بهر تواضع که
میکند بنده بخود ظن میرکان رز روی شرع روا نیست ه آن تواضع
بود پسندیده ه که خاص داشت باز بهر خدا است حکایت چون

ابوزرجمهر را بقتل آوردند در خانه او رقعه یافتند بر آنجا نوشته که
حق الله تعالی بر بنده آنست که او را بشناسد و بشرف معرفت
او اختصاص یافت از نافرمانی کردن او احتراز واجب داند بیت
نشناخت هر که حضرت پاک خدای را ه چندان شگفت نیست که
عصیان همی کند ه با فضل معرفت ننزد کاز ما سزا ه که گاه
این معامله انسان همی کند ه کار نیست بس عجب که یکی آورد بدست
ملکی بصد مشقت و ویران همیکند حکایت پیش مسلم بن یسار
ذکر قدر و رجا می رفت گفت در بحر عمیق اند بر هر کدام که توقف
کنی خطر جان است باید که عمل کسی کنی که بنجات امید نداشته
باشد مگر از طریق اجتهاد و توکل که سبب باشد که محقق داند
که جز مقدور بدو نخواهد رسید بیت نیکست اعتماد تو بر فضل کردگار
گر زانکه نیست نفس تو در خورد مغفرت ه رو بندگی و طاعت
و تقوی طلب کامید ه نقد مزیعتست ببازار آخرت ه
حکایت یکی از قرا را عادت بودی که چون خواستی
که افتتاح قرآت کند گفتی که هر روز که مردم بامداد کنند در آن
اجلی است منقوص و عملی محفوظ مرگی در گردن بچیده ناگزیر در بگذر

دوزخی مهیب تفیده آنچه در دست است بخواهد رفت و آنچه
رفته است باز نخواهد آمد ساعت بساعت منتظر قضا می باید بود
که از وقوع آن چاره نیست و دمبدم توقع و آنچه باید کرد که از پیش
حرز نیست و بباید دانست که از پیش چه فرستاده است که از
حساب ناگزیرست هر چه آینده است دور نیست بعید آنست
که واقع نخواهد گشت بیت درین سرای که یکدم وثوق بودن نیست
عجب که برگ اقامت همیکنی صد سال ٭ نمیخوری غم یکروزه بود
جائی ٭ که آن بجای دگر رفتنیست عیش محال حکایت شنیده ام
که حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام
بشب گرد خانها گشتی و بایتمان بقدر وسع نکوئی کردی باشی محمد
حنیفه گفت اگر بدین شغل روز قیام نموده شود آسان تر باشد
فرمود که صدقه شب غضب حق تعالی را بنشاند بیت مردان شنیده ام
که زبهر رضای حق ٭ آورده اند خاطر بیچارگان بدست ٭
ای خفته شاد و خلق جدا از تو در عذاب ٭ کز ایمنی ز خشم حق
اندیشه بد است حکایت یکی از کبار اصحاب را عایلی بود
یکروز بعمارت انجا رفت چون باز آمد نماز دیگر کذارده بود

گفت

گفت سبب فوت این جماعت از من محوطه بود آنرا بفروخت
و بهای آنرا بکفارت این خرده بر مسکینان صرف کرد بیت
هر کرا درد دین بود در دل ٭ نهند بار مسکین بر دل ٭ ترک جان
گفتن از برای خدا ٭ نیست بسیار چیست باغ و سرا حکایت
پیغمبری در بیت المقدس مناجات میکرد و از استیلای سورت
گرسنگی و فرط برهنگی و غلبه شپش می نالید جبرئیل بود که گفته اند شعر
فقر نشاید بهیچ مملکتی داد ٭ محنت موسی به از نعم قارون ٭ بدو
وحی آمد که نعمت اسلام که بتو ارزانی داشته ام بس نیست ترا
که هنوز شکایت میکنی بیت مرد در مانده که دینش بسلامت باشد
گر کند شکر سزا وار پریشانی نیست ٭ هر که دین دارد اگر مال ندارد دید
نعمت در همه عالم چو مسلمانی نیست حکایت یکی از ابنای روزگار
بایکی از اصحاب معرفت دوستی کرد روزیش بخیانتی منسوب کردند
و با بعضی از مجرمانش در بعضی از بقاع محبوس کردانیدند بیت
در حبس نه هر که هست جرمی دارد ٭ نه هر که گنه کار بود محبوس است
بشیخ نامه نوشت و احوال پریشانی خود عرض کرد شیخ بر ظهر
رقعه نوشت که در صبر گریز و شکر گذار تا بعد از مدتی ترحائی را

بزندان آوردند و با او صحبت کردند جالیست آن مرد بیچاره او را
و از وحشت حبس در گذشت بشیخ التجا کرد همان جواب شنید
روزی چند برین بگذشت تر یا مبطون و دمبدم محتاج فراغت
جا گشت احتیاط را از زنجیری بر پای تر پیا نهادند و دیگر در پای خواجه
مسلمان ببستند تا بوقت بیرون رفتن هر دو محفوظ باشند شعر تا چه
سزاست اینکه مشرک را ٭ گل فرو نتر ز خار باید چید ٭ بندگان خدا
هر دم ٭ ابتلای دگر بباید دید ٭ بیچاره عاجز و مضطر گشت
نامه درد آمیز مشتمل بر شرح حال خویش بشیخ رفع کرد شیخ بر ظهر
نامه نوشت که تن در قضای الهی ده و در هر حالت که هستی زبان
بشکر جاری دار اگر بند گوئی که بر دل تر نهاده است بر گیرند و بر پای
تو نهند تا در عذاب ابد و عقاب مخلد بمانی چه خواهی کرد شعر مکن جزع
ز بلای که بر سرت آید ٭ اگر چه صبر در ایام درد و دشوار است ٭
بتر شود اگرت حال ازین چه خواهی کرد ٭ ز هر بدی بتر اندر زمانه بسیار است
حکایت چون امام زین العابدین را علیه السلام بر تن شو
بجهت غسل بخوابانیدن نشان کوفتگی بر پشت مبارکش دیدند غلامی را
که محرم او بود از سبب آن تغییر پرسیدند گفت شبها بار گران

بر پشت

بر پشت گرفتی و بخانهای مستحقان بردی شبی گفتم چه شود اگر این زحمت
بمن بازگذاری گفت فردا بار گناه من بتو باز نخواهند گذاشت
بگذار تا بخود این مهم کفایت کنم باشد که تحمل قیامت بر من آسان کرده
راحت دنیا نباید خواستن شعر هر که میخواهد بعقبی حاصلی ٭ برنخیزد
بار غم از گردنت ٭ تا تو باری بر نداری از دلی حکایت
کعب الاحبار در بعضی از محلات میگذشت شخصی قرآن میخواند
باین آیت رسیده بود که مَن ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا
و ستاره چه داشت بمسکینی بخشید یکی از سبب آن هبه پرسید گفت
در توراة خوانده ام که نپسندد بنده را که باین آیت رسد یا بشنود
که چیزی از مال خویش بدر ویشی ندهد و با من پیش از آن نبود شعر
ز خیر هر چه توانی بجای مسکینان ٭ بکن که زود بیابی جزای چیستن عمل ٭
ترا خود این شرف و منزلت نباشد بس ٭ که قرض دار تو باشد خدای عز و جل
حکایت زنی در بعضی از مسالک بعیسی علیه السلام رسید کمال
منزلت و شرف رسالت او دریافت گفت خوشا کنار که ترا پرورده است
و خوشا پستانی که شربت شیر بسینه تو رسانیده بیت آسوده دیده که
بروی تو روشنست ٭ معمور خانه که بروی تو گلشن است ٭ عیسی گفت

خوشا اگنی که قرآن خواند و خرم صاحبدلی که بقرآن عمل کند شعر
حلاوت سخن حق کجا کند احساس ٭ کسی که نیست دلش از هوای
نفس جدا ٭ بهیچ لذت دنیا ترا نباشد میل ٭ گرت خبر شود از لذت
کلام خدا حکایت یکی از مشایخ گفت قرآن میخواندم و حلاوت
تلاوت در نمی یافتم با خود گفتم قرآن چنان خوانم که گویی از رسول
صلی الله علیه وسلم می شنوم بدین تصور خاطرم خوش گشت باز فکر
کردم که چنان خوانم که از جبرئیل علیه السلام می شنوم بدین اندیشه
ادراک لذت بیشتر کردم دیگر باره گفتم وسایط را از میان
بر می باید گرفت و چنان پنداشت که از حضرت الهیت جلت عظمته
بمن میرسد چون آغاز قرائت کردم تمامی حلاوت دریافتم
تا تو از مصحف نه بینی خبر بیابی و بیاض بیت از تلاوت گرت
ذوقی نباشد مستقیم ٭ شد درست از آن خوش آید میوهای مشکبو
در نیابد لذت شیرینی شکر سقیم ٭ گوش هوشت بر کار و بشنواز
رحمن سخن ٭ کام جانت تا شود چون شهدای مرد سلیم قابل پیر گفت
زبان در میان گوش و دل عدلیست چون قرآن خوانی چنان باید که
گوش بشنود و دل بداند بیت بهوش باش که قرآن کلام ربانیست

که از برای تو در طی حرف شد مکنون ٭ بگوش تا نبری از نظام
عقدش را ٭ اگر محیط نگردی بمعنی محزون ٭ منزلت و مقدار هیچ
شفیع از نبی و ولی و ملک و غیران در روز قیامت چون قرآن نخواهد
بود علی الخصوص آنکه ایستاده خوانده باشد یعنی در نماز شعر شنیده ستم
که هر کس را که قرآن ٭ شفاعت میکند انجام نکوست ٭ کسی را گر
شفیعی هست ما را ٭ نظر بر رحمت بی علت اوست حکایت
درویشی بر شارع جرسدان طمع نهاده بود و دست گریه برداشته
قرآن میخواند و نان میخواست بیت طمع اهل نظر را دیده بر دوخت ٭
بنانی آب روی مرد بفروخت ٭ یکی گفت شرم نمیداری که قرآن را
وسیله تحصیل نان کرده درویش گفت خاموش اگر گرسنگی که من میکشم
تو کشی جبرئیل و میکائیل را بیکتای نان بفروشی بیت شرار جوع چو شد مشتعل
بیکساعت ٭ لباس عصمت ارباب فقر پاک بسوخت ٭ شنیده ام که
بزرگی صحایف قرآن ٭ بآب زر بنوشت و بنان جو بفروخت ٭
حکمت مذکور است در آثار که بنده باشد که تا در قرائت شروع
کند تا تمام شدن سوره قرآن بر و صلوات می فرستد و دیگری باشد
که تا پایان آخر قرآن بر و لعنت میکند یکی از سر این سخن باز پرسید

گفت هر که حلالش را حلال داند و حرامش را حرام شناسد قرآن برو
صلوات فرستد و اگر اعتقادش بخلاف این باشد برو لعنت کند
نعوذ بالله بیت داری اگر تو قدر سخن گفت نگاه ٭ یابی ز فضل و رحمت
ایزد جزای خود ٭ خوانی اگر چنانچه بغفلت کلام حق ٭ هم در کنار
خویش به بینی سزای خود حکایت بزرگی را پرسیدند که عجب
چیست گفت قرآن در شکم فاجر بیت حیف باشد که مرد قرآن خوان
بود محترز ز فسق و فجور ٭ و آنکه عاریست خود از زین دولت ٭
به بود گر نباشد از بد دور ٭ مرد را جهل بس بود نقصان ٭ ناشدن بر بلای
مشهور حکمت هر کرا سعادت آموختن قرآن دست داد اگر در تصور
او آید که فاضلتر از ین مرتبه هست تصغیر و تحقیر چیزی کرده باشد
که حق سبحانه و تعالی آنرا عظیم کرده است قوله تعالی ولقد آتیناک سبعا من المثانی
والقرآن العظیم ٭ زن تا بزی رشک ز غیرت نخوری غم ٭ با حق
سخنی گفت اگر موسی عمران ٭ بشنای تو گوش دل و بشنوش که با تو ٭ در عین
حدیث و پسندیده قرآن حکایت از امام جعفر صادق علیه السلام
منقول است که حق تعالی در صورت کلام خویش بر خلق تجلی کرده است
اما دیده بینا نیست بیت گر تا چیست دیده بینا ٭ نیست پوشیده ذات

پاک خدا ٭ بر ملکت ظاهرست چشمه نور ٭ بیست قاصر و لیک دیده کور
باز کن از کتاب مجد و رق ٭ ظاهر اینک به بین تجلی حق ٭ و از جمله سنت
که استقبال قبله و استباق وضوء و اظهار تواضع و ترک تکبر از جمله آداب
قرائت و لوازم تلاوتست بیت از چشم خلق سر چه نهان گشت بی گمان
بر خاتم روان تو نقشیست رنگین ٭ بر جای سجده از سر عجز و شکستگی ٭
دانی که چیست موجب مالیدن جبین ٭ یعنی که خاک مظهر انوار رحمت است
بر بنده فرض شد که نهد روی بر زمین حدیث مذکور است در احادیث
ربانی که هر کرا اشتغال بتلاوت کتاب من از درخواست حوایج او باز
دارد پس او را از فضل ثواب کرامت کنم بیت بندگی ورز تا
جزا یابی ٭ از کریمی که ذو العطیاتست ٭ نیست حاجت بخواستن
کو خود ٭ عالم السر و المخفیاتست حکایت پسر عبدالله زبیر
نماز گذارده بود و متوجه قبله نشسته دعا میخواند ابراهیم هشام
که امیر مدینه بود و بغایت جبار و متهور بر و بگذشت و سلام کرد پسر
عبدالله جواب نداد حاضران بر حرمت او بترسیدند و از تعدی
و جفای ابراهیم اندیشه کشیدند چون فراغت یافت یکی از عدم
التفات او با ابراهیم پرسید گفت متوجه حضرت الهیت گشته بودم

نخواستم که بجهت مخلوقی ازو اعراض کنم و هرگز این بی ادبی روا ندارم
بیت نیست پروای هیچ مخلوقی ** هر کرا با خدا سر و کاریست ** درویش
خود گذر نیارد کرد ** که بجز از خدای جباریست ** دزد را
ترس شحنگان باشد ** هر کسی را ز نفس آزاریست ** هر که رست از بهر دار
جهان ** نیست درویش میر بازاریست فایده حکایت بزرگی گفت کسی باشد
که سجده سهو کند و آن را تقرب شناسد و آن خود گمانی بود که اگر بر اهل
همت کنند همه هلاک شوند پرسیدند که این صورت چگونه تواند بود
گفت سجده محل قربت چون در نماز کسی روی بر زمین نهد و ظاهر خود را
بمقام قربت رساند و دلش بهوای خویش مشغول بود و باطنش بااندیشه
غیری مربوط اگر ازین طاعت اندیشه چیزی داشته باشد تمنای
محض بود بیت نگاه دار دلت را چو در نماز آیی ** که بی حضور نمازی
که هست بی نور است ** دل تو بسته دام کنشت گشته چه سود **
هزار بار گرت رو به بیت معمور است حکایت عمر عبدالعزیز رضی
که نماز گزاردی فرمودی که قدری خاک بر موضع سجود انداختندی تا
در سجود روی خاک آلود گشتی بیت گر ترا هست درد دین داری **
بنه از سر کلاه جباری ** پیش او بیش آبروی بود ** بنده را که خاک کوی بود **

حسن بصری را رحمه الله پرسیدند که سبب چیست که اهل تهجد صورتهای
نیکو دارند گفت انهم خلوا بالرحمن فالبسهم نورا من نوره
در صومعه اخلاص شرط خدمت بجای آوردند و از خانه خاص کسوت
نور تشریف یافتند بیت دیده بیدار بیند روی بخت ** خفته
دولت را نه بیند جز بخواب ** هر که شرط بندگی آرد بجای ** یابد
از فضل خداوند ثواب حکایت حجاج روزی در مدینه در پهلوی
سعید بن المسیب رحمه الله نماز می گزارد و در سنن و آداب تهاون میکرد
و در رکوع و سجود استعجال می نمود و بر امام سبقت می گرفت بیت
لعب شیطانیست هر طاعت که نیست ** بر اساس وضع و بر قانون خویش
گر دو گر اقتدای بی ثبات ** این دویدن چیست چندین پیش
پیش ** چون نماز تمام کرد و خواست که بیرون آید سعید
دامنش بگرفت حجاج تصور کرد که مهمی دارد توقف نمود تا او نیز
فارغ گشت روی بحجاج کرد و گفت ای دزد خاین این نماز گزاردن
از که آموخته اگر نه حرمت مسجد بودی من اکنون رویی را که پیش
از امام از زمین برگرفته خون آلود کردی حجاج بجواب مشغول نشد
و بیرون رفت بعد از مدتی حکومت مدینه باو دادند چون از شام

بمدینه رسید اول بمسجد نزول کرد و از گرد راه بمجلس سعید حاضر شد و گفت
آن سخنهای درشت آن روز تو با من گفتی گفت بلی من گفتم گفت
جزاک الله خیرا مرا نیکو معلمی بودی هرگز نماز نگزاردم که از ان تادیب
تو یاد نکردم بیت با پادشاه رفت تو آن گفت هر چه هست ** گر خاص
از برای خدا گفته می شود ** بی علت چو نیست حدیثت عجب مدار
گر گفته من کسی تو آزرده می شود حکایت روزی عربی در مسجد آمد
دو رکعت نماز خفیف بگزارد امیر المومنین علی علیه السلام
حاضر بود عرب را ادب بیستونی کرد و باعاده نماز فرمود عرب
نماز بگذارد و شرایط خضوع و خشوع بجای آورد امیر المومنین فرمود این
نماز بهتر است یا آنکه اول گزاردی گفت آنکه اول گزاردم گفت برای
چه گفت بسبب آنکه اول از برای خدا بود و آخر از ترس دره تو
غلط کرد آنکو نه بهر خدا ** در آداب طاعت نکرد اجتهاد ** چو آن ماجرا
گر نماز دراز ** بجز مدح مردم نبودش مراد فایده هر که نماز در موافقت
گزارد و شرایط و سنن و ابعاض آن بجای آورد نماز او را نوری
و برهانی باشد روز قیامت و هر که در آداب نماز تقصیر نماید محشور
شود با فرعون و هامان بیت گردن امر خدای را تعظیم ** دستگیر گردت

با رضوان ** بی شرایط عبادت بنده ** موجب صحبت یاران
حکایت یکی از صحابه گفت که رسول علیه التحیة فرمود که نماز لیاقت
جزای تمام کسی یابد که از کیل هیچ کم نکند بیت چه عجب بنده نکوسیرت
که بیابد ثواب بیش از بیش ** مایه داران کنند سود فره **
بیت فرسوده جامه درویش ** آنکه نقصان کیل میجوید ** برد کیل بر
بخانه خویش حکایت حاتم اصم را رحمه الله یک نماز جماعت فوت شد
ابو اسحق بخاری بتعزیت او آمد حاتم اصم گفت غیر از تو هیچکس درین
تعزیت مرا تفقدی نکرد اگر مرا عزیزی فوت شدی هزار کس پیش بتعزیت
او آمدندی سبب آنست که مصیبت دین اکنون پیش مردم از مصائب
دنیایی آسان تر است بیت هر مصیبت که باشد از دنیا ** سهل باشد
بنسبت دینی ** نیست لیکن غم مصایب دین ** مردمان را چنین
که می بینی حکایت سلف صالح را قاعده آن بود است که اگر از یکی
تکبیر اول فوت شدی سه روز تعزیت داشتی و اگر یک نماز
جماعت فوت شدی هفت روز بتعزیت نشستی بیت زین پیش
مردمان بفوات جماعتی ** میداشتند تعزیت دین خویشتن **
ای گروه فوت امر خدا ار هزار بار ** شرمی نداری از خود و آیین خویشتن

حکایت یکی از مشایخ وقت در حالت نزع بانگ موذن بشنید
که در مسجد متصل خانه او بود یکی را فرمود تا او را بمسجد برد گفتند درین
ضعف و بیچارگی ترا بترک جماعت رخصت است گفت دعوت داعی
امر خدای می شنوم نشاید که اجابت نکنم دستش گرفتند و بمسجد آوردند
آمد اگر در یک رکعت نماز با امام بگذارد و در دیگر رکعت جان بحق
تسلیم کرد رحمه الله بیت گهر رنج بدست آید ای حکیم جهان ٭ بران
قدر که توانی بکوش و محنت کش ٭ چگونه رشته گوهر شدی پیکر زر
گرش چو موم بدی صبر رشته در آتش حکایت مسلم بن یسار چون
بخانه آمدی اهل خانه از هیبت او خاموش شدندی و او را از آن هیچ خبر
نبودی بیت با حق آنکس که در مناجات است ٭ سخن مردمانش یاد نیاید
هر کرا آب زندگی باشد ٭ از نم بارکین نیارد یاد ٭ روزی
نماز میگذارد در جوار او آتش در خانه افتاد خلق بسیار جمع گشتند
و نفیر و آشوب میکردند تا آتش را بکشتند و او از آن ازدحام آگاه
نشد یکی از درویشان بر طریق تعجب پیش او این حال باز میراند
شیخ گفت شعر گر میکشم ملامت و گر می برم جفا ٭ من از در سرای
تو مرد سفر نیم ٭ بر چشم من جمال تو بادا حرام ٭ تا با توام ز خویش اگر بیخبر نیم

حکایت ابن عباس رضی الله عنه گفت سبب التفات کردن بجوانب
در نماز لگام شیطانست که بر سر مصلی کرده است و باطراف
میکشد تا نماز او را باطل کند بیت پادشاهیست در مقام عبید ٭
چشم و دل هر کرا بفرمانست ٭ وانکه دارد بهر طرف نظری ٭
در عبادت اسیر شیطانست حکایت یکی از مشایخ را عادت
چنان بود که در نماز هیچ حرکت نکردی مریدی گفت ترا از لدغ کیک
زحمت نمیرسد گفت میرسد گفت چگونه صبر میکنی که از خود دفع نمیکنی
گفت شنیده ام که فاسقان بر ضرب و زخم چوب صبر میکنند و ثبات
می نمایند تا کسی گوید که مردمان جلدند اگر من نیز بر لدغ کیکی در حضرت
الهیت صبر کنم چندان عجب نباشد شعر مردمانرا شنیده ام که کنند ٭
صبر بر زخم تیر و تیغ بسی ٭ نتوان گفت مرد آنکس را ٭ که بلغزد
ز لدغه مگسی حکایت حبیب فارسی گفت اگر روز قیامت از من
پرسند که در مجموع عمر خود یک سجده آورده که شیطان را از آن نصیبی نباشد
نتوانم گفت آورده ام بیت مگر ز راه تفضل بروز عرض حساب ٭
کشند خط کرم بر سر خطا و خلل ٭ و گرنه طاعت بیچارگان کجا باشد ٭
سزای حضرت پاک خدای عز و جل حکایت صوفی را پرسیدند که

در نماز دست بستن بهتر است یا ارسال کردن گفت دل بحضرت
الهیت داشتن از هر دو فاضلتر است شعر نمازی که بحضور دل نیست
ناقص و کم عیار و معلول است ٭ دست بر داشتن ندارد سود ٭
هر کرا دل بخلق مشغول است حکایت سه شیخ را از پیران طریقت
اتفاق مجالست افتاد یکی گفت اگر مرا اختیاری باشد پیوسته
جهاد میکنم تا هول آتش در دل من بود دیگری گفت من حفر گور اختیار کنم
تا پیوسته ضیق لحد و ظلمت قبر در نظرم باشد دیگری گفت من مصحف
نویسم تا آنچه از وعده و وعید در وی است دایم نصب العین من باشد بیت
ای فراموش کرده گور و کفن ٭ گوییا گشته ز مرگ ایمن ٭ شده
راضی بعیش فاحش و بس ٭ چیست تو نیز دشمن خاین ٭ بوده در بند
نفس کافر کیش ٭ نیست اینها طریقه مومن حکایت عربی در
بیابان روزه داشتی در شدت حرارت هوای مخالف صدمه
ریاح عواصف مصابرت نمودی یکی گفت اگر بهر وقت در استراحت
و ترفیه وجود خود کوشی نایی نقصان ندارد گفت و نیابود
ما بودیم و باشد که ما نباشیم این مقدار فرصت حیات اگر ضایع گردد
جای آن که روی عوض یافتن نیست بیت متاع بیش است ملک ابد

که پیشش ریاضت کشیدن بها بیت کسی را و بهد دست این مملکت
کرا پنجا کند کام دلارها حکایت حکیمی حکایت کرد که شبی با
نفس خود در قیام و منام منازعت میکردم آخر الامر کسالت
بر من غالب شد سر نهادم و بخفتم یکی را دیدم که مرا گفت بگو گفتم
چه بگویم گفت بگو شعر یا خذا انک لم تو سد لیتا ٭ و ستدت بعد
الموت جسم المجندل ٭ فاعمل لنفسک فی حیاتک صالحا ٭ فلیسعدن من
غدا اذا تفعل ٭ بیدار گشتم و اجتهاد و در عبادت بر لذت خواب
اختیار کردم بیت هر که رنجی کشید و کاری کرد ٭ بمرادی رسید
آخر کار ٭ انکه عمر عزیز ضایع کرد ٭ بود اگرچه عزیز زهم شد خوار
حکایت معاذ جبل رحمه الله در بعضی اوقات که نفس از طاعت
ملالت مینمود و در اقامت وظایف عبادت کاهلی میکرد بر خود
خشم گرفت برخواست بصحرای بقیع رفت و برهنه خود را بر زمین
انداخت و در وقت غلبه حرارت در میان ریگ تفسیده میغلطید
و نفس خود را میگفت ای بروز بطال و بشب مردار تجشش سزای
خود و میگریست بیت رحمتی آن چنان که خواست نیافت ٭ انکه
در زحمتی درنگ نکرد ٭ با خدا روی آشتی نگذاشت ٭ هر که با نفس

خویش جنگ بکرد ❁ جبرئیل علیه السلام نزدیک حضرت رسول علیه الصلوة
والتحیة آمد و گفت کیست از اصحاب تو در بقیع که خدای تعالی بوجود
مباهات میکند گفت نمیدانم مرد و برخواست و بگورستان آمدند
معاذ را دیدند بدان حالت حالی برخواست و جامه بپوشید و نزدیک
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آمد سید پرسید که ترا چه
افتاده است گفت نفسم در طاعت و فرمان برداری ناتوانی میکرد
و در عبادت سستی خواستم او را از عذاب خدا یاد کنم گفت
بشارت مر ترا که حق تعالی بتو مباهات کرده است و ترا دعای مستجاب
وعده فرموده برادران خود را دعا کن معاذ گفت اللهم اجمع امر امتی
علی الهدی سید صلعم گفت آمین آمین وجبت وجبت معاذ جل
خوشدل شد بازگشت میرفت و میگفت بیت زمام خویش بدست
هوای نفس مده ❁ که نفس کافر بدخوبتر ز شیطانست فایده
سبب ثواب عملست و موجب حرمان کسل و سستی بی طلب و منهج
حرص عمل جایگه کشته میشود بیت عمل کن هست اگر چشم ثواب ❁ که بی روزی
بود کسلان و غافل ❁ گرفتن مزد را باشد سبب کار ❁ طلب شرط نجاح
ای مرد عاقل حکایت در اخبار مذکور است که چون آدم علیه السلام

از بنا کردن خانه کعبه فراغت یافت گفت الهی هر عاملی را اجرتیست
مزد من درین عمل چیست گفت چون گرد خانه بگردی گناهانت بیامرزم
گفت زیادت میخواهم گفت این خانه را قبلهٔ اولاد تو گردانم گفت
پیش ازین خواهم گفت هر که از اولاد تو بدین خانه آید و آمرزش خواهد
خط عفو در جرایم او کشم آدم علیه السلام گفت پسندست شعر از جود
عنایت ازلی ❁ عین طلبست انچه انسانیست ❁ بعمل هر که از خدای
کرم ❁ دارد امید عین نادانیست ❁ زانکه گر نیز طاعتی کردی ❁
آنهم از فیض فضل ربانیست ❁ بی عمل چشم فضل دار از و کز ترا
سیرت مسلمانیست حکایت شنیده ام که چون امام حسین علیه السلام
از بهر نماز آغاز وضو کردی رنگش متغیر گشتی و دلایل تکسر و انکسار
در وجودش ظاهر شدی یکی از سبب این حالت باز پرسید گفت
هر که توجه بحضرت الهیت کند و خود را در معرض عرض عمل و محل بخ
حاجت آرد اگر بر قرار خویش نماند از و عجب نباید داشت شعر
در حضرت خدای و جناب جلال او ❁ جای وقوف نیست ظلوم و جهول را
کی نفس بر قرار باند درین مقام ❁ از بیم زهره آب شود چون عقول را
حکایت جوانی در عهد رسول صلعم حرکات ناپسندیده کردی

و بر بیکاره و منهیات اقدام نمودی چون خبر یافت که همای روح حضرت
نبوی بهوای قضای الهی پیوست توبه کرد و بعبادت مشغول شد یکی
از سبب انابت سوال کرد گفت تا سید علیه التحیة والثنا بر مسند حیات
بود باین آیت مستظهر بودم که و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم
چون آن باب بسته گشت پناه باین کلمه آوردم که و ما کان الله
معذبهم وهم یستغفرون بیت گر کسی را که فعل نیکو نیست ❁ بشفاعت
امید رحمت نیست ❁ حال آنکس که عذر خود خواهد ❁ بترحم امید وار
ترست حکایت یکی از شبلی رحمه الله پرسید که دار وی گناه چیست
شبلی فرو ماند دیوانه حاضر بود و گفت ای شبلی اگر دار وی گناه
نمیدانی از من بیاموز بیخ نیازمندی بگیر و تخم شکیبایی بپاش و برگ
ندامت حاصل کن و در هاون توبه افکن و آب دیده بسای و در
دیگ شوق ریز و بآتش خوف بجوشان و بکفگیر حکمت بردار و در
قدح نیاز کن و بر دست امید گیر و بآه سرد معتدل کن و بحر کات
که هیچ مشوشی نباشد بدرگاه آی و بگوی بیت توی ای گنه بخش مجرم
نواز ❁ خداوند بی حاجت کارساز ❁ ببحث که دارم سر مستمند
برحمت شفا بخش هر دردمند ❁ خدایا به بد روز ما را مگیر ❁ ز ما عذر

تقصیر در پذیر ❁ بامید عفوت گنه کرده ایم ❁ بسی کارهای تبه کرده ایم
نداریم جز سینه پر ز درد ❁ لب خشک و چشم تر و آه سرد ❁
اگر چند در خور و فضلت نیم ❁ کرم کن که هم مرد عدلت نیم ❁
نداریم امید شفاعت ز کس ❁ وسیلت بعفوت گناه است و بس
اگر جرم اولین و آخرین ترا باشد من متقبلم که آمرزیده گردانند
امیر المومنین علیه السلام گفت از حضرت رسالت صلعم شنیدم
که هیچ بنده بر جریه اقدام نماید پس برخیزد و وضوی بشرط
بسازد و نمازی با دب بگذارد و از حضرت آفریدگار گناه خود را
آمرزش خواهد الا که واجب گردد بر حضرت عزت که او را بیامرزد
زیرا که خود فرموده است و من یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله
یجد الله غفورا رحیما ❁ هر که بر ناشایستی اقدام نماید یا بر نفس خود
ظلمی کند پس پشیمان شود و گناه خود را آمرزش خواهد از خدای تعالی
یابد خدای تعالی غفور و رحیم نظم مردان شنیده ام که کنند آتش اختیار
وارند تا نگاه بر خلق آب رو ❁ بی همت آنکه آتش تیز جحیم را ❁
بر خویشتن فرو نشانند با آب جو ❁ هر که وضو سازد و نیکو سازد
گناه از وجود او بریزد چنانکه برگ از درخت در خزان بیت ببین که

مرتبه جان کی رسد زنماز ٭ وضو جواز تن مردم کند برزاند حکایت
نقلست از حسن بصری رحمه الله که در وضو ساختن سنت اینست که
اعضا را بنشفه خشک نکند و بگذارد تا بیوا از انشف کند که آثار
رطوبت وضو بر اعضای بنده در روز قیامت نوری باشد ظاهر
واگر از خوف خدای تعالی قطره آب از دیده بروش افتد
وست و دستار بر رو نمالد تا وقتی که بخود محو شود که در حشر آب
چشم کند کار روشنی دیده و رخسار او خواهد بود بیت دل را بآب
دیده بشوی ز آب جو ٭ اعضات را بآب وضو نیز پاک دار ٭
تیر عتاب را سپری نیست روز حشر ٭ جون آب چشم و آب وضوی
گناه کار حکایت یکی از مشایخ در خانه دوستی وضو میساخت
مریدی دستار پاک پیش آورد تا اعضا را بدان خشک کند شیخ
رغبت نکرد و گفت وضو را برکت خواهم که برکت وضوی من
هم در جامه من باشد بس بجایه خویش آثار رطوبت را محو کرد شعر اگر صد
سال ها بر دوار رحمت ٭ زمین تشنه را سیری نباشد ٭ نباشد عیب
اگر سیری کسی را ٭ ز فضل و رحمت باری نباشد ٭ از مضمون این
حکایت معلوم میشود که ارباب سیر و سلوک تخفیف اعضا بعد از وضو

جایز داشته اند و استعمال منشف دیگران مکروه شمرده اند شعر
اولی پیست هر طریقی را ٭ با وب یافت هر که یافت شرف
دیگری گر ز خود نهد رسمی ٭ تو همان کن که کرده اند سلف ٭
حکایت شنیده ام که عربی وضو میساخت اول
روی بشست و بعد از آن دست و پای بآخر طهارت کرد یکی گفتش
صاحب شرع چنین نفرموده است و آداب وضو تقریر کرد و ترتیب
را شرح داد عرب گفت اگرچه شرع نیست عقلیست نیکو نباشد که
خبیث را بر شریف مقدم دارند همانا صاحب شرع چنین فرموده باشد
راویان بسهو یا بعمد تغییر کرده باشند بیت جو بر رایت شود پوشیده
کاری ٭ بدانا یان دین بر حاجت خویش ٭ نباشی تا جو او کودن دل
خود پرست ٭ ز پس عضوی که میشوید از پیش حکایت فضیل رحمه الله
گفت اگر مردی معتبر القول صادق الخبر را که غبار تهمت و تهمت
بر دامن عصمتش نشسته باشد و اندیشه افترا و بهتان پیراهن ضمیرش
نگذشته اکنون زنده گردانند و از احوال روزگار از بهر تفحص و استفسار
امور آخرت پیش او جمع کردند من بدیدن او رغبت ننمایم و از خبر آن
عالم پیش و کم نپرسیم زیرا که من رسول را صلعم در آنچه بیان کرده خبر داده

صادق تر دانم بیت بر چشم و گوش و عقل مکن هیچ اعتماد ٭ آری مکن را که
چنان کرد مصطفی ٭ بر مصطفی دروغ نباشد روا بیت ٭ بر چشم و گوش
و عقل خطا و غلط روا حکایت بزرگی را پرسیدند که حسن بصری
در میان شما این منزلت بچه یافت گفت اگر مختصر میخواهی بیک خصلت
واگر مبسوط پس بدو حالت گفت آن دو حالت چه بود گفت اگر
با موری قیام نمودندی مطیع تر از همه او بودی واگر از منهی اجتناب
کردی محترز تر از همه بودی گفت آن یک خصلت چه بود گفت
هیچکس را نیافتم که باطن او مانند تر بودی بظاهر در جمیع معاملات
از حسن بصری رحمه الله بیت در قبا رند پسر و پیاران ٭ بهتر از
مفسد مرقع پوش ٭ گر شرف بایدت بکس منما ٭ گندم بی غبار و جو
مفروش حکایت یکی از خرقه پوشان در راهی میرفت گنجشکی را
دید بر شاخی نشسته منقار بر زمین میزد و نی رسید پس عصا بر او بزد
پای گنجشک بشکست تظلم پیش سلیمان علیه السلام برد درویش را حاضر
کردند و از سبب تعدی بر آن بیچاره پرسیدند گفت عادت طیور
از مردم گریختن است تعدی او بر خود کرده است جون در بال
و پر گرانی تحاشی است فتوری بنود از راه دوری بالیست

ز بهر دفع دشمن هر کسی را ٭ سلاحی داد لایق حضرت پاک ٭ اگر گنجشک را
نبود پر و بال ٭ یکی را زنده نگذارند بر خاک ٭ سلیمان علیه السلام
آنرا التصدیق کرد و گنجشک را گفت جون مجال گریختن داشتی چرا
طریق عزم فرو گذاشتی گفت ای رسول خدا لباس آشنایان
داشت اعتماد کردم ندانستم که در خرقه نفس ظالم تواند بود بیت ترا که
سیرت بیگانگانست ٭ لباس آشنایان برکش از سر ٭ اگر بیستی
زنی در خانه بنشین ٭ وگر مردی مرو در زر جادر ٭ سلیمان این
حدیث از گنجشک پسندیده و انتقام او از خصم بکشید تمثیل
از حکایات مشهور است که گنجشکی پیر فتی نمو رسید نشست و گرد او
برنگریست گفت ترا چه بر خاک افکنده گفت تواضع گفت چرا تهیای
گفت عزلت اختیار کرده ام گفت چرا منحنی گشته گفت از
کثرت عبادت گفت این دانه چیست گفت این فطور صایمانست بحاو
بقول او مغرور شد گفت نیکو همسایه که توی صبر کرد تا نماز شام که وقت
افطار بود منقار در دانه زد حلقه در گردنش بگرفت گفت اگر همه عابدان
جنین گلو گیرند در عبادت نیز خیری نمانده است شعر هر که تقوی در نهد را
گرو است ٭ دانه دام مردم آزادی ٭ گر همه شیخ شرب است و حرم ٭

به از دوست پرست زناری **حکایت** روزی معاذ جبل رضی الله عنه در خانه خود ایستاده بود با خود اشارتی میکرد یکی پرسید که تراچه افتاده است گفت نفس من مرا نشستن بر شارع تحریض میکند و من او را منع میکنم که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده ام که پنج گروه در ضمان خدای تعالی باشند حاجی که متوجه قبله گردد و غازی که بکفار متقاتل کند و رونده بمسجدی از مساجد حق تعالی و پرسنده بیمار که الله تعالی و کسی که در خانه خود بنشیند تا مردم از او در سلامت مانند پس در خانه رفت

رو دور از گرد **شعر** اگر تو راحت تن خواهی و سلامت دین ∴ مجوی صحبت خلق و بلای خود مگزین ∴ چو موی اهل وفا از سپهر هوس بگریز چو خاک بر در تسلیم سر نه و بنشین **حکایت** عروة بن زبیر بعقیق رفت و خانه بنا کرد و متوطن شد تا کسی که با او سابقه محبتی داشته او را بر انقطاع از اخوان و انقباض او از خلان ملامت کردند و گفتند کنون یاری یاری که داری اختیار دی **بیت** بجو از دوستان خویش دوری ∴ بیا تا برخوریم از دولت وصل ∴ که در پیش است هجران ضروری ∴ السنتکم لاغیة و اسماعکم صاغیة و قلوبکم لاهیة و دینکم واهیة مختلفة ان تحققتی منکم داهیة ∴ زبانهای شما بنا پسندا گفتن مشغولست

و گوشهای شما باستماع آن مشعوف و دلها مایل بباطل پرستی و دین در غایت ضعف و اسلام در کمال پستی **بیت** گرنیست دست رس که بدان را زنخل بد ∴ باز آوری و سوی نکویی شوی دلیل ∴ بگریز از و هیچ توقف روا مدار ∴ تا راه در میانه نبینی هزار میل ∴

حکایت مریدی شیخ را گفت مردمان بفضول اشتغال و قصور اعمال و فتور اقوال موصوف و مخصوص اند میخواهم که قطع صحبت و مجالست ایشان کنم و یکبارگی رسم مصادقت و مخالطت براندازم **بیت** چنان زباده غفلت سرم خوش است امروز ∴ که گر بپرم در حشر مست برخیزم ∴ دلم ز صحبت نامحرمان بجان آمد ∴ بود است که زسر سرکه مست برخیزم ∴ شیخ گفت مردم را از مردم چاره نباشد اما اگر خواهی در میان ابنای جنس خود بسلامت باشی و فایده انقطاع بیابی کر باش شنوا و کور باش بینا و گنگ گویا **بیت** صلاح و سلامت باید ∴ نیک نفسی و مردمی آموز ∴ نقص این از زبان آن شنو ∴ دیده از عیب مردمان بردوز ∴

حکایت یکی از مشایخ از خلق گوشه گرفته بود و عزلت بر صحبت اختیار کرده درویشی از سبب انقطاع بپرسید گفت سلامت را دوست میدارم **بیت** جهانیست تاریک و خلق اندران ∴ گرفته سپه از دره در دم مار ∴

سلامت کسی را بود زین میان ∴ که باشد ز اهل جهان بر کنار ∴ اگر جای کم از خودی رغبت میکنم مرا بجهل خود رنجه میدارد و اگر بصحبت بالاتر میگرایم بر من تکبر میکند و اگر با کفا و امثال خود می نشینم بر من حسد میبرند **بیت** گر تنهایی که باشی مکمل ∴ ترک صحبت گیر با خورد و بزرگ ∴ کنج تنهایی گرفتن در امان ∴ به زبودن با پلنگ و شیر و گرگ **حکایت** درویشی بیشتر اوقات در مقابر گشتی و کتابی مصاحب داشتی بهر وقتی در ان نظری کردی یکی گفت چرا بصحبت مشایخ روزگار و مجالست علما زمان رغبت نمی نمایی گفت مقصود از صحبت مشایخ فایده نصیحت است ناصحی چون مقابر نیست و مجالست اهل دانش مبنی بر اقتباس علوم است و این غرض از کتاب بی منت معلم حاصل میگردد و در وحدت را بسلامت نزدیکتر میبینم **بیت** بتنهایی اگر خو رپسند کردی ∴ برو دامان ترک هنگام رفتن ∴ ندارد چون دوامی دولت وصل ∴ نشاید با کسی الفت گرفتن **حکایت** امام حاذق سابق جعفر بن محمد الصادق را علیه السلام پرسیدند که چرا از خلق انقطاع جسته و در کنج عزلت نشسته گفت فسد الزمان و تغیر الاخوان فرایت الانفراد اسکن للفؤاد **بیت** مزاج زمان فاسد است و بازار دوستی میان برادران کاسد دیدم که خانه عزلت این تر است و دل در تنهایی ساکن تر

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ∴ والناس بین مخایل و موارب ∴ یفشون ما بین المودة والصفا ∴ وقلوبهم محشوة بعقارب **بیت** کویی که نیست در خم این چرخ اگر یقین ∴ جایی سرشته اند آب وفا کلی ∴ از دشمنان چه چشم توان داشتن بگو ∴ از دوستان چو نیست بجز غدر حاصلی

حکایت امیر المؤمنین حسن صلوات الله علیه جوانی را دید تنها در مغاکی نشسته و در صحبت بروی خلق بسته گفت درویش چرا تنهایی گفت با وجود خدای تعالی بیاری کس محتاج نیستم گفت چون نیست که پیش تو هیچ متاعی نمی بینم گفت با خوف حق تعالی اشتغال در نمی گنجد گفت چرا پیش حسن بصری نروی تا از فواید او بهره ور گردی گفت بدبنده باشد که خداوند خود را بسخن بندگان خدمت کند **بیت** هر کرا هست دامنی پر در ∴ نکند جیب پر زسنگ و سفال ∴ از نم ابر کی نیارد یاد ∴ انکه در خانه دارد آب زلال ∴ هر کرا با خدا سروکار باشدش از جمیع خلق ملال **حکایت** بزرگی گفت یکی را از صلحا گفتم مرا وصیتی کن گفت جمیع خیرات در خاموشی است و تمام فواید در اجتناب از صحبت مردم اگر درین دو خصلت ثابت قدم توان پستی خود بقوتی از دنیا پسنده کن **بیت** هر که در بند نفس انگیخته ∴ موقف گفتش

زنا دانیست ٭ معرفت چیست عین خاموشی ٭ در خود و غیر خود زنا دانی

حکایت یکی از صلحا پیش سلاطین و حذاوندان فرمان تردد داشتی دیدم که ناگاه کناری گرفت و قاعده اختلاط بر انداخت بیت در عمل گرچه کسی نایب سلطان گردد ٭ آخر آنست که از کرده پشیمان گردد ٭ روزی بوی اتفاق ملاقات افتاد از سبب عزلت پرسیدم گفت اندیشه کردم که مؤمنی بهر دل بیسرم به که منافقی سنگدل زیم بیت گر نبکری بدیده انصاف نکبت است ٭ هر دولتی که عاقبت آن بود وخیم فقری که آخرش بسلامت بود به است ٭ به از تولی که کند مرد را سقیم ٭

حکایت حسن بصری را گفتند جوانی از میان اخوان بیرون رفته است و با تنهایی انس گرفته نظم هر کرا هست با تفرد انس ٭ نکند رغبت شاه بمجلس ٭ حسن بصومعه او رفت و گفت چرا با مردمان صحبت نمیداری گفت فراغت ندارم گفت بچه مشغولی گفت گناه بسیار کرده‌ام استغفار میکنم و نعمت بیشمار یافته‌ام بعذر و سع شکر می‌گذارم و از این دو مهم پروای پس خاریدن ندارم شعر بسی گذشت که مصروف کرده‌ام همت ٭ بر آن وسیله که جویم رضای خدا است ٭ ز شکر هیچ نکویی نمی‌توانم کرد ز عذر هیچ گنه نمی‌توانم خواست حکایت شنیده‌ام که در بغداد

جوانی بود پیوسته روی در دیوار داشتی و بهیچ کس التفات ننمودی یکی گفت این چه عادتست که گزیده اگر از مردمان دوری میسلم است روی در دیوار آوردن چیست گفت ترسم اظهار نکنند و اگر نامزا می‌شنود بجواب مشغول نمی‌گردد بیت دیده‌ام تا وفای اهل دنیا کرده‌ام روی خویش در دیوار ٭ تا نبینم جمال اغیاری ٭ میکنم ترک صحبت صد یار فایده بزرگی گفت تنهایی از همنشین بد بهتر است گفتند اگر بد نباشد گفت از تغیری خالی نتوان بود و در وحدت اندیشه تغیر کسی نیست شعر لیت السباع لنا کانت معاشرة ٭ وانها لا یری منی و لا احدا ٭ ان السباع لتهدی فی مرابضها ٭ والناس لیس بهاد شرهم ابدا سر باز کش از صحبت یاران موافق ٭ گر نیست دلت جور و جفا را متحمل هر کس که نباشد ز تغیر متبرا ٭ شاید که بگردد به نکویی متبدل ٭

حکایت یکی از فضلا با جمعی مصاحبتی داشت و از مردمان تحاشی می‌نمود جماعتی ملامتش کردند و بران حرکت ناپسندیده تعیب و سرزنش نمودند گفت شعر ملت الی قصده اناد و مها فانکرت ذاک زمرة الحسد ٭ قلت ابا لبت لا عقول لکم من عدم الکلب عاشر القرد ٭ نیست در هیچ شهر بی‌غشی ٭ لا بد است از کسی گر اوی

صحبت دیو و دد بنزد خرد ٭ بهتر از صحبت مصاحب بد ٭ ٭

شیخی مریدی را گفت گوش دار تا تملق و تفحص این سباع موذی آدم خوی خواری که گرد تو در گرفته‌اند مغرور نگردی و سر رشته تدبیر و رای خویش در قبضه تصرف ایشان ننهی که آخر آن منفضی باشد بهلاک و بوار و عاقبتش موذی باشد بنقصان و خسار مرید گفت گرد خود هیچ سباع و هوام نمی‌بینم و بسر این سخن نمیرسم شیخ گفت بیت هر دو دی را که انس یافته بود ٭ صورت دام و سیرت اینان ٭ نفس بدکیش هست بر سبیل ٭ گشته در شکل آدمی نهان ٭ پسران بمنزله شیرانند که در انتزاع آنچه در دست تست حریص باشند و زن و کنیزک چون سگانند که تملق و ترفق ترا بدست دارند و خدم و حشم بر مثال روباه که بحیله و بدسرقه و مکر و خداع حظ خود از ریع دارتفاع تو حاصل کنند و اقارب و خویشان مانند گرگ که بزغاله در رمه خویش و دستر دارند از صد گوسفند که بزکوة بدرویشی دهی بیت تر دشمن ترین دشمنانند ٭ زن و فرزند و خدمتگار و خویشان ٭ ز تشویش دلت باکی ندارند ٭ اگر مجموع باشد کار ایشان ٭ چرا داری پریشان دل از آن کس ٭ که از بهرت ندارد دل پریشان حکایت بزرگی از تجار در انفاق و ایثار مبالغه میکرد و در بذل

وارفاق تاکید مینمود روزی زنش گفت سعی تو در باب خیرات و مبرات نزدیک است که بسبب فقر و فاقه فرزندان تو کرد و شعر پست افراط نیز از تفریط ٭ در همه کار خوش بود انصاف ٭ بخل و امساک اگرچه مذموم است ٭ نیست محمود نیز هم اسراف ٭ تاجر گفت من بحیز از دنیا رحلت کنم و بشما بیش نماید مرا به از آنکه با گر بشر روم و بشما بجز نماند بیت غیر چیزی نبرد هیچ بخاک ٭ هر که در غیر مهلتی انداخت ٭ خرم آن مقبلی که در دنیا ٭ کار عقبی بدست خویش بساخت نکاین نقصان مال زیان و رنج است در دنیا و ضعف و نزاری تن فربهی گران در گور شعر ای که نخست درستی مالت هست این مرد و چند نقصان را ٭ مال بسیار و فربهی تن ٭ وارثان را خوش است و گرمان را حکایت بازرگانی از اهالی بلخ بهی در بازار مانده بود انواع طعامهای لذیذ و اصناف فواکه خشتی بخانه فرستاد و باعتقاد آنکه شب را که بخانه رسد غذایی صالح و عشایی موافق مرتب کرده باشند شعر نیست معذور آنکه وا دوزد ٭ از جهان گر نصیب خود نبرد ٭ هر کرا هست دست نان و عسل ٭ حیف باشد که نان و سیر که خورد ٭ همه روز با خود این آتش سودای آن و خت

و در دیک ضمیر این تمنا ی بجنت و جامه این آرزو میدوخت تا شب را
که بخانه آمد و دو د اشتها بدماغ رسیده و نایره کرسنکی بالا کرفته
نکاه کرد در مطبخ از مطبوخات اثری ندید و در خانه از مطعومات
بویی نشنید راستی نیک برنجید بیت تا بنوشی خوشست نیل مراد ٭ تا آمد
بس از طمع مرکبست ٭ مع هذا برانچه شد بدو کرد اعتماد نمود و طعام حوالت
کفشه بامداد چیزی بختیم در خانه مهمان بود خورده شد کفت عجبست
من چرا نصیبی رها نکردید کفتند فراموش کردیم شعر شاخ دولت خزان
را داده اند ٭ دیر شد تا کفته اند من غائب جواب ٭ بزرکان خنده وقت
خواست و آن شب ده هزار دینار نفقه کرد و کفت با این همه احسان
من در حق شما اکنون رخاطر همه فراموش میکردم بعد از مرک خود ممکن
نباشد بیاد ایم نظم غایبی کی برد شاهد جون ٭ بی بغیبست مرکه
خاموشیست ٭ خود بیاد که آید از بس مرک ٭ آنکه در زندکی فراموش
است حکایت سید را علیه السلام رسیده که فاضلترین صدقات
کدام است کفت آنچه در وقت صحت نفس بدرویشی دهی با توهم
فقر و احتیاج و کثرت مئونات و قلت منافع و ضعف قوة حد از تنجع
صاحب مال را بیچ مطامع و فرط امساک بحرص رسند و از بذل و اعطا باز

دارند و او مخالفت کند و نفس خود را از شین بخل صیانت نماید
نه آنکه اهمال نماید تا جون نفس بحلق رسد و جان بحنجره و ملک الموت
آهنک قبض روح کند کوید جندین بفلان کس دهید و جندین بفلان
مسجد صرف نمائید و یتیمان را جامه دوزید و بهو کار اخرجی
رسیند و کیس بد و التفات نماید حکت آنکه نانی بدرویش
داد ٭ نو نمود یکانه را خویش داد ٭ کرت دست خیرست دستی
بزن ٭ که خیری نیاید ز فرزند و زن ٭ میفکن بکس کار خود هوش
دار ٭ همه کار خود را کند هوشیار ٭ بپای کسان خار کوبند و جنس
بدست کسان ها دکیرند و بس حکایت نقلست از حضرت امیر
المومنین علیه السلام که از اصل فاقه جون کسی یابی که زاد تو بر کیرد
ر بوقت احتیاج و افتقار تو با زیادتی و افزونی باز آرد و
حضور چنین حالی را غنیمت باید شمرد و یقین باید دانست که
اکه در وقت توانکری و فراخ دستی مالی از تو بقرض ستاند
و در زمان عدم و تنکدستی اضعاف آن بتو رساند ترا نیکو رفیق باشد
و بحقیقت بدان که عقبه که در پیش است حقیقت حال را برو کشف کند
آسان تر باشد از کران باران ٭ برین تند بالای پرخار و سنک ٭

برخت تواند کذشتن سوار ٭ تو بی کفش در پشت بار کران
امید رسیدن بمنزل مدار حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند
که در دویست درم نقره زکوة جندی واجب شود کفت در شریعت
پنج درم و در حقیقت تمامی واقع شود بیت شریعت ره طالب خلاص
نجات ٭ حقیقت ولیکن رسیده درجات ٭ بزرکی کفت صدقه
صداق بهشتست ٭ اکر خواهی که باشی اهل جنت ٭ دل بیچاره کان را
شاد میدار ٭ عروس خلد را کر هست مهری ٭ سخا و بذل و احسانست
و ایثار حکایت شنیده ام که ابو ایوب سجستانی هر سال دو بار
زکوة مال بیرون کردی نوبت اول بعاملی سپردی تا نفقه کند
و بار آخر خود بمصرف رسانیدی احتیاط نفسی را از عهده وجوب
کر بمانت زرا خدایا ده زر و سیم ٭ کز نشان میشود خرم دل تنک
اکر نیکوست در دست بخیلان ٭ جرا باید برون آوردن از سنک
مدرویش اکر برسد فیض مال ٭ حلالست در دست هر کس که هست
جو مشرک بود مرد مدخل بحشر ٭ که این زر پرستست و آن بت پرست
حکایت در کتب قصص مذکورست که زن شلی بر زک عاقبت
صدقه آمد از و پرسید که دست ترا جه رسید کفت حال این دست

از بدایع اخبار و عجایب حکایات پدری داشتم صدقه دادن دوست داشتی
و ما درم منکر بودی و بر پدرم اعتراض کردی در مجموع عمر او ندیدم که جامه زنده
و اندکی پیه صدقه کرد جون هر دو وفات یافتند شبی در خواب دیدم که حشر است
نکاه کردم مادرم را دیدم آن جامه زنده پوشیده و آن پاره پیه در دست
کرفته زبان بر و میزند و می کفت و اعطشاه دلم بر و بسوخت آبی طلب کردم
پدرم را دیدم که آب بخلق میداد پیش رفتم و قدحی آب بکرفتم و دستانیدم
جون خواستم که بدو دهم آوازی شنیدم که شل باد دست آنکس که او را آب
دهد از هول بیدار شدم و دستم شل شده بود بیت کریم است اهل کرم کر کند ٭
بخیلت سلامی جوابش مده ٭ ز بخل آنکه دارد ز خود نان دریغ ٭ ز دست کر
بمیرد تو آبش مده حکایت آورده اند که دهقانی در بعضی از مزارع بکشاورزی
مشغول بود زنش طعام راست کرد تا پیش او برد پسری خورد داشت
در عقب زن افتاد و جون بصحرا رسید سایلی سوال کرد زن یک نان باو داد
و بکذشت اندکی از راه قطع کرده بود کرکی از کمین بجست و کودک را در ربود
بیچاره زن فریاد کرد و در نازمکریت کفت یارب فریاد رس شخصی را دید
که کردن کرک بکرفت و کودک را بسلامت خلاص داد و کفت لقمه بلقمه
بین که یک زن که میدهی نانی ٭ یابد از حق جزای خود جانی ٭ هر کرا که

بنگری نگنه ؛ جز بمقدار خویش احیانی حکایت در کتاب معتبر دیدیم
که در عهد سلیمان علیه السلام دو کبوتر در خانهٔ دهقانی بر درختی آشیانه
داشتند هر گاه بچه برآوردندی زن دهقان را بر گرفتن بچگان الزام نمودی
شکایت پیش سلیمان علیه السلام بردند و گفتند میخواهیم ما فرزندان تا بشنوند
که خدا را بوحدانیت بخوانند و با طیور دیگر در ذکر و تسبیح مشارک و مساهم باشند
مرغ و ماهی بذکر مشغولند ؛ گرچه این قالبت و آن خاموش ؛ بیت ذرات
کون در تسبیح ؛ شیر کس ولی ندارد گوش ؛ سلیمان علیه السلام دهقان را
طلب کرد و او را از حرکت منع فرمود و چون بمیعاد رسید زن باز پسر التماس
خود رفت شوهر از مخالفت عاجز شد مرغکان را بگرفت کبوتران باز شکایت
پیش سلیمان بردند حضرت سلیمان دو دیو را تعین کرد که چون دهقان قصد
مرغان کند او را بدو پاره کنند چون باز دو بچه آوردند زن در گرفتن
ایشان سعی نمودن گرفت دهقان خواست که بر درخت رود سایلی بر در
آواز داد دهقان برگشت و نان بدو داد و بر درخت رفت و بچگان را
بگرفت باز شکایت پیش سلیمان علیه السلام بردند شیاطین را طلب داشت
و خواست که عتاب فرماید گفتند چون ما خواستیم که دست بدهقان باز زنیم
دو فرشته او را بگرفتند و بزیر درخت انداختند سلیمان دهقان را طلب کرد

وگفت امروز چکار خیر از تو صادر شده است گفت چیزی نمیدانم
جز آنکه نانی صدقه کردم سلیمان علیه السلام صورت قضیه تقریر کرده و
دهقان را از امر خود خبر داد و گفت شعر که محو زعم کسی که خیری کرد
گر خورد تیر مرغ بر صدقه ؛ هست در حفظ رحمت ایزد ؛ جان آنکس که
میدهد صدقه ؛ صدقه بگشاید در از شر برصدق در بندد و از مرده ابای
نا امید باز گردد و تا مغفرت روز ملایکه گرد آن خانه نگردند شعر گر تو خواهی
که روز و شب باشد ؛ بر سر تو فرشته را پرواز ؛ بنده گان خدا را نومید
از در خویشتن مگردان باز حکایت دو کار رسید علیه السلام هیچکس باز
نگذاشتی و خود بدان قیام نمودی یکی ترتیب آب وضو که بشب وضو ساختی
دیگری مسکینان را خود چیزی دادی شعر گر نجات دو کون می طلبی ؛ حاضر
وقت خویشتن می باش ؛ آنچه حق برسد تو می باشد ؛ بر سر بنده گان
حق می باش حکایت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گوسفندی بکشت
و عایشه را فرمود که بر فقرای مدینه قسمت کن چون عایشه حضرت رسول صلعم
آمد پرسید که چه کردی گفت همه را قسمت کردم الا گردن که باند رسید صلعم
فرمود که همه باند الا گردن که ماند شعر آنچه نصیب تو زمال که فرستی
بدست فقیران سوی بازار قیامت ؛ و آن مال که در وجه معاش تو شود حرف

حاصل نبود هیچ از آن غیر ندامت فایده عادت سلف بودی که صدقه
پیش مستحق بردندی و تذلل و استکانت می نمودندی چنانچه گفتندی که
گر محتاج اشیا نه و معطی درویشان تا وقتی که قبول کردندی شعر سر برت
کاین نباشد بی اذی ؛ وقت حاجت دل بر آن شوان نهاد ؛ چون نگاهت
از خداوندی طمع ؛ منتی بر سایلان شوان نهاد حکایت یکی از مشایخ
گفت که هر که نفس خود را بصواب صدقه محتاج تر نداند از سایل فقیر بصدقه
خیرات او باطل باشد فردای قیامت بر روی او باز زنند نظم در ریش خود ده
که طلب میکند ز تو ؛ جرکه وجود نیست که شوید آب رو ؛ کز ذات کیفیت
پیش تو زان خیر منتی ؛ بادی حدیث سرو دلا زاده هم مگو حکایت
در اخبار مذکور است که شخصی هفتاد سال عبادت کرد جریده از وی صادر شد
همه حبط و باطل شد مسکینی بگذشت صدقه بدو داد حق سبحانه و تعالی او را
توفیق توبه کرامت کرد و ثواب اعمال بدو ارزانی داشت شعر دل مسکین
نظرگاه الهیست ؛ بدست آرش که این تربیت مخزن ؛ که یاران
در پستان را چون نوازند ؛ طفیل را نیندازند بیرون حکایت یکی از
مشایخ همسایه داشت دیوانه طعامهای لذیذ بختی و بدست خود در دهان
دیوانه نهادی شخصی گفت او نمیداند که تو چه میکنی شیخ گفت خدای او میداند

که چه میکنم مرا کار با خداست نه با او ؛ پوشیده و خیست آنچه کند بنده با خدا ؛
بر راه او بهتر از نکو را دو چند ؛ با هر که هست نیکوی بجای خود ؛
زنهار اجتناب کن از فعل نا پسند حکایت عبدالله عمر شکر بصدقه دادی از
وی سبب ترجیح بر شیر منهای دیگر پرسیدند گفت در کلام مجید است که قوله تعالی
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و من شکر دوست دارم ؛ با دل آرام اگر می خواهی
که مصفا شود تراپاری ؛ از برای رضای او بر چیز ؛ از سر هر چه دوست داری
حکایت نقلست از فضیل عیاض رحمه الله که مردی درویش زنی داشت ریسمان
رشتی و وجه معاش مرد و از ثمن آن بودی روزی مرد قدری ریسمان ببازار برد
و بیک درم بفروخت خواست که قوتی بخرد دو شخص را دید که بجهت یک درم دشنام
می افتادند و ریش و گریبان یکدیگر می گرفتند درم را بایشان داد تا ترک خصومت
کردند و تهی دست بخانه باز آمد و صورت قضیه با زن باز گفت زن بر توفیق
آن خیر شکر حق بجای آورد و مرد را دعا کرد بیت مومن آنست که بقوت جود
بخل را پست پا و سر بشکست ؛ نه کسی کز برای یک حبه ؛ حرمت مادر و پدر
بشکست ؛ روزی دیگر قدری ریسمان ترتیب کرد مرد ببازار برد ماهی فروشی
یک ماهی بخریده بخانه آورد زن آنرا پاک می کرد در شکم او دو دانه یافت مرد ببازار
برد و بر جوهریان عرض کرد بصد و بیست هزار دینار بخریدند شعر عجب مدار گدا

بگیرم گر بیابد ۞ ز فضل و رحمت بی منتهای او گنج ۞ بسی بخلق رسیده است
گنجهای نعم ۞ بزود هیچ گدا از برای حق رنجی ۞ سایلی بر در خانه ایشان آمد
و سوال کرد نیمی از آن مال بدو دادند بعد از زمانی سایل باز آمد و مال باز آورد
و گفت من بدین مال شما هیچ حاجت ندارم بشارت کرد فرمان حضرت آمده است
آنست که شما را بفقر و فاقه مبتلا کردانیدم بر طریقه صبر و ثبات اقدام نمودید
و بعد از آن بغنا و توانگری مخصوص گردانیدم شرایط شکر و سپاس داری فرو
نگذاشتید من نیز در مقابل این صبر و شکر ثواب آن بگیرم چهار قیراط از
رحمت خویش ارزانی داشتم یکی در دنیا بشما رسانیدم و سه دیگر تا روز قیامت
که زمان شدت احتیاج ذخیره کردم بیت اگر مال داری و توفیق خیر ۞ زهی بخت
و دولت که همراه است ۞ چه حاجت که گنجی بسایل دهی ۞ قبول است گر کوره
کاه و تبت ۞ بگویم که فردا چه خیز و چه شد ۞ نصیب نکوخواه و بدخواه
ترا این شرف بس که تا زنده ۞ ملاذ فقر و مانده در کاه و تبت حکایت
یکی از مشایخ کرامت داشتی که سایل از در خانه او محروم باز کردی اگر چه پاره نان بودی
پاره حاضر آوردی در ته به جامه او دوختی بیت بآب پسر دو جهان از ولی
معد که نیست خوانی نهاده ۞ و گر در دست چیزی نیست باری ۞ زبانی چرب
دار و روی گشاده ۞ شبی درویشی آوازی داد شیخ بگرد خانه در نگریست چیزی ندید

گفت در خانهای همسایگان بگرد باشد که طعامی بدست توانی آورد شعر از تو چیزی
که در وجود آید ۞ گر بود نیز کم نباشد خوز ۞ آنچه داری معد دریغ مدار ۞
جانی هم اگر نباشد درد ۞ به بود ز آنکه بگذرد نومید ۞ هر که پیش تو آب روی برد
حکایت سپاهی گفت در مجموع عمر خود نان پاره بسایل نداده ام سبب آنکه
نخواسته ام که صدقه من شکسته گردد شعر در قیامت بدر طریق که پیت ۞ بابد
از فعل خود جزا مردم ۞ آنکه زر داد و پس بنستاند ۞ دانکه جو کشت ندرود
گندم حکایت بازرگانی پسر تجارت فرستاد و مدتی خبرش نیامد پدر روزی
بنیت او در نانی بصدقه داد و بعد از یکسال مراجعت نمود و نفع بسیار آورد
شبی پدر از احوال او در سفر و دشواری و آسانی مناهج و مسالک می پرسید
پسر حکایت می کرد گفت از بدایع و نوادر که درین سفر واقع شده یکی آن بود
که روزی در میان دریا بودیم باد مخالف برخواست و دریا در اضطراب آمد
و کشتی را غرق کرد و جوانی را دیدم که هر دو دست من بگرفته و مرا بساحل انداخته
و گفته پدرت را بگو که این بدو نانیست که صدقه دادی و اگر تو بر این زیاده کنی ما
نیز زیاده کنیم شعر بده نانی اگر توفیق داری ۞ که دارای جهان جان
میخورد شد ۞ بیک نان میدهد جان را داد ۞ بسی کوبی که از آن میخورد شد
حکایت چون پسری سقطی رحمة الله علیه ترک تجارت گرفت ریاحین بسر

و سرکه صحبت گشت خواهرش ریسمان رشتی و قوت سری از آن ساختی روزی
ریسمان ببازار برد تا بفروشد گفتند طی هر این ریسمان به از باطل است
بخریدند خواهر چیزی نیافت که در وجه قضای او صرف کند پیش برادر آمد
و صورت واقعه باز گفت سری بعد از آن نان او نخورد روزی خواهرش
پیش او آمد و دید که پیر زنی دو قرص بجهت او آورده و خانه او را جاروب
می کند پیش احمد حنبل آمد و شکایت کرد احمد بسری باز گفت سری گفت تا ترک
نان او کرده ام حضرت حق سبحانه و تعالی دنیا را بخدمت کردن من نامزد کرده است
بیت فرو خورسند کو ز طالع نیک ۞ ترک دنیا گرفت و دین پرورد ۞ کرد بی هیچ
رنج دنیا را ۞ بنده خویش دین بدست آورد حکایت درویشی را پرسیدند
که امروز هیچ رزق حلال یافته گفت آری شربت آب از دجله بیت هر گرا از جهد
نان حلال ۞ گو بخور آب جوی و هیچ مخور حکایت درویشی را دوستی پرسید
که کجا ساکن باشم گفت جایی که دینت بسلامت باشد و رزقت حلال بیت تن و دین
کسی را که باشد سلیم ۞ بدست آورد گر غذای حلال ۞ برو گو بزن نوبت سلطنت ۞
که بخشش بجاییست و فیروز فال حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که نفس خود را
در اقامت طاعت بسی میرنجانی گفت راحت او میطلبم فردا مرفه ترین مردان
کسی باشد که امروز در لطف را لازم و شرایط بندگی اجتهاد بیشتر کند بیت دست در

مراد زدن ۞ نیست ممکن مگر بجان کندن ۞ هر گرا آرزوی لعل و زر است ۞
بایدش دید رنج کان کندن حکایت عارفی گفت نشاید که حدث از کار خروس
از تو پیشتر باشد او در اسحار ایستاده و تو خفته او در تسبیح و تهلیل آواز بر داشته
و تو از غفلت کار خود مهمل گذاشته شعر بر فلک رفت خروسان سحر را تسبیح ۞
خیز اگر زانکه نه مرده سر از خواب بر آر ۞ مرغ در زمزمه دگر تو در خواب غرور
ننگ روی تو گر از خویش میداری عار حکایت بشر حافی رحمة الله علیه با جماعتی
از اقران در بعضی از مجالس بلهو مشغول بود یکی از صلحا بدر خانه او رسید در آن
حال اطلاع یافت در بزد کنیزکی بیرون آمد شیخ پرسید که خداوند این خانه بنده
است یا آزاد گفت آزاد گفت راست گفتی که این عمل بندگان نیست اگر او را
قید عبودیت بودی پروای لهو و لعب نداشتی بیت بر دل هر کس که داغ
بندگیست ۞ چون قلم بر خط فرمان میرود ۞ کام خود جستن ز رسم بندگیست
هر که آزاده است از میدان میرود ۞ کنیزک پیش بشر آمد و صورت واقعه باز گفت
بشر پا برهنه از سر تعجیل بیرون دوید و بر عقب درویش رفت تا با درویش رسید
گفت کلمه که با کنیزک گفتی با من بگوی شیخ ماجرای رفته باز راند بشر در زمین
افتاد و میگریست و روی در خاک میمالید و میگفت بنده ام بنده ام و از آنچه
کرده ام توبه کردم هیچ زری آن دارد که عذر من در محل قبول افتد درویش را

بر وی رقت آمد و پسرش در کنار گرفت و گفت **بیت** امیدم هست کز فضل خدای
کریم العفو عفوت در پذیرد ۞ ببخشد بر گنه کاران مسکین ۞ ز پا افتادگان را
دست گیرد ۞ شنیده ام که بعد از آن کفش نپوشیدی یکی از سبب آن پرسید
گفت مولای من بدین حالت صلح کرده است نخواهم که بیات زمان مصالحه را
تغییر کنم **حکایت** یکی از صحابه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم استدعا
وصیتی کرد فرمود که چون خلق را در طلب حطام دنیا بینی تو در طلب نعیم
آخرت باش تا عاقبت محمود باشد و پیوسته ذکر خدای تعالی را ورد خود کن
تا آیینه دلت از زنگ غفلت و رنگ بطالت مصون ماند و خورد ترین مومنان را
خوار مدار که او را نزدیک خدای تعالی قدری بزرگست **بیت** گر قدر و جاه
منزلت خویش بایدت ۞ در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن ۞ بی ذکر نام
حضرت حق بر مکش نفس ۞ دل را به پیش تیر کدورت سپر مکن ۞ دنیا ست
زهر قاتل و شکر نعیم خلد ۞ تابع مشو بزهر و ترک شکر مکن **حکایت** در اخبار
مذکور است که وحی آمد بموسی علیه السلام که به خصلت قیام نمای تا ترا به نعمت
کرامت کنم زبان را از کذب و بهتان پاک دار تا سعادت راحت جاو
ارزانی دارم و از قیر من به پرهیز تا بصحبت نجات هدایت کنم و
شکم را از طعام حرام صیانت نمای تا حکمت بر زبان تو جاری گردانم

هر زمان تشریف قربت هست پیش ۞ طوق طاعت هر که در گردن بیست ۞
دور گشتن ز مقصد هر زمان ۞ آدمی را از دلیری گردن بیست **حکمت**
یکی سید را علیه السلام گفت مرا وصیتی کن فرمود که امید از مال که در دست
مردمان است ببر و از طمع که فقر حاضر و احتیاج حالیست محترز باش و چون
در کاری شروع کنی چنان تصور کنی که آخرین نماز تست در دنیا و هرچه از آن
عذر باید خواست تا توانی در آن خوض منما **شعر** دست طمع بشوی ز هر منعمی که هست
تا هست بر تو باز در رحمت خدا ۞ محتاج غیر خلق مگردی بهیچ حال ۞ فرمان
حق اگر بسر آوری بجا ۞ خواهی که کار هر دو جهانت شود بسر ۞ بگذر ز
نعل هر چه و قول هر چه **حکایت** سید عالم صلعم روزی فرموده که مثل من
با شما چون مثل شخصی است که شمعی بر افروزد و پروانه خواهد که خود را بران شمع زند
آن شخص منع او خیزد او پروانه را از شمع باز میدارد و او در هلاک خود مبادرت
می نماید **شعر** هر کس که دهد دل تماشاگه رضوان ۞ هرگز نفس خاطر او جمع نگردد ۞ پروانه
اگر مصلحت خویش بداند ۞ تا زنده بود گرد سر شمع نگردد ۞ من شما را از آتش دوزخ
تحذیر میکنم و بناز و نعمت ابدی میخوانم شما را نادانی بر نافرمانی می دارد **بیت** نادان
که شنید پند دانا ۞ در حبل متین عقل زد دست ۞ معذور برای خویش بر پا ۞
زد تیشه بدست خویش و بشکست **حکایت** وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها

بقای نزول کردند چون شب بسحر رسید خواستند که روان گردند کور مقرعه خود طلب
کرد ماری بدست او آمد او را مقرعه تصور کرد نیکوتر و نرم تر از آنچه نهاده بود
شاد شد **شعر** بسا خور حرص کور گردد ۞ بنگر که ز حرص چون شود کور ۞ بسیار کسیا ن
که غفلت ناگاه ۞ از غایت حرص خویش در گور رفیق روشن چشم در آن تاریکی
شب بر حال کور اطلاع یافت گفت رها کن که مار است کور تصور کرد که بینا طمع
در مقرعه کرده است او را بالقای آن میفرماید تا خود برگیرد نشنید چون هوا گرم
شد مار در حرکت آمد و زخمی بر کور زد و او را هلاک کرد مثل فرمایند و تارک دنیا
خداوندان مال و اصحاب ثروت را همین است **شعر** هر که را بخت نیست در کسب ۞
از سر خویش میل نوش نکرد **حکایة** مالک دینار رحمه الله حکایت کرد که در بعضی از
بلاد بدر خانه نو ساخته رسیدم آواز کنیزکان مغنیه شنیدم که دف می زدند و این
بیت می سرایدند **شعر** الا یا دار لا یدخلک حزن ۞ و لا یذهب بساکنک الزمان
مبادا را غم را در سرایت ۞ کسی خالی مبیناد از تو جایت ۞ اندک زمانی
بر آمد گذرم بر همان منزل افتاد خانه را دیدم خراب گشته و در و دیوار با خاک
برابر شده و پیرزنی گرد خرابهای گردیده و با خود سخنی می گفت پیش رفتم و آنچه دیده
بودم و شنیده و از احوال خانه و اهل آن باز راندم پیرزن بگریست و گفت والله
لقد دخلها الحزن و ذهب باهلها الزمان اندوه در خانه راه یافت و روزگار

اهل خانه را بعنف اخراج کرد **شعر** کو روزگار وست و معمول و پریشان روزگار
مر دمان از دوستی مال و ملک و حب جاه ۞ ورنه شایستی که بعد از پادشاهان قدیم
هیچ عاقل را نبودی میل تاج و تخت گاه **حکایت** فضیل رحمه الله گفت عجب است
از کسی که خانه بنا کند و آن را بانواع تکلف بیاراید و بحسرت بگذارد و بناکام
بگذرد و دیگری متعاقب آن را در تحت تصرف آرد و غنیمتی شمارد و وارثان
خانه ز تقلب احوال او که خود مشاهده کرده هیچ اعتبار نگیرد **بیت** دار دنیا
هست میراثی ثقیل ۞ کز بخیلان جهان ماندست باز ۞ بر سرش منه پای تا خاکی شود
پیش از آن کو از تو گیرد دست باز **حکایت** ابو ذر در شام حاکم بود چون مدتی
آنجا اقامت کرد بجهت خود خانه بنا نهاد مار دو مور و مرغ را از آشیان
بنود گریز آدمی را چاره کی باشد ز کنج خانه پیش حاکم وقت خبر آوردند
او نامه نوشت و ذکر کرد که فارس و روم بنا کردند کفاف بنود و به احتیاج
و فاخر و که به تجدید عمارت دنیا مشغول گشته مملکت اگر مادرت
بی فرزند باد و باید که چون نامه من برخوانی بر زمین ننهاده از شام بمصر
اشتغال کنی ابو ذر از شام بیرون رفت و ترک حکومت گرفت **بیت** ارباب
از دو نور حرص و از طول امل ۞ کم کسی خواهد که گذشت راست بر خشتی نهند ۞
عاقل هشیار دل را از کمند روزگار ۞ دیر باشد تا که چون مرغ از قفس بیرون جهد

لیکن هم سرشت کز بهر جان پژوهان ؛ می‌بستانند جان یکی و دیگری جان بده
اندکی که کفایت کند به از بسیاری که در ضلالت اندازد شعر گر آب
همی در پسر ؛ پیش او پست مال پشک و پیغال ؛ اهل دانش نظر بزر
نکنند ؛ که چنین کرده اند اهل کمال حکایت ابن عباس رضی الله عنه یکی را از موالی
گفت ترا وصیتی میکنم از من بشنو که فایده آن در راه حق تعالی بسیار است
سخنی که در خور نباشد مگو و آنچه در خور باشد در موضع سخن القاکن تا سبب
کدورت خاطر تو نگردد با سفیه و حلیم مجادلت مکن که سفیه آب روی
تو ببرد و حلیم ترا دشمن شود برادر را در غیبت جنان یاد کن که دوست
داری که ترا چنان یاد کنند و عمل کسی کن که جازم باشد به باز یافتن جزای
احسان بر دولت اعتماد مکن و بموافقت دنیا واثق مباش بیت از دوزخ
آب چشمه حیوان کند طمع ؛ از روزگار هر که توقع کند بهی ؛ چیزی که کس نیز
از دوی ولی بسپری ؛ پیوسته جرب می کند از شیشه تهی ؛ و بدانکه هر که
سوال کنند واو بر اسعاف آن قادر باشد و امتناع نماید مومن نیست یکی
گفت این سخن را از رسول آن شاهدی داری گفت نخوانده قوله تعالی
اشحة علی الخیر اولئک لم یومنوا بیت مال دنیا چو سایه ابر است ؛ که زمان تا
زمان کند تحویل ؛ دولتی چه اعتبار بود ؛ که پذیرد بیک زمان تبدیل ؛

برشته

هوشمند آن کسی بود که شود ؛ بخت نیکش بکار خیر دلیل ؛ نپسندد هیچ
دشمن خویش ؛ هر چه نپسندد آن بخویش و خلیل حکایت از یکی از صحابه
رسیده که کلمه منقول است مشتمل بر قوانین حکمت و محتوی بر اقانین مصلحت
هر که در محل تهمت نشیند اگر شری بدو لاحق گردد کو نفس خود را ملامت
کن ۲ هر که سر خود را نگاه دارد و اختیار بدست او باشد و اخیار درین معنی
خوش گفته اند شعر سری که گشت گرون آن نه مرا دنیست ؛ در حقه دل
و سر را مبهر کن ؛ میدان که چون زبان فتنه اند ر دهان خلق ؛ حالی که کبد زد
زمیان و لب سخن ۳ برادران کان نیکو باید برد یا بدلایل و شواهد بدی
بوجهی توان یافت ۴ هر کلمه که بر زبان مسلمانی بگذرد تا خیرش بوجهی توان
یافت بر شر حمل نباید کرد ۵ دراکتساب مهام و دوستان حقیق و تحصیل حصول
برادران دینی سعی باید نمود که ایشان در زمان نشر در خارزنیت و زیب
روزگار اند ۶ در وقت شدت و بلا و عادت و استظهار بدروغ سوگند
نباید خورد که عاقبت آن جز مذلت و خواری نیست و پیوسته راست
باید گفت اگر چه خوف کشتن و بیم سوختن باشد بیت تا ترا ها دلیت گز رقتن
هیچت از سی خویش نکشاید ؛ راستی را شعار کن پستی ؛ تیر کژ رو نشانه کم آید
۷ از دوستان خود احتراز باید کرد و مکر از انها که این باشند ۸ از هر کار

خدا ترسنده این نباید بود ۹ با فاجر صحبت نباید داشت که بی اختیار بعض
بعادات او معتاد گردد ۱۰ اسرار را بر اسرار خود مطلع نباید کرد که مفضی
بفضیحت شود ۱۱ با مردم مواخاة بقدر تقوی ایشان باید کرد و از هر چه بی
نیاز بود اجتناب باید نمود ۱۲ در سخن گفتن از بذله و فراح منهی خود را دور
باید داشت ۱۳ حاجت از کسی باید خواست که بزیج و فیروزی تو خوشدل
گردد و مشاورت با کسی باید کرد که بزهد و پرهیزکاری موصوف باشد بیت
هر نصیحت که بی غرض باشد ؛ مرد مقبل بگوش جان شنود ؛ لیک بدبخت را
که دولت نیست ؛ هر چه وارد ز بانش ان شنود حکایة ابو ذر
غفاری رضی الله عنه گفت خلیل من علیه السلام مرا بهفت چیز وصیت کرده است
بدوست داشتن مسکینان و نظر کردن بکمتر از خود در مال و بگفتن کلمه حق
اگر چه تلخ باشد و بعدم خوف از لوم لایم و بصله رحم و ترک سوال از مردم
و بر بسیار گفتن کلمه لا حول و لا قوة الا بالله که این کنجیست از گنجهای بهشت
بیت جواهر هر چه بایست سفته ؛ نصیحت هر چه می بایست گفتند ؛ بر آمد گل بی
از اباغ و لها ؛ زهی اقبال آنها که رفتند حکایت یکی از اصحاب گفت
روزی بر سر عام نشسته بودم حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بمن رسید و گفت
بر راه منشین که مجالس شیطان است و اگر ضرورت گردد حق راه بگذار گفت

انجه

بر عقب آنحضرت علیه السلام رفتم و حق راه پرسیدم گفت آنکه چشم فرو
خوابانی و سلام باز گردانی و بگم گشته راه نمایی و ملهوف را فریاد رسی
و امر معروف و نهی منکر کنی بیت گر بر سر ره بود مقامت ؛ از دل بکجا مباش
خورسند ؛ اصحاب نیاز را عطا ده ؛ اهل نظر نشاط را پند ؛ و ز رند
طریق عام بر خیز ؛ در خانه نشین و در فرو بند ؛ در اخبار مذکور است
که بنی اسرائیل موسی را علیه السلام گفتند توریت بسیار است و روزگار
تحفظ آن وفا نمیکند ما را کلمه اختیار کن که شامل نصایح باشد و جامع مصالح دین
و دنیا تا آن را دستور معاملات خود سازیم گفت با مردمان بوجهی باید
زیست که اگر مثل آن بشما عاید گردد دشوار نشمارید شعر کی پسند در کار دنیا
و دین ؛ ز نفس تو شنوای یار و در کار بند ؛ چنان باش با خلق عالم که گر ؛
بوند آنچنان با تو داری پسند حکایت از کلمات ارسطاطالیس است
که اگر جاه خواهی عفت ورز و اگر مهتری جویی حلیم باش و اگر توقع نجات
داری عدل کن و اگر مقدر رفیع مطلبی راست گوی و اگر در طلب بخاتی در صبر گریز
و اگر در بند علم آموختنی اجتهاد نمای و اگر هوای راحت نفس داری دل از اندیشه
هر دو عالم میخواهی ترک دنیا گیر بیت ز دنیا برو قطع کن مهر خویش ؛
که دام بلاک تو زینت پیش ؛ مخر عشوه او که دنیت و زود ؛ سرورش

زیبت و نازش غرور ٭ شرابش سرابست و خرش خمار ٭ نشاطش غمت و
کلش ترک خار ٭ خسیس است و بس ناکس و سفله خو ٭ شب و روز افتاده
در جست و جو ٭ شود آب حیوان ز رویش چو زهر ٭ بود لطف و صلحش همه
کین و قهر ٭ نبات طمع در دل و جان کند ٭ بیک آرزو قصد ایمان کند
وجودی بتر زین تصور بود ٭ که چون دست گیرش دشمن شود ٭ بجود و کرم
چشم چند نیاز ٭ سبک ترکند بر سرش ترکتاز ٭ بچشمش گدا و توانگر
یکیست ٭ تفاوت ز این تا بآن اندکیست ٭ حکایت شنیدم که بهلول در مامنی
بهم کرده بد زاستخوان خرمنی ٭ برآن استخوانها جوار بهاد ٭ همی ریخت
از دیدگان اشک زار ٭ ز شاهان گیتی یکی برگذشت ٭ چو دیدش بدان
حال حالش بگشت ٭ در آن استخوانها دمی بنگریست ٭ بپرسید کین استخوانها ز
کیست ٭ بگفتا چه پرسی ازین ممتحن ٭ شهی همچو تو یا گدایی چو من ٭ چه دانی بجای
کرتا بکیفیس ٭ ز من باز نشناسیدت هیچکس ٭ بگفت این و از پیش او دور شد
دل شاه ز اندیشه رنجور شد ٭ اگر شهر بندی و گر شهریار ٭ همین است حال تو با
روزگار ٭ چو آرد اجل تاختن بر حیات ٭ چه در دست حنظل چه شاخ نبات
قضا را تفاوت نباشد بسی ٭ که فرزانه گشت یا ناکسی ٭ نه حیلت کند دفع
تیغ اجل ٭ نه مرگ از کسی در پذیرد امل ٭ درین آسیا خانه سرنگون ٭ بیک جوی

بشد

نباشد از آب رخون ٭ بدو فرصت زندگانی ز دست ٭ نه این فرصت
عمر پیوسته هست ٭ گرت دست خیرست و پستی بر آر ٭ دمی زندگانی
غنیمت شمار ٭ مینکن بفرزند و زن کار خود ٭ دل خویش میدار در بار خود
شنیدم که افتاده با پسر ٭ همی گفت روزی که جان پدر ٭ ز بهرت بسی
مال اندوختم ٭ دل خویش را در غمت سوختم ٭ چو جان مرا مرگ آرد شکست ٭
شود مر ترا هر چه هست ٭ روان پدر را ز خود شاد کن ٭ بنان ز روح پدر
یاد کن ٭ ز بهرش بدر و پیش شده ٭ ز بحری چه گر کم شود قطره ٭ پسر گفت
ازینها توقع مکن ٭ زیادت نشاید که گویم سخن ٭ بنود از پدر خود ترا و حشیتی
رسیدت از دو نیز هم شرقی ٭ چه کردی بجایش از دو شکار ٭ ز من نیز اکنون همان
چشم دار ٭ بروای برادر غم خویش خور ٭ ز خویش و ز فرزند و زن در گذر
که در جنگ محنت چو کردی اسیر ٭ نیابی بجز خیر خود دستگیر ٭ بر تخم دولت بحال
بدروی ٭ حدیث یعنی اگر بشنوی ٭ باب ششم در فضل و ترغیب آدمی از حضرت
الهیت جلت عظمته مامورست بدو امری یکی ذکر و دیگری شکر قال الله تعالی
اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ٭ ذکر عبارتست از ادای جمیع
فرایض و واجبات و شکر اشارتست بتقضای حق مواهب و عطیات
بوجه نعمت خود صرف کردن این شکرست ٭ بیت ٭ نه آنکه ذکر زبان اهالی دنیاست

غرض ز یاد خدا امتثال زبانیست ٭ که ذکر گفتن و کردن گناه استهزاست
و قیام نمودن بدین شغل خطیر و بپای داشتن این دو عمل عسیر با انواع
آفات و اصناف مخافات و فنون موانع و اجناس و توابع از علل و امراض
متنوع و آثار و اعراض متفاوت چه داخل و چه خارج که بر طریق حرکات
و سکنات بنی آدم افتاده است اگر نه فیض فضل الهی و فرط رحمت نامتناهی
پادشاهی باشد درین بادیه رنج و غم و بادیه ظلم و ستم هیچ آفریده را
کاینا من کان میسر نگردد و قال الله تعالی و لولا فضل الله علیکم و رحمته
لکنتم من الخاسرین ٭ ترکیب آب و آتش و خاک و هوا بهم ٭ هست مقتضای
الهی و ابتلا ٭ باشد همیشه حامل نوع تغیری ٭ جمعیتی که هست موذی با نفصال
و اگر تغیرش بسبب علت و مرض ٭ یا موجب تفکر و اندیشه و ملال ٭ با این
همه بلا و مشقت که خلق را ٭ بر راه عیش هست شب و روز و ماه و سال ٭
کس را ابا حل ز حد گشتی امید ٭ جز و اگر ز فضل خداوند ذو الجلال ٭
حکایت ابن عباس رضی الله عنه روایت میکند که رسول صلعم روزی
سوار گشته بود مرا پس مرکب خود نشاند پس گفت ترا کلماتی تلقین کنم که
در حضرت حق سبحانه و تعالی انفع و سودمند بود و سبب مزید و رفعت
و قربت تو گردد حق خدای نگاه دار تا حق ترا در حیات و حفظ خود نگاه دارد

خدا را

و خدا را باش تا بجهه مرا امری که پیش گیری در آن خدای تعالی را در پیش
بینی در زمان سهولت و آسانی خود را آشنای او کن تا در وقت
شدت و دشواری ترا بشناسد و چون ترا احتیاج افتد رفع حاجت
جز بدرگاه او مکن و اگر بایدی کسان محتاج گردی استعانت مخواه که قلم
از کتابت خیر و شر خشک شده است بتجدید چیزی بر کس ننویسند
اگر خلق عالم جهت کنند تا نفعی که مقدر نباشد بتو رسانند نتوانند و اگر جهد کنند
نیز تا مضرتی که قضا بدان سبقت نگرفته باشد بتو لاحق گردانند در وسع
ایشان نیاید اگر می توانی که اعمال تو مبنی بر یقین باشد تقصیر مکن و اگر
ضعف بشریت ترا از حواله کردن وقایع بسابقه تقدیر باز میدارد بدانکه
صبر کردن بر مکاره از اجتهاد و اکبرست و یقین بشناس که نصرت از صبر
خالی نیست و فرج بکرب پیوسته است و آسانی در پی دشواری نشسته
خدا را بشناس و بقدر او حقش ٭ بیت ٭ نگاه دار خصوصا بوقت آسانی ٭ مریز
آب رخت جز بر آستانه او ٭ پناه فرخجایش مبر چو در مانی ٭ که بر تو
کار بدت را همو بگرداند ٭ بدان قدر که تو انگشتری بگردانی حکایة
بزرگی را فقر حش بسیار جمع گشت و فقر و فاقه اوقات بر و مشوش گردانید
دست نیاز بدرگاه حضرت الهیت برداشت راز و دعا و تضرع هیچ باقی

بگذاشت ٭ کز آنکه بخیریت و فا ماند کیست ٭ ز و خواه که نا خواسته بخشد
تن و جان ٭ شبی در خواب دید که قایلی گفت که اسم الله بنویس و چون
شب استراحت نمایی در زیر بالش گذاشته تکیه کن چند شب متعاقب بدین
منوال نموده قیام نمود ابواب فتوحات بر وی گشاده گشت و بی اختیار جمیع
قرض و ضمانات او گذارده شد بیت ز درگهی طلب ای دوست حاجت که شود
حوایج تو روا و جواب حاجت نیست حکایت عبد الله عمر گفت هرگز بهیچ
بلای مبتلا نگشتم الا که دیدم در آن بلا حضرت حق سبحانه را بر من چهار نعمت
که موجب شکر بود اول آنکه معصیت در دنیا بود و در دین نبود دویم آنکه عظیم تر
از آن توانستی بود و نبود سیم آنکه مرا توفیق داد تا بدان رضا دادم چهارم آنکه
بر معالجه آن چیزی ثوابی جزیل ارزانی فرمود بیت بصبر و شکر طلب کن مزید
نعمت حق ٭ اگر چو شمع فروزان در آبی و آتش ٭ نه خود که هر چه تو آنرا بلا همی دانی
به پیش اهل خرد هست نعمت و کلش ٭ بلای سر که ز انواع فضل خالی نیست ٭ نگاه کن
که عطایش چگونه باشد خوش حکایت انوشیروان بر ابو زرجمهر حکیم خشم گرفت
حکم فرمود تا دست و پایش را در سلسل و اغلال کشیدند و در بعضی از قصور خویش محبوس
کردند بیت سفینه کم فتد اندر بلا و محنت دهر ٭ بلا همیشه موکل بود بدانا یان ٭
مدت مدید در بند و زوال و حدید بماند تا زمان ابتلا بگذشت و فرمان تقدیر که

دستگیر

دستگیر غنی و فقیر است او را از و از آن مهلکه قضا برات نجات آورد بیت بگشاد
دست بخت و در دولت امید ٭ بگسست بند محنت و بگسست قید غم ٭ ٭
بر رغم روزگار ز دانه خلاص یافت ٭ ز زانه که مرغ دلش بود صید غم ٭ ٭
یکی از دوستان پرسید که درین زمان شدت و ایام محنت هر گز خاطر ترا
نوع نیکویی می بود و دولت را هیچ باب پیلوتی در می یافت گفت بچهار چیز
که در ضمیر من می گذشت تحمل شداید آن بر وجود من آسان می شد یکی آنکه میگفتم
که چون من قایلم بتحقیق قضا و قدر تا زمان ابتلا منقضی نگردد اضطراب کردن بر هیچ
مدارد و شعر بگرود بازه تقدیر آلهی ٭ اگر شیرین بود عیشت و گر تلخ ٭ قضا با تو
سپیکش بود ٭ ز تو گر زید گر نی باشد تلخ ٭ دویم آنکه اندیشه میکردم که چون
حضرت حق سبحانه و تعالی بر من نعمت صحت که سرحله عطا هاست ارزانی داشته
است ٭ اگر بلایی نیز فرستد صبوری کردن سزاوار است ٭ چون هستی بفضل
خدا تن درست ٭ منه بار بر دل ز کسیه و دل ٭ جز از تندرستی دگر هر چه هست
توان یافتن زو بنوعی بدل ٭ سیم میگفتم که چون تکبت که بر یکی برترازین
گرفتار کردم اگر برین شکر گذارم جای آن دارد بیت صبوری کن و شکر در هر چه
بسی باشد از بد بتر در جهان ٭ چهارم سابقت لباعت در خاطرم میگذشت
سایه فرج نزدیک است و من از آن بیخبر این امور در ضمیر میگذرانیدم و این ابیات

بزبان میراندم شعر الم تران ربک لیس یخفی ٭ عطایاه الجدیدة العتیقة
تسل عن الهموم فلیس شیء ٭ یقیم و ما همومک بالمقیمة ٭ لعل الله ینظر بعد هذا
الیک بنظرة منه رحیمة بیت گرت چرخ بر پای بندی نهد ٭ ز فضل خدای مشو نا امید
ماند بیک حال کردار او ٭ شب تیره را هست پایان سفید ٭ ترا دست گیر خدای جهان
بنعمت رسد تا به پنجی پوید حکمت انسان تا در قید حیات است هرگز از تغیر فراخ
و اختلال احوال خالی نتواند بر دمیشه مورد و مقصد حالات متضاد باشد و محل و
منظر امور متباین چون یسر و عسر و راحت و رنج و بسط و قبض و امن و خوف
و غنا و فقر و صحت و مرض و غیر آن و فایده گردانیدن بنی آدم را در اطوار
مختلف چشاندن از مذاق غفلت تا استند لال کنند بتحول احوال بر وجود محول
و بتجدد امور و تنایع بر کمال قدرت مجدد و مبدل بیت ز جنس انس ملک گر کسی بخود بدیدی
چه غصها که کشیدی ز پیش از مر و پس ٭ بحظ مایه قانع چرا نشدی مسعود ٭
چرا مرتبه خویش تن زدی منحوس ٭ یقین بدانکه بد و نیک خلق را تنها ٭
مقدر نیست برید و بهمین قدر و بس حکایت روزی عمر بمسجد رسول صلی الله علیه و آله
و سلم رسید بلال حبشی را دید که در محراب حضرت چون رقاصان برقص در آمده است
می افشاند از بی ادبی او تیره گشت بانگ بر و زد که خانه خدا و مسجد مصطفی چه جای
لهو و لعب است پیش رفت و گریبانش گرفت و کشان کشان بحضرت نبوت

آورد

آورد و صورت واقعه باز گفت و درخواست که حضرت رسالت سبب این
جرأت باز پرسد سید صلی الله علیه و آله و سلم گفت از و در گذر در خشم بود و بر سخن
خویش اصرار می نمود تا سید عالم فرمود بگوی ای بلال ترا چه برین حرکت
باعث گشته است گفت ای رسول خدا دو گانه بگذاردم راحتی بدلم رسید شاد
شدم بر خاطرم بگذشت که هزار شکر را که جواهر رحمت و فضل در خزینه کرم بدایت
که اگر در تصرف خدم مصطفی بودی تا از ابوجهل قریشی خاصل نایدی هیچ به بلال
حبشی ندادندی شوری در نهادم افتادم بخود بر جستم و آستینی بیفشاندم اکنون
کردم توبه کردم سید علیه السلام گفت ای عمر من گفتم ترک او گیر نشنیدی تا
خود آوردی و مرا هم بیت دریای فضل رحمت حق بی نهایت است ٭ هر کس از و
بقدر نصیبی می برند ٭ گر دو نیست اگر همه عالم عجب مدار ٭ زین نوع باده کرد آدم
همی خورند حکمت جون محقق گشت بنده را که جریان سنت آلهی مقتضی انقلاب
احوال ممکنات است و مستدعی تغییر و تبدل امور و حالات خردمند کسی باشد
که بر دولت اعتماد ننماید و از نکبت منفعل و متاثر نگردد و در زمان ثروت
از اشتغال بسعادت آخرت غافل نباشد و در وقت شدت با نقلاب ایام
محنت مستظهر و امیدوار بود بیت جو هست قدرت نیکی و مکنت خیرات ٭
بجوی ملک ابد را بنعمت فانی ٭ و گر ز پای بر افتاده مشو نومید ٭ که زود دست تو گیرد خداجو در مانی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و لو کان العسر فی جحر لجاء الیسر فاخرجه واگر
سختی و دشواری و عسر مانندکی در سوراخ باشد آسایش و آسانی بیایند و او را از
سوراخ بیرون کنند صدق رسول الله بیت گر رفته حجاب ز چشم بصیرت از دل
تو کشف شود سر کاینات از بس که با تو فضل و کرم میکند خدا روز و شب
شکر نهی مدت حیات و قال الله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا در حکم ازلی
و علم ازلی چنین مقدر است و مقرر که دشواری بی آسانی نباشد شعر گر نکری
بدیده تحقیق روشنست چندانکه نیست فضل خدا را نهایتی در هیچ حال نیست
که حق ز کمال جود با بندگان خویش ندارد عنایتی لطفیست در عطا و
نوازش در ابتلا بیچاره آنکه نیست ولش را درایتی اگر در نظم این کلام
و سیاق این آیت تفکر رود و تأملی افتد شانی بهمه حال لطایف اشارات
موضوع و خزاین بشارات مدرج در قید اداء که آید چه حرف اول که در سبق
است جزو بنده است از تنوع مکروب و قرب بتبدیل دشواری با آسانی
موصوف و منسوب و الله لا یخلف المیعاد و دیگر تقدیم عسر بر یسر که اگر برعکس بودی
شربت یسر با توقع تجرع زهر عسر در هیچ مذاق خوشگوار نیامدی شعر نباشد هیچ لذت
در جهان وصل که باید در عقب هجری کشیدن بباید گفت ترک شهد اگر هست
ضرورت بعد از آن حنظل چشیدن دیگر آنکه چون ادراک آسانی بعد از دشواری

ضروری الوقوع بود هر آینه در معالجه شدائد و ملابست نوائب و مصائب طبیعت را
حسن سلوک و خاطر را نوع سکونی تواند بود شعر منغص است تماشای وصل با غم
هجر فراق دوست بامید وصل آسانیست ز تشنگی چه غم آنرا که آب می باید
که بعید رهی را کامید پایانیست شیوع رحمت و شمول عاطفت حضرت جلت
ازان واضح تر است که در اثبات و تقریر آن برهان و حجتی حاجت افتد عجز
و قصور انسان از اقامت رسوم شکر و سپاس ازان روشن تر که بستر اعمال و خلل
پرده اقوال و خطا و خلل و نقصان و زلل پوشیده گردد بیت زبان شکر نداریم
و فضل رحمت حق رسیده است بجای که حصر ممکن نیست دلی خوشست بدین
خاطر شکسته که عجز ز فضل و رحمت منعم و کرم با بیست اهل تحقیق و تفسیر گفته اند
هر جا عسری باشد دو یسر لازم آن بود که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده است که
ان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا و قاعده اصحاب نحو آنست که چون اسم معرف
بالف لام مکرر گردد ثانی را عین اول دانند و چون نکره مکرر شود ثانی را غیر اول
گویند پس حقیقت چنان دیده که حیث قال لن یغلب عسر الیسرین و مؤید این سخن
قول رسولست صلی الله علیه وآله وسلم حیث قال لن یغلب عسر یسرین هر که یک
دشواری برد دو آسانی غالب نگردد بیت خدای عز و جل چون تراز فرط کرم
بیک معامله ده چیز داشت ارزانی ز فضل و رحمت بی منتهای او عجب

که آرد از پی دشواری دو آسانی حکایت چون یوسف برادر خود را علیهما السلام
در مصر نگاه داشت رشته انس و سلوت یعقوب علیه السلام منقطع گشت
و متاع صبر و سایر شکیبایش بر آتش نیاز محترق شد شعر فغان چو بلبل بیدل بعندلیب نوا
بر داشت چو غنچه پیرهن صبر چاک زد صد جا تنی چو شخص خیال از امید و بیم
ضعیف دلی سبک چو صبا در میان خوف و رجا روزی حکایت بیچارگی خود
با جبرئیل میکرد و از امتداد مدت مفارقت و استیلاء ماده شوق شکایت
میسنود جبرئیل علیه السلام گفت دل در حضرت خدای بند و دست خود را بدعا
بر دار و یقین دان که در بوستان دهر ابر خاری گلیست و برابر هر داغی
بیلی نظم با درد پیست صحت و با رنج عافیت با فقر هم نشست غنا و توانگری
در دست هیچکس نزد خار محنتی کز گلستان دهر نخندید گل طری چون شب
درآید روی بر خاک نیاز نه و سر خود بحضرت خداوند فرست و بگو یا من
لا یعلم کیف هو الا هو یا من لا یبلغ قدرته غیره فرج عنی و در بعضی روایت
چنین است یا کثیر الخیر یا دایم المعروف فرج عنی یعقوب علی نبینا و علیه السلام
قبول کرد و بجای آورد وحی آمد که مرا باسمی خواندی که اگر مرده پسر تو مرده
بودی برکت این اسم زنده کردمی یعقوب علیه السلام والتحیة هنوز از شرایط
دعا و لوازم ثنا فارغ نشده بود که بشیر یوسف رسید شعر گرد مقصود خویشتن حاصل

مبتلای که گرد رای دعا لیک در حضرت خدا ز کنه باز نگذاشتی توجای دعا
حکایت مذکورست در روایات که چون برادران حضرت یوسف را
علیه السلام در چاه انداختند و خود روی براه آوردند یوسف علی نبینا و علیه السلام
لحظه بگریست و زبانی بنالید بیت چو سود واهمه اندیشهای بد باشد بسی کند زحید مرد
کارهای تباه برادران نشدندی گر از حسد بجوز چه کار داشت کسی مجو یوسف
اندر چاه و چون دریافت که برادران باز گشته و بیچارگی او رحم ننمودند
بکلی توجه بحضرت الله سبحانه و تعالی کرد و پناه بدرگاه کریمی که دستگیر درماندگان
و چاره کار بیچارگان است آورد جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت بگو
یا شاهدا غیر غایب و یا قریبا غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی فرجا مما انا فیه
تا فراغت یوسف علیه السلام از خواندن این دعا دلو بسر او رسیده بود
بر کشید آنگه یافت حبل دعا شعر آب مقصود خود ز چاه امید و آنکه رجوع
خویش داشت وثوق شد بر و بسته روی در راه امید و آنچه ازین قسم
با اهل نبوت و اصحاب رسالت تعلق دارد بیش ازان است که این مختصر
تحمل حمل آن تواند کرد چون آدم علیه السلام که در وقت اضطرار گفت و اَلتّاه
ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین و ایوب علیه السلام
در ایام عجز گفت قوله تعالی انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و زکریا علیه السلام

در وقت درخواست فرزند بهنگام پیری و غایت ضعف بدین دعا توسل جست که
رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین و یونس علیه السلام که در شکم ماهی محبوس
بود این کلمات را ورد زبان خود ساخت که لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین و ازین قرار است که مجموع انواع فضل و اصناف رحمت مخصوص گشته‌اند
و بر مقتضای ارادت مقصود خود یافته **بیت** از سر که بیت بجز جناب جلال حق
حاجت مخواه و آب رخ خویشتن مریز ٪ گر نیست طاقتی که رعیت کنی بدو ٪ هم زاری
بکن که منبع بود و ستیز ٪ گر بایدت که کار تو گردد بکام تو ٪ ای از خدا گریخته هم
در خدا گریز **حکایت** در تفاسیر خوانده‌ام که قارون در ظلمات بحر در یافت
که یونس در شکم ماهی محبوس است گفت ای یونس بحضرت الهیت بازگرد و توبه کن
و استغفار را وسیله عفو و تجاوز گردان تا در اول قدم مبشران فضل ربانی
باستقبال رضا امید تو آیند **بیت** بر آب چشم و توبه و وافیت مر تراش ٪ از لوث
جرم خویش سوای طهارتست ٪ تدبیر درد خویش چو دانست دردمند ٪
با درد زیستن ز طریق بصارتست ٪ یونس علیه السلام گفت چون تو بدین دانا
بودی چرا تو به نکردی و خود را در معرض چنین بلای آوردی گفت قبول توبه من
برضای پسر عم موقوف کرده‌اند و او از من راضی نشد لاجرم توبه من محل قبول نیافت
فراز شکر که در دست هیچ مهتر ٪ نیوفتاد کلید در عقاب و ثواب ٪ دگر ز ز همه

بچارکان

بچارکان جرم اندوز ٪ کی امید خلاص نداشتی ز عذاب ٪ خورشید فضل حق
همه عالم فرو گرفت ٪ مستغرق مکارم او گشت بر و بحر ٪ بارید ابر رحمت حق بر جهان
ولیک ٪ یک جای زهر گشت و یکی جای شد شکر ٪ برگشت از طریق صواب
بخت باز ٪ آنرا که بخت و طالع بدگشت راهبر ٪ وانرا که فضل و رحمت حق کار
ساز شد ٪ توفیق توبه یافت ز رحمن داور **حکایت** مذکور است در
قصص انبیا که موسی علی نبینا و علیه السلام از حضرت الهیت درخواست که قارون
را هلاک گردان فرمان آمد که زمین را در حکم تو کردیم اگر خواهی بگوی تا قارون را
فرو برد و با مرجع اندوخته است موسی علیه السلام زمین را خطاب کرد که بگیر قارون را
پای قارون تا کعب در زمین نشست قارون بدان التفات ننمود باز خطاب
کرد تا زانو در زمین محکم شد فریاد برکشید و عجز و زاری آغاز کرد موسی علیه السلام
متهور بود بدان مبالاتی ننمود خطاب میکرد با زمین و قارون فریاد می‌کرد و طلب
عفو میخواست تا هفتاد بار از وی تجاوز خواست و تضرع و تذلل را وسیله خلاص
خود می‌کرد موسی صلوات الله علیه بدان ملتفت نمی‌شد تا با تمامی اموال و اعراض خود
بزمین فرو رفت **شعر** طریق صلح سپر پیش از حلول اجل ٪ که تیر به سود ندارد در
چو کار بجان ٪ خطاب از حضرت الهیت جلت عظمته بموسی رسید که اگر قارون
درین هفتاد بار که بتو التجا کرد و بسخن او التفات ننمودی یکبار بنیاز بحضرت ما آوردی

ترا بسبب این بیرحمی طعم عذاب بچشانیدمی و توبه او قبول کردمی **بیت** کار از جوق
باستغفار ٪ برآمد زآتش جاوید ٪ مومنی کز خدا طلب دارد ٪ فضل و رحمت
بگاه شود نومید **حکایت** در زمان خلافت مهدی یکی را از علویان بجنایتی منسوب
کردند مهدی فرمود تا او را در زندان بازداشتند یک شب مهدی از خواب
بیدار شد غلیظ ترسیده و آثار انفعال بر مزاج او غالب گشته **شعر** هر که بخوابی بچنانی
کرد ٪ باید ش خوف و بیداری کردی ٪ آنکه می‌ترسد از مضرت خود ٪ هر سانی کو
بپیچکس چیزی ٪ صاحب شرط را بخواند و گفت باید اکنون بزندان روی و فلان
علوی حسینی را بیرون آری و چندین مال باو دهی و او را آزاد کنی تا هر جا خواهد باشد
آن عامل بزندان آمد علوی را دید چون نهال کهنه از خاک نهالی ساخته و تن در ازای
زنا مرادی نهاده و بشارت خلاص باو رسانید و انعام معلوم تسلیم کرد علوی گفت
امشب رسول را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم که مرا گفت ای پسر بر تو ظلم
کردند و تعدی در حق تو روا داشتند گفتم بلی یا رسول الله گفت برخیز و دو رکعت
نماز بگذار و این دعا بخوان یا سامع الصوت یا سابق الفوت یا کاشف الظلام
بعد الموت صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک تعلم ولا اعلم
و تقدر ولا اقدر وانت علام الغیوب یا ارحم الراحمین بیدار شدم برخواستم و نماز
گذاردم و تا اکنون با خود این دعا را تکرار می‌کردم شرطی بازگشت و صورت جواب

علوی

علوی با مهدی تقریر کرد مهدی گفت من در خواب دیدم که زنگی با عمود
گران بر سر من آمد و گفت علوی را رها کن و الا ترا هلاک گردانم و فرمود
تا علوی را در مال خاصه او نصیبی معین کردند و از آنچه کرده بود عذر خواسته شد
بمکر که با تمکین هیچ گونه ولتنکی **خو** که گشت تیره و تار یک روز بازارت
ز فضل و رحمت ایزد گشاده‌تر گردد ٪ در آن زمان که فرو بسته‌تر شود کارت
حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر که از شما ابواب دعا
مفتوح کرده آثار رحمت برو نازل شود و بنده از حضرت الله تعالی هیچ حاجت
نخواهد محبوب‌تر از عافیت ٪ و اش دعا و زاری و کارش تضرع است
هر بنده را که میل پرستیدن خداست ٪ مخ عبادتست دعا و ازین سبب ٪ ختم
عبادتی که دهد دست بر دعاست **حکایت** حجاج را خصمی قوی حال ظاهر شد
در اثنای منازعت نذر کرد که اگر دست یابد او را از ولایت حیات
معزول گرداند آن حال میسر شد خصم در تحصیل اسباب نصرت و استیلا استشهاد
بجای آورد و هیچ دقیقه از تحفظ و تیقظ مهمل نگذاشت **نظم** معذور باشد
آنکه بترسد ز جان خویش ٪ با خصم اگر طریق محاربا کند ٪ آخر الامر حجاج
غالب گشت و آن بزرگ را بعد از چند گاه که در حبس و قید نگاه داشت
بنواخت و بمقر خودش باز فرستاد یکی از مقربان او گفت هیچ در یافتی

تا بعد از چندان مبالغت در قلع و استیصال تو این همه مبرّت داچیاز اسبب چه بود
گفت می این کلمات که ورد زبان منست یا عزیز یا حمید یا ذوالعرش المجید
احرف عنی شرّ کل جبار عنید در قبضه شمشیر منه دست که جو خصمت خوش
باش و برآور بدعاوت تضرّع دشمن اگرت زهر چشاند زسر کین در کام
تو آن شهد شود وقت تضرّع **حکایت** از بزرگی شنیدم که یکی از اکابر در
دست مسلطی گرفتار شده و راه خلاص و نجات بروی بسته گشت دل از جان بر
گرفت و طمع از حیات منقطع کرد شبی خوابش در ربود شنید که شخصی گفت
اگر خواهی که از خود دفع کروبی کنی و از خوف دشمن خود را این کرد انی
هر روز از یکی دو رکعت سنت نماز بامداد الم ترکیف می خوان چند روز
متعاقب بدین مداومت کردم حق تعالی شر دشمن از من کفایت کرد **شعر** کرت
بلب رسد از غصه جان مشو نومید وی بندگی حضرت خدا پرداز یقین
بدان که نکرد و بقول کس بسته دری که بر تو ز رحمت خدا گشاید باز
حکایت ابو طاهر قرمطی ابوالعباس احمد بن کشیر را اسیر کرد و سوگندهای
غلاظ و شداد بر زبان راند که او را بقتل آورد و ابوالعباس ابواب نجات
مسدود یافت و طریق بلا مفتوح چاره ندانست جز آنکه تن در مرگ داد
و دل بر قضا رفته نهاد **شعر** نیست حیله جو چاره تقدیر واقع چاره نیست جز رضا بقضا

بشی در خواب دید که شخصی گفت بنویس که بسم الله الرحمن الرحیم من العبد
الذلیل الی الملک الجلیل مسّنی الضر وانت ارحم الراحمین بحق محمد و آله اکشف
همّی و حزنی و فرّج عنی و رقعه را در آب انداز بیدار شدم و حالی آنچه
شنیده بودم بجای آوردم بامداد ابو طاهر او را طلب کرد و ابوالعباس
با خاطر مشوش و دل پریشان بمجلس او حاضر گشت ابو طاهر او را توقیر
و احترام کرد و به تشریفات فاخره نواخت و از مخصوص گردانید و گفت
بد پیر من در حق تو غیر این بود دست قضا و قدر عنان ارادت از دست من
در ربود و ابوالعباس خوشدل و دوستکام از مجلس ابو طاهر بیرون آمد و با اعتبار
تمام بمنزل و مأوای خود رفت **بیت** رضا که داد بحکم خدای عز و جل که کار
او همه بر وفق آرزوش بود بدست خویش بنای حیات خود برکند
بحول و قوت خود هر که اعتصام نمود **حکایت** والده ابی جعفر بن بسطام
را عادت بودی که هر شب یک تا نان در زیر بالین نهادی و بامداد که سر برداشتی
آن را صدقه بدرویشان دادی **بیت** گرچه فردا توانگری یابد هر که امروز نیک
درویش است هر کرا عادتست نان دادن پیش حق آب روی او حسن
است روزی این عادت که نان داده روزگار و از جمله متعلقان
ستمکار بود و بر ابو جعفر خشم گرفت و عزیمت بعدم بنای او درست کرد

که بامدادش روز سیاست در خواب دید که شمشیر برهنه در دست او بود خواست
که بر سر ابو جعفر زند مادر ابو جعفر آن را بتای نان بپوشید هر چند این خواست
کرد تا بر و دست یابد میسرش نشد بیدار گشت و از آن تعجب نمود بامداد ابو
جعفر را طلب داشت و خواب خود با او باز گفت ابو جعفر حکایت صدقه دادن
مادر خود تقریر کرد و این ذات از سر جرم او درگذشت و از اندیشه خود غدر خواست **بیت**
جان کروی بخلق بوقت نیاز تو دارند از تو باز همه نان خواسته نانی
اگر و سی بفقیری ز بهر حق جانی عوض ستانی و گنجی ز خواسته در حق کرز
ترک تمنای خلق کن از عرضه تا تنت نشود زار و کاسته **حکایت** زنی پسر
را در غزو روم بیرا اسیر کردند بیچاره با خاطر مشوش و دیده پر آتش
پیش پیر طریقت تقی بن مخلد آمد و گفت کفار از من مالی میخواهند تا پسر مرا آزاد کنند
و مرا از دنیای غیر خانه نیست که در آنجا ساکنم و فروختن آن نمی توانم ترا امید آن
توانگر پیشه اگر فرمایی که باز آن کفار از دل این پیر امید وار برود از دستی
هیچکدام ضایع نخواهد بود **شعر** که داری دستگاه و سروری چون آفتاب حیف
باشد بودنت فارغ ز ذرات فقیر گر سر نه از خواهی پای مردی بکن از سر
لطف و کرم در مانده را دستگیر شیخ گفت در کار تو نظری کنم پیرزن خوشدل
بازگشت شیخ ساعتی در پیش انداخت و لب بجنبانید و با سر حدیث خود رفت

بعد از چند روز پیرزن باز آمد و بشارت رسیدن پسر بسلامت بشیخ رسانید
و گفت او را قصه عجب است شیخ پرسید که چه قصه داشت پسر گفت من در
دست بعضی از ملوک روم بودم با جماعتی از اسیران دیگر شخصی را از خدم خود
تعیین کرده بود که ما را بصحرا بردی و کار فرمودی و شب در قید و زنجیر کشیدی
یکنوبت بعد از نماز بند بر پای من نهاد و آهنگ مراجعت کرد چون اندکی از راه
قطع کردم بی سببی ظاهر بند از اعضای من منفصل شد و بر زمین افتاد آن شخص که
حافظ ما بود دریافت و بانگ بر من زد و مرا بشکستن تهدید و وعید کرد من گفتم
مرا درین امر اختیاری نبود **بیت** بر دست و پای هر که نهد بند آدمی شاید که بی معالجه
زیر و زبر شود بندی بتر بود که خدا بر دلی نهد چندانکه سعی پیش نمایی بتر شود
چون احتیاط بجای آورد بند و زنجیر را سالم دید با آهنگری طلب
داشت تا بند بر پای من نهاد و بار دوم مسامیر محکم کرد چون دو سه قدم رفتم باز
گشاده شد مرد متحیر بماند و آن حال ملک باز گفت ملک یکی از رهبانان را طلب کرد
و این ماجرا با او باز گفت رهبان از من پرسید که ترا مادر هست گفتم هست
گفت دعای اوست که باجابت رسیده است هر کرا خدای تعالی اطلاق کند
امساک و تقیید او بدست مخلوق بر نیاید مرا خط آزادی و بدین جانب روان کردند
شیخ گفت **بیت** اگر کمال تو باشد خدای را نظری زند بچکالی دشمن مباش دلخسته

بفضل خویش دری راکه حق کشاید باز ٭ ببین بنده بیچاره کی شود بسته ٭
حکایت عمرلیث شخصی را بتخلیط صاحب اغراض حبس فرموده مادر محبوس
قصه بر کاغذی نوشت تا بمحل عرض رساند اتفاقا عمر سوار گشته بود و پیرزن در میان
راه باو رسید از بیم فوت فرصت کاغذ بتعجیل باز کرد و پیش داشت اسپ توسن
شد بود و در رمید عمر خود را بجهد تمام نگاه داشت و نیک متغیر گشت فرمود تا پیره
را دور کردند بیت جو حاجت بری پیش زمان و بهی ٭ نگهدار اول زمان و مکان
چو بسیار باشد که محتاج را ٭ بیک نا سزا سود کردد زیان ٭ پیرزن روی
بازگشتن نداشت بر سر راه توقف کرد تا عمر بازگشت باز پیش آمد و عجز خود
عرضه داشت و گفت فرمان پادشاه در حق پسر من جیست عمر گفت اگر صد تازیانه
بر وزنند و رویش سیاه کنند و در شهر بگردانند و گویند هر که در سلطان عاصی گردد
سزای او اینست پیرزن گفت بس خدای کی پیت که تو هرچه خواهی کنی عمر را لرزه
بر اعضا افتاد و رنگ متغیر شد فی الحال از اسب پیاده شد و از هوش برفت حاجب
سرش بر کنار گرفت و قدری گلاب بر رویش زد تا با خویش آمد پسر او را طلب
داشت و دست جامه فاخر داد و را بر اسپی با لجام زر از مراکب خویش نشاند
و در شهر می گردانیدند و منادی می کردند که هرچه خدای خواهد عمر لیث که باشد
که خلاف آن کند بیت نزدیک پادشاه بلاییست گرفته ٭ میدار جشم بر کرم فضل داد گر

ویری و تسبیح ارزانی دارد و تاجر سالم و غانم بمدینه رسید و قصه خود در حضرت
سید تقریر کرد سید علیه السلام فرمود لقد دعیک الله الا سما الحسنی التی اذا دعی
بها اجاب و اذا سیل بها اعطی حق سبحانه را تعیتن نامهای نیکو کرده است
هر که او را بدین نامها بخواند اجابت کند و اگر بتضرع سوال کند عطا دهد بیت مرنج هیچ
گرت خصم ظالم است و قوی ٭ که فضل و رحمت حق کار ساز مظلوم است ٭ بکوش تا
نکنی ظلم و زور کز رحمت ٭ کسی که ظلم کند نا امید و محروم است حکایت
گویند بو علی مصری حکایت کرد که لشکر سلطان جماعتی از دزدان و قطاع الطریق را
بگرفتند شعر هر که از فعل بد خویش نمی گردد باز ٭ زود باشد که از آن فعل بد خجل باز شود
تجبه و دزد اگر چند باشند نهان ٭ تجبه رسوا شود و دزد گرفتار آید ٭ یکی از دزدان
فرصتی یافت بگریخت موکلان بترسیدند و در طلب گریخته به پیر بیچاره رسیدند
او را بجای دزد بند کردند و با خانیان دیگر بمجلس بردند ٭ جفای چرخ نگر
که بیچاره پیر ٭ کشد بجای جوانان گناه دزد بپیر ٭ پیر را بزندان می بردند و
نظارگیان که آن فعل شنیع را از آن پیر خسته و پیش بدیع می شمردند نا سزا ها
می گفتند و چون پیر در محل تهمت بود جز تحمل روی نداشت پیر رفت و میگفت نظم
بی اختیار نیز اگر مرد با بدی ٭ همره شود دمی بجهد از زبان خلق ٭ ای وای
بر کسی که ز افعال ناسزا ٭ افتاده است همچو زبان در دهان خلق ٭ روزی با علم

بود دزدان را حاضر کردند و سخن هر یک پرسیدند سلطان بقتل ایشان فرمان داد چون نوبت
به پیر بیچاره رسید سلطان گفت او را آزاد کردم یکی گفت او بسیاست سزاوارتر است
که در زمان شیخوخیت که وقت انابت است بر چنین حرکتی اقدام نموده موجب ترحم
بر وی از جهت که قدما گفته اند و در حقیقت در سفته اند نظم هرچه نا خوش بود ز مرد جوان
باشد از مرد پیر نا خوشتر ٭ سلطان گفت چون خواستم که بقتل او اشارت کنم پیری بزرگ
دیدم در پهلوی خود که بزبان فصیح مرا گفت اگر از حیات خویش ملول گشته بکشتن او
حکم کن بیت ز جام کس نخورد زهر هر که را ایزد ٭ دهد ز مشرب فضل خویش آب حیات
شیخ را یکی از آن حال سوال کرد گفت حق تعالی اولیای خود را بتر سپاند اما بجان
حفظ ز ترسانند گفت ترا از خشم شاه در میان اهل گناه هیچ خوفی بود گفت نظم بود
برات مردم ز جرم علت فوز ٭ گنه ور اگر اوقات موجب تعذیر ٭ اگر ترا
کنی منت ز آن چه غم باشد ٭ که جاهل ز تو نابود و کند تقصیر حکایت
در قصص بدکور است که وقتی جوانی را در حبس کردند پیوسته زبانش بدین ذکر جاری
بود که ان ربی لطیف لما یشاء بیت زبان هر که بچیزی گشاده کرد خدا ٭ نشان بخت
سعید است و فال نیک انجام ٭ شبی در ظلمات وحشت تاریکی حبس شخصی نورانی
را دید که او را گفت برخیز و بیرون رو آن جوان گفت در ها مسدود و دست
شیخ بسته و در و قفلها و مفاتیح مفقود خروج من چگونه از زین حبس صورت بندد

آن شخص گفت افتتاح در گشادن از منست و رفتن از تو جوان در عقب او دوان
شد هر در که می رسید باز می شد تا بیرون رفتند تا بر نظاره حبس افتادند آن
شخص بایستاد و جوان را گفت برو بسلامت ان ربک لطیف لما یشاء خبر میدهد
از فضل آیت رحمت ٭ که بر زبان عزیزی می شود جاری ٭ خاکمه ذکر حدیثی که فیت
بر دل خویش ٭ نمیدهد جز محنت زنگوساری حکایت وقتی یکی از اکابر
را دیدم که زندگانیش نه بر جاده امانت بودی پیوسته این آیت ورد زبان
او گشته بود و لا یحیق المکر السیء الا باهله بهر وقت بر خاطرم میگذشتی که با این معاملت
گذشتن این کلمه بر زبان او نشان خیر نیست بسی بر نیاید که بدست خصم قوی گرفتار شد
و دیگر از آن قید روی خلاص ندید گفتم شعر سخن کان بهتر بود منداز ٭ زود بر زبان
نیک انجام ٭ ترک بازی و خنده گیر و برو ٭ تا شوی ایمن از بد ایام حکایت
سعید بن عیینه رحمه الله حکایت کرد که روزی در بعضی از مجالس با یکی در حلقه اصحاب
نشسته بودم با سنگ ریزه بازی می کرد ناگاه سنگ ریزه در گوش او افتاد و
بزحمت عظیم مبتلا گشت ٭ اگه افتاده بود بر بازیش ٭ عاقبت بازی بر و افتاد
مدتی بدرد گوش درمانده بود و در معالجه سعی بلیغ نمود و آنچه در طلب او کنجکاوی
آورد و مفید نیامد روزی در بعضی از محلات میگذشت شخصی این آیت میخواند
امن یجیب المضطر اذا دعاه درویش بشنید روی بر خاک نهاد و دست خواهش بر داشت

و گفت یا رب انت المجیب و انا المضطر فاکشف ضره ما انا فیه در حاجت بی رابطه
تدبیری و وسیله عملی چنیک ریزه از گوش او بیرون افتاد و گفتم شعر خواهی اگر نجات
ز رنج خمار غم ‖ از درد درد عشق فرو کش پیاله ‖ ضایع گشت پیش خداوند کارساز
هرگز سوز سینه بر آورد ناله حکایت پیرزنی پسر گم کرده بود پیش جنید رحمه
الله آمد و درد دل بنالید جنید قدس سره گفت برو و صبر کن زیرا که جزع و اضطراب
کن پیرزن بازگشت و دو سه روز پای در دامن شکیبایی کشید اثری ظاهر نشد باز
آمد و عجز و بیچارگی خود باز گفت همان جواب شنید گفت ای شیخ شعر چیست آسان
بصبر فرمودن ‖ صبر کردن عظیم دشوار است ‖ پیرزن روی نهاد برفت بعد
از چند روز با هزار درد و سوز باز بمجلس شریف جنید آمد و گفت ای شیخ کارم
از دست رفته و آبم از سر گذشته نه قوت شکیبایی دارم و نه طاقت تنهایی بیت
گر از تو مرا هیچ امید مرحمتی ‖ بکوش بس که بجان آمدم ز تنهایی ‖ کنون درست
بیستی که پس ز مرگ چه سود ‖ هزار بار بدشکم اگر بیایی ‖ جنید گفت اگر چنین است
که تعزیر میکنی باز گرد که پسرت درین ساعت بخانه رسیده است پیرزن باز
گشت و حالی دست پسر گم کرده را گرفته به پیش جنید آورد و شکر گفت یکی از
اصحاب سوال کرد که شیخ را ازین حال چگونه وقوف افتاد گفت حق سبحانه
فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه خداوند تعالی میعاد خود خلاف نکند

طمع بتحقیق بود تا اسیر محنت را ‖ کمان مبر که بپیچی بکام دل شادش ‖ امید بنده چو از حق
منقطع گردد ‖ رسد بفضل خدای خدا بفریادش ‖ فایده بدان خدای که جان محمد
در قبضه قدرت اوست که بنده باشد که دست بدعا بر دارد و حق سبحانه و تعالی
بر وی خشم گرفته باشد از وی اعراض کند بنده بار دیگر تکرار کند حق تعالی با ملایکه گوید که بنده
من میخواهد که حاجت بجای دیگر برد و در فرو ماند که از دیگری امداد خواهد من
دعای او را اجابت کردم بیت گر گناه همه عالم ز تو صادر گردد ‖ همچنان چشم عطا
از کرم حق میدار ‖ بنود ار کرمش هیچ خطر عصیان را ‖ که زحد بخشد چو یک ذره
حکایت بزرگی گفت بنده بدانکه ارتکاب معاصی کرده باشد و بر منهیات
اقدام نموده و در اقامت فرایض را دایم مقصر بوده نشاید که از فضل الهی ناامید گردد
و در وقت سنوح مهمات پناه بدان حضرت برد و مطالب و مآرب خود را از [illegible]
چه مخلوق رانده تر از فرعون و ابلیس نباشد در وقت شدت احتیاج که آب مصر
شده خلق فرو ماندند استغاثت بفرعون بردند فرعون مهلت خواست و چون شب در آمد
قدری خاکستر برداشت و شهار روی بصحرا نهاد و در موضعی که از عمارت دور بود
بران خاکستر نشست و بتضرع و زاری تولیت روان کردند رود نیل در خواست کرم
بی دریغ الهی او را محروم باز نگردانید و دعای او را اجابت کرد و چون ابلیس از
رحمت او ناامید شد در وظایف عبادات و روایت طاعات خود را حبط دید دران

شکستگی بدرگاه الهی بنالید تا زمان انقراض بنی آدم عمر خواست بمقصود خویشتن رسید
و او نومید باز نگردید و چون با کمال کفر و فرط و غرور دعوی ضلالت فرعون و ابلیس
جایز است که دعای سرور و شرف اجابت گیرد و مقبول شود اگر التماس عاصی مومن معترف
بگنه گاری و سیاه روزگاری معترف ببدکاری در حضرت باری جل جلاله مبذول افتد
عجب نباید داشت بیت ز کوی خویش ز راندی چه بدراشه ‖ چو دیدشان که ندارند جز
درش جایی ‖ روا بود که نگردد و نا امید از حق ‖ بجز خود ار بنماید به بنده ملجایی
حکایت شنیدم از شیخ بزرگوار مظهر الاسرار و الانوار ابراهیم بن محمد بن
المؤید الحموی قدس روحه که مرا در ربیع الاول سنه سبعمایه اتفاق سفری افتاد بجانب
دپس بشی راه بر بعضی از عقبات رفیع و پشتهای بلند بود پیاده گشتم و چندی از آن
مصاعد قطع کردم خستگی عظیم یافتم و حرارتی قوی بر مزاج من غالب گشت و اعضا و جوارح
من غرق عرق شد نزدیک بهر سیدم و از لحوق مواد مرض و طروق عوارض اندیشه
کردم در اثنای آن تفرقه در خاطرم افتاد که هفتاد بار بگویم کهیعص تا اثر این مشقت
و تعب از من زایل گردد و حالی بدین ذکر مشغول شدم چون فراغت یافتم ضعف و
سستی بکلی برفت و خفتی در وی نمود و بعد از آن شب یوم الجمعه بود ثالث شوال سنه
ست و سبعمایه تغیری و تبدیلی در مزاج من ظاهر گشت و حرقتی مزعج عارض شد التجا
بحضرت الهیت کردم و صد بار گفتم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی هم درین شب این رنج

بصحت مبدل گشت صباح روز پنجشنبه ششم شهر شوال سال مذکور همین عارضه معاودت
کرد و قلق و اضطراب غالب شد و بغایت عاجز گشتم وقت چاشت در خاطرم
افتاد و در ضمیرم گذشت که صد بار بگویم بسم الله الرحمن الرحیم یا کهیعص یا
حمعسق یا شافی بامید اجابت و حصول صحت و عافیت بگفتم حالی آثار فضل الهی
بظهور پیوست و حرقت درون ساکن شد فاسأل الله تعالی ان یدیم علی الصحة و یوزعنی
شکرها بدانی الی قراره بنده اگر یه و بیسر علی ذکرها گفتم شعر کلام پاک خدا گنج
فضل و رحمت اوست ‖ که شد حروف تهجی نطا هرش طرفی ‖ ز کاف و ری و نون
عاسیم شافیه عجب ‖ که چیست بجز شفایی بجویش هر حرفی حکایت در جمادی
الاول سنه ثلاثین و سبعمایه بنده گنهکار رهین وار حسینی الجوینی عفی الله عنه
بر وفق تقدیر الهی در بعضی از رباطات قصبه جوین مختفی بود و آثار اصحاب جبالت
را در وقع تکلیف ما لا یطاق متحقق شعر هر که اینست پیش خصم قرار ‖ چاره جز پیش او نخواهد
قرار ‖ شبی بر خواسته بودم و بقاعده درویشان ذکر بذکری مشغول گشته
در اثنای آن حالت ضعفی بر مزاج من طاری و مستولی شد و انحراف عظیم در مزاج
ظاهر گشت و ماده قوی در حرکت آمد بترسیدم و در توهمی مرجه تمامتر افتادم
به نه طاقت تحمل مرض داشتم و نه قوت احتمال عرض شعر نی روی آنکه درد نهان
دارم از طبیب ‖ نه نیز رای آنکه برون آیم از حجاب ‖ در رنج و غم فرو شده

چون شمع در لگن ٭ با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب چون شب بسحر کشید
دو و غمزده پسر با خود گفتم اگر چه از معاصی سابقه و جرایم سالفه روی آن ندارم که
در محل توقع بکار در آیم و طمع تشریف تفضل کنم اما دانم که خداوندان کرم بسی از
بندگان عفو کرده اند با عدم رضا که از ایشان راضی نبوده ام ٭ شعر ٭ من از جنایت
خود گر سزای سوزشم ٭ تو اهل رحمت و فضلی و صاحب کرمی ٭ بلطف نقش تو
گر چه کرده ام تقصیر ٭ پناه هم بتو دارم که سابق نعمی ٭ بحصول مأمون از روح
مطهر منور این شیخ بزرگوار قدس روحه باستغاثه استعانت خواستم چند بار
گفتم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی یا الله چون فارغ گشتم خفتی در وجود خود احساس
پس برخاستم و باداء فرض وقت مشغول شدم و تا از اوراد و ادعیه موظف
بپرداختم حق سبحانه بکمال فضل بیدریغ آن مرض را بصحت و درد را بعافیت مبدل
کرده بود ٭ بیت ٭ کریم گوینده کان خود را حق ٭ کرد آزاد و از غم و تیمار ٭ با بدان نیز هم
تفضل کرد ٭ که نماید جز او چنین آثار ٭ حکایت سری سقطی رحمة الله حکایت
کرد که در بعضی از اسفار بر گوشه از ساحل بحر رسیدم جماعتی از رنجوران و معلولان را
دیدم جمع گشته و بجهت معین توجه کرده احوال ایشان تفحص نمودم و از سبب اجتماع
پرسیدم گفتند درین روز جوانی از جانب بحر بساحل می آید و دست مبارک خود
بر اعضای اصحاب امراض و علل می مالد ببرکت دست او شرف صحت و سعادت عافیت

می یابند گفت من نیز رنجورم حضور چنین طبیبی را غنیمت باید شمرد و پیش این جماعت
بنشستم زمانی برآمد جوانی نورانی را دیدم که از بحر برآمد و اثر برکت
خود بر منوالی که شنیده بودم بظهور رسانید بزبان ادب گفتم ٭ بیت ٭ کسی که راه
بند پای در طریق خدا ٭ بود مرا چه دست پیش شفای بیماران ٭ آن جوان حوالت
باز کرد دامنش بگرفتم باز نگریست و گفت ای سری بغیر او مشغول مشو تا
از چشم او ساقط نشوی ٭ شعر ٭ کسی کشید بساحل سفینهٔ امید ٭ که جز بخدمت مولا بخود
نشد مشغول ٭ نیافت هیچ سعادت کسی که با یادش ٭ گهی شکفته چو گل بود گه چو غنچه
ملول ٭ حکایت شیخ عابد رحمة الله حکایت کرد که مدتی بیمار و چشم کور گشتم
و در معالجهٔ آن محنت بسیار دیدم جماعت دوستان مرا وقتی بر آن مصیبت تعزیت
گفتندی و گاهی بر قلق و اضطرابی که می نمودم ملامت کردندی ٭ شعر ٭ نیست اگر رنج
نابینا ٭ هر کرا هست دیده روشن ٭ محنت خار کش چه میدانند ٭ خفته بر فرش
بر حریر در گلشن ٭ شبی در خواب دیدم که قایلی گفت بر دست تهلیلات قرآن را
جمع کن و آنرا وسیلهٔ اجابت دعای خود کن تا مستجاب گردد چنان کردم چشم در
ساعت روشن شد ٭ بشرط نیست کسی طالب دوا از حق ٭ وگرنه در همه عالم کجا بود
مشغول ٭ همیشه هست روان فیض رحمت ازلی ٭ ولی چه سود ندارد کسی محل قبول
حکایت یکی از مشایخ را مرضی ظاهر شد و امتداد داشت و تمام نیت بدوری

در ویشان طبیب نصرانی را بر بالین او آوردند چشم شیخ ناگاه بر زنار نصرانی
افتاد و گفت الحمد لله و در زمان باز نشست و صحت تمام یافت نصرانی از آن
حال تعجب کرد و پرسید که سبب شفای مرض تو چه بود گفت دیدن زنار تو سبب
صحت تن من گشت نصرانی گفت حیف باشد که دیدار تو مرا موجب هدایت و صحت
دین نگردد در حال ایمان آورد و زنار را از میان باز کرد ٭ بیت ٭ هر جا که فضل و رحمت
حق گشت آشکار ٭ مفلوج بسته سلسلهٔ آهنین بجست ٭ بیمار یافت صحت و بیزار
شد ز کفر ٭ ترسا و گبر و ملحد و زندیق و بت پرست ٭ حکایت نقلست از علما
که معاذهٔ عدویه را علتی پدید آمد جمعی از اطبای وقت متفق شدند که دوای این درد
جز شرب خمر نیست قدری شراب حاصل کرد و در قدحی ریخت و در پیش خود بنهاد
پس گفت شنیده ام از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که گفت لم یجعل شفاءکم فیما حرم
علیکم ٭ بیت ٭ از آب چه جست آتش ما از ابر تیره داد ٭ هر کس که جست بوی شفا از محرمات
الهی تو قادری که بی ادراک این محظور مرا شفا دهی پس قدح را بگردانید و خمر
را بریخت در حال بنعمت عافیت و صحت مخصوص شد ٭ بیت ٭ گر چیست شرب ادویه شرط
زوال درد ٭ من بسی دیده ام که فزون گشت از دوا ٭ دل در خدای بند و
یقین را درست کن ٭ کو میدهد بفضل کرم بنده را شفا ٭ حکایت جنید گفت
وقتی شنیدم که سری سقطی رحمه الله جز از وجه حلال چیزی نتواند خورد و میخواستم

امتحانی کنم تا این سخن مبنی بر اصل هست یا نه روزی سری رنجور شد و بدارو خوردن
محتاج گشت من درمی از وجه حلال حاصل کردم و بجهت او دارو خریدم و در ظرفی پخته
پیش او بنهادم و بیرون آمدم بامداد او را دیدم صحت یافته و قدح خالی گفتم
مگر دارو که تناول کرده فایده کرد و نتیجه داد گفت در جوار من درویشی بهمین
مرض مبتلا بود دارو بر او ایثار کردم او شرب نمود من شفا یافتم ٭ شعر ٭ بروز
بروز فروماندگیست حق فزاید ٭ اگر بحال فروماندگان ترا نظریست ٭ کلاه بر که
زور و سری بود خالی ٭ کسی که نیست او مقتضای دردسریست ٭ حکایت بشر
حافی رحمه الله رنجور بود اطبای وقت شربت رمانین فرمودند درویشان قدحی
آب انار ترش و شیرین بهم آمیخته و مطیب کرده پیش او آوردند در آن حال
یکی از دوستان بعیادت او آمد بشر گفت تو این شربت از دست من تناول کن
تا من شفا یابم آن عزیز که شربت بستاند و شرب نمود و بشر صحت یافت گفت
اصلاح خویش خواست علیلی که شاد کرد ٭ محتاج را که دست بدامان نمیرسد ٭ دردی که
بود که ندارد کسی غمش ٭ رنجی که با طبیب بپایان نمیرسد ٭ حکایت زنی بود علویه
در بغداد نام او جاریه پانزده سال مبتلا گشت و بر جای بماند چنانکه پیامان حرکت
نداشت مردمان برسم صدقه چیزی بدو نفقه کردندی خادمه ملازم او بود او را حرکت
کردی و بدست خود لقمه در دهان او نهادی ٭ شعر ٭ عزیز دارد کسی را که نیست هیچکس را

که هست حضرت حق را به یکسان نظری ٭ جاریه حکایت کرد که چون مرضم زبان
زمان امتداد وی یافت من از حیات خود مشغول گشتم و اقارب و احباب از
من ملول شدند شبی این خادمه بر من تسلطی کرد و با من سخنهای ناخوش گفت نیک
برنجیدم و بنهایت منفجر و تنگ دل شدم با چشمی پر درد و آهی بنالیدم و زمان پر گریستم
و گفتم **شعر** ای دوست اگر از در خویشش بدر کنم ٭ نی پای آنکه خود بگریزم ز دست او
گشته دلم رفیق تر از کاغذ هدف ٭ از بس که خورده تیر جفا از شست او
بعد از زمانی در خواب رفتم شخصی خوب پیکر نیکو منظر لباس پاکیزه پوشیده
و عمامه بلند بر سر نهاده در خانه من آمد هیبتی از و در دلم افتاد گفتم این گستاخی
چگونه کردی و بدین خانه بچه آشنایی و معرفتی گفت من پدر توام و تو فرزند
منی گمان بردم که امیر المومنین علی است گفتم یا امیر المومنین به بین که من بچه حالت رسیده ام
و چه محنتها دیده ام گفت ای پدر پدر توام محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گریستم
ای رسول خدا مرا عافیت باشد که ببرکت نفس تو ازین مرض شفا یابم گفت برخیز
و برو باسم الله تعالی برخواستم و دو سه قدم برفتم گفت بنشین بنشستم آخر
گفت بفضل خدای تعالی رنج تو با عافیت مبدل شد شکر این نعمت بگذار و بر طریقه
زهد و پرهیزکاری ثابت باش از خواب بیدار شدم خادمه را بخواندم گران جواب
باز داد گفتم برخیز و برای من چراغی و گیران که خوابی عجب دیده ام تا باز گویم

آن خادم

آن خادمه برخواست و چراغی برافروخت خواب با او تقریر کردم گفت دست
بمن ده و برخیز دست باو دادم و برخواستم و اندکی رفتم ضعف بر من غالب
شد بنشستم باز دست من بگرفت بیشتر رفتم و بنشستم باز دست من بگرفت
برخواستم و با صحت تمام برگشتم **نظم** هیچ هست شرب ادویه و حیلت طبیب
آنجا که هست داروی دار الشفای حق ٭ وانجا که فضل اوست خود از هیچ گشت
شغل طبیب را و دارو و دق دق ٭ خادمه از غایت فرح خویش و فرح
فریادی بکرد و بگریست همسایگان تصور کردند که کار من آخر شد همه جمع
گشتند برخواستم و در حضور ایشان برفتم و شکر این نعمت و دفع این شغل
و انعام با موقع بگذاردم و گفتم **شعر** در مانده زدست که نالید در شبی ٭
کز لطف بیکرانش بمقصود ره نیافت ٭ حاجت که رنج بدادای آسمان ٭
کز آستر حاجت او خواب که نیافت **حکایت** ابو طیب رحمه الله حکایت کرد
که مرا ثقلی در گوش ظاهر شد و قوت سامعه نقصان گرفت و ده سال بر آمد
و آن حال بر من دشوار می نمود **بیت** ز نقطه قوت سمعست کثرت دانش ٭ کسی که
زان کر از نطق نیز محرومست ٭ سالی بمدینه آمدم و چند روز دران مقام مجاور
اقامت کردم شبی میان قبر و منبر نشسته بودم خواب بر من غلبه کرد حضرت را
در خواب دیدم گفتم یا رسول الله تو گفته من سال لی الوسیلة وجبت له شفاعتی

گفت عفاک الله من چنین گفته ام من سال لی الوسیلة من عند الله وجبت له
شفاعتی بیدار شدم آن علت زایل شده بود دانستم که ببرکت قول مصطفی بود
صلعم که در وقت خواب من مرا گفت عفاک الله **بیت** جفای سر که مزید ثواب آخرت
اگر دعاش دهد راحت از علل چه عجب ٭ شنیده ام که گذشتست بر زبان نبی
دعای امت از ارنوز اینم زعقب **حکایت** ابو عبد الله جلا رحمه الله حکایت کرد
که وقتی بمدینه رسیدم فقر و فاقه بر من مستولی شده بود و بی برگی و بی نوایی
بکمال رسیده دو سه روز مقام کردم که هیچ نیافتم گرسنگی بر من غالب شد و کار
باضطرار رسید **نظم** مرکب روح قالب خاکیست ٭ گر نیابد علف تلف گردد ٭
لیک باید که آنچنان بود ٭ که تلف نیز از علف گردد ٭ تدبیری ندانستم جز آنکه
بنزدیک قبر سید انام روم آمدم و بر وی سلام گفتم و بتضرع گفتم ای رسول خدا مهمان
توام و بقوت احتیاج دارم و بجز این حضرت ملاذ و ملجاء دیگر نمیدانم پس بازگشتم و از
تربت مقدس دور شدم ساعتی نشستم پس سر نهادم و بخفتم خواب مرا در ربود
رسول را علیه الصلوة و السلام دیدم که گرده نان بمن داد نیمی بخوردم بیدار شدم
نیمی دیگر در دست داشتم و نفس قرار گرفته بود و صورت گرسنگی ناپدید شده گفتم
زهی بزرگ خدایی که فضل و رحمت او ٭ رهد ز بهر ضعیفان مواجب و ادرار ٭
کشد چو خان کرم از برای درویشی ٭ برو کسی چو رسول خدای خوان سالار ٭

ابن مجاهد

حکایت ابن مجاهد گفت شخصی نزدیک من آمد و گفت مرا حاجتی است بعلی ابن
عیسی وزیر از تو توقع دارم که مرا پیش او بری باشد که بسبب تو حاجت من روا گردد
نظم از برای من دلفگار غم فرسا ٭ رنجه حق قدمی رنجه کن بگو سخنی ٭ تو هم زبان
منی بر خدای عز و جل ٭ اگر بسی تو سودی رسد بهم سخنی ٭ گفتم اگر البته مرا ازین
حرکت معاف نمیداری حاجت خود بگوی تا بآن واقف باشم گفت رسول را
صلی الله علیه و سلم خواب دیدم گفتم یا رسول الله روی ضعیفم بکثرت عیال و قلت مال
گرفتار گشته ام و ابواب کیفیت وجه معاش بر من بسته شده **شعر** گر راه میروم
همه کوهست سر بسر ٭ ور در زمین نم همه تلبست زبا سره ٭ آنحضرت
گفت پیش علی ابن عیسی وزیر رو و از زبان من بگوی تا با تو احسان کند باین
نشانی که هر شب جمعه عادت اوست که بر من هزار بار صلوات فرستد این شب جمعه
گذشته خلیفه او را طلب کرد سیصد بار مانده بود چون مراجعت کرد با تمام
رسانید گفتم چیزی ازین معانی نگویم اما ترا آنجا برم آنچه خواهی خود تقریر کن
چون پیش علی ابن عیسی آمدیم گفتم این مردی مستور و صالح است حاجتی دارد
اگر اجازت باشد رفع کند وزیر احوال درویش بپرسید آنچه بود تقریر کرد علی ابن
عیسی بگریست و گفت راست گفتی غیر من که صلوات می فرستم کسی برین اطلاع
ندارد و حالی به پسر خود رقعه نوشت و بدیوان فرستاد که باید که هزار دینار حلال

از خالص مال من بدین درویش دهی و هزار دینار دیگر از مال سلطان انعام کنی
رقعه را پیش پسرش برد گفت حالی هزار دینار بستان تا من رقعه را بر پدر عرض
نمایم درویش امتناع نمود و رقعه پیش وزیر برد و جواب پسر باز گفت وزیر بر
رقعه نوشت که باید دو هزار را بی تعلل تسلیم نمایی درویش رقعه باز آورد پسر گفت
دو هزار نوشته است اما درم و دینار را تعیین نکرده است از شما شرم داشته است
تا غلطی دیگر نباشد که مقدار معلوم و معین کرد و ازین وجه چیزی نتوانم داد رقعه را
باز بمجلس وزیر برد پاره کرد و براتی بسه هزار دینار نوشت و ذکر کرد که اگر این بار
برات باز آرند زیادت خواهم کرد پسر را معلوم شد که سهوی نرفته است وجه تمامی
بدرویش داد و گفتم که هیچکس را درین حرکات اختیاری نبود و رسول علیه الصلوة
والتحیة بکمتر ازین راضی نبوده است **بیت** طلع بصبح سعادت بهر سر و کارت
اگرچه از شب تاریک تیره تر باشد کشاده دار زبان زانکه بر سر پیغمبر که پیش
جفا شیطان ترا سپر باشد کسی که بر لب خشکش بود حدیث نبی زبان او بـ
ثناش تر باشد درین جهانش بخیرات رهنمون گردد در آن جهانش بجنات
راهبر گردد **حکایت** نقلست از محمد بن المنکدر رحمه الله که وقتی سفر دریا
کردم روزی باد مخالف جستن گرفت و دریا در موج زدن آمد آن کشتی که
من در آنجا بودم بشکست و هرچه در کشتی بود غرق شد من بر تخته ماندم باد مرا

بجزره

بجزیره انداخت چون بخشکی رسیدم شیری دیدم که قصد من کرد با خویشتن گفتم
بیت جستم از نهنگ نیست عجب **لطفم** روزی شیر چون خوردم مع هذا
دل از جان بریدم و اعتماد بر خدای تعالی کردم چون نزدیک من رسید گفتم
یا ابا الحارث من مولای رسول خدایم شیر پیشتر آمد و پهلو بر من زد پس بترسیدم
باز همان حرکت کرد گفتم این از مهربانی خالی نیست اندکی دوتر رشدم شیر
پیشتر آمد برین منوال میرفتم تا جاده روشن یافتم بران طریق روان گشتم
شیر باز ایستاد **شعر** هرکو زمام خویش بنفس خبیث داد محروم شد و هم دور
از سبیل ماند وانکس که از خدا یک نفس باز گشت شد شیر بیشه کرم اژدهای شر
دلیل **حکایت** ابن عمر در بعضی از سفرها قومی را دید بر سر راهی جمع گشته
از سبب آن اجتماع باز پرسید گفتند در بعضی از مکامن این طریق شیری است
که راه بر مسلمانان قطع کرده است ابن عمر گفت **بیت** همیشه هجو گربه همه شیر
در نفاق ما از انیست هجو گربه ز هم ترس ریشان حالی پیاده شد و تا کمین
گاه شیر رفت و گوش شیر را بگرفت و ازانجا بیرون کشید و از سر راه
تا مسافتی تمام دور کرد و گفت **شعر** باشد این ز خدا از همه عالم ترسان
هرکه ترسد ز خدا ترسد از و اهل جهان ابن عمر گفت دروغ نیست قول رسول خدا
شنیدم از رسول صلعم که شیر بر کسی دست یابد که از غیر خدای تعالی ترسد اگر از

آدم بجز از خدای تعالی نترسد هیچ دشمن برو مسلط نگردد و اگر امید از خلق
منقطع گرداند کرم بیدریغ الهی کار او را با هیچ مخلوق نگذارد **شعر** با بر دل منه
ز خوف هیچ تا نترسند هیچ بر جانت با خدا باش تا کف پایت
نشود تر اگر جهان دریاست کشته در بعضی از بوادی سبعی با ایشان باز
خورد پیغمبران رازی گفت مترسید کسی ز بند غم آزاد شد که با مخلوق
در امید فرو بست و راه خوف هراس بجز از خدای که داری طمع ز روی
زهر که خوف طمع هیچ نیست جز وسواس چون پیشتر رسیدند پیغمبر
رازی گوش سبع گرفت و بجود کشید چنانکه سگ آشنا تملق میکرد پیغمبران
گفت **شعر** نفس سگ را کسی که بند کند شیر گردد مطیع فرمانش هر که آزار مور
نپسندد نزند شیر زخم بر جانش ثوری گفت این چه بهرست که یحیی
رازی گفت اگر من خوف شهرت نباشد تا کمه منقطع زاد خود از پشت او برندارم
بزیت در دلم که اگر گفت یکیم **بیت** بر آسمان می رسد آوازه شرف هر خواجه که
بنده مولای من بود بنشیند بجای خویشتن اریز صف **حکایت** ابراهیم
المؤید که از علمای روزگار بود بزیارت ابوالخیر تیناتی رفت او را امام
ایشان اقتدا کرد چون فاتحه برخواند بدل ابراهیم خوش نیامد با خود گفت
چندین راه قطع کردم و تحمل شداید سفر بر خود آسان گرفتم بامید آنکه از شیخ

بی فایده

بی فایده رسید اکنون این شیخ فاتحه برین نمط میخواند معاملات دیگر چگونه پرداز
که راست بود هرچه بجای آورد از شرع در فاتحه آنکس که کج از راست نداند
چون نماز تمام کرد ابراهیم را بوضو احتیاج افتاد مطهره برداشت و بصحرا
بیرون رفت سبعی قصد او کرد ابراهیم بترسید فریاد کرد ابوالخیر از صومعه
بیرون آمد و بانگ بر شیر زد شیر منقبض گردید و باز گشت ابوالخیر گفت آری
هرکه بتقویم ظاهر مشغول گردد از شیر بترسد و هرکه روزگار در تقویم باطن صرف
کند شیر ازو بترسد **بیت** هرکس که بار شرع نهد بر تن ضعیف آرد بزیر بار چو خر
شیر شرزه را گر ترسد از سگی چه عجب هرکه مظهرست افعال نا ستوده حکایات
هرزه را ابراهیم استغفار کرد و از صحبت ابوالخیر بفواید دینی محظوظ گشت
حکایت در بعضی از تفاسیر خوانده ام که شخصی در بیابان میرفت گرگ
قصد او کرد و آن شخص طریق تربیت نداشت و سلاح مقاومت آیة الکرسی خواندن
گرفت چون چند نوبت مکرر کرد گرگ بگریخت چنانکه کسی از خصم غالب بگریزد و **شعر**
چون بر ابلیس لاحول بسنند چه عجب که گرگ هم بگریزد ز آیت الکرسی
مرد از آن حال بغایت عجب آمدش در خواب دید که قائلی گفت ای عبدالله عجب
داشتی که آیة الکرسی خواندن شر گرگ از تو دفع کرد بخدایی که صفت اوست
که اگر بر قرائت این آیت مداومت نمایی شر آخرت را نیز از تو دفع گرداند

کرآیة الکرسی نگاهبانست بنده را از بلاهای دینی و دنیایی . برای حفظ تن بندگان
خود حق را . چه حرزهای منیع است و حصنهای حصین . به بنده آنچه رسید از بدی
نباشد خبر . ز وهن ملت و تشویش شر و ضعف یقین **حکایت** یکی از مشایخ
حکایت کرد که در بعضی از بیابانها بر کنار گله رسیدم شبانی را دیدم نماز میگزارد
گرگ قوی در میان گله می گردید و گوسفندان از و احتراز نمی نمودند و آن گرگ
نیز بگوسفندان آسیبی نمی رسانید از آن حال عجب داشتم توقف نمودم تا نماز تمام
کرد گفتم میان گرگ با گوسفندان سن صلح کرده ای **بیت** گرگ از تصرف تو گشته
حفظ بره . روشندلی حق کن بگذار گله داری . کوته شود ز بره دندان شیر کافتاد
تو کار حفظ گله را با خدا گذاری . گفتم مرا وصیتی کن گفت کن لله یکن الله لک
تو خدا را باش تا خدای تعالی ترا باشد **شعر** با عزت خدای گرد را شوی بدل .
باشد خدای نیز ترا با چنانچه هست . بنگر که با خدای کرا برگزیده . انیست عقل و
دانش و دانای کیانست **حکایت** در کتابی معتبر دیدم ز ارباب تاریخ شنیدیم
که در بنی اسرائیل زنی بود عابده پیشه او طاعت روزگار برش بر نماز گذاردن
معروف بودی **شعر** نی هر که بود زن همه در ره فروشند . نی هر که بود مرد
بمنزل نکند بار . بسا که نر ره بازگشت و زن . آمد پیاده در صف مردان
کارزار . روزی زن از برای نان بجستن تنور تافته بود کودکی داشت گرد او

ازین باز صلح افتاده است گفت تا
من با خدای خود صلح کرده ام
حق تعالی گرگ را با گوسفندان

برگشت و بر عادت اطفال بهر جانب میدوید زن آواز موذن بشنید پیش رفت و
بنماز مشغول شد کودک در تنور افتاد و پدر کودک در آمد تنور افروخته دید و خمیر معد کسی
حاضر نه بسر تنور آمد کودک را دید در تنور با آتش بازی می کرد زن گریست و در روی
پدر بخندید پدر حالی کودک را برکشید و مادرش را طلب کرد دید که در مشغول نمازی کرد
کودک را با کرد و پیش پیغمبر زمان خود آمد و احوال کودک و مادرش باز گفت پیغمبر
گفت انواع این امور از فضل و رحمت الهی دور نباشد **شعر** طفلی اگر نسوخت در
آتش عجب مدار . نی با گنه در آتش دوزخ بود سلیم . یقین درست و صدق توکل
نتیجه رشره چنین دهد . هر که یعقوب صفت در پی فرزند افتاد . جای فرزند پسندیده
باشد تک چاه . تخت فرزند بجز در حرم شاه نخواست . اگه چون مادر موسی
بگذارد پناه **حکایت** جهودی بر ابراهیم آجری رحمة الله مال داشت روزی
بر در دکانش آجر نشسته بود و آتش می کرد جهود تقاضای زر خویش آمد **شعر** با آنکه چه
حاجت نداری عجب مدار . مال عزیز اگر بجهودی دهد جهان . نشنیده قول
پیمبر که گفته است . فردوس کافرانست و جنات مومنان . قال رسول الله صلی
الله علیه وسلم الدنیا سجن المومن وجنة الکافر جهود با وی حقی بنشست و سخن ابراهیم
سماع کرد و زندقه در خاطرش افتاد و گفت ای ابا اسحق آیتی بنمای تا ایمان آرم
ابراهیم گفت غزیمت درست کن [illegible] نیت خود جازم باش تا آیتی بتو نمایم

گفت کردم ابراهیم گفت پیراهن خود بمن ده و جهودی پیراهن بوی داد و در میان
پیراهن خود پیچید و در آتش انداخت و قدم متعاقب در میان آتش نهاد و جامه را
برگرفت و بدر دیگر بیرون رفت و پیش جهودی آمد و جامه باز کرد پیراهن جهودی
در میان پیراهن جهودی ابراهیم سوخته بود و پیراهن ابراهیم بسلامت بود جهودی
ایمان آورد **بیت** گر فضل و رحمتی که انبوه من میرسد . در دیده بصیرت کفار آید .
آورده در بتقیه و در سر سنگ پیچ تابت . در عقل بسته خلقه زنار آید **حکایت**
از حکایات مشهور است که اسود بن عبد قیس در یمن دعوت نبوت می کرد **بیت** نقش
بر آب از سر غفلت همی کشید . در آتش نکنده دمی پر در می دمید . روزی ابو مسلم
خولانی را طلب داشت و گفت تو گواهی میدهی که من پیغمبر خدایم گفت نه پرسید که
گواهی میدهی که محمد رسول خداست گفت آری گواهی میدهم **شعر** مشک را بس بود که خود ببوید
مهر ورا چه حاجت گواه . بعد مود تا آتش بلند برافروختند و ابو مسلم را در آتش
انداختند چون شدت اشتعال و سورت احتراق والتهاب کمتر شد ابو مسلم بسلامت
بیرون آمد **بیت** هر کرا حافظش خدا باشد . چکند باد یا آب یا آتش . آخر جماعتی
از محرمان آسود گفتند اگر او را ازین بلاد دور نکردانی این شغل از تو زیان
آورده نمود تا از پیش بیرون کردند و بر مراجعت تهدید شدید و وعید بسیارش
نمودند ابو مسلم بمدینه آمد شنید که [illegible] علیه السلام در گذشته است و ابو بکر بخلافت

نشسته جهان بر تو تاریک شد **بیت** از اکه شد در آتش و کیوان بسوخت .
بل هیچ آتشی دل و جانش نسوختند . راحله را بدر مسجد راند و بخوانید عمر را چشم
با ابو مسلم باز افتاد و بیرون آمد و پرسید که از کجایی گفت از یمن پرسید که
حال آن مسلمانان چه شد که آن کذاب او را در آتش انداخت گفت عبدالله
ایوب را میگویی عمر گفت بخدا بر تو سوگند که آن مرد تو بوده ای گفت بلی عمر
او را در کنار گرفت و بسیار بگریست و بمجلس ابابکر برد و میان خود و ابابکر
بنشاند و گفت شکر خدا را که مرا چندان مهلت حیات ارزانی داشت که از
امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم کسی دیدم که با او معاملتی کردند که با ابراهیم خلیل
صلوات الله علیه کرده بودند **بیت** مردان شنیده ام که در آتش گرفته اند
از بهر بندگان خدا ایمن و آل . تو کرده قصد خون دل دوستان حق .
داری هنوز چشم تفضل زهی خیال **حکایت** عمر عبدالله حذافه را با لشکر
برار بغزو روم فرستاد لشکر روم غالب شد برلشکر اسلام آمد عبدالله را با بسیاری از
مسلمانان اسیر کردند و دست و پا در زنجیر کشیدند یکی از موکلان پیش
ملک روم گفت که امیر این لشکر را که اسیر کرده اند شنیدم که از اصحاب محمد
است صلعم او را طلب باید داشت و بدین خود دعوت کرد او را طلب کردند
عبدالله اجابت نکرد ملک او را [illegible] و وعید بسیار فرمود مفید نیامد گفت

اگر دین دین من قبول کنی ترا در پادشاهی با خود شریک گردانم عبد الله گفت
مرا از دین خود هیچ ملالت نیست که بدین دیگر رغبت کنم اگر ممالک دنیا بمن
ارزانی دارند ازین طریقه برنگردم و از کشتن نیز باک ندارم که مرگ حق است
واجل معین بیت مرد را چون ز مرگ نیست گزیر ❁ خواه امروز و خواه فردا میر
ملک فرمود تا او را بر دار کشیدند و بالحله واعونه مقرر کرد که او را به تیغ
اما نگاه دارند که آسیبی بوجود او نرسد باشد که خایف گردد و ترک دین خود گوید
بیت برو در ره تخت کی نهد پای ❁ هرگز ز سنان بترسد ❁ تیراندازان کمانها
در دست بالیدند و از جب و راست تیرها پران کردند عبد الله قرآن میخواند
و بدان التفات نمی کرد بعد از زمانی فرمود تا او را فرو گرفتند و حالی
دیگی پر آب بر سر آتش نهادند تا بجوش آمد و چند کس را از اسیران مسلمانان
متعاقب در آن دیگ آب جوشان انداختند تا محو شدند و او را نیز دست
و پاها بر هم بسته بر دیگ آوردند چون بخار آب بمشام و دماغ او رسید
بگریست ملک تصور کرد که کار برسیده است فرمود که دست از و باز دارند
و از سبب گریه پرسید گفت من اندیشه کردم که یک نفس دارم حالی که او را
در دیگ اندازند بمیرم کاشکی مرا صد نفس بودی تا در راه خدای عز و جل
هر یک ازین عذاب کشیده شدی ملک از ثبوت او در اسلام و ثبات در دعوی

حو و تعجب کرد گفت اکنون ترا آزاد میکنم بشرط آنکه بوسه بر سر من دهی
عبد الله گفت با تمامت اسیران ملک شرط کرد عبد الله برخواست و
بوسه بر سر او داد و با جمیع اسیران خلاص یافت شعر ❁ و پیغام دوستان
آورد ❁ در تن کشته باز جان آورد ❁ چون بمدینه رسید صورت
واقعه با عمر باز گفت و بحدیث آخرین و التماس ملک رسید که سبب نجات
و خلاص ایشان بود عمر گفت بر همه مسلمانان واجب است که بوسه بر سر عبد الله
دهند و من ابتدا اکنم برخواست و بوسه بر سر عبد الله داد و اصحاب
نیز موافقت کردند و عبد الله را در میان اهل اسلام جاهی تمام پیدا شد شعر
هر که آرزوست عزت نفس ❁ بندگی خدا اش باید کرد ❁ جنگ باید گزید با
دیو ش ❁ با فرشته صفاش باید کرد ❁ راه ترک مراد باید جست ❁
جب و دنیا رهاش باید کرد ❁ و رندارد درین مکان قدمی ❁ ترک این ما جرا
باید کرد حکایت نقل است از سفیان بن عیینه که گفت سالی بارون الرشید
بحج آمد روزی بمجلس او حاضر گشتم شخصی را دیدم در موقف امضای سیاست
ایستاده و سیاف شمشیر کشیده و چشم و گوش اشارت بر عبارت خلیفه نهاده
مر آن بیچاره که در آن ورطه با هیبت افتاده بود رقت آمد گفتم شعر
گشاده دیده و خونی رلب فرو بسته ❁ نهاده گردن تسلیم حکم رفته ها را

گفتم حدثنی عمرو بن دینار عن جابر بن عبد الله قال قال رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم اذا کان یوم القیمة نادی منادٍ من کان له عند الله عهد فلیقم فلا
یقوم الا من عفی روز قیامت ندا کننده گوید هر کرا نزدیک خدای تعالی
عهدیست که برحمت اختصاص یابد باید که برخیزد و برنخیزد مگر آنکس که از
گناه کاری عفو کرده باشد و از گناهش بجاوز نموده بیت گرت چشم عفوست بر فضل حق
ز جرم فرو مانده کان در گذر ❁ ز رن با طلاق ان جانی اشارت فرمود
و درباره من صد لایق ارزانی داشت ❁ کار من شد بلند و کوته شد ❁ دست
قاتل ز قبضه شمشیر ❁ خوان نعمت جنان نهاد کریم ❁ که طفیل میهمان شد شیر
حکایت بمعتضد غلام اسیر را از خوارج محکمه معتضد خلیفه آوردند بقتل
ایشان فرمان داد یکی از ایشان گفت بحرمت معبود که ما را تشنه بجان
مکروان معتضد فرمود تا همه را سیر آب کردند همین شخص پیش آمد گفت
در شریعت و مروت کجا روا داشته اند که اضیاف خود را بکشند فرمود
تا همه را رها کردند شعر گر رسیدت جان بلب از فعل خویش ❁ دامن از امید
طمع در مچین ❁ نشأت لطف خدا دارا زد ❁ چشم کرم تا نفس واپسین
حکایت حجاج بقتل عربی امر کرد عرب را دختری بود چون دید که سیاف
دست پدرش گرفت دختر که در دامن پدر آویخت و گفت ایا حجاج کم تعجج

ان قتلته ثمانیه عشراً و اثنین و اربعا ❁ یا حجاج من هذا نقوم مقامه فهلا
و رفقا لا تزدنا تضعضعا حجاج را بر و رقت آمد گفت پدرت را بجو بخشیدیم
گفت او را بخدا ببخش تا ثواب یابی دخترک را بنواخت و انعام لایق فرمود
و در اکرام پدرش بیفزود حکایت یکی از صحی را با جمعی از مریدان بالحاد
نسبت کردند پادشاه بقت بکشتن ایشان اشارت فرمود سیاف یکی را
پیش آورد تا حد سیاست بر و راند درویش گفت اتقتلون رجلا ان یقول
ربی الله منهی خبر بپادشاه رسانید فرمود تا همه را آزاد کردند و از آنچه پیش رفته بود
کرده بودند عذر خواست بیت آزاد گشت از ید سلطان و جور شاه ❁ هر کو به
بندگی خدا اختصاص یافت ❁ طوفان فتنه گر همه عالم فرو گرفت ❁ آنکس که
در پناه خدا شد خلاص یافت حکایت پیش یکی از خلفای عباسی رفع کردند
که ابو الحسین نوری و ابو حمزه بغدادی و رقام که از اجله مشایخ عصر بودند
زنوا در و هر اگر چه در زی اهل فقر و شعار اهل تصوف اند اما با تأویل مزخرف و کلمات
مزیف خلق را در ضلالت انداخته اند و ترویج بازار کاسد ارباب کفر و زندقه
را میان در بسته و نیک بستم گشته شعر از دور مینمایند آثار آشنایی ❁ نزدیک
از آشنایی بس دور مینمایند ❁ خلیفه بقتل ایشان حکم کرد سیاف ایشان را پیش
قتل آورد چون شمشیر کشید ابو الحسین نوری دوید و بر سر پا نشست و گفت

اول دل از کار من فارغ کن بعد از آن تو دانی با یاران دیگر بیت رقیب ترک
جفا کن بت وز کشتهٔ لقا را هر ستم که تو خواهی ازین دیار برانم سرم بیخ
بیفکن که پیت توت اسیم سخن درشت بگویش که نیست طاقت آنم
سیاف گفت ای صوفی این دعوت خود دانست که از ذله بر زبان خود بسیعت
گیری صبر کن که کام تو نیز از طعم این شربت بچشد گردنت زخم این ضربت بچشد
ابو الحسین گفت چنین است اما میخواهم که این دو سه نفس که از حیات بیش من را باقی
مانده است بر برادران ایثار کنم چه دست بچیزی دیگر نمیرسد بیت ای کاش هزار
جان فزون داشتمی تا بر سر دوستان خود ریختمی سخن او را بخلیفه رسانیدند
فرمود که سیاست در توقف دارند و ایشان را بخانهٔ قاضی بردند تا اعتقاد هر یک را
علاحده اعتبار کرده باز نماید شعر کر دست وصل برنیت چرخ ستیزه آیین
یا پای هجر بشکست ایام نا بسامان در هم مشو که رست کافاک رابسی پست
در غار گل بنفشه در ظلمت آب حیوان آن شب هر سه بزرگ را بخانهٔ قاضی بردند
قاضی سخن ایشان بشنید و معاملات هر یک بدید و معتقد ایشان و انست بکرامت
بخلیفه انها کرد که اگر اینها زندیق اند صدیق در عالم موجود نیست شعر طریق حقیقه
یقین است هر که زو برگشت بهر جهت که توجه کند نباید راست ره حقیقت
اگر زندقیست پیش عوام زهی غلط که بیکبار خلق عالم راست خلیفه ایشان را

طلب کرد و از ایشان عذر خواست یکی گفت بیت ای هست در دماغ تو عقل و خرد بجا
آن را که قابلیت بتوحید بد مگو عنوان جو هست خیر ببر جز گمان نیک در طی نامه
آنچه نه دیدی ز خود مگو خلیفه ایشان را صلهٔ ارجمند فرمود قبول نکردند گفت ناز
من حاجتی مسألت رود شما را بفرمان رخصت نخواهد بود گفتند حاجت ما
آنست که ما را برفتن اجازت دهی و دیگر از ما یاد نیاری قبول کرد بیت هیچ اکرام
به از آنت نیست که ز ما بعد ازین نیاری یاد حکایت جعفر خلدی گفت
ابراهیم خواص را دیدم تنها در بادیه گفتم مرا حکایتی گو که تذکره باشد چون
مفارقت افتد ابراهیم اندکی سر در پیش افگند پس گفت وقتی به نیت زیارت
کعبه از بغداد بیرون آمدم و با خود عهد کردم که با هیچکس اختلاط نکنم تا در کعبه
نروم چون نزدیک مسجد سعد رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب منست چون
بمن رسید نصرانی بود و غلیمی بر دوش انداخته و زنار محکم بر میان بسته بر من
سلام کرد در جواب گفتم و علی من اتبع الهدی السلام التماس مرافقت نمود گفتم
ترا بمقصد من راه نمیرسد و مرافقت چگونه صورت بندد گفت مقصد تو
کجاست گفتم مکه حرسها الله گفت آن مقدار راه که تا مقصد من باشد با تو همراه باشم
گفتم شاید هفت شبانه روز برفتیم که هیچ نخوردیم نصرانی مرا گفت ای راهب
وقت انبساط است و آتش جوع بالا گرفت و قوت تراجع و نقصان آغاز

نهاد طعامی حاضر کن تا بخوریم متحیر گشتم که بچه وسیله ازین مضیق خلاص یابم
جز آنکه آهسته گفتم الهی بحق محمد که مرا در نظر این بیگانه خجل مگردان نگاه کردم
در پیش خود طبقی دیدم نانی چند سپید و قدری بریان گرم و رطب تازه و آب سرد
بروی نهاده شاد شدم و شکر گذاردم و گفتم شعر آنکه ناخواسته دهد روزی
بدهد ای خلاف خواسته نیز کی کند خوار بندهٔ خود را پیش بیگانگان
کریم عزیز نصرانی را بخواندم و با یکدیگر آن شراب و طعام بخوردیم و روی
براه آوردیم چون یکهفته دیگر بگذشت از خوف آنکه نباید نصرانی دیگر بار
همین سوال کند و من فضیحت یابم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب نصاری
نوبت تست اکنون بیا تا چه خواهی کرد گفت صبر کن هم آنجا بنشستیم نصرانی تکیه
بر عصا کرد و ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت برخیز برخواستم دو طبق
دیدم آراسته تر از طبق اول متفکر شدم ساعتی نفس خود را متهم میکردم
که تصور من در مرتبه ازین بیگانه بسبب تقصیر منست در معاملات ربانی
اندیشیدم که تواند بود که مرا در دین خللی افتاده باشد و من از آن غافل و با خود
میگفتم شعر ای خداوندی که تیغ هیبتت لرزه بر کون و مکان می افگند
نفس تو با زمرهٔ بیگانگان آشنا را در مکان من افگند
وقتی بر خاطرم میگذشت که این مرد شعبده می نماید پایا حرمت از طعام سرد آنم
نصرانی تردد من دریافت گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم بشارت اول

بشنوم آنگاه طعام تناول نمایم گفت بشارت اول ایمان آوردن منست
لا اله الا الله محمد رسول الله و بشارت دیگر درجه و رفعت مرتبهٔ تست
در حضرت الهیت تو کارست مرا پیش او خجل مگردان من شاد شدم
که دعای من بود که الهی اگر
با حضرت تو مر
و با یکدیگر طعام بخوردیم و مرافقت و مصاحبت با مکه بردیم صحبت من
سبب هدایت او شد و مرافقت او سبب اطمینان دل من گشت نظم
گفتم بزرگی که بر چشمهٔ حیات هرگز توان رسید بآسانی و تعب
گفت ای سلیم نفس رسیدند بیشتر آنها که اجتهاد نمودند در طلب
آب حیات صحبت صاحبدلان بود کانست زندگانی جاوید را سبب
حکایت ابی عمران واسطی رحمه الله حکایت کرد که من با اهل و عیال خویش
وقتی در کشتی نشسته بودیم بادی مخالف برخواست و دریا در موج زدن
آمد سفینه بشکست و خلق تمام غرق شدند من با زن خود بر تخته پاره
بماندیم شعر گفتم بعاقلی که درین کشتی روان بر روی بحر امید سلامت کرا بود
گفتا اگر تو راست همی پرسی این سخن آن را که در حمایت حفظ خدا بود زن
حامله بود وقت زندگی در وجود آمد قران ساعت خبر شد که آواز کودک بشنیدیم
در تفکر افتادم که در چنین وقتی این حال چگونه خواهد گذشت و در کودک
فریاد بر داشت که تدبیری آبی کن که هلاک خواهم شد گفتم ای کدبانو طریق

جمله تن پر بسته است جز صبر چاره دیگر نمیدانم و حیلتی نمی توانم بجز فضل حق
جل جلاله بیت مگر خدای کشاید بفضل خویش دری ٭ که نه بفضل و کرم سوی
بندگان نظری ٭ من درین سخن بودم که بربالای تخته شخصی را دیدم در هوا
معلق ایستاده و کوزه از لعل در زنجیری از زر بسته فرو گذاشت و گفت
اشرب هنیئا کم کوزه پیش خود کشیدیم و ازان آب بیاشامیدیم شربتی
بود بارد تر از برف و شیرین تر از عسل و خوشبوی تر از مشک رحمک الله
تو کیستی گفت من بنده خدای تو ام گفتم این مقام بچه یافتی گفت برای
رضاء او ترک هوای خود کردم او هوای خود تختگاه من کرد و این بگفت
و غایب شد شعر هوای نفس رها کن اگر همی خواهی ٭ که در هوای هویت هوا
روانی کرد ٭ کان هر که مقید بخبث نفس پلید ٭ هوای حضرت پاک خدا تواند
کرد ٭ ترا که هست تمنای خاکدان نشیب ٭ فراز چرخ شوم کجا توانی کرد
حکایت عبدالملک ابن اصمعی گفت که وقتی در راه حجاز میرفتم زادی
نداشتم و چند روز قوتی نیافتم قوتم ساقط گشت شعر چاره نبود آدمی را
ز غذا ٭ هر کرا حاجت نانی بایدش ٭ رو بآسمان کردم که قبله دعاست
و گفتم الهی تو خلق آفریده و برزق محتاج و رزق او مقدر کرده آوازی
بگوشم آمد چنانکه چیزی ثقیل بر زمین افتد نگاه کردم طبقی بود قرص چند

بر روی و ماهی بریان پیش کردش و بقدر کفایت بخوردم خواستم که روان
شوم باز نگریستم ناپدید شده بود گفتم شعر آنرا که هست بر کرم ایزد اعتماد
هر لحظه از خداش بنوعی تفضلیست ٭ پیوسته هست رحمت او نازل از سما
بر آن هر که هست ز ضعف توکلیست حکایت سفیان ثوری رحمه الله
حکایت کرد که واصل احدب رحمه الله روزی قرآن میخواند باین
آیت رسید که و فی السماء رزقکم و ما توعدون گفت روزی من در آسمان
و من در زمین طلب میکنم زهی غلط سوگند یاد کرد که بعد ازان طلب روزی
نکند از میان مردم بیرون رفت و در بعضی از بیشها پنهان شد چند روز در پنهان
بود چیزی نیافت ضعف بر وی مستولی شد سر سوی آسمان کرد و گفت الهی
رزق من بده در حال دستی ظاهر شد و رطبی چند بران داشت و بجا برد
و بعد ازان غذای او ازین طریق بودی تا وفات یافت شعر تا بود همچو
کدو سینهات از صبر تهی ٭ شد ناخورده بسی نوش کنی ضربت نحل ٭
خار انگار برون کن ز درون تا نخوری ٭ رطب تازه و شیرین مزه
بی زحمت نحل حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله حکایت کرد که در بعضی
از مغارات عطش بر من غالب شد بشبانی رسیدم گفتم مرا شربت
شیر یا آب احتیاج افتاده است گفت هر دو معد هست التفات بکدام

پیش تو داری گفتم آب مناسب تر است که بغایت تشنه ام شبان
عصا بر سنگی زد شکافته شد و آب صافی بیرون آمد شرب کردم از عسل با
حلاوت تر بود و از برف خنک تر ازان حالت تعجب کردم شبان در
یافت گفت عجب مدار هر که فرمان حق تعالی برد فرمانش بر جمیع اشیا
نافذ باشد شعر عجب مدار که از عون حق پدید آرد ٭ ز سنگ چشمه آبی یکی زرود
هوس ٭ ز فضل و رحمت حق بین که در کتاب نبی ٭ هزار چشمه روانست بی
وساطت کس حکایت علی ابن الموفق رحمه الله که از مشایخ عصر بود گفت
شبی بسبب وجه معاش عیال که تحصیل آن بر من دشوار می آمد متفکر گشته
بودم بیت شادمانی و بی غمی اندوخت ٭ هر که شد از جهان بجو خورسند
نیست از شادی جهان محروم ٭ هر که دارد غم و زن و فرزند پاسی
باندیشه فرو رفتم خواب مرا در ربود رقعه دیدم پیش خود برانجا نوشته
بسم الله الرحمن الرحیم یا علی ابن الموفق اتخشی الفقر بیدار گشتم بامداد نزدیک
بود برخواستم و ترتیب وضو کردم و بنماز مشغول شدم چون صبح اثر کرد
فرض وقت باداء رسانیدم و اوراد و اذکار موظف بجای آوردم مردی
بر در خانه من آمد و آواز در داد بیرون رفتم کیسه هزار درم در وی کرده
سر محکم بسته بمن داد و گفت بخرج خویش کن ای شیخ ضعیف الیقین ٭ زبده

رزق نخواهد گرفت ایزد باز ٭ تو خواه برهنه باش و خواه خوش
بنشین ٭ بود وثوق کسی را که هست آسوده ٭ ترا نگرانی نیست
جز ز ضعف یقین حکایت یوسف ابن الکندر گفت مردی بود از جیران
چهار صد دینار زر پیش پدرم امانت نهاد و پدرم گفت اگر مرا روزی
احتیاجی باشد اجازت هست که چیزی در وجه مصلحت خود صرف نمایم
گفت اما بوقت طلب بمن رسانی گفت رسانم خراسانی گفت اجازت
است و برفت پدرم آن مال را تصرف نمود و بمصالح خود صرف کرد بعد از
مدتی خداوند مال باز آمد و امانت طلب داشت پدرم را که درم نبود گفت
فردا همین وقت بدین گذری کن تا امانت تسلیم کنم پس صبر کرد تا از
شب بهری بگذشت و جهان آرمیده شد برخواست و وضو ساخت
دو رکعت نماز گذارد و دست برداشت و گفت الهی قد انقطع رجائی
عن الخلق وانت تعلم رجائی چون صبح بدمید و از فریضه وقت فارغ
گشت هنوز بر روی مصلی بود که شخصی در آمد و صره زر چهار صد دینار پیش
او نهاد و گفت این در وجه حاجت صرف کن پدر مال برگرفت و بخداوند
مال داد و گفت بیت گر تو فرمان حق بجا آری ٭ پیش او حاجت تو شود
مبذول ٭ لیک تا هست میل خاطر تو ٭ در ره نیک و بد بطل و بجول چنین

عادت و چنین سیرت ٭ التماس کجا رسد بحصول حکایت عطا ابن رحمة الله حکایت کرد که روزی اهل خانه درمی بمن دادند تا از جهت ایشان آرد خرم چون بسر محله رسیدم کنیزکی را دیدم که میگریست و اضطراب می کرد پرسیدم که او را چه واقعه افتاده است گفت خداوندم برای تقاضای مهمی درمی باو داده است آن را ضایع کرده مرا بر وی رقت آمد درمی که ثمن آرد بود باو دادم و بگذشتم شعر کریم اگرچه بود تنگ دست از زر و سیم ٭ رسد باهل حوایج همیشه احسانش ٭ کند اگرچه بسی مال دارد و املاک ٭ لئیم قصد بجان گر خورد کسی نانش ٭ زمانی تفکر بر من مستولی شد و تفرق و توزع خاطر مرا در ربود ٭ هر که دارد گرسنه یا برهنه گسترده زن ٭ ترک بخشش گر کند باشد بجای خویشتن ٭ القصه مصلحت دران دیدم که آن روز بخانه نروم و شب نیز چندان توقف کنم که خواب بر همه غلبه کند بعد از آن بروم که تعذر چه پیش آورده باشد همه روز در پریشانی بسر بردم تا شب در آمد و بهری نیز بگذشت روی بخانه آوردم چون نزدیک رسیدم هنوز روشنایی چراغ می تافت گمان بردم که از برودت گرسنگی خوابشان نمی آید اگر خواستم و اگر نه خواستم در خانه رفتم چون مرا دیدند در روی من بخندیدند و گفتند امروز چه ماندی و ما را

انتظار بسیار فرمودی خواستم که عذری گویم نگاه کردم بر سفره نان بسیار دیدم گفتم این نان از کجاست گفتند از آن مردی که بامداد فرستادی نیکو آرد بیست سر روز هم ازین آرد باید خرید من دریافتم که جزای عمل است که خدای تعالی بدست یکی از بندگان خاص خود ارزانی داشته است شکر آن موهبت بگذاردم گفتم بیت درویش را ز سفره خود ریزه خور است گر نیست دست آنکه نهی خوان رکاپیه ٭ گر بدا و از تو رسد لقمه بس شب را بمکرمت رسد از غیب پاپیه حکایت غلامی بود سیاه خواجه جهود داشت گوسفندی چند داشت بغلام سپرده بود تا در حد مدینه بچراند اگرچه در تحت فرمان بیگانه بودن غلام را دشوار می آمد اما بعد مزار و دوری از خداوندگار خود غنیمت می شمرد و روز بمحافظت رمه گذرانیدی و شب را بطاعت زنده داشتی بدین عمل مداومت کردی و مترصد فتح و نجات بودی شعر آخر نه ثابت است فلک بر جفای خویش ٭ گر میدهد شرنگ شکر نیز میدهد ٭ مجموع کان بجود همه پیشکیت خاک و خس ٭ باسنگ و خاک نقره و زر نیز میدهد ٭ ٭ ٭ وقتی در مدینه قحطی افتاد و مردمان به تنگی معاش و قلت غله درماندند روزی امیر المومنین حسین علیه السلام از شهر بیرون آمده بود دران صحرا شخصی را دید برکنار رمه ایستاده مراعات سگی میکرد و بی محابا لقمهای نان پیاپی بار میداد

و از آن حال تعجب نمود و گفت مسلمانان مدینه با حصول حشایش خوردن خورسند گشته اند در چنین شدتی نان بسگ دادن عین اسراف است اگر از قدر احتیاج تو چیزی فاضل است برادر مسلمان نفقه کردن مناسب تر است شعر تیغی از سنجان میدهد مرد ٭ تو زیر میکنی سگ نیست احسان ٭ برد گنبد زنگ نیفتی که زرو شش ٭ زنگ کمتر بود مقدار انسان ٭ غلام گفت ای دودمان رسالت من غلام جهودی ام در مدینه مرا بمحافظت این گوسفندان نامزد کرده است هر روز بجهت من پنج تا نان میفرستد من یکی بخورم و دو تا بمهمان دهم سگ را دیدم که بمن رسید و توقف کرد و ازینجا تا آبادانی مسافت تمام است و جاده نیست که امثال این نوع حیوانات را ممر باشد و تا من اینجا مقام دارم بهیچ وقت سگی اینجا نیامده است دانستم که روزی خوار حق تعالی است و جز فرستاده او نباشد نانهارا پیش او نهادم بیت خداوندا مرا که می ارزد تا نی سزد هم گر مرا از زد بیابانی ٭ حسین علیه السلام گفت خواجه ترا نام چیست گفت داود یهودی حسین علیه السلام بمدینه آمد و بدر سرای داود یهودی آمد داود را بیرون خواند چون چشمش بر حسین افتاد حالی دست و پای او ببوسید و گفت ای برگزیده خدا ای نبیره مصطفی اینجا چه مقام تست و مرا چه منزلت بیت سلطان که پسند بخانه لولیان ترا ٭ در گلخن شیاطین رضوان چه کار دارد ٭

حسین علیه السلام گفت ترا غلامی است و بدو احتیاج است آمدم تا بهر ثمن که خواهی او را بمن فروشی داود گفت غلامی را چه قدر باشد که چون تویی برای خریدن او قدم رنجه کند غلام با رمه هم ترا بخشیدم شعر غلام من که بود مرا توان دانست ٭ چو من غلام غلام ترا غلام شدم ٭ داود بخانه درآمد و کیسه ای صاحب جمال با صره هزار دینار بیرون آورد و گفت این هم اضافت غلام و رمه است حسین علیه السلام آن مروت بپسندید و منت آن مروت بداشت چون خواست که باز گردد یهودی دامنش بگرفت و گفت ای والی ولایت شریعت و سلطان ممالک طریقت رسم پادشاهان است که در روز شکار صیدی خسته تیر ایشان گردد بوقت مراجعت آن را بر فتراک مرکب خود بندند و کشته تیر خود را بحیات حشرات و هوام بوادی رد نیندازند بیت از عطش سوختم بر آب زلال ٭ همچو ماهی بر آتش سوزان ٭ ای روان آب زندگی ز لبت ٭ قطره بر دهان تشنه جهان ٭ حسین علیه السلام دریافت که آفتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافته است و بعد از توغل و تمادی در ضلالت و گمراهی مفاتیح ابواب هدایت بر یافته ایمان بر او عرضه کرد باعتقادی صافی از کدورت شک و شبهت یهودی کلمه شهادت بر زبان راند و بدل پاک از لوث طبیعت مترنم ادا امر و نواهی صاحب شریعت

شد داخل بیت و خیر زنان او نیز موافقت کردند و به توفیق هدایت
و خلاص نجات از ظلمت ضلالت و غوایت شکر گذاردند و گفته اند **شعر** درخانه
که شمع برافروزد آفتاب ** ظلمت جو دود از ره روزن برون شود **
چنین علیه السلام نزدیک غلام رفت و صورت واقعه باز گفت و فرمود
این فضل و رحمت حق سبحانه و تعالی در حق بندگان خویش برکت لقمه بود
که تو از سر نیتی صادق بآن سگ دادی اکنون ترا آزاد کردم و کنیزک را
بزنی بتو دادم و رز و گوسفندان بخشیدم تا بدانی که هیچکس بنکوی زیان
نکند اگر همه در باره سگی باشد ایشان در سخن بودند که هاتفی آواز داد که این
ثمره احسان اوست در دنیا ثواب آخرت را که ذخیرت تا روز قیامت الله
بجز خدای هیچکس ندانند ** اگرچه فضل خدا منقطع نخواهد شد ** ز هیچ بنده اگر نا جست
اگر نا نیک ** ولی کسی که باحسان گشاده دارد دست ** کمان مبر که بود در
برادر حییک **حکایت** جعفر ابن سلیمان حکایت کرد که روزی در مجلس امیر
مهدی بودم ربیع که حاجب حضرت خلافت بود درآمد و رقعه از پوست کهنه
مختوم بقدری گل خاکستر آلود موشح بنقش خاتم امیر درآورد و مجلس عرض رسانید
امیر مهر بر گرفت و رقعه باز کرد خطی دیده منغوش برانجا نوشته بود تا ملی کرد
و بکار رید پس گفت درین روزهای گذشته من باندیشه شکار گشتم روزی تا برگ

دیتره ابری کثیف روی آفتاب پوشیده و بخارات عظیم مترقی و متصاعد گشته
چون ناوک از کش و ن او باد ما وزان **شعر** پوشیده جوشن زمرازیم آب وان
از سردی هوا شده نزدیک تا و کرد ** ماهی بر ده پناه بآتش زبیم جان ** دست
تقدیر عنان مرکب مرا از عین مقصد بگردانید و دلیل قضا و قدر طریق خطا و خطر
را در نظر من بصورت شارع جلوه داد پیاستی در نشیب و فراز بیابان براندم
و عاقبت در تیه تحیر فرو ماندم شدت سرما بظاهر وجود من دستکاری میکرد
و سورت گرسنگی اجزای باطنم را بر هم میزد تا دل از جان بر گرفتم و هلاک خود را
معاینه بدیدم و گفتم **شعر** تا چرخ کینه جوی بر دست آدمی است ** سرخیده چه
شاه مر خروان داور لیت ** در بحر بیکران گرفتم موج بر فلک ** بیچاره مواد
چه مرد شنا ورلیت ** ناگاه در خلال این ماجرای بفضل بیدریغ الهی آثار
بنده نوازی بظهور رسانید و کلمات را که در وقع جنایت و کشف ظلمات آزما
واجداد خود روایت داشتم بر خاطرم گذرانید و آن دعوات با برکات اینست
بسم الله و بالله اعتصمت بالله و توکلت علی الله حسبی الله ماشاء الله لا حول ولا
قوة الا بالله العلی العظیم چون سه نوبت این دعا را تکرار کردم بخیمه یکی از اعراب
رسیدم خاطرم بسکونی یافت و حصول آن نعمت را او را که از فضل و رحمت شکر
حق تعالی بگذاردم و باز دل بر حیات خود نهادم صاحب خیمه بهی بیرون آمده بود

بر سریر عزت در جهار بالش دولت تمکن آن میسر نشده بود چون پیدا گشتم
دیدم که از آرد جو کاچی ساخته بودند و از کار کوسفند پرداخته حالی بگرد
گلکو سفند را بدست خود کباب کردم و با آن کاچ بکار بردم و از بقیه آبی که در
قرابه مانده بود بیاشامیدم و بر او راک آن عطیه بقدر طاقت شکر حضرت ایزد
بتقدیم رسانیدم و دوالی خواستم تا در باره او چنان کنم نداشت قدری پوست
از کنار رسنگ ببریدم و بچوب سوخته این دو سه خط منغوش برانجا نوشتم
و بدین گل خاکستر آلود مهر کردم و عجب آنکه تصور من چنان بود که پنجاه هزار دینار
نوشته ام اکنون می بینم که قلم برارادت من به پانصد هزار دینار جاری گشته
است و سابقه تقدیر الهی آنچه خواسته کرده باید که هم در روز این مبلغ را بجا
بار رسانند و خاطر او را بدریغ و تسویف نرنجانند **شعر** گرچه احسان مرا از دو پیش است
فضل او در است زانکه در پیش است ** پس فرمود تا مبلغ معین باو رسانیدند
عرب استادان حاذق را طلب داشت تا در آن صحرا بنای عالی باسم مهدی برآ
وردند و آنرا منزل الضیف المهدی نام کردند صیت او در اطراف ممالک منتشر شد
و نقش صورت این معامله بر صحیفه روزگار باقی ماند **نظم** گر سر بتو کرد کسی پیش تو
زنیه ** تو خیر خویشتن از هیچکس دریغ مدار ** ز بذل تا بتوان بر و سود نما جود و
کرنجین قدری وانه پیت شرط شکار **حکایت** ثقفی که یزید مهلب حاکم خراسان

مرکب پیش راندم و گفتم **شعر** ما ئل میکم للضیفان منزل ولا عطاش من منهل
ایا در این خیام مهمان را نوازد لی صورت بنده واز جام کرم تشنگی را شربتی
بکام رسید ** توان دیدن ازین خورشید نورانی ** توان کردن برین آتش
کبابی ** توان چیدن گلی زین باغ و بستان ** توان خوردن ازین میخانه آبی
در روی من بخندید و شرایط و لوازم تبجیل و ترحیب بجای آورد و حالی جبت
من خانه خالی کرد و بر کنار آتش گلیمی بینداخت چیزه دیدم تنگ تر از دلهای
خسته و بینواتر از پیازهای شکسته ضعیف تازه روی دریافت که خانه در نظر
من حقیر می نماید گفت **نظم** ز تنگی خانه مشو تنگدل ** نظر کن بدل بگذر از آب و گل
اگر نیست در خورد جات سرا ** کنم دیده را تکیه گاهت ورا ** بگویم که نیست
پیش آوردم ** تو بپذیر تا جان خویش آوردم ** خاطر مضطرب بدین قدر دل
نبود کی آرام گرفت و آتش ملتهب شدت و سورت مفرط را بنکبت باز مطفی
کردم و بر مقتضای وقت عذری خواستم و رخواست و قدری جو داشت پیش
خاوند خیمه نهاد تا دست آس بر کار کرد و بطحن آن مشغول شد و بر در خیمه گوسفندی
بسته بود آن را خود بذبح آورد و چون من از آسیب آن محن برآسودم وا از
نهیب آن ورطات مهلک ایمن گشتم خواب بر من غلبه کرد و او از دست آسیا چاره
نهاد و مقوی تر ای متوجه شد تا بر کنار گلیم عرب استراحت یافتم که در ایام خلافت

بود درویشی مدوست اندوه بازان و مرا پیان ؛ میرفت مرکبی بحمن از دامن پر
خورشید از خجالت ار روی می نهفت ؛ بر سر زمین که سایه قدرش همی فتاد
از خار خشک غنچه سیراب می شکفت ؛ روزی با گوکبه خویش بدر خانه زنی رسید
دختر کی بیرون آمد کوزه آب در دست گفت ای امیر از بهر خدای از دست
من شربت آب تیز ثف نامی بزید عنان مرکب باز کرد ایند گفت ای دختر ک
مراد تو ازین حرکت چیست گفت اگر نظرت بر من بی دولت افتد باشد که چهره
روزگار من رنگ اقبال تو گیرد بیت چشم تراست خاصیت کیمیا که آن ؛
کر بر زمین فتد شود اجزای خاک زر ؛ بزید کوزه بستاند و قدری آب بیاشامید
دیگر مرصع بر میان داشت باز کرد و در شبستان خانه پیرزن انداخت و گفت
کر را ثمن تمام بفروخت و بدان املاک و تجملات بخریدند روزی یکی از آشنایان این
کوایشانرا در ان فقر و فاقه دیده بود از سبب آن مکنت و رفاهیت باز
پرسید دختر گفت روزی کریمی را گذر بر در خانه ما افتاد این همه برکت از اثر
قدم اوست بیت زهی کریم خدایی که پادشاهانرا ؛ کند بفضل و کرم کارساز
درویشان ؛ کجا کشند بناشد اگر ز رحمت او ؛ توانگران زر و دست باز درویشان
حکایت یکی از امرای خراسان روزی با دستار نشاط گوی زدن
کرده بود در میان میدان بینوایی را بدید جامه خلق پوشیده و از دست ساقی

ایام شربت محنت نوشیده ؛ از بی دولتی برگشته روزی ؛ پریشان
بینوا آشفته حال ؛ مرکب بر سر او راند و گفت درویش سبب وقوف در این
انجام چیست گفت غبار میدان در گرد سم مرکب لشکر امیر بر سر من نشیند باشد که
از ذل او بار و غل بدبختی بعزت اقبال و شرف دولت و سعادت رسم شعر غبار مرکب
سلطان چو ظل پر هماست ؛ که پیست آیت بخت و نشان پیروزی ؛ بدو پرو بر بخت
راه به طالع ؛ از زور صد بسر گنج مرد بهروزی ؛ امیر پیاده شد رکاب را با این
لجام بزر و زیور آراسته بدو داد و رخابه که در بر داشت بجواهر مرصع کرده
او بخشید و گفت شعر من وقع علیه غبار عسکر نا ؛ ظهر علیه آثار دولتنا ؛ غبار
مرکب ما بر سر کسی نشست ؛ که از سعادت ما بهره بدو برسید ؛ ذکر در مضمون
این قضیه تامل شافی رود معلوم گردد که بفضل الهی درباره امیر که بتوفیق بذل و
احسان مخصوص گشته تا بسبب آن نام خود در صحیفه روزگار ثبت گردانید بر
طریق آخرت زاد و ذخیره گذاشت نقش پیش از اعقاب پس نشان انفع که از حضیض
ادبار و وضاعت باوج اقبال و فرزه و رفعت رسید و با متمولان توانگران روزگار
مقابل شد و قول سید ثقلین و رسول خافقین موکد این معنی است حیث قال الید
العلیا خیر من الید السفلی دست دهنده به از دست ستاننده شعر گرچه آسوده شد
از مال توانگر درویش ؛ فضل آن راست که خیرش بکسی لاحق شد ؛ کی بود مرکه زار قیش

بتاع ناخیت ؛ چون کسی کز همه چیزی بجدا او توشد حکایت شنیده ام
که روزی اسکندر رومی در مجلس امارت نشسته بود و هیچکس حاجتی بدو رفع نکرد
چون برخاست گفت من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندمای مستاخ
پرسید که روزی که در صحت و فراغت و انتظام امور و التیام احوال بشب
آید اگر ملک آنرا از حساب عمر نشمارد پس آن کدام روز خواهد بود که از عمر
محسوب افتد گفت روزی که از پادشاهی مستحقی ایمن شود از ملک داری راحتی
بنفس رسد و آن میسر نباشد مگر با جابت ملتمس و بی مکافات محسنی و رعایت
ملهوفی و اسعاف طالبی ؛ کسی ز سیم زر و مال و جاه فایده برد ؛ که کسب کرد لوای
نام نیک اندوخت ؛ بال و حکمت دنیا کسی که قانع شد ؛ خرید سیک و سفال
در دو گهر بفروخت ؛ حکیمان حاضر بر وفور شهامت و فرط دانش و علو همت
او آفرین کردند و ندیمان ملازم این فایده جلیل و نکته شریف را در قید تحقیق
آوردند ؛ فضل خدا اگر که دل پادشاه را ؛ چون کرد بر رعیت بیچاره مهربان
از دست گرگ جان بزد بره بدشت ؛ بنود اگر هوای رمه در سر شبان حدیث
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم والذی نفسی بیده الله ارحم بعبده المؤمن من الوالدة
الشفیقة بولده یعنی بدان خدای که جان محمد در قبضه و قدرت اوست که خدای
تعالی بر بنده مومن خویش مهربان ترست از مادر مشفق بر فرزند خود بشر

بجایت بترازگفت ؛ ناامید ما ز خداوند کبیر ؛ بی نیاز است حق از بو خشنت
خورش بری بنده و خوش نیز پیر حکایت سفیان ثوری رحمة الله گفت من نخواهم
که روز قیامت حساب اعمال و کردار من با مادر و پدر من فرمایند چه یقین میدانم
که حق تعالی بر من از ایشان رحیم ترست شعر از پسر میشود پدر بیزار ؛ بی جنایت
میکند کاری ؛ فضل حق بین که خویش میدارد ؛ بنده را که بیست زناری ؛
حکایت از مشاهیر حکایاتست که گبری از ابراهیم خلیل صلوة الله علیه
التماس ضیافت کرد حضرت ابراهیم علیه السلام گفت ایمان آور تا آنچه شرط ضیافت
بجای آرم گبر اجابت نکرد و برفت وحی آمد که هفتاد سالست تا او بر طریقه
ضلالتست من رزق از او باز نگرفته ام تو نیز اگر نان از او باز گرفتی چه شدی
بیت بجلیت اگر غیر از آشنایان ؛ بیا تا مند از دو پیش ایای ؛ سخن را زان چنین
باشد که مهمان ؛ بود بیگانه یا آشنایی ؛ ابراهیم علیه السلام بر عقب مجوسی برفت
او را با التماس باز گردانید و آن شب خدمت گرد مجوسی بامداد که وقت رحلت
بود از سبب آن ضیافت بعد از امتناع باز پرسید ابراهیم علیه السلام
صورت قضیه تقریر کرد مجوسی ایمان آورد و گفت حیف باشد که خدای را نیز
که از برای گبری با پیغمبری چون ابراهیم خلیل عتاب کند نظم ای کریمی که گبر و ترسا را
فضل تو کرد غرقه لطف ؛ کافری باشد از دل مومن ؛ که بدار دو ثوی برزبیت

حکایت مرویست از حضرت رسالت علی صاحبها الصلوة والتحیة که در بنی
اسرائیل دو کس با یکدیگر عقد اخوت بسته بودند یکی روزگار در اداء مراسم
عبادات صرف کردی و دیگری اوقات با رتکاب معاصی و محذورات
مؤلف داشتی برادر عابد او را نصیحت میکرد و او بسخن او التفات نمی نمود
و میگفت من دانم و خدای خویش بیت ترا بغم شاد باش و ما بنشاط ٭ کل حزب
بما لدیهم فرحون ٭ روزی در بعضی از مجالس برادر گناهکار اقدامی
نمود و برادر بر سر او رسید گفت هرگز خدای تعالی بر تو رحمت نخواهد کرد
و قبایح افعال و فضایح اعمال ترا به تشریف مغفرت نخواهد پوشانید زود
قیامت که در صعید محشر در آیند حق تعالی گوید که ای استطاعت و توانایی داشت
که رحمت مرا بر بندگان من حرام کرد اندی سر تو بمعاصی خویش بهشت بر تو
مباح گردانیدم و دوزخ ای عابد در دوزخ مقام ساز ای تو گردم رد
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم والذی نفسی بیده لقد تکلم بکلمة اوبقت دنیاه
وآخرته بدان خدای که جان محمد در قبضه اوست که بدین یک کلمه عابد دنیا
و آخرت را بر خویشتن بباد آورد نعوذ بالله من ذلک ٭ زنهار جز بدیده
عزت نظر مکن ٭ در هر که دارد او رقم بندگی حق ٭ هرچند هر که هست همه بندهٔ خدا
در نقش زشت منگر و در سیرت خلق حکایت ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه

گفت

گفت شبی طواف خانه میکردم ابری برآمد و باران باریدن گرفت و جهان
تاریک شد نگاه کردم حدود کعبه را از بنی آدم خالی یافتم آن حالت را
غنیمت شمردم نزدیک خانه شدم و دست تضرع و زاری برداشتم و گفتم
الهی ظاهر و باطن مرا بتشریف عصمت ارزانی دار باشد که بعد ازین از من
مذلتی صادر نشود و از درون خانه آوازی شنیدم که جمیع مومنان را همین
آرزوست اگر من این دعا مستجاب گردانم پس فضل با که کنم و جواهر مغفرت
بر سر که افشانم بیت در هر گنه که میکند از جهل آدمی ٭ سری و حکمتیست خداوند
پاک را ٭ ور نه زبیم سنگ شود آب کی بود ٭ یارای جرم و معصیت این مشت خاک را
منقولست از حضرت رسالت علیه التحیة والسلام که خدای تعالی کعبه را از جمیع اماکن
برگزید و بنهایت شرف و غایت عظمت رسانید اگر بندهٔ از آزادیان کند سنگهای او
یک یک از وی یک دیگر برداره و بسوزاند هرگز جرم او در مقابل گناه کسی نباشد
که ولی از اولیای خدا استخفاف کند یکی از اعراب گفت یا رسول الله
اولیای حق کدامند فرمود که جمیع مومنان اولیای خدا اند نشنیده که در کلام
مجید خود آورده است که الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
کعبه را گر چه هست صد مقدار ٭ فضل مومن ز کعبه بیشترست ٭ هست مومن امین
سر خدا نیست کعبه خدا آنکه در نظرست سید صلوات الله علیه فرمود که مومن

از کعبه فاضلترست و مومن طیب و طاهرست و گرامی ترست بر حضرت خدای تعالی
از ملایکه بیت گرچه انبیان و ملک پیشه حق دا بندگان ٭ رفعت و جای نیست هست
هر یک را جدا ٭ فضل انبیان از ملک بیش است زیرا بندگی ٭ آن بعصمت یکند
وین بیک بتوفیق خدا ٭ مرویست از حضرت رسالت علی صاحبها التحیة که در دوزخ
تا ذبابه الیست آن ... سبحانه و تعالی از فضل و رحمت خود ... بندگی
را به بهشت ... ابد رسانند صدق رسول الله ٭ ز خوف دوزخ و بیم
عذاب اگر بود ٭ نسیم خلد برین نشنود مشام کسی ٭ یقین شناس که فضل
خدا ز خلق بهشت ٭ در آفرینش دوزخ زیاد تست بسی قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم یقول الله تعالی انا خلقت الخلق لیربحوا علی ولم اخلقهم
لاربح علیهم یعنی اینجا دو احداث مخلوقات نه بجهت آن کرده ام که بایشان
سود کنم بلکه جمیع کاینات را بسبب آن آفریده ام تا بر من سود کنند
چیزها که بر آن منشم ثواب است کسی را ٭ آن هیچ و شرایست ز اغنیا و نهانی ٭
یا رب کرم و فضل ترا زیبد بس ز آنک ٭ جان بخشی و صد چیز کنه در گذرانی ٭
حکایت در بعضی از کتب مسطورست که عبدی ان ائتنی طائعا فلک ما
اکرمتک والا ائتنی عاصیا عفوت عنک و رحمتک ای بندهٔ من چون بقام در رنج
اصل خود رسی اگر نامهٔ اعمال تو بتوقیع طاعت نامی و علامت فرمان برداری

موشح

موشح باشد ترا به تشریف قبول و اعزاز مشرف و مکرم گردانم و با مقربان خود
بر بساط کرامت بنشانم و اگر دامن افعال و اقوال تو بلوث عصیان و چرک آثام
آلوده باشد آنرا از زلال فضل و افضال خویش بطهارت نظافت اصلی رسانم تا
معلوم گردد که فضلی از علت و غرض خالیست و حضرت مجید متعالی بصفات
استغنا و نعوت بی نیازی از لا و ابدا ارا بسته شو مشو نومید اگر داری بسی جرم
که فضل حق فزونست از گناهت ٭ کسی کز خلق پیشتیبت او را ٭ چه باک از قول
و افعال تباهت ٭ اگه ترا امروز بپوشانیدن ناخوش ترین اعضا و منسو دینی
عورت و نظاهر کردن نیکوترین اجزا بر تو منت نهاد یعنی روی اگر فردا اعمال
قبیح ترا بپوشاند و افعال پسندیده ترا ظاهر گرداند از کرم او هیچ بعید و بدیع
نباشد ٭ هر که بی علت و غرض امروز ٭ بیت و اصل بخلق نعمت او ٭ بیکران
نیز هم بود فردا ٭ شامل حال خلق رحمت او حکایت در مذکورست در
آثار که موسی علیه السلام بر کوه طور مناجات میکرد و گفت یا اله العابدین جواب
شنید که لبیک گفت یا اله المطیعین آواز آمد که لبیک گفت یا اله المحسنین ندا شنید که
لبیک گفت یا اله العاصین جواب آمد که لبیک لبیک لبیک موسی را عجب آمد گفت
خدایا اله عارفان و اله مطیعان و اله محسنانت خواندم یکبار اجابت کردی و اله
عاصیانت خواندم سه بار جواب گفتی حکمت اندرین چیست فرمان آمد مطیعان

برطاعت خود اعتماد دارند و عارفان را بمعرفت خویش استظهار است و مجنبان را
با چنان خود اعتقاد عاصیان شد که جرم کرم و فضل من ملاذ و ملجا ندارند اگر از
حضرت من نومید شوند هر که بازگردند و توقع تجاوز و عفو از که دارند **شعر** علم و زهد
طاعت را چنان و معرفت ٭ باشد که اعتماد کند کس بجای خویش ٭ لیکن بر
ناتوان کس را که تکیه کرد و ٭ بر لطف بی نهایت و فضل خدای خویش **حکایت منظوم**
شنیدم که بودست ازین پیشتر ٭ جوانی شب و روز در شور و شر ٭ تظلم زدا پیرا
بر نفس خویش ٭ نزد و ستمهای از پیش بیش ٭ همه کار از فسق و تلبیس بود
توگویی که استاد ابلیس بود ٭ از او در عنا و رنج همسایگان ٭ سپرده بدو خانه
رایگان ٭ شب و روز با خلق در داوری ٭ همه خوی او سیرت کافری ٭ بنالید
روزی ز رنج گران ٭ بر و تنگ آمد فضای جهان ٭ در آن دم که میرفت جانش ز تن
همی گفت با مادر خویشتن ٭ که فرکم نهان دار و افغان مکن ٭ زبانم چو بینی که شد بی
سخن ٭ بر سر من یکی نامه بنویس ٭ که دو جز زیک نام ترکس مخواه ٭ که نزد ان اب
نصیب شود ٭ شناعت بتر از مصیبت بود ٭ بدان که از ظلم آزرده اند ٭ همیشه
دعای بدم کرده اند ٭ مکن شان خبر هیچ از مرگ من ٭ بجوی و بپاز با مجرمی برکس من
بشب جنبه کن سوی خاکم ز تت ٭ از این جای ناپاک پاکم برت ٭ پس آن لحظه
بخاک ز روی خود ٭ بخواه از خدا جرم فرزند بد ٭ بگو بنده جرم در زیره ٭

امید از

امید از همه خلق ببریده ٭ دریده همه عمر بی روی رد او ٭ بسی کرده دیوان دل را
سیاه ٭ کنون ساخته منزل اندر گور تنگ ٭ مجمل بار مسکین تعبد عار و ننگ ٭
اگر چه فرومایه تر ناکسیست ٭ ترا فضل و احسان و رحمت بسیست ٭ چه باشد که از فضل
ذوالکرم ٭ کشی در خط جرم کیست قلم ٭ کمر در گذار و خطایم ز من ٭ خدا از برای
تو ای پیرزن ٭ و گر نه چنین بد که این ناپسر است ٭ امید خلاصش ز دوزخ
کجاست ٭ چو شد فارغ ایام از کار او ٭ چو شب تیره شد روز بازار او ٭ میان
ما در از بهر امرش ببست ٭ بخاکش سپرد و برآورد دست ٭ شنیدند از آن خفته
بانگ پسر ٭ که ای مشفق از لشکر من در گذر ٭ خدا را بر و پشت فضل از شمار ٭
بعفوش رسیلت نیاید بکار ٭ کریم و رحیمست و مجرم نواز ٭ ز آرزو و من عصیان
بی نیاز ٭ بآب کرم لوح جرم از بشست ٭ بسی رحمن او مهربان تر زتست ٭
خدایا معینی ازین بنده ایست ٭ بحالش نظر کن که درمانده ایست ٭ ندید
از کراچان تو ٭ همیدارد امید غفران تو ٭ پدید است مقدار چون از کسی
زور نعید ٭ بیه ارپسر جنی ٭ چو صغری بود گرچه باشش کنی ٭ چه آید از آن ناکس
بجرات بتو آن گنه کردنش ٭ که از خوف تو بود لرزان تنش ٭ ولی داشت بر
فضل تو اعتماد ٭ بعفو تر بودش بسی اعتقاد ٭ چرا آرد و فرا پیش کردار خود ٭
شود ناامید از پسر کار خود ٭ ولیکن از آنجا که فضل تو بیست ٭ امید دری از ترتیب

با قول جوش ارپسر فضلی ٭ بفضل تو مخصوص بایعی ٭ شود تا بکوی خدایا تمام ٭ بجز
همان فضل کن والسلام **باب هفتم در فواید متفرقه** اتصاف نفس بسمات گزیده و
اختصاص وجود بنیات پسندیده و خصال حمیده درین جهان سبب علو منصب و کمال
درجات است و در آن جهان موجب حصول سعادت و او راکه نوز بخات انشاء الله تعالی
نفس خسیس را بنور زینت شرایف **مثنوی** طلیس چو شد اگر همه بر و بافتست ٭ بر آستان خانه
بسی حز زده است خاک ٭ انکس که راه در حرم شاه یافتست ٭ با خود در بهشت کی
همنشین بود ٭ با دیو هر که کلمن کرده بتافتست ٭ و پوشیده نیست که رسیدن
بدین پایه و حاصل کردن این سرمایه میسر نگردد مگر باقتفاء آثار مرضیه ارباب
اولو الالباب و اقتداء بضاعت ارجمند علوم و آداب **شعر** العلم اعون مرقات الی
الشرف والجهل انفع اسباب الی التلف ٭ بزرگی مردم بهیبت و عقل ٭ که از نفس دانا
بگرد و جدا ٭ مباهات تو گر بسیمست و زر ٭ شرف سیم و زر را بود نی ترا ٭ گدا ز هر کی
میل مالت بود ٭ بزرگی تو بنشینه اندر تفا ٭ کوری بهتر از نادانی چه بهتر تبعه
کور از ان نیست که صاحبش در جایی افتد و اعضای او شکسته گردد اما تبعه جهل هلاکت
ابدست ٭ تیره رایست با بصر جاهل ٭ کور بسیار هست روشن دل **حکایت**
شخصی بزیارت رسول علیه السلام آمد و جبرئیل علیه السلام حاضر بود گفت در لوح
محفوظ دیدم که این شخص را تا نماز دیگر پیش عمر نمانده است سید علیه التحیة والثنا این

شخص را

شخص را خبر کرد و گفت یا رسول الله مرا بر علمی دلالت کن که این قدر از حیات
باقی در اقامت آن صرف کنم که بقیه عمر ضایع نکرده باشم گفت بعلم آموختن
مشغول شو **بیت** چیزی که نیست منتها آن علم و دانش ٭ دام هلاک نیست که خود را بعیب
میکنی ٭ عین عمل بود بحقیقت چو بنگری ٭ علمی که از برای عمل کسب میکنی ٭
سخن از حکما بشنو و صحبت با کابر دار و سوال از علما کن که سخن حکیمان متضمن
کرامتست و صحبت بزرگان مستلزم غنیمت و سوال عالمان موجب سلامت
اگر میل داری با اهل خرد ٭ ارادت ز دنیا و دین حاصلست ٭ ز نادان برو
قطع کن مهر دل ٭ که در جستن از مزبله مشکلست **حکایت** در نوادر اخبار
مسطورست که دو برادر متمول از مادر ماندند یکی حصه میراث خود بر فقرا و مساکین
صرف کرد و اوقات عمر باستفادت علوم مؤلف گردانید **شعر** درین جهان
بجز از علم هیچ نتوان یافت ٭ بضاعتی که توانگر و سیم و زر ندهش ٭ بجز این
متاع بال که سفله جوید ٭ بود دریغ که آرند بر زبان سخنش ٭ توانگران که
ندانند قدرش از جهلست ٭ ز فضل او شده محروم و خفته بر فتنش ٭ طریق راست
کمتران شهر نمایم ٭ ده خدای تعالی اگر بدست منش ٭ بعد از مدتی که بانواع
فضایل مخصوص شد و از صنوف علم و ادب و فنون دانش بهره تمام یافت
از برای اقامت حق اخوت راغبت زیارت برادر کرد شنیدند که در حضیض

کوی برکنار چشمه صومعه ساخته و بعبادت مشغول گشته و کلی عرصه دل و دیده
از خاشاک فضول هواجس و لواحظ پرداخته **بیت** هر کو بچشمه از کف وحدت
شراب اینست ❊ کم اوفتد که رغبت خلق خلق کند ❊ ور جابر سوی شهر بنا برد و تمام
کراد ❊ هر کس که جست رجوی سر حق کند ❊ بعد از مدتی پرسی پرسان پی پیر چشمه
برد رشوا به و علامات صومعه را شناخت زمانی بنشست تا برادر از صومعه
بیرون آمد پیش رفت و سلام کرد و یکدیگر را درکنار گرفتند و علاقات
هم از تیاج و ابتهاج تمام یافتند و بر سلامتی جانبین شکر حق بگذاردند و روی
بصومعه نهادند و چون دو سه روز برین بگذشت برادر عالم از صومعه بیرون
آمد شیخ را دید که در چار دیواری تعهد دراز گوشی میکرد و ترتیب آب و علف
او بجای می آورد ترقف نمود تا فارغ گشت و بلب چشمه رفت و از صومعه باخت
رود رکانه بگذارد و برادر عالم پیش رفت و گفت چون منزل اتفاق حرکتی
نمی باشد و درین زندگی در خاطر نه این چار پا را اینجا بستن و اوقات بر
تیمار و داشت او صرف کردن چندان مناسب نمی نماید **شعر** امکر و ضرورت
کاری ❊ پیچ آن بستن ضعیف منه ❊ بر گرفتی چو بار ایدا از دل ❊ بار خر نیز
بر گرفتن به ❊ شیخ در ان حالت شانه از استخوان فیل بر داشته بود و محاسن شانه
میکرد و در اقامت آن سنت مبالغه مینمود و چون فراغت یافت گفت ای

برادر این چار پا بصورت تفرقه مینماید اما در حقیقت سبب جمعیت خاطر
و سکون ضمیرست و من از دنیا بدو چیز قناعت کرده ام که وجود هر دو ضرورتیست
یکی اینست که چون وضوی تازه کنم بستی بجای آدم و دیگر این دراز گوش
که احیانا اگر بدفع حرکتی شهواتی محتاج شوم بمباشرت این حیوان خود را از
وقوع در معصیتی و شروع در محظوری صیانت نمایم چه با وجود زن و فرزند
و تعلق خویش و پیوند از وقت صفایی و از عبادت حلاوتی نمی توان یافت **بیت**
آن بر دو سوی دولت جاوید ره که نو ❊ بر شیشه شوم پای و از سنگ ❊
در ره بماند هر که درین بادیه کشید ❊ بار عیال و خار دل آزار نام و ننگ ❊
و اگر ترا ایام سعادت مساعدت کردی و اقبال استقبال نمودی این مایه که از عمر در
تحصیل علوم و اکتساب عادات و رسوم صرف کردی در عمل صرف شدی که فردای
قیامت دستگیر تو بودی **نظم** کار دنیاست که با علم ادب آید راست ❊ آنچه
دینیست بکردار میسر گردد ❊ بنود در صدد یافتن گنجی هر کز ❊ هر که خواهد که
ز اکسیر توانگر گردد ❊ برادر عالم بخندید و گفت اگر ترا امروز با جاهلی اتفاق
مجالست افتاده بودی و بعضی از آنچه دانستن آن فرض عین است استفادت
رفته امروز ترا از نشین جهالت و بیش ضلالت باز داشتی و از قضا کردن
فرایض و تمادی که تلافی سایر تقصیرات ایمن گردانیدی نشنیده که بزرگان

گفته اند **بیت** در علم کوش و سیرت محمود را بدان ❊ کانست و بس خلاص آخر ز تنگ
جهل ❊ بسیار شیشهای عبادت که ریزه شد ❊ بعد از هزار محنت و شدت ❊
بسنگ جهل ❊ قناعتی که شیخ کرده است باستعمال این شانه که جیفه ایست
نجس و بمباشرت این حیوان که لطیفه از اغوای شیطان خبیث و حسب
مین جاهلیت و محض ضلالت و اگر مرتکب این محظور از سیران معصیت در
نگذرد و بتدارک و تلافی تقصیرات گذشته مشغول نشود ممکن است که ازین
جهان ایمان بیرون نبرد **شعر** سیر و سلوک نیست رهی دور و مجتهد ❊ کورست
بی عصا اگر از علم عاطلیست ❊ با شرع کن موازنه اعمال خویش را ❊ تا سعی خویش جمله
بدانی که باطلیست ❊ و شیخ از برادر خجل شد و برخواست و غسلی بشرط برآورد
و از ان فعل قبیح و عمل شنیع توبه کرد و صحبت برادر را بر خلوت و عزلت برگزید
و با استفادت مشغول شد. **حکایت** ارسطاطالیس در زمان کبر سن و کمال
شیخوخیت که آثار ذبول در ریاحین حیات او ظاهر گشته بود و شواهد انتقال
و ارتحال بشال خوف و اهوال پدید آمده علم موسیقی می آموخت یکی از دوستانش
گفت شرم نمیداری که درین زمان که برگ کوره کفن میبایدکرد و ساز طنبور و
کلشن میکنی چنانکه گفته اند **شعر** در سینه جوان اثر علم و دانش است ❊ ساز طرب
بوسم پیری ز عقل نیست ❊ برگ و نوای سوز درین خانه هوس ❊ آنرا سزد که بر

تحویل و نقل نیست ❊ حکیم گفت شرم از جهل باید داشت که بدترین معایب است
بیش اهل بصیرت کمال جهل بود ❊ نه هر چه انکر کنی بهیاتی که محمود پست ❊ هر چند
ز علم اگر فضل و دانش است و شرف ❊ بود اگر همه سحر و طلسم مودودست ❊
دگر مراد حصول ریاستست و منال ❊ فیقه مدرسه ابلیس وار مطرودست ❊
حکایت حکیمی جوان خوب صورت را بدید و لش بصاحبت او میل کرد
چون سکه معنیش را بر محک امتحان زد عیاری نداشت درگذشت و گفت نیکو خانه
ایست اگر در وی کسی بودی ❊ بود بهتر ز ایوان نقش دیوار ❊ بود گر آدمی
چشم و لب و گوش ❊ ز صورت درگذر کان نشان نباشد ❊ ندارد هر که عقل و
دانش و هوش **حکمت** حکیمی را پرسیدند که انسان چیست گفت عقل مصور
خوب ناودان چو به گندست ❊ که نیرزد بزنگ از تنش ❊ بیت در جهان
پر از گنبد وزارا ❊ که به از طعنه او بطنش **حکایت** جاهلی بقراط را بدبد
صورت و قبح هیات عیب کرد بقراط گفت اگر ترا حقیقت حسن و قبح معلوم
کرده و صورت منت بنسبت باین معنی خودت بغایت خوب نماید **شعر**
این زشتی با و حوادث کی بود ❊ ازانکه پست جو گل نوچمن ببستان ❊
معنی و لیندیزه به از صورت لطیف ❊ کین را زوال باشد و آن پست پایدار ❊
حکایت پیش ازین چندان در ذکر فضل و ادب عبد العزیز یحیی مبالغه کردند

که مامون را بمصاحبت او رغبت صادق ظاهر شد و باحضار او مثال فرمود
جون حاضر گشت مامون صورت وی کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش
پدید آمد گفت الی ان اخترمجز که اتسج منظرک تا بر مضمون ما مخصوم
الطلاع یافتن بار ی توت ناصره از مطالعه خط ناخوش عنوان آثار تارش
در باطن و ظاهر میکرانه **بیت** و ج فسح سینه ذام کرفت با خط بد جسم
جو همراز شد بیک وسپتا وبشادی روح دیده که بر نقش نکو بارشه
عبد العزیز گفت صباحت روی و لطافت موی نه مایه ایست که از او
ترتب ارباب حل و عقد توان ساخت حق تعالی در کلام مجید خبر میدهد که
جون یوسف را علیه السلام بمجلس عزیز مصر آوردند با کمال جمال خود لاف از
از چنین خصال نزد نه از لطف زلف و خال گفت انی حفیظ علیم نگفت
انی صبیح ملیح و نیز اگر در قصه او تاملی رود معلوم گردد که ترجمان تو سعف
تبعات چنین او بود و شمات او ثمرات عقل و علم چنین مردان معانی بکمر
زن بود اگه زود نصورت لاف جشم صورت پرست بپسند روی
بر معانیت دیده اشراف مامون را سخنهای او خوش آمد بمجلس قرانش سابقه
و بانواع کرامات مخصوص گردانید در علم کوش و خلق نکو و صلاح نفس
کر عز و جاه سرور و جهانت کند هوس میدان یقین که بی مدد نوع دانشی

پرورن شد و کوی زمیدان نخبت کیس **حکایت** در آثار مرویست که روزی
عباس رضی الله عنه بمجلس شریف سید علیه السلام حاضر شد سید در وی نگریست
و تبسمی کرد عباس از آن حال باز پرسید سید فرمود که در کمال جمال تو تعجب
مانندم عباس را این سخن شگفت آمد گفت یا رسول الله مرا چنین طلعت
و نه لطف سیاقی اطلاق لفظ جمال بر کجاست سید علیه السلام فرمود که برو فور
بلاغت و کمال فصاحت تو **شعر** زنک مرتبه مرد عقل و رای کند نه شکل و هیات
مطبوع و چهره زیبا زدانش است دتوانش جمال انسانی جو از نقوش خوش
آینده زینت دنیا خوش آینده تر مرد را لباس فصاحت و آراینده تر
گیسوی زن را فصاحت **شعر** گر زن شکرت باشد و شیرین حدیث مرد هیچ
خود نگاه ننماند مرد و زن **حکایت** در روزگار خلافت عبد الملک
مروان چاشتی بروی پرون آمدند حجاج را مجاز به ایشان فرستاد تا اطفای
آن نایره کرد بوقت مراجعت خواست که یکی از فضلای و صدر علمای عهد
بحضرت عبد الملک برد او را بیکی از اکابر که در انواع فضل مشار الیه بود
و در اصناف ادب مدار علیه دلالت کردند حجاج در مصاحبت خود او را
پیش عبد الملک آورد و جون محل حضور و شرف مثول رسید بحکم آنکه منظری
قبیح داشت و هیکلی کریه طبیعت عبد الملک از مشاهده او تیره میشود

هر کرا صورتیست نازیبا در دل هیچکس ندارد جا پست از صورت
نکو طاوس در شبستان پادشه محبوس با این همه بطریق امتحان
او را برب طمباسطت نشاند و از صحایف لطایف خویش خطی چند بر
خواند دید که از فنون فضایل بهره ورست و از جمیع مناقب صاحب جز
اخلاقی در لطایف جون آب زلال و الفاظی در حلاوت جون کعب غزال
چنین محاوره او بر چشم عبد الملک قبح مناظره را بپوشانید و محاسن خصایل
او چاپسن جلال او را بمحل رفیع و مرتبه سنی رسانید تا از مقربان دار الخلافه
شد و از شمات دنیا بحظ و افر و نصیب کامل مخصوص گشت **شعر** از آنکه
هست صورت معنی دلپذیر پیوسته در حمایت اوصاف خود بود
شکل کریه و چهره بی لطف نیز هم نبود ذلیل و خوار اگر با خرد بود
هم زر نه بمنزلیست بکمری بی ادب بیچاره آنکه صورت معنیش بود
حکایت روزی مامون عرض لشکر خواسته بود و میدان بمردان کارزار
آراسته **بیت** بیرون زده و رسینه ای بن سنان کرده خراب چهره را
با بچه غافل جو وقت معرکه زند از پدر تا رب خجالت روز قضا دور
از بچه بساعت لباعت کرد قلب و جناح میدواینده و هر کرا استحقاق تربیت
می دیانت بر زید عنایت مخصوص می گردانید تا بشخصی رسید که در قبح صورت

و زمات طلعت آیتی بود و چهره ناخوش او در میان سواران راست جون
ابله سرخ در چشم گرسنه نمود **شعر** روی که مرگ پندش از ناخوشی که پست
گرد و زنور چشم جهان بین خود ملول باشد حور روی حور بهشتی بر نسبتش
در کنج توی گلخن برد و روی غول مامون در شکل او نگاه میکرد و از کریت
و تعجب می کرد پس خودش خواند و مولد و منشا بپرسید و از ادب و هنرش
تحقیق کرد نه المعیتی داشت که شرف نفس بدان ظاهر گردد و نه فصاحتی که
نقصان حسب و نسب را بپوشد **نظم** مجز و انسج من و جهر دو جهه بالقبح مشهور
بجون رخ گدای ثقیل سخنی جون حدیث عزرائیل مامون فرمود تا نام
او را از جریده ارزاق بیرون کردند و خط نسخ و بطلان در آیت مواجب
و مشاهره او کشیدند و گفت جون شخصی در دایره انسانیت آید اگر از روح
در ظاهر او بیشتر باشد سبب مزید حسن صورت و تناسب اعضا و اعتدال ترکیب
و نمط ملاحت او گردد و اگر او و حیات بر باطن او غالب تر افتد موجب
فصاحت زبان و بلاغت بیان و مفاخر ذات و محاسن صفات او شود و کسی را
که ظاهر و باطن اثر زوایح روحانی حیات نیافته باشد از و امید و توقع
نفع داشتن عین خسران و محض نقصان بود **بیت** جو نیست پیکر مطبوع و مال دشمن
مال و وای مردم دانسته چنین اخلاقیت از نعمت و فاقه میندیش و خوی نیک اندوز

فضال خوب پسندیده کنج ارزانیست **حکایت** زنی خوب صورت حکیم ذمیم را بدید گفت این چه وجه کریه است و لقای ذمیم **بیت** ای که چون نیش تیر زهر آلود ٭ بیکند صورت تو دل نظاره‌ش ٭ رخ بپوشی ز خاک تیره بشرم گر ببینی در آب صورت خویش ٭ حکیم گفت در تحسین باطن که اختیاری داشتم هیچ تقصیری نکردم و جهره صفات خود را بگونه کمالات بیاراستم در نگاشتن نقوش ظاهر که نتیجه قلم قدرتست اگر نیکست و اگر بد مرا تصرف نیست صورت آدمی بود حرفی ٭ که نگارد بنوک خامه و سر ٭ کر ندارد لطافتی تو بکمال ٭ بیت تعقیر از لطیف خبیر ٭ کر تراست از خود بهره ٭ عیب رقم خدای یکیر **فایده** زشت را از افعال زشت اجتناب نمودن فرض عین است تا حامل قبایح و محل فضایح نگردد و خوب صورت را ذیل محاسن خود از لوث قبایح صیانت کردن عین فرض تا جامع فضایل و حاوی احاسن و شمایل شود **شعر** هر که را صورت خوش آینده است ٭ حیف باشد که فعل باشد زشت ٭ زانکه بد فعل زشت رو شباشد ٭ خود بپیرا او ارسنگ باشد خشت ٭ حاجت از خداوندان صباحت و اصحاب ملاحت باید خواست یعنی در اغلب صورت خوب معنی پسندیده واقع گردد و بیشتر لاحجائی بود که قبول اشکال موزون کرده **شعر** عنوان غیر شاد چون سر رسیت ٭ زری نکو بپکر مطبوع دلکش ٭ دیباچه دال

و نفرت لوم طبع ٭ رخسار زشت و جهره مکروه بد لقا **حکمت** زینت ظاهر اعضاست و آرایش باطن رای صایب و عقل داناست ٭ از انسان بی عقل و بصیرت ٭ بود جسمی که در وی جان نباشد ٭ خردمندیست انسان بی خرد ٭ بشکل انسان ولی انسان نباشد **حکمت** آلایش ظاهر زینت باطن را زیان نتواند آورد و چون خشایش دلی که اگر صورت مطبوع و روایح مروح ندارد بجهت دوام خوب و مطلوب شد و آرایش ظاهر کثافت درد اوت باطن را اصلاح نتواند کرد و چون ریاحین که بسبب تیح مخبر با همه حسن منظر مهجور و متروک کنند شاخ و انش نشان اگر خواهی **بیت** که ترا بار در و بهر دو زند ٭ صورتی پاک که هیچ معنی نیست ٭ بیت همچون میان تهی گرزی **حکمت** از خساست جمال ظاهر است که صورتگران بامتزاج اصباغ امثال آن ترکیب کنند و از شرف زنفات جمال باطن است که از تصویر مانند آن عاجز آیند **شعر** صورت خوب نقش دیوار است که ز آسیب و سر کرد خاک ٭ حسن معنیست چون سکه زر **شعر** که بود پاک در کف ناپاک **فایده** مذکور است در آداب که حکما بدو درجه در مدح و اطرای فصاحت و بلاغت تاکید بیش از آن کرده‌اند که در ستایش سخاوت و شجاعت گفته‌اند که نصیح اگر در نشیب متاخر باشد در محافل تقدم او را بود اگر پس خورد بود و اگر از عشیره خویش استخفاف ارا ذل بیند در محاضر ملوک در صف اماثل نشیند

بمجاورة او استیناس یابند و از پرتو رای او در ظلمات وقایع اقتباس انوار نمایند از ریزد و رجون کنی خرجی زخنه در روزگار خویش کنی ٭ پایه جوی از شرف که شود پیش چندان که صرف پیش کنی **حکایت** شخصی بزیارت حکیمی رفت و در سخن گفتن بی فایده مبالغه تام نمود در اثنای حکایت گفت بس کنم حکیم گفت تو خود سخن نگفتی ٭ گفتن بیهوده را نطق نشاید گفتن ٭ سخن آنست کز و فایده گیرد کس ٭ آنچه گویی بسزا گوی و ز حد در مگذر ٭ در ملالت چه کشاید ز درازی نفس ٭ **حکمت** یکی پرسید که خردمند کیست گفت آنکه سخن باندازه گوید و قدر دانی بداند و اگر از اکتساب فضایل ملول نگردد و بمراتب و منازل خسیس قناعت ننماید و از تنزل و تحفض احتراز واجب داند و همت بر تحصیل کمالات و ادراک درجات مصروف گرداند چنانکه گفته‌اند **شعر** چون در طریق جستن فضل نهی قدم ٭ قانع مشو بمنصب و نه همتان دهر ٭ قند و شکر مخور ز کف ناکسان بخور ٭ از دست پادشاه جهاندار جام زهر **فایده** حق سبحانه و تعالی معالی امور را دوست دارد و دشمن دارد کارهای دنی را افعال دوی را **شعر** ذاتی که هست مظهر انوار معرفت ٭ خواهد ز بهر خویش مقامات عالیه ٭ بود جز انا خرّی و زبد اخشری شدن تا نغ نتن مزبله از بوی غالیه **حکایت** از سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس روحه نقلست که اگر در سیر و سلوک بجایی رسی که در پیش خود اثر پیا بقی

در عقب از وصول لاحق ایمن باشی تا بدین منزلت قناعت ننمایی و درین مقام آرام نگیری که این مرتبه نسبت با وضاعت بشریت عالی نماید انجا که علو شان و رفعت حضرت بی نام و نشان آلهیت است از هزار دریا قطره ندیده باشی و از صد هزار خورشید ذره ٭ برتر از هر چه عقل اندیشد ٭ عزت حضرت خدا باشد ٭ رفعت و جاه نفس انسانی ٭ هست پیدا که تا کجا باشد ٭ **فایده** معاویه گفت باشتغال چنین اشتغال می نماید و همت بر ادراک مراتب علیه مصروف گردانید که من عزیمت تحصیل مناصب خلافت درست کردم با وجود خصمان مستحق و منازعان مستعد سعی من ضایع نشد **شعر** گرت هست آن دست رس کاوری ٭ سر اژدها را بزیر قدم ٭ قوی دار همت که مفتوح شد ٭ بسی عقده‌ها از علو همم **حکمت** هر چیز را بتوان یافت مگر بهمت عالی عمل سلطان و سود دریا و مناظره دشمن **بیت** هر که آسودگی و راحت جست ٭ دل خود را زبخت شاد نکرد ٭ هر که رسید از بلای خار ٭ شاخ مادره مراد نخورد **حکمت** هرس استراحت مقدمه وضاعت ٭ هر زمان ز خلق که رنجی کشیده‌اند آخر بقدر رنج بگنجی رسیده‌اند **فایده** رزق نعیم با رتکاب مخاطرات توان یافت و مناصب عالیه باحتمال شداید **بیت** هیچ منصب بعجز نتوان یافت ٭ سلطنت هست در سر شمشیر ٭ نکند هیچ صید گور و گوزن ٭ کر نترسد ز گرگ و دد و به شیر ٭

حکایت از توزرا در مبادی ایام که ریاحین دولت در نسیم دیاجات(؟) در تبسم بود اندیشه استخلاص بعضی از ممالک که در دست متغلبان بود
پدید آمد بیت کفاف نفس اگر چند اندکیست ولیک ❊ جهان به تیغ گرفتن زهمت عالیست ❊ با جماعتی از ارکان دولت و اعیان حضرت خود مشاورت کرد
از انجا که عجز طبیعت و ضعف مزاج ایشان بر وگفتند بی ضرورتی غبار تشویش
انگیختن و آتش فتنه افروختن صواب نمی نماید ملکی داری آراسته مبانی
تجمل و خواسته از بهار تمتع گرفتن به از از تکالیب مخاوف رفتن ❊ لذت از دنیا به
غیر انک ❊ دل از وی برکند و مهر از وی برید ❊ نفس را سر باز کش زیراکه نیست
آرزو را هیچ پایانی پدید ❊ افریدون گفت قناعت از بهایم است و معتوه
از اخلاق عجایز رخصت وقت را که چون خیل سحاب کذرنده است غنیمت باید شمرد
و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد بیت کر سلطنت نشاید بیت
هر کرا رغبت تن آسانیست ❊ بخت بی همت بو تیمار ❊ لاجرم خار بر سر جا
باز راست همت عالی ❊ آشیانش سرای سلطانیست ❊ شنیدم کریم دران
روز بعزیمت آن دیار حرکت کرد و بسهولت هر چند تمامتر آن ممالک را در
تصرف خود آورد ❊ هر کرا دولتیست در طالع ❊ بگذارد سعادتش در خواب
بر نیارد ز خواب سر بدر ❊ صدا کر برسرش زنی طبطاب حکایت جون ابی

حکایت — the opening rubric of this page's first line.

دولت یعقوب ابن لیث مرتفع گشت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد
و سیستان و کرمان و فارس را بتشخص کردانید و عنان بر صوب عراق
تافت المعتمد بالله که خلیفه آنزمان بود بار نامه نوشت که صنعت تو صفاری
بوده است و عمل روی فروشی آیین پادشاهی از که اموخته و تدبیر
ملک داری چگونه بچنگ آورده شعر کر ز سر بازاری فرمان دهی می آید
بر سر هر کوی بودی پادشاه کامگار ❊ یعقوب در جواب نوشت که
خدایی که دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم تدبیر ملک
داری فرو نگذاشت بیت سرکرانیست دانش و تدبیر ❊ تو ز کار خود خوش
کنی معزول ❊ کی ده ملک خود نباوانی ❊ اگه به وانداز ظلوم و جهول شد
فایده مکتوبست در عهد نامه اردشیر که هر عزی که قدم بر بساط علم نداشته
باشد عاقبت او خواریست و هر عدلی که نه با خوف خدا باشد اگر چه تمام
بود مصیر او پشیمانی و خجل ساریست بیت جاهل اگر عزیز بود دل برو منه
کو را بسی بقا نبود بر سریر جاه ❊ چندان بود که چرخ بدانتقام او
زو وش فرو برد بزمین سیه بجاه حکایت عبدالله طاهر روزی
پسر خود را گفت آیا نوبت دولت در خاندان ما کی اندو روز کار
منشور حکم و ایالت بنام ما چندی دکر خواند پسر گفت ما دام که بساط عدل

و فرش انصاف درین ایوان مبسوط باشد شو تا پای پیاده بود بر سریر عدل
بر فرق او زمانه نهد تاج سروری ❊ بیرون کند چو دست ستم
ز آستین ظلم ❊ بر گردنش سپهر زند تیغ مدبری حکمت سقراط گفت
عالم مرکب از عدل است تا جور مستقر و ثابت شواند بود ❊ هر بنای
که طبع آب کند ❊ آتش آنرا بگل خراب کند ❊ عدل از دنیت
و صلاح سلطنت و رونق ولایت و امن عافیت رعیت با و بازبسته است
بیت ثبات ملک و قرار رعیت از عدلست ❊ بود ز عدل عدول
از وساوس شیطان ❊ چو ملک مضطرب و اهل مملکت مضطر ❊ شوند
خیر نه بیند ز خود و کر سلطان حکایت یکی از مشایخ گفت در بعضی
از کتب منزلست که ای ملک ترا بر سر خلق تسلط نکرده ام از برای جمع
مال دنیا و عمارت رباع و دیار و قصور ترا فرستاده ام تا دعوت
مظلوم از من باز داری شعر حب دنیا و دوستی بتول ❊ کرد حکام را رقبت را
مشغول ❊ بلکه در و مند محنت کش ❊ بیست فارغ طبیب از معلول
با که کوید حدیث خود مظلوم ❊ بیر مست خراب و خواجه ملول حکایت
یکی از پادشاهان پسر خود را والی عهد خویش می کرد گفت بدانکه
حق سبحانه و تعالی نخواهد از بندگان جز بدانچه فرمود حق تعالی بر بندگان

رحمت کرد و بندگان را برحمت کردن فرمود با ایشان راست گفت
و ایشانرا بصدق فرمود و جرایم و معاصی از مجرمان در گذرانید
و ایشانرا بعفو فرمود با همه احسان کرد و ایشانرا احسان فرمود
نظم سایه رحمت خدا خوانند ❊ کر بود رسم نیک سلطان را ❊
اگه بد سیرت و ستمکار است ❊ در زمین نایب است شیطان را
فایده موسی صلوات الله علیه از حضرت آلهیت علت کلمته استدعای
وصیتی کرد وحی آمد با وکه عثرات مردمانرا در گذار و از اهل ظلم عفو کن
و دعوات اعیانرا بحسن اجابت تلقی نما تا من نیز با تو همین معامله کنم
بیت بکند میل جور در دنیا ❊ در دل هر که رغبت دنیست ❊ هر بد و نیک را
جزایی هست ❊ سنت حضرت خدا اینست ❊ مده نه چند ز هیچکس هرگز
اگه کردار نیکش آیین است حکمت پادشاه را عفو کردن از گناه
زیردستان عادتی پسندیده است مگر از سه گروه یکی آنکه در ملک با
او مشارکت جوید دوم آنکه قصد حرم خاص او کند سیم آنکه سر او را
نگاه ندارد شعر اگر چه با گنه کاران سپردن ❊ طریق به نباشد دیگر
از عفو ❊ ز هر جرمی نشاید در گذشتن ❊ بسی باشد عقوبت بهتر از عفو
حکایت از مشاهیر حکایاتست که یکی از خویشان عمرلیث که او را

اباجعفر گفتندی پیش او قرب یافته بود و تجمل نیکو حاصل کرده عمر او را موقر و محترم داشتی و ایام و ساعات طرب و نشاط بی او نگذاشتی روزی غلامی را که بر جریمه اقدام نموده بود چوبی چند بزد این خبر بعمر رسانیدند او را طلب فرمود و شمشیر چند برهنه پیش او نهاد که دو شمشیر نیکوتر ازین جمله اختیار کن جعفر دو شمشیر که در نظرش پاکیزه‌تر نمود برگزید و پیش عمر آورد گفت هر دو را باهم در یک غلاف کن اباجعفر متحیر شد گفت چگونه دو شمشیر در یک نیام گنجد عمر گفت چگونه دو امیر در یک ولایت حکم کنند اباجعفر بر خطای خود واقف گشت زمین ببوسید و التماس عفو کرد عمر گفت اگر نه از برای حق قرابت بودی از تو تجاوز نکردمی من بعد بر چنین حرکات اقدام منمای که آثار مداخلت و مشارکت نپذیرد بیت بی ادب خدمت شه اگه کند روز کار از سرش برآرد گرد یا بیاید ز خدمت سلطان یا بگردد سراش نگرد حکایت پیش از زمان خلافت منصور یکی از اهالی مدینه علی ساکنها التحیة با او دوستی داشت و پیوسته اوقات عمر بر اقامت رسوم محبت و صداقت مصروف می‌کرد تا منصور بر مسند خلافت نشست و کار زعامت و شغل ولایت بر وی قرار گرفت آن بزرگ رعایت دوستی را

برسم تهنیت ببغداد آمد چون منصور او را بدید اکرام بسیار بتقدیم رسانید و جانب او را بحسن رعایت و فرط عنایت مخصوص گردانید بیت سرکری که یافت قدر بلند بود در بند دوستان قدیم مقصد یاران خویش کرد اول سر برآورد چون تخت لئیم روزی مجلس خاص بود و حاضران محرم آن بزرگ شرایط خدمت بجای آورد و گفت پوشیده نباشد بر رای منیر امیر که بنده را در صدق وداد و حسن اعتقاد و فرط انقیاد قدمی راسخ است و نیتی صادق و دل با پیش ازان نیست که آداب خدمت ملوک نیاموخته‌ام و شرایط و لوازم ملازمت خلفا و پادشاهان ندانسته اگر اشارت عالی نفاذ گردد و بتمهید قاعده که چون بندگان ازان تجاوز نکند خود را از وصمت سوء ادب صیانت کرده باشد و در مجلس خلافت بمقالات ذکران خالی منسوب نشده انعامی باشد تازه و اکرامی بحد و اندازه که ضمیمه سایر مبرات گردد بنده را سبب مزید مفاخرت و مباهات شود بیت سوختن همچو عود بر آتش بهتر از آب روی خود بردن گردم آزاد اگر جامی زنم پیش تو شرط بندگی کردن منصور گفت ترا از ملازمت معاف داشتم اما در اقامت سنت زیارت تراخی و تقاعد مکن که از تو فراموش کنم

وچندان مبالغت منمای که از تو ملول گردم و چون بمجلس من درآیی باید که دور نشینی تا حاجب ترا نزدیک آرد و بتدریج بسیار بمقامی نکنی که آن نوعی از سوء ادبست و اگر ترا حاجتی باشد مشافهه از من سوال مکن تا بر دل من گران نگردی و چون با تو احسانی کنم بهر منزل که باشی زبان شکر جاری دار چنانچه خاطر من باستماع آن شاد گردد و سبب مزید انعام و مبرت شود در باره تو و در مجلس من از یاد کردن وقایع و حالات که در زمان ماضی میان ما بوده است احتراز واجب دان آن بزرگ وصایای منصور قبول کرد و بازگشت بعد ازان بسالی دو نوبت بحضرت خلافت آمدی منصور او را هر نوبت هزار درم بدادی با تشریفی که لایق او دانستی و او را موقر و محترم بازگردانیدی بیت بدولت توان یافت منصب ولیک بعقلش توانی نگه داشتن که باشد زدن تیشه بر پای خود تن ما هنرا را سر افراشتن حکمت هنرمند شدت کشد بسیار نه چندانکه بی هنر که در پسند دولت کم نشیند مث هنرمندی اگر سرگشته گردد دلیل عقلش آرد بر سر راه زنگی کز لبی باشد که نادان برون افتد زراه راست ناگاه حکایة از کلمات سعید جبیر است رحمة الله علیه که اول بضاعتی که بلیغ بانشای آن محتاج است علمیت بعقل آراسته نثر که عقل را علم

نباشد بجلی نثر همره بنزلیست که خود عقل رهبر است بی عقل علم را بنود هیچ فایده حاصل زلؤلؤیست که در گردن خر است حکایت یکی از اهل شام که در زمان تعلیم تحصیل با منصور دوانقی شریک درس و کمیت تکرار بود روزی در دار الخلافه حاضر گشت و بسوابق صحبت و سوالف مجالست خود را تعریف کرد حاجب او را بمجلس منصور آورد تا شرایط خدمت بتقدیم رسانید منصور او را بشناخت و ازو سبب قدوم پرسید گفت رعایت حق صحبت قدیم و عهد ماضی را خواستم که بشرف خدمت امیر مستفید گردم و قصه‌های گذشته و حکایات گذاشته را گفتن گرفت منصور صحبت او را بسبب سوء ادب و اظهار فضل نهنگام و التقاط کلمات نامرتب گران شمرد فرمود تا هزار درم بدو دادند و او را بازگردانیدند بیت بی خرد گر بود بعلم علم صحبت او بود تیرین ندم بعد از یکسال روزی که منصور را پسری وفات یافته بود و اعیان و اکابر از برای اقامت سنت تعزیت نموده بودند بازآمد و شرایط خدمت بجای آورد و گفت من آن مردم که در شام با تو شریک تعلم و استفادت بودم خبر این قضیه و آوازه این رزیه استماع نمودم واجب دیدم دعای گفتن و رعایت حقوق گذشته کردن منصور فرمود تا پانصد دینار باو دادند

و عذر خواستن شامی بازگشت و بعد از یکسال باز آمد چون علتی که کس کند
باتلتی که بعد از غنا عارض گردد منصور مردی تنگ حوصله بود و بخیل او را
بدید متغیر گشت گفت باز بسبب عود و مراجعت چیست شامی گفت در آن
زمان که با یکدیگر در شام بکتابت احادیث و ادعیه مشتغل بودیم و دعایی
که مخصوص بود بمقتضای حوائج نوشته بودم ضایع شده آمده ام تا از نسخهٔ امیر
سوادی برگیرم منصور گفت زحمت بیهوده کشیده آن دعا را در اجابت
هیچ اثری نیست سه سالست تا من بر قرات آن مداومت می نمایم تا حق
تعالی مرا از صداع تو خلاص دهد بشنید شامی خجل شد و خایب و خاسر باز گشت
و با وفور علم چون از عقل عاری بود جز خجالت و ذلت فایده بدو نرسید
بیت با خرد نیست آدمی گرچه ٭ گرد تحصیل حکمت و تفسیر ٭ کی شود جز
بتربیت مردم ٭ ورجل و جامه اش کنی ز حریر حکایت پرویز روزی پسر خود را
وصیتی میکرد و گفت چنانکه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا
را باطاعت خود میفرمایی تو نیز از مخالفت عقل پرهیز کن شعر هر که نهد
بنای عمل بر اساس عقل ٭ کارش بلند گردد و حالش نکو شود ٭ وانکس که
بی خرد طلب رفعتی کند ٭ بسیار بد نیاید تا که نه فرو شود حکمت
بوزرجمهر را پرسیدند که آنچه انبیا را از آن چاره نباشد چیست گفت عقل

گفتند

گفتند تقدیر عقل تا کجا باشد گفت چیزی که تمامی آن هرگز یک شخص را میسر نشده و باشد
قدر آن که داند بیت در دریای دانش است فرد ٭ که بود اندکی ازو بسیار
گر قناعت کنی بیکی ٭ طمع هیچکیش نیز مدار حکمت جمیع اشیا بعقل محتاجند
و عقل بتجربه محتاج است بیت کسی که گرد قناعت بدانچه می داند ٭ بسی اگرچه
بداند نکوی ذاتش ٭ کسیست عاقل و داند اگرچه کم داند ٭ که هست در
طلب فضل و دانشی رایش حکمت آدمی در تحصیل ادب نفس و اکتساب فضایل
تهذیب اخلاق بتجارب بسیار محتاجست و چون حکما دیدند که مدت بقا استیعاب
ادراک آن معانی وفا نخواهد کرد و باکثر حوادث مستعد از اجزاء انواع کمالات
محروم خواهد گشت جبر این نقصان را در قید تعلیق آوردند تا اصحاب کیاست و
ارباب فراست از دستور معاملات خود بیازند و هر یک بقدر استعداد
خویش از مطالعهٔ آن حکایات مقصود خود استفاده کنند و بمقدار همت حظی و
بهره استیفا نمایند بیت برای دولت دنیا و نعمت عقبی ٭ ضرورتست سپردن
طریقهای سلف ٭ نه راه سلطنت است و نه رای دین داری ٭ پسنده کردن حاکم
بعیب و نام و صلف ٭ کمان مبر که شوی لایق سپر آزادی ٭ اگر بحکم سلیمان
شوی بعلم آصف ٭ طریق حلم سلیمان و علم آصف گیر ٭ که هر که کرد هوس فضل
و آرزوی شرف حکایت مسطورست در اخبار که روزی داود علیه السلام

در آسمان نظر میکرد دید که بر مثال ژاله چیزی از هوا نازل شده و متوجه گشته
گفت الهی این ذرات متواصل چیست وحی آمد بار که لعنت منست نازل و متوجه گشته
بجانهای جباران شعر ز بندگی خدا یافت هر که عزت یافت ٭ نه از تکبر و عجب
و داغ و جباری ٭ خداشناس شو و حق بندگان بگذار ٭ وگرنه درگذر از عهدهٔ
جهانداری حکایت شنیده ام که اسمعیل سامانی در هر هفته یک روز بار عام
دادی و حجاب را مرتفع و محجوب گردانیدی و بنفس خود استماع قضایای شرعی و عرفی
کردی و در قطع و فصل خصومات بقدر امکان احتیاط کردی و چون فراغت یافتی
برخاستی و دست در محاسن خود زده سر سوی آسمان بردی و گفتی الهی غایت
جهد و نهایت طاقت من این بود که بذل کردم و آنچه در وسع من بگنجید از تاکید و
مبالغه در تفصیل حق از باطل بجای آوردم تو بر نیت من مطلع و از سر ضمیر من
واقف که میل و مداهنت ننموده ام اگر بدی کرده ام درگذار و مرا بدانچه علم من محیط
نشده مواخذه مکن بیت کریم بار خدایا تو بر بنده خود ٭ چنانکه هست ثقیل و
گران میدانی ٭ طریق عفو بیرون تر است لایق ذات ٭ چو در سم مجرم که پست
از خواص انسانی ٭ گران نه در خور احسان لیست احسن تو ٭ سزای رحمت و فضلی
و اهل احسانی ٭ تا کارش در علو قدر و ارتفاع امر از صفای نیت و حسن
طویت بجایی رسید که هزار هزار سوار با آلات تمام و استعداد موفور جمع کرد

بر عمرلیث

و بر عمرلیث دست یافت و ممالک او را هم در قید حکم خود آورد و عنان حل
و عقد از قبضهٔ تصرف او بیرون کرد و پادشاهی صد و سی سال در خاندان
او بماند و ارباب طبایع مستقیم در توشیح و ترصیع محامد و مدایح او خردها
کارها کردند و بیره وران وقت را در افشاء بضاعت بزرگواری
بانشای آثار او صرف نمودند بیت قبای خسروی در بر نیاید هر کسی را خوش
سر هر ناسزایی را نزیبد تاج سلطانی ٭ صلاح ملک اگر خواهی بیاموز از شه عالم
طریق پادشاهی را ز اسمعیل سامانی حکایت از علو همت و کمال دیانت امیر
اسمعیل حکایت کنند که چون بر عمرلیث دست یافت فرمود تا او را در حبس
بازداشتند و نوایر تشویش و فتنه منطفی شد عمرلیث یکی نزدیک او فرستاد
و پیغام داد که ما را در خراسان خزاین بسیار و دفاین بیشمار است که کسی را
بران اطلاع نداده ایم اگر رای پادشاهی مصلحت بیند مرا از حبس بیرون آرد
تا مجموع را اضافت خزینه عامره کرده شود امیر اسمعیل گفت عمرلیث میخواهد
که ثقل اوزار و مظالم خود را در گردن من اندازد و خود مخفف و آسوده
با آخرت رود و مرا بدان مال احتیاج نیست فرمود تا او را از حبس بیرون
آوردند و بحضرت خلافت فرستادند تا از عشیره و قبیله سامانیان خلل
و ندان در حکم و فرمان اقتدا و اقامت رسوم پادشاهی و تمهید قواعد در زمان

وی بدین پادشاه کامکار نیکوکار عدل پرور انصاف گستر که هیچ خللی
بارکان دولت وخللی به بنیان مملکت ایشان راه نیافت وچون نوبت
سلطنت بجوانان وکودکان رسید این طریقه سپرده کردند وحبل ظلم
رستم مشدود وبسی برنیامد که طبیعت روزگار بمکافات برخواست وملک
کینه خواه موارث ومواهب خود بازخواست بیت خراج ملک زعدلست
مستقیم ای شاه ٭ چو انحراف پذیر ولبس بقا نکند ٭ مده بدست هوا
و هوس گریبان را ٭ که چون گرفت تضاد ذات راکند مثل من سل سیف
الجور علیه سیف الغلبة ٭ هر که شمشیر ظلم وتعدی برکشید ٭ بروی تیغ قهر غلبه کشند
شعر مشو غافل زحق زیر دستان ٭ چو در دست زبردستی نشینی ٭
که مردم هرچه بپسندد از تو بی شک ٭ تو هم آن از زمانه بازبینی ٭ امتداد
روزگار پادشاه جابر کمتر باشد از بقاء زمان ملک عادل بسبب آنکه عادل
مصلح است وجابر مفسد واصلاح موجب وجود است وافساد مقتضی عدم بیت
گر عمارت کنی خرابی را ٭ زود گردد چو بوستان بهشت ٭ قصر معمور
هم خراب شود ٭ گر از وبر کنی بیابی خشت حکایت حاکمی در زمان ماضی
اگر عاملی نامزدی ولایتی کردی گفتی باید که دست تو از بیت المال مسلمانان
کوتاه باشد وهمت تو بر اصلاح حال رعیت مصروف در بر اصحاب حوایج بسته بندی

وانچه بخود نخواهی بدیگری مپسندی ثمن مراکب ودواب تو باید که
از وجه معیشت باشد وبهای اسلحه و آلات عزم از مواجب وارزاق
ویقین بشناس که طمع وحرص اصلاح دنیا نکند وآخرت را افساد آرد
بیت برگ خود هر که از رعیت خواست ٭ شاخ برکند و چشم داشت ثمر
هر کرا بخت سازکاری کرد ٭ در ز دریا گرفت واز کان زر ٭
قاین چو خواهی که فضیحت نیابی عمل کسی نفرمای که مخالفت امر تو
کردن بر خود حرام داند بیت خویش را رتبت وشرف نفزود
هر که کارش زکم زخود فرمود ٭ ملک خود را بدست کس آنکه سپرد ٭
پیش خلق آب روی خویش ببرد حکایت حضرت امیرالمؤمنین علی بن
ابی طالب علیه السلام اباالاسود را بایالت امری نامزد کرد وبعد از زمانی
معزول کردند خبر بدو رسید نزدیک امیر علیه السلام آمد واز سبب
عزل سوال کرد گفت شنیدم که در وقت استماع قضیه آواز تو از مناظره
خصمان رفیع گشته بود شعر طریق نرم خویی گیر چون گل ٭ کمن
شدی بسی چون خار وچون خس ٭ ریاست را سیاست گرچه شرطست
نشاید سخت گفتن با همه کس قاین حشمت در فضل است نه در تکبر وهیبت
در عدلست نه در تهور ٭ بزرگی ز جود است نز جاه و مال ٭ چه قدرت

از آنکه اندوخت زر ٭ ز عدلست هیبت وگرنی ز فر ٭ نه از زور
ور شیر نر حکایت مرزبانی که ملک خورستان بود یکی از خلفا در زمان
خلافت طلب کرد چون بمدینه رسید گرد شهر میگشت تا خلیفه را کجا بیند
بمسجدی درآمد یکی را دید خفته ودره در زیر سر نهاده وهیبت او بر ملک
رسیده مرزبان از و بهراسید بیت هر کرا هست فضل ودین داری ٭
خواب او هست عین بیداری ٭ گفت اینکه ملک منصف واینک ملک
مهنا عدل کرده واضطراب وتشویش با سکونت وامن مبدل شده وبی تفرقه
خاطر باستراحت مشغول گشته گفت بخدای که بسیار ملک که همه خداوندان
تاج وتخت بودند خدمت کردم هیبتی که ازین مرد خفته در دل من ظاهر شد
از هیچکدام در زمان امضای فرمان احساس نکردم شعو ورزد و رعایت
کافر و هست ٭ مرد دین دار بی صلاح دلیر ٭ در دل مومن است هیبت
نیست ٭ در بن نیزه وسپر شمشیر حکمت بدترین خصال پادشاهان
جبن است وبخل وقساوت دل وعدم رافت بر ضعفا شعر هر که با جان وتن شد
دل دوست ٭ بیشتش دست ودل چو آتش وآب ٭ گر بود پادشاه
روی زمین ٭ زو توقع مدار خیر وثواب حکایت هم او روزی
شخصی را از اکابر عرب بامارت ولایتی نصب کرد چون منشور حکم نوشته شد

کودکی نارسیده درآمد وگستاخ وار پیش خلیفه رفت خلیفه او را
در کنار گرفت وبا او ملاعبتی میکرد عامل پرسید که این طفل خلیفه را که
باشد گفت یتیمی است بیگانه با او ملاطفتی میکنیم تا دل او خوش گردد
عامل از رقت طبع وحسن خلق او عجب داشت گفت مرا ده پسر است
هیچکدام را مجال نباشد که راست در من نگرند خلیفه فرمود تا منشور باز
گرفتند وگفت هر کرا بر فرزند خود شفقت نباشد بر بیگانه رحمت نباشد
بیت هر کرا نیست رقتی در دل ٭ خویش وبیگانه نیست یکسانش ٭ آنکه
بر مردمان ندارد رحم ٭ نتوان کرد نام انسانش حکایت روزی هم
او عاملی را بولایتی فرستاد وچون چند منزل برفت بازگشت وگفت در
فلان موضع بخواب دیدم که میان آفتاب وماه مخاصمت است برخاستیم
مراجعت کردم تا تعبیر این خواب بپرسم گفت تو از کدام طرف بودی
گفتم از جانب ماه عامل مثال حکومت خواست وپاره کرد وگفت این
خواب علامت ظلم است ورنه تو بسبب آنکه آفتاب بضیاء ذات
خویش دلالت کند بر پادشاه عادل وماه به تیرگی خود بر عامل ظالم
نشاید ودایع خدای تعالی را بتو سپردن بیت شنیدستم که حکام مسلمان
نداد ندی ولایت را به بی دین ٭ تفرس چون نمودندی از کس ظلم

بکر وندی بهیچ امرش تعین تو می بینی که ظالم خون مظلوم همی ریزد
نیکوی بدست این **حکایت** یکی از ارکان دولت اسکندر روزی
گفت حق تعالی ترا ملکی عظیم وحشمتی قوی ارزانی داشته است اگر کثیر
نساء وتحصیل جواری اجتهادی نمائی تا فرزندان بسیار شوند واعقاب و
احلاف نیز پدید آید وبسبب ایشان نام تو بعد از انقضای مدت حیات
باقی ماند **بیت** نباشد مرده هر کز شهریاری که از نسلش بماند یادگاری
اسکندر گفت ذکر مرد بعد از وی بآثار پسندیده وافعال صالح واعمال خیر
باید که باقی باشد نه بکثرت اولاد وبسیاری احفاد وچگونه جایز باشد
مردی را که بر رجال دنیا غالب باشد مغلوب زنی شدن **شعر** با دوستی زن
چه برآید زدست مرد شهوت پرست را بنود همت بلند برتیغ کسی که شد
زروی عروس ملک کو را هوای ملک نمیداخت در کمند **حکایت**
شنیده ام که یکی از اصحاب را زنی بود صاحب جمال که دل او محبت
آن زن مقید بود وخاطرش بتحری رضای او معلق چون نوبت خلافت
با و رسید مصاهرت ومناکحت را بشمشیر طلاق پاره کرد یکی از محرمان
از سبب آن مباینت پرسید گفت پرسیدم که در محظوری کسی را شفاعت
کند ومرا سوای نفس بر مطابعت او دارد **نظم** بکمند هیچ حکم مردانه

تابود مولع زنان ماضی هرگاه دولت روی بکسی آرد شهوت او قصد
عقل کند وچون اقبال پشت کرداند عقل مسخر شهوت شود چو شهوت
مسخر شود عقل را خورد عاقل ازشاخ اقبال بر وگر شهوت از عقل
افزون شود کند در سر فعل خود مرد سر روزی عمر
عبد العزیز بر سینه خلافت می نشست در حرم او شور وشیون چنان
بود که در خانه ماتم زدگان زیادت از آن تصور نتوان کردی از سبب
آن شغب پرسید گفتند عمر با جواری واهل بیت خویش گفت ما را شغلی
عظیم وکاری خطیر پیش آمده است که ملابست ومباشرت مانع صحبت
ومجالست شما خواهد شد اکنون از شما هر که خط آزادی خواهد مکتوب می شود
وانکه نخواهد محتاج مهیاست اما دل بر مهاجرت باید نهاد که من بعد ابواب
معاشرت ومضاجعت را بالهم مسدود است این نفیر ومشغله که بگوش تو
میرسد ناله وزاری نساء وجواریست در مفارقت عمر هرکه در بند شهوت
خویش است بنود رای صایبش هرگز پای بر ذروه شرف ننهند
هر که در دست زن شده عاجز از مخالطت نسوان احتراز کن لحظ
ایشان سهم صایب است ولفظ سم قاتل دام شیطانیست زن انداخته
بر راه مرد چون زنی را بر رهت بینی عنان برتاب زود تا بود امکان

نباید گرد آتش گشت از آنک گر نسوزد مر ترا آخر رساند بیح دود
حکیمی زنی را دید که با صیادی در حکایت بود گفت ای صیاد
بر حذر باش تا در دام نیفتی گرچه داری سر پاک ای نیک مرد
چشم را هم پاک دار از دیدنی بس که مردان را نهاد اندر خطر دام
زلف ودانه خال زنی یکی از پادشاهان وزرای خود را فرمود
که از اقاویل حکما کلمه چند مختصر جمع کنید متضمن مصالح ملک داری تا آنرا
دستور حال خود سازم این دو سه سخن اختیار کردند معده را از حمل بارگران
صیانت نمای واز هر حرکت که از منفعتی خالی باشد مجتنب باش وبهیچ حال
مغرور مگرد وبر هیچ زن اعتماد مکن بی زن ومال گرچه کار جهان
نتوان جز بدشواری هر که بر مرد اعتماد کند باشدش روی در نگونساری
حکیمی روزی در بعضی از محلات میگذشت زنی را دید که بر
دار کرده بودند گفت کاش تمامت اشجار میوه چنین آوردندی
زن ز سر تا قدم بود همه شین سبب ننگ وعار وعلت دین
ناقص عقل وناقص دین است چیست آنکس سزای تحسین است
دختر مرد اگر چه باشد حور نیست داماد بهترش از گور
یکی از ملوک را که تیغ از زن گفتندی دختری بود صاحب جمال شیرین مقال

اورا در بعضی از بساطین مقام نزه ساخته بود وبانواع تجملات
آراسته قصری بلطف روضه فردوس در زمین در وی
مقام کرده بسی حور نازنین روزی پدر بزیارت دختر می آمد ودختر را
از بام قصر نظر بر پاسبان پدر افتاد وبهزار دل گرفتار محبت او
شد مرد اگر صد بار بیند روی زن به که زن یکبار بیند
روی مرد چندانکه اندیشه کرد دفع آن مرض محکم را تدبیر
ندانست وپوشیدن آن جراحت باطن وریش ضمیر را حیله
تصور کردن نتوانست ز رنگ رخ نشان درد می شود
پیدا چو بوی از نافه مشک نشاید عشق پنهان کرد در دل کجا
پوشاند آتش را نی خشک روزی پدر را گفت خواهش من باد ما
صفت عروسی وهنگامه زنان ومردان کرده اند مرا آرزو است
که آن هیات مشاهده کنم ورسوم وآداب آن را ببینم میخواهم
که یکی از جواری مرا لباس خود دهی تا من زنان خدم ترا جمع کردانم
واز بهر ایشان ضیافتی سازم وبخود ترتیب وآیین آن شغل
بجای آرم وساعتی دران جمعیت نظاره کنم پدر را دران اجتماع فسادی
صورت نبست ملتمس او را مبذول داشت وجانبش روا کرد دخل

از آنکه حکیمان گفته اند **مثنوی** ما گر ذره هیچ سود تن اندر زیان دهد ،،
مردی که ریش خویش بدست زنان دهد ،، القصه سایس را بحضور
آوردند و صورت واقعه با او در میان نهادند سایس چون
ریاست یافت از سیاست فراموش کرده و حارو چین رگنار
و باخرمن گل دست در آغوش کرد و تا دایه را خبر شد میل در مکحله
رفته بود و دختر در ولوله افتاده **بیت** باید چو گرگ گرسنه
برمیش وره دست ،، اندیشه کی کند ز شبانان خفته مست ،، بسی
نیامد که دختر باردار شد و آن فعل قبیح و شر مذموم آشکارا شد
خبر کردند با سیزه از حقد ممتلی شمشیر آبدار کشیده و علاقه و رابطه
مهر و پیوند بریده بقصد آمده دختر پیش رفت و گفت من خون خود را
از دز رحمت دیده ام که با سایس این دوستی ورزیده ام اما اول
یک سخن از من بشنو که بعد ازین در محافظت نسا و اصلاح کنیزکان
بکار آید آنگاه عزیمت خود با مضا رسان **نظم** سخن بسبب
یکی مستمع اگر هست ،، حدیث دور و دراز مزاج سود هست ،،
زنی که کرد حکایت ز مرد بیگانه ،، مباش غافل از آن کان اساس ریو است
پدر این نکته یاد گرفت و دختر و سایس را بقتل آورد و پیش سباع انداخت

و گفت هر کرا دختریست در پرده ازجهان زنده به بود مرده
زرا شوهری از خشت و حجره از مزار بدره سیم و زر جاره از مرحم
نیست دختر را دست برروی هر که خواهست منه دختری را که شد
بزرگ و مرد بشنو از من بهر که خواهی ده پادشاهی بود
متکبر دختری داشت پاکیزه تر از آب حیات و شیرین تر از شاخ نبات
بحد بلاغت رسید و از تهور پدر کسی بخواستگاری او رغبت ننمود
بخت کو بچیز دلالت نمیکند خوبی و لطف و حسن و بزرگی بهانه است
روزی پادشاه وزیر خود را گفت عیش و زندگانی و دولت و کامرانی
بر من منقص است از ربکذر این دختر عقل و شرع بقتل او رخصت نمیدهد که
بیگناهست و هر کسی نیز خواستگاری نمی نماید که دختر پادشاهست و من خایفم
که چون مدت مقام او در خانه من امتدادی یابد مبادا حرکتی قبیح و فعل مذموم
اقدام نماید که بسبب آن گرد غباری بر دل من نشیند و عاری بجانب من
لاحق گردد چه حکیمان گفته اند که چنانکه اسب نیک را از معرفه چاره نباشد زن
صالح را نیز از شوهر گزیر نبود مرد در روی خاک بی عیال دختری به
ز زنده بی شوهر وزیر گفت پادشاهان را عادت بوده است که اعیان
و اکابر دولت خویش را بمصاهرت خود بزرگ گردانیده اند و کهتران را

تمهید قواعد مواصلت و قرابت با ایشان بنفاع ارتفاع سروران رسانیده اند
و آنرا سبب ثبوت و رسوخ ارکان دولت دانسته اند نه موجب تزلزل بنیان
حمیت امری که نزد عقل نفادش روا بود در وی مجال فکر و تامل خطا بود
شاه وزیرا گفت علی الصباح عزیمت شکارست چون از عمارات شهر بگذریم و قدم
در بیابان نهیم با هر که اول بار اتفاق ملاقات افتد رقبه دختر را بربقه نکاح
او مقید گردانم متاعی که زو بار بر جان نشیند سزاوار باشد بهر کس که
هست اتفاق را چون بآن مقام رسیدند زنگی را دیدند چون حرمنی
انگشت اعضا نامتناسب و چهره زشت جبلی درشت و پشته خار در پشت
پیش آمد و سلام گفت پادشاه در وزیر نگریست و جبینی کرد وزیر گفت شاهان را
نیکوترین عادتی زعاکردن نیست بقول خود و بامضا رسانیدن عزیمت خویش
اگر نیک آید و اگر بد گر نعمتی است ظاهر و گر محنتی صریح گردن حلاوت
قول ز شاهان بود قبیح پادشاه وزیر را وکیل کرد تا دختر را در حباله
زنگی آورد و او را با ایالت ولایت دور دست فرستاد و کدورت
چرخ گر بغلط قرآبدار در گردن خری فکند ز عجب مدار بعد از مدتی
پادشاه با وزیر دران صحرا میگذشت چون بموضع عقد نکاح رسیدند
پادشاه وزیرا گفت این منزلیست که من آن سیاه را شاد کردم

سهلت اگر خزینه به دختر دهد کسی بیچاره آنکه با همه چیزش کند قبول
حکیمی را گفتند عزبیت بی توزع خاطر و انقسام ضمیر نباشد
چرا کریمه در عقد نکاح نمی آری تا سبب سکون دل و اطمینان باطن شود
زن پارسا در سرایی که هست ازو کدخدا را لبسی راحت است
فراغ دل و زینت خانه اوست بدت نیز اگر هست پیشش نکوست
حکیم گفت رنج عفت کشیدن بی صحبت زنان آسوده تر می توان
بود از تحمل زحمت معاشرت با ایشان محنت روزگار کم چند
هر کرا دل بود ز شهوت دور گر ترک عسل کنی نکشی ضربت
نیش و منت زنبور یکی از حکما زنی زنی را دید گفت حاملست
بتر از محول بتر از آتشیست زن کاتش خار صحرا و بوستان سوزد
آتش را که سوخت خار و خس کی بود آن خطر که جان سوزد
روزی حکیمی بر مکتبی بگذشت کنیزکی را دید که از پیر خط می آموخت
گفت تیر است که بزهر آب میدهد تا روزی بجانب کسی اندازد
خط میاموز هیچ دختر را نیست در زنخ تبافتن محتاج مایه شر
همیدهی آنرا که زابلیس می ستانند باج مسطور است
در بعضی از تواریخ که دختر یکی از اکابر را دل بمهر جوانی مقید بود

پدر او را بشوهری داد   بیچاره شوهری که شود بستهٔ زنی
کو بسته محبت یگانه بود   زبان با معشوق خود مواضعه کرد چون شب
زفاف درآید اول جراوا از قفس خود بدید بعد از آن بمباضعت وجماعت مرا
با شوهری مشغول کرد   در جهان چیست بدتر از سگ وزن
باوزن خوار گشته سگ زن   چون میعاد منقضی گشت زن قدی
حلیت در دمن گرفت وچون صد هزار نگار آراسته قدم بر بالای منقعه
نهاد و زبان بکلمات رنگین واحادیث شیرین بگشاد شوهر از طیب
صباحت وکمال فصاحت دختر عنان تمالک از دست دل ربود خوا
که از بستهٔ نکش سکری در حواصلهٔ آرزوی خود نهد رایحهٔ مباشرتش رسید
که نتن جیفه بنسبت آن بوی عنبر باشد   می شد خراب از تعفنش
خانه وباغ   گویی که مرده بود یکی در دهان او   شوهر سر باز پس
زد واز مصاحبت ومنافقت او متبرم شد دختر گفت مرا سبب تغیر
طبیعت تو معلوم شد اندیشه را بخاطر راه مده که تمامی اهل وقت را
این علت هست اما در سپالی یکشب بیش نباشد آنرا بسفوفی از خاک
آستانه در سرا معالجه کنیم بکلی زایل گردد شوهر گفت چرا بتدبیر آن
مشغول نمیشوی دختر برخواست وبی توقف در دهلیز خانه رفت و

و در داخلی را ببست و در خارجی را باز کرد معشوق را در آورد وبلوعده
خود وفا کرد و چون شب بسحر کشید دهن را شپشته وبوی های
ناخوشش زایل کرده باز آمد و بعد ناز در کنار شوهر بخفت   بالبی
همچو پسته وجو شکر   معدن مشک ومنشاء عنبر   شوهر با آنکه
سیقه او بود دست بدو نبرد و از مجامعت ومباضعت امتناع نمود
بعد از چند گاه اثر حمل ظاهر شد واین سخن در میان خدم وحواشی
شایع ومستفیض شد   در زمستان کسی که تخمی کشت   آشکارا شود
بوقت بهار   ودر شوران علی تباریکی   کاید ت زور روشنایی عار
شوهر اطلاع یافت ودر تفحص وتجسس افتاد زن خبر اظهار مکری که کرده
بود چاره ندانست صورت قضیه را براستی تقریر کرد شوهر او را
طلاق داد وبا صد هزار خجالت وندامت بخانه پدر فرستاد وبر زبان
او بگذشت که ان للشیطان جنود ومنها الحلیت یعنی شیطان را اعوان
ولشکر بسیار است یکی از آنها را حلیت خوانند وصوفیان این کلمه را
که ان الله جنود ومنها العسل از آنجا گرفته اند   بچه دار خود را از مکر زنان
اگر بی نوایی وگر پادشاه   چه مردان که از مکر زن   چو
یوسف فتادند در قعر چاه   مذکور است در کلمات حکما که زن

در محنت شوهر چهل سال صبر تواند اما از نهان داشتن مودت ودوستی
یک روز عاجز آید   بر مهر هیچ زن نشوان کرد اعتماد   ور با تو
همچو شیر وشکر در میان بود   چندان بضاعتی که بدست آوری بجهد
چون نیک بنگری همه سودش زیان بود   یکی از حکما را اتفاق
سفری افتاد چون اهل خود را وداع کرد واز صدر صفه بکنار آستانه رسید
باز نگریست زن خود را دید که در پی او نظر میکرد برمثال کسی که از سر
چشم در کسی نگرد بازگشت وزن را طلاق داد یکی از تلامذه از سبب
آن مفارقت پرسید گفت زن را از رقت کردن در وقت مهاجرت
نشان میلان خاطر والتفات ضمیرست بجال شوهر روی درهم کشیدن
وبغضب وتهور از عقب خصم نگریستن علامت تنفر ودلیل ملالت
از مصاحبت او   روشن بود علامت مهر ونشان کین   در نقش
چهره گر نکند فاش سینه   زنهار اعتماد مکن بر زبان زن   یکسینه ای
سلیم نه بینی زکینه   یکی از صحبای حکیم رازی بود سلیطه پوسته آزار
حکیم جستی ودر شوخی ووقاحت نمودن با او مبالغت کردی روزی
بر عادت مستمره وسیرت ذمیمه خویش کلمات ناسزا ونزهات
جان گزا میگفت ودران میان جامه در پیش داشت می شست وحکیم

معارضه

شطط وزبان آوری او را بحلم وخاموشی میکرد   تحمل به است از خصومت
جو منت   رأی دیدن با همه کس صواب   نه هر نکته لایق
گفتن است   نه هر گفته مستحق جواب   زن را امتناع
نمودن حکیم از جواب والتفات نانمودن بخشم وعتاب او در قلق
واضطراب آورد غساله جامه که در آنجا جمع بود برداشت وبر سر
حکیم بگشت وسر وریش وجامهای او مطلع وملوث کرد ایند
کتاب نفیس در دست داشت تر واتر کرد   زبد خو عجب نیست
افعال بد   زجیفه کجا بوی عنبر دهد   حکیم گفت نیک
زمانیست که من چشم وگوش بر رعد وبرق تو دارم عاقبت
بارانی فرو ریختی وسیلاب برانگیختی وبرین زیاد نکرد
زن خوش خوی تندی کم نماید   وگر پیرش خندد نقش بود پیش
توان بردن جفا از دست نخلی   که بخشد نوش بیش وکم زند نیش
زبدخو هم تحمل به که او را   نباید کرد اصلاح پیر اجیش
کریمه از دودمان بزرگی دشرف مصاهرت ابنای روزگار
رغبت نمود والتماس تزوج کرد آن بزرگ گفت مرا خوی بد
بدست ومزاج لجوج نباید که چون حجب واستار مرتفع کرد

و اسباب مقاربت و موجبات مواصلت مجتمع شود نقش چهره
اخلاق من بر آینه ضمیر او فتد از کرده پشیمان شود و آن زمان زمان
مصاحبت باشد و نه روی مباینت دوستی کر ابر نخواهد شد
عهد نابستن از شکستن به این سخن را بسمع عفیفه رسانیدند گفت
بدخوی و لجوج آن باشد که در مجموع عمر خویش بر حرکتی اقدام نماید که سبب
تفرقه خصم و موجب بدخویی او باشد شوهر را ازین ملاطفت سلسله
ارادت بجنبش آمد اسباب مناکحت و عروسی را مهیا کردانید و از صحبت
آن صالحه تمتعی یافت صلاح دینی و دنیی صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که یافت این دولت بد و فتاد اگر زن بدت
ازو بگریز که بد نکو نشود خاصه زن بو غلطت شخصی با حکیمی در
تزوج مشاورت کرد گفت از صحبت زنان صاحب جمال محترز باش
که عاقبت آن از حسرت و ندامت خالی نباشد زن خوب اگر
پاک دامن بود پریشان بود مرد از ناز او وگر پاکی نیست در
دامنش شنیدن بود مرگ آواز او و با آنکه مرعی و چراگاه سیراب
و پاکیزه باشد بی اثر چرنده کم یافت شود زن اگر نکیت کو پیشش
مباش روی نیکو بد بود آوازه را مگر کن تا دیده از عمر خویش

باجریده مرغزار تازه را مرویست از حضرت رسالت علی صاحبها
الصلواة والتحیة که بر شما باد که زن بکر خواهید که با آنکه انفاس ایشان
خوشتر باشد و ارحام پاکیزه تر بکمتر چیزی رضای ایشان حاصل توان
کرد هر که بکری می تواند خواست حیف باشد که ثیبی خواهد
عاقل آنست که نخواهد زن ور در افتد طیبی خواهد تحط زن نیست
تا فسرده ماند مرد شوخی و عیبی خواهد روزی سعید ابن
العاص بر منبر بود و خطبه میگفت زنی در آمد و از دور بر شیپت چون
صحبت بر نگشت او را پیش خواند و از سبب حضور پرسید گفت شنیده
ام که ترا پنج خصلت است ناپسندیده خواستم که ترا اعلام کنم تا ترک آن
گیری یکی آنست که خواب بامداد عادت کرده ازین بگذر که بامداد خفتن
علت بخار آرد و موجب قطع رزق و سبب قساوت دل بود دیگری
آنکه با زنان مخالطت و مجالست بسیار میکنی ترک آن نیز بگو که صحبت
ایشان عقل را کم کند و حدت ذهن ببرد سیم آنکه با بلی نکاح مجاز این خود
بدترین عادات است چه کمترین فسادی که ازین عمل بتو رسد آنست که بعفن
در روی تو طراوت عارضت را ببرد و از مباشرت با ایشان سستی
و ضعف بر وجود تو غالب کردد زن که شد کوژ پشت او چو کمان

نفسش راست همچو تیر بود صحبت دختری که بخشد جان زیر قایل
بود جو پسر شود سعید گفت ترا چند سال باشد گفت از نود گذشته
است عمر در تحصیل فواید و تکثیر تجارب بکنار رسانیده ام و کرم و سرد
و تلخ و شیرین روزگار چشیده و چشانیده خورده ام خون دل
بسی چون تیغ چون قلم در دسپه کشیده بسی بگذرانده بجوش دلی عمر
پند من هر که بشنود نفسی گفت اعتقاد تو در دختران ده ساله چیست
گفت موضع انس و محل امید گفت بیست ساله چون اند گفت سلوت دل
طالبان و لذت متعلقان باشند گفت در سی ساله چگویی گفت خداوند
مال و بنین کردند گفت چون بچهل ساله رسند گفت وقت کمال حیات
و وفور کرامت دین باشد گفت پنجاه ساله چیست گفت پیرزنی که گذشته
و بلای بر مرد کاشته کشیده دار سر از صحبت زنان جوان
وگر جابکه شوی پیر بیکی عاشق که بیست آب منی ریختن چو خون ریزی
علی الخصوص که نیست صحبت صادق حذر کن از نفس سرد او که از زنست
که همچو تیر برد جوان شود لاحق داود علیه السلام پیوسته پناه
گرفتی بخدای تعالی از زنانی که او را در فتنه اندازد و از پسری که بر او تسلط کند
و از حلوا که پیش از حلول پیری طراوت و بداوت جوانی را ببرد و از

همسایه که اگر شری بیند اظهار کند و اگر چیزی و توف یابد بپوشاند
بدانا دلی گفتم از آدمی که دشمن که است که دشمن خود بود بگفت اگر او را
زحبت نکون زن پیر بد پایه بود زن پیر با شرعفت به از دختر
جوان با عیب و خیانت غرض از زن بجز فراغت نیست زن
اگر پیر اگر جوان باشد هیچ بنود و هیچ اندوه همه کر ماه آسمان
باشد عربی پسر خود را وصیت میکرد و گفت اگر ترا رغبت تزوج
و هوس کدخدایی باشد باید که از صحبت حنانه و انانه و منانه احتراز
واجب دانی حنانه زنیست که پیش از تو خصمی داشته باشد هر که طلاق یا
ازو مفارقت کرده پیوسته از زوی صحبت او برد و انانه زنیست که
چون شوهر را بیند آواز ضعیف کرداند و خود را رنجور نماید و منانه
خداوند مال و تجمل است که بدستگاه خویش بر تو منت نهد زن یار
سازکار و همدم نیک شود ور خوب باشد دیده روشن بپرهیز
از رفیق ناموافق و گرست از جمالش دیده روشن چون
این آیت نازل شد که یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة
و خلق منها زوجها رسول علیه السلام گفت حق سبحانه و تعالی مرد را
از خاک آفریده است میل او پیوسته بخاک باشد و زن را از مرد

آزرده است انتهای ارادت او صحبت مرد بود چون زن خواهید
بود خبت اختیار کنید و از نکاح حمقا مجتنب باشید که مصاحبت او بلاست
و فرزندش ضایع بزن گرچند باشد مرد محتاج بسی محتاج تر باشد
از زن نه هر جایی توان انداخت بنیاد زمین اول ببین
پس پی فرو زن بهترین زنان آنست که ماحی عار باشد و موجب
افتخار زن جوان که بود محترز زنده بامی اگرچه خوب نباشد سزای
خواستنست مبین گذاشته را و گذشته را پستان نه هر کجا که
بود زن برای خواستنست بدیه عذری که از اماثل عرب
بود زن خود را دوست داشتی و زندگانی بی او حرام دانستی
او را علتی پدید آمد که سبب هلاکت او شد چون آثار ضعف در خود
مشاهده کرد و دلیل و شواهد انتقال دریافت زن را گفت مرا
امروز امید از حیات منقطع گشته و آفتاب زندگانی بغروب
رسیده و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه بدانم که بعد از من غریب و
توجیت گر هیچ سوال من جوابی از زد جان بر سر بالیت بگو
تا برود زن چون گرفتاری او را بدید خود میدانست دریافت
که فراغت شوهر جمعیت دلیست از حال او حالی کارد برکشید و بینی

و بینی خود ببرید بدیه گفت الآن طاب الموت اکنون تجرع شربت
مرگ بر من آسان شد که ملالت تو از شوهر دیگر یقین دانستم
مرده است هر آن زنده که زو یار موافق دل برکند و بنید نصیحت نپذیرد
در مذهب عشاق بود زنده هر آن کو سر بر قدم یار وفادار بمیرد
بزرگی را زنی بود ناسید نام حسنی وافر داشت ولطفی
کامل چون آن بزرگ را بقتل آوردند آن زن دندانهای پیش خود
بشکست تا کسی رغبت بدو ننماید و خواستگاری نکند رجولیت
نه دستار است و نه ریش وفا کردن به پیمان چیست مردی
زنی کو سرخ رو شد در نکویی به از مردی که دارد روی زردی
در بعضی از اسفار با پیری از آنجا رمنزلی چند مرافق گشتیم
و در مطالب و مآرب او مساعد و موافق پیوسته بدرویشان تقرب
نمودی و با اهل صلاح تفضل و تلطف کردی مال دنیا زبهر آن باشد
که دل دوستان بدست آری صرف کن سیم و نام نیک اندوز
بچه کار آید آنچه بگذاری اتفاقا بخانه او رسیدیم و دو سه روز
رخت اقامت بنهادم و بار سفر بگشادم شرط ضیافت بجای آورد و دلداری
و حق گذاری از حد بگذرانید هر کرا هست فضل و دانش و هوش

حق صحبت همیشه دارد گوش و چون قواعد صداقت و محبت ممهد
گشت و قرار مودت او الفت محکم شد روزی بر طریق مباسطت
گفتم شک نیست که مباسطت سبب تالف و تعطف است و مباینت موجب
تنفر و تخلف و اتفاق اهل خانه تو که هنوز در سن جوانیست و عنفوان
زندگانی با تو ناقض این قضیه راست و خارج این قاعده زن جوان
نکو رو اگرچه باشد نیک بود ملول یکبارگی ز صحبت پیر زیرا اگر گزند
جوان عجب نبود که چیست پیر و جوان راست چون کمان و چوبه
پیر بگریید و گفت هر کاری را ضابطه و هر الفتی را علاقه و رابطه ایست مرا
مالی وافر است و نعمتی فاخر و در حسن معاشرت و فرط مباضعت و مباشرت
پایه بلند و دستگاه قوی و منتهای مطالب و مقصودی تقاصد ما قضای
عقل پیش از این نیست که خود را بحلی و حلل آراسته و شوهر را متاع معلوم
برخواسته لقد فاز النساء بکل خیر اذا ما فارقت اخرا با ایر
که خدایی سلیمت آنرا که رسد زن از و با ایر و بخیر قلتبانیست
آنکه زن خواهد که نه زر دارد و نه قوت ایر پیر مغل تکانی
زن جوان را در عقد آورد و بعد از چند روز بسبب ناسازگاری زن علقه
نکاح ببرید و از یکدیگر دوری گزیدند یکی پیر را گفت گویا زن پیری

ترا اگر امید داشت صحبت قطع کرد گفت بر درویشی من صبر نتوانست کرد
اگر با فرط تمکنتی در سن نوح بودمی و پیری ابلیس و خلق منکر و نکیر پیش او
محبوب تر بودمی از فقیری در جمال یوسف و خلق داود و در سن عیسی و جود
حاتم و حلم احنف هر کرا هست سیم و زر باشد پیش یکایکانش
قدر بلند و آنکه شد مبتلای درویشی باز ایستند از زن و فرزند
یکی زنی را خواستگاری کرد زن گفت مرا در رضا دادن
شرط آنست که هزار دینار مهر تعیین کنند و منزل و مقام جایی سازند
که من ایستاده قائم و آن نفقه دهند که من خواهم مرد متقبل گشت گفت مرا
نیز عیبی چند هست که اکنون ضرورتست گفتن تا بعد از عقد سخنی نباشد زن
پرسید که آن چه عیب است گفت آنکه مجامعت بسیار کنم و دیر فارغ گردم
زن وی راغب شوهر زن کنیزک را گفت برخیز و گواه حاضر آر که مرد بیاده
و پیت نیک را از بدی نشناسد بگذر از منزل ناکهت افتد یکی
از زنان اگر پسر و کار یا بجیز خودش بدست آور باید از وی
امید خیر مدار از فواید احنف است که هر که زن خود را خواهد که مقید
گرداند باید که معاشرت با او بنیکوترین اخلاق و صفات کند و مجامعت
و مباضعت بنا خوشترین اشکال بسیار دیده ام که زنی از برای نفس

بر شوهر حلال حرامی گزیده است　　اگه کس که گرد بی زر و بی زور میل زن
پسکین لبان را به دندان گزیده است　　یکی از اکابر گفت من
روزگار خود با زنان به معامله گذرانیده ام تا خود را از مکاید و قبایح
ایشان برهانیده ام در زمان شباب بکثرت مجامعت در ایام کهولت
بفراغ و مباسطت در موسم پیری بانفاق مال و بذل نعمت　　بنیاد کار
خویش نها دانکه بر خرد　　این شد از خیانت فرزند و کید زن
زنهار جز ز چشمهٔ دانش مجوی آب　　تا نشکند سبوی ترا سنگ طعنه زن
در است کشار جواری خیری نیست هیچکس را　　هر که دارد کنیزک بسیار
هست مسکین سزای بخشایش　　زانکه بر جان اوست محنت چرخ
بنده دیگر لیت آسایش　　زن آزاد و اصیل خواهید که ایشان پاکتر
و مبارکتر　　در عقل و دین که هست کمال وجود مرد　　بیچاره زن
زانکتر و از آن جو ناقص است　　هیچش نماند از شرف ذات پیش از آنک
در ذات خویش از خبث شرک خالص است　　مذکور است در وصایای
سلف که هر که زن از برای صلاح دین و نظام دنیا خواهد باید که نظرش
بر دیانت و چنین حال او باشد نه بر وفور تجمل و کثرت مال چه برکت متدینه
با فقر پیش از برکت متموله باشد با عدم تقوی و صیانت　　شوهر از زن اگر چه

مستغنی است　　نیست بی نوع محنتی هرگز　　انکه محتاج زن بود و بالشد
خود اسیری بدست او عاجز　　نقلیست که زمان پیشین
مردی صالح را زنی بود پاکیزه دامن و نیکو رای به پیغمبر عهد ایشان
وحی آمد که بگو این مرد صالح را که من مدت عمر ایشان مقدر کرده ام که
نصفی بدرویشی گذرد و نصفی بتوانگری و در تاخیر و تقدیم فقر و غنا زمام
اختیار بدست ایشان دادم پیغمبر زمان حق عزت کلمته با ایشان
رسانید مرد با زن مشورت کرد زن گفت رای تو چیست گفت
آنکه در جوانی فقر اختیار کنیم که زمان قوت و ایام تکلیف است تا در پیری
که هنگام ضعف و وقت سستی است بسعادت دولت توانگری مرفه
و آسوده شویم و از روی فراغ خاطر بقواعد بندگی و فرمان برداری
قیام و اقدام نماییم　　جوان از آنا بود و نیروی بازو　　نیندیشد بیک
جو از فقیری　　جو داری زور اگر زر نیست سهل است　　فقیری بد بود
در وقت پیری　　زن گفت در وقت پیری اعضا سست گردد و قوای
ظاهر و باطن روی به تراجع نهد نه تن را طاقت طاعت باشد و نه دل را
قوت شکر نعمت مصلحت آنست که در جوانی توانگری اختیار کنی تا به تن
و مال شرایط و لوازم عبادت و فرمان برداری بجای توانیم آوردن

چندان حکایات و لطایف بگفت و تلطفی بر هم ریخت که آن ضعیفه را
سکونی و قراری پدید آمد و سلوتی یافت و بعد از دو سه روز از
پدر التماس کرد که او را در حبالهٔ عبد الله آرد پدر بر موجب ارادت
او آن مهم را باتمام رسانید و دختر را با جهاز تمام از نقد و جنس و
مواشی بخانهٔ عبد الله فرستاد و از آنجمله ده سر اسب خاص بود با ساز
و برگ که بجهت غزو مرتب کرده بود بعد از چند شب عبد الله در خواب
دید که هاتفی گفت اگر از بهر ما زن عجوزی را طلاق دادی کودکی بکرت
عوض فرستادیم و اگر یکسر اسب در رضای ما ذبح کردی ده اسب
بدل آن ارزانی داشتیم تا بدانی که هیچ کس در معاملت ما زیان نکند
و از داد و ستد با ما نقصان و خسران نه بیند　　انا لا نضیع اجر من
احسن عملا　　مقصدی نیست جز در دوزخ　　کذرا از که بر طریق هواست
هر که در هر عمل که کرد شروع　　نیتش جستن رضای خداست
مجلس او مقام محمود است　　منزلش صدر گاه داد و دانی است
بوذرجمهر گفت عافیت چهار قسم است عافیت دین
و عافیت مال و عافیت تن و عافیت اهل اما عافیت دین در سه چیز است
اجتناب نمودن از متابعت هوای نفس و بجای آوردن اوامر و نواهی

شریعت مطهره و پاک داشتن سینه از حد و عافیت مال هم در سه چیز
است قضای حقوق و ادای امانت و نظر انعام بدرویشان و عافیت
تن نیز در سه چیز است قلت جماع و احتراز از کثرت کلام و اقلال
نوم و عافیت اهل در حسن معاشرت و قناعت و حفظ طاعت
خدای تعالی　　توفیق طاعت اگه نیاید ز فضل حق　　کر مظهر صفات
کمالیست هیچ نیست　　طاعت گزین که مجرم بی روی و راه اگر
جمشید تکیه گاه جلالیست هیچ نیست　　حکیمی گفت باید که بفقرا بچشم
تواضع نگری و بچشم تکبر و در توانگران بچشم نصیحت نظر کنی و بچشم حسد
و زنان را بچشم شفقت بینی نه بنظر شهوت　　آن را که هست میل
تماشای بهشت　　بندیست پیش دیده او هوای نفس　　و انکو زمام دیده
بشیطان سپرد کرد　　دوزخ مقام جان و تن خود برای نفس　　حکایت
یحیی معاذ رازی حکایت کرد که روزی در وقت طواف کعبه در میان
ازدحام دختری را دیدم که ماه از پرتو روی او مجله خجلت بستی
و مشک از رنگ موی او در خون نشستی مقنعه از سر فرو انداخته و
صد هزار سلسله عنبرین بر هم ریخته طواف میکرد گفتم ای دختر شرم کو
گفت شرم از مردان باشد مرد کو گفتم پس من مرد نیستم گفت هر که

بدون حق نکرد مرد نباشد   مردی امانیت نمودن وفا بعهد مردی
بشکل و هیات مخصوص معتبر   اند اگرچه صورت شیر علم بشیر
زقیت از جماد دلی با بجا نور   سه چیز هرگز با سه چیز جمع نگردد
صدق با کثرت کلام شفقت با ارتکاب غضب خورش حلال با اتباع
شهوات   پرهیز کردن از غضب و قلت سخن   همیشه اگرچه
مرد نکو خصال   از آرزوی نفس حذر کن که در جهان   شهوت پرست زار
بود حسن هیچ حال   حکیمی گفت میل نفس ناطقه با مقترحات و مشتهیات
نفس اماره بر مثال حکیمیست که بمحبت زن رعنا گرفتار گشته باشد و شب
و روز در بند تحصیل ملتمسات و متبعیات او مانده و آن ناحفظ پایه عیش
از و راضی و زمانی با خاطر حکیم رفتی آسوده گردد که از رق محبت او
خلاص یابد و آن نباشد مگر بمرگ   گر میسر نمی شود رستن   از تشنیاد
نفس اماره   جهد کن تو که در جهان باری   طاق باشی ز رغبت نکاره
جماعتی از حکما بوذرجمهر را گفتند که بعضی از رسایل حکمت
با ما بیان کن از انچه نفع آن مشتمل باشد بر مومنان و مضاری که راجع
می گردد با ارواح و اجسام تا در تحصیل آنچه منفعت است اجتهاد نمایم
و از هرچه سبب مضرتست اجتناب کنیم و را بدعای خیر و ثنای نیکو یاد آریم

تو ای که بر سر خوانی مبند بر کس در   که در جوار تو بیچاره کان درویشند
بخش جرعه بفضلی کرتشنه نوشند   بساز مرهم لطفی که خسته نیشند
گفت بشنوید و یاد گیرید که چهار چیز نظر را تیز گرداند و نور چشم زیاده
کند   دیدن خضرت و آب روان و شراب صافی و نظر در روی
محبوب   هیچ دانی که گرا ازهمه ارباب خرد   تا بماند بنود حاجت
دارو و طبیب   هرکرا در حرم امن رامان دست دهد   سبزه و
آب روان و می صافی و حبیب   چهار چیز نظر را کند کند و قوت
باصره را ضعیف گرداند   اطعمه شور مزه خوردن و آب گرم بر سر ریختن
و در آب تیره نگریستن و روی دشمن دیدن   ز آب گرم که بر سر
کنی بچشم گزند   رسد ولی نه چنان کز رخ عدو دیدن   تو آب گرم که بر سر ریختی
و گر آتش   هزار بار به از دیدن رخ دشمن   چهار چیز تن را ز به گند
و بر حفظ صحت یاری دهد جامه نرم پوشیدن و دل بی اندوه داشتن
و رایحه طیبه تنسیم کردن و بر فراش نرم خفتن   بوی ناخوش شنیدن و
اندوه   در سر و تن کند پدید عرض   ور شود طبع از انچه نیست نفور
حفظ صحت به از علاج مرض   چهار چیز ضعف و زاری آرد و شاید نیز
که مرض موذی گردد   گوشت قدید خوردن و افراط در مجامعت کردن

و در حمام بسیار مقام نمودن و در آخر روز خفتن   ز حمام بسیار و خواب عشاء
شود مرد اگر بی تن و بیقرار   ز فرط جماع و ز اکل قدید   شود نیرو بالی کم
از صد هزار   چهار چیز تن را با طراوت و صحت و سلامت نگاه
دارد طعام خوردن بوقت اشتها و ترک اعمال شاقه و نگاه داشتن تعادل
حرکت و سکون و اندوه از خود دور داشتن   هر که بی اشتها خورد چیزی
زان خورش رنج حاصلش باشد   چهار چیز نشاط حیات را ببرانند
رفتن راه پس از ماندگی و سپردن مسالک و طریق صعب و دشوار
و بر نشستن اسب حرون و مجامعت عجایز   برهنه پای سپردن
رمال بادیه را   بوقت رفتن خورشید در میان تموز   اگرچه مغز
سر مرد را بجوش آرد   بود هنوز بسی بهتر از جماع عجوز   چهار چیز دل را
زنده گرداند   استاد عالم شریک امین زوجه موافق و عقل و بصارتی
که موجب دولت و نیابت و سبب ادراک نعیم عقبی   گرچه ز استاد
مشفق و زن نیک   مرد پیوسته شاد و دل زنده است
آب زندگی که از و   زندگانی همیشه پاینده است
وهب بن منبه گفت مکتوبست در توریت که هر عالمی که از حلیه ورع عاطل
باشد و ز دلیست و صراد می که بکسوت عقل پوشیده نیست با بهایم برابر

نادان اگر بسهو خطایی کند رواست   بر کور عیب نیست که بیرون فتد ز راه
باشد هزار بار بتر از بهیمه   هر کس که راه دید و نشد دور تر ز چاه
مامون خلیفه را عادت بودی که در هفته یکروز مکانه
ساختی و فقها و متکلمان و مناظران جمع گشتندی و پیش او میدان
مباحثه و مناظره بیارا ستندی   پادشاهیست هر که علم آموخت
نیستش گرچه حکم و مال و منال   پادشاهی که جاهلست گداست
گرچه دارد تغنمی بکمال   روزی پیر غریبی در بعضی از مجالس او حاضر
گشت و در صف نعال بنشست یکی از حاضران سوالی کرد و هر یک
از مستمعان جوابی گفتند نوبت بآن غریب رسید او نیز شروع
کرد و جوابی گفت نیکوتر از انچه دیگران گفته بودند مامون فرمود
تا او را ازان مقام بالاتر آوردند مسئله دیگر القا کردند و در تحقیق
و توضیح ان خوض پیوستند جواب آنرا پسندیده گفت مامون
گفت تا او را بر بعضی از اهل محفل تقدیم کردند   بسی وضیع که عزت
گرفت از دانش   بسی رفیع که از جهل گشت مسکین خوار   بعلم
کوش که هر کو بجهل راضی شد   ز هیچ عزت و دولت نگشت برخوردار
القصه چون بمسئله دیگر رسیدند برهمان منوال جواب شنیدند مهارت او

ورفنون علم بدانپشند مامون او را نزدیک خود آورد و چون مجلس خاص کشت و علما و فقها متفرق شدند مامون او را نگاه داشت و با او تلطف و تفضل بسیار نمود و بعد از زمانی مجلس شراب بیاراستند و ندمای شیرین سخن بنشستند و ساقیان کلرخ برخواستند

میی در صفا همچو آب حیات
ز قرابه در جام جم ریختند
میان دل و عقل روشن روان
بیکدم غباری برانگیختند

چون نوبت قدح بدو رسید برخواست و در محل خدمت بایستاد و بعد از آنکه اجازت سخن گفتن خواست گفت بر رای امیر پوشیده نباشد که این بنده درین مجلس عالی در صف نعال و مقام ارزال بود شرف رفعت و عزت قربت بسبب عقل رزده یافت که اکنون بواسطه تشرب و بجرع بر شرف زوال و طرف هلاک و استیصال است و چون درین شغل شروع رود و درین عمل خوض افتد بضرورت عقل حاضر جای خود با جهل غایب گذارد و عزت و کثرت که بعقل و خرد انتساب آن کرده است با ذلت و قلت که از استیلای قوت شراب متوقع است خوض شود و همانا امیر بهدم بنایی که مهندس آن کمال کرم امیر بوده باشد و قلع نهالی که غارس آن وفور مکارم اخلاق و محاسن شیم او رضا ندهد و این کمینه را بر ارتکاب این امر خطیر الزام نماید

مست را کی بود ادب هرگز
مست پستی است اساس بوالعجبی
عزت هرکه از ادب باشد
خواری او بود ز بی ادبی

مامون بر حسن رای و کمال عقل او آفرین کرد و او را از مشارکت و مداخلت دران عمل مخصوص معاف داشت و فرمود تا صد هزار درم با بسیار تفاریق دیگر از اسب و جامه باو دادند و او را بر فقها و علما تقدیم فرمودند

هرکو نهاد در کف دانش زمام دل
در صف سروران جهان او مکان یافت
در پیشه شرف منهمک بسی نماند
روزی دو نیز اگر بغلط جایگاه یافت

عقل در جسد انسان چون رطوبت در اشجار تا درخت تر و تازه باشد ازو امید نفعی توان داشت و چون پژمرده گی و خشکی درو ظاهر شد جز سوختن را نشاید سپردن طریق صلاح و سداد او

کسی را که باشد ز فر را گخیت
ز دیوانگان سیرت عاقلان
طمع داشتن عین دیوانگیست

عقل آن نیست که مرد بمعاونت آن از ورطات بیرون آید عقل آنست که مرد خود را بواسطه آن از وقوع ورطات صیانت نماید

بسی باید خلاص از بند مردم
برای رهنما و حسن تدبیر
فزون باشد خرد او را ولیکن
که خود هرگز نه بیند بند و زنجیر

حکایت جوانی بود

از اهل ادب در کنج خمول مانده و مدتی در مدرسه نامرادی درس بی برگی و بی نوایی خوانده و بخدمت یکی از ندمای نوشیروان تقرب نمود

بیت
شهرت ار چند آفتیست قوی
خامل الذکر نیز چیزی نیست

مدتی ملازمت او کرد و بر شد اید و مکاره مصابرت نمود و فایده نیافت

بیت
شبهای تاریک باندیشها و در صباح و مسا بامید لعل و علی گفتی
جز صبر نیست در شب تاریک چاره
آنرا که هست رغبت دیدن جمال روز
غواص اگر زمحنت دریا شود ملول
در گوش کی کنند شهان دُرِّ دلفروز

روزی نوشیروان نشاط خلوت کرده بود و بساط سلوت گسترده از ملازمان خود پرسید که نرم ترین فرشها کدام است یکی گفت حریر قزدا غند دیگری گفت اگر حشوش پر مرغ باشد دیگری گفت حریر در حریر از نها نرم تر تواند بود درین حالت جوان بربالای سر ایستاده بود احساس کرد که نوشیروان را این جوابها شیع و منجع نمی آید اجازت سخن گفتن خواست نوشیروان بجانب او التفات کرد جوان گفت نرم ترین فرشها امن است نوشیروان بر او آفرین کرد و پس پرسید که لذیذ ترین اطعمه کدام است گفت آنکه مستخلب منتی نباشد و مستعقب علتی پرسید که کدام شراب خوشگوار تر است گفت فرزند شایسته که شکوفه نهال زندگانیست پدر را در ایام حیات

روشنایی دیده باشد و بعد از وفات سبب ذکر باقی نوشیروان جوان را بنواخت و در سلک حکمای نزدیک منتظم کرد

خردمند اگر چند باشد خمول
درخت امیدش گهی بر دهد
چو شکی که در جامه پنهان کنی
پس از ساعتی بوی از و بر دمد

پیشتر فضایل اول بشیع بود و آخر شیرین و اکثر رذایل را اوایل شیرین باشد و آخر بشیع

بیت
شد کسی کز جهت اول
خدمت کوی پاسبانان کرد
میوهای لذیذ انگس خورد
که مراعات باغبانان کرد

حکایت عمید خراسان محمد بن منصور النسوی پسر قصابی بود در بازار سلطان طغرل گوشت و پیه فروختی و وجه معاش از ان اندوختی اما ظاهری مودب داشت و باطنی مهذب هر وقتی پیش میر آخر سلطان تردد کردی و در اوقات خلوات با او نرد خدمت باختی و شراب سلوت خوردی تا نوبت حیات میر آخر منقضی گشت و کار اصطبل معطل ماند و چون او را مستعد یافتند آن شغل را بدو تفویض کردند

بهنر یافت هر که قدری یافت ❊ بنسب کم کسی شرف یابد
شرف لولو از صدف چه نیست ❊ پرورش گرچه از صدف یابد

مدتی مباشر آن امر بود و بگذاردن آن عمل بواجبی قیام نمود اثر

کفایت او بظهور پیوست و لوازم و لواحق امانت و دیانت او
شهرت یافت سلطان او را بشناخت و در مواجب و مشاهره او
بیفزود و امیری مشغله داران نیز با وی فرمود بدری را که
هست استعداد تربیت کرکنی شود صدری ماه نو را اگر که با همه نقص
تربیت کرد مهر شد بدری شبی تاریک در بعضی از مناسک
با تبع خود در پیش سلطان میراندند ناگاه ظرف روغن بشکست و
ماده اشتعال در مشاعل نقصان گرفت حالی نخاله در موم زیرپیش
حوایج کش سلطان فرستاد و کمین روغن بنفشه مادام بحرانید و
سوزانیدن گرفت سلطان رایحه روغن که مبدل شد احساس کرد
و از سبب آن تفحص نمود یکی از ندما صورت واقعه باز گفت
سلطان را اصابت رای و حسن تدبیر او خوش آمد او را شرف
و رتبت ارزانی داشت و اعمال خراج نیشابور و حوالی بدو فرمود
بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت ایالت
خوارزم را نیز در تصرف خود آورد هنرمند گردد چو کمتر کسی
زیادت دهد آسمان بخشش او ملکت زاد کا زاکه بود هنر
باید بکه داشتن کفش او عمید خراسان متوجه خوارزم شد

مدتی انجا بماند چون جمعی از معاندان و فرقه از حاسدان مجال دیدند
بلطایف حیل و دقایق علل خاطر نظام الملک را بر وی متغیر گردانیدند
پیشتر باید ز دشمن احتراز کار شه را هر که کافی تر بود زود تر گیرد
کدورت از نگار آینه هر چند صافی تر بود نظام الملک یکی از
غلامان خویش را نامزد کرد و براتی بر عمید خراسان نوشت بمبلغی که ادا
آن بر وی دشوار بود و فرمود تا پانصد غلام دیگر بخوارزم و آن معلوم
را بعد از تقدیم امانت و کرم منصب و حرمت مطالبه نمایند و او را
مغلول و مقید با کارکنان دیگر به بندگی حضرت آرند بیت عجب گر خورد
زخم فرق و تر ز خود هر که فراز کند پای ز قدر گلیم منهیان عمید
پیش از قدوم محصلان عمید را خبر کردند روزی که گمان وصول ایشان بود
با کان داران چشم خود بر نشست و سر راه بگرفت و پیش از اطلاع
مضمون فرمان مطاع فرمود تا منشور عزل حیات هر یک خواندند و مجموع را
با پیچ خانه آخرت فرستاد و زبان روزگار در بهر اعتبار صغار و کبار این
بیت انشا کرد ای کرده اعتماد بسی بر کمان چرخ این مشو که چرخ
ملکت در کمین تست تیاف روزگار زند گردن تیغ در حل و عقد ملک
جهان در کمین تست و متعاقب صد غلام آراسته با نواع تجملات

اختیار کرد و هر یکی را هزار دینار زر بر میان بست و با صناف تحف
و هدایای دیگر که لایق وقت و در خور زمان بود پیش نظام الملک
فرستاد نهادست تا دفتر فضل تو ملک محض ظلم بر داشتست
بگردد بتاثیر گردون خراب بنای که از ظلم افراشتست
نظام الملک را علو همت آینه نفس و حسن رای او در صیانت عرض و
کمال خویشتن داری خوش آمد فرمود تا مال او را بخزانه بردند و اتباع
اغراض را مهجور کردند و گفت امثال این مردم را از بهر کارهای
بزرگ و امور خطیر و وقایع صعب و اشغال عسر محافظت باید کرد جز
بعمید خراسان بروند شکر آن نعمت بتقدیم رسانید و پیشتر ز انعامات
مخصوص گردانید و گفت هیچ دانی که اهل دانش را بیت
نیست که جمع مال کنند مال دوستان بدست آرند با سر جمع
پایمال کنند اهتمام بجمع مال باید که موقوف بود بر نشر اکرام
و افضال و سد ثلمه اصحاب افتقار و اختلال هنر داشتن مال را بنیت خیر
سیرت اهل دانش است و کمال ور ز بهر تفاخر و کثرت نیست جز
عین ظلم و محض ضلال واگه خود دار دشمن بخل نگاه در کف از جز
چه سنگ و سفال ارتباح و شادمانی باید که بقناعت باشد که فایده آن

بنفس تو راجع گردد بذخیره که از برای عیش محافظت مینمایی شادمان
بودن از نادانیست هر کو تمتع از زر و املاک خویش یافت او را
گوی دولت و کاری شگرف کرد بدبخت آنکه مال بسختی نگاه داشت
تا دشمنش بکام دل خویش صرف کرد حکایت چون جالینوس بجوار رحمت
حق پیوست در جیب او رقعه یافتند بر آنجا نوشته که نادان ترین اصحاب
حماقت کسیست که امعا معده را از هر چه باید پر کند اختیار کردن روش طبایت
آنچه بر طریق اعتدال تناول نمایی نصیب تن تست و آنچه برسم صدقه بدرویشی
نفقه کنی حظ روح و آنچه بگذاری بهره غیری و بنی آدم را هیچ کاری نیست
نافع تر از قطع کردن علایق عالم انسانی و رغبت نمودن بفضای قدس
ممالک الهی و ربانی بیت بجا بدامن اقبال جان رسید تا در سرت بود
هوس جسم پروری با آرزوی نفس نه در خورست قبول گر بی نوایی شی
و گر شاه لشکری تیغ جهاد بر کش و خون هوس بریز در بحر بیکران
فنا گر شناوری پیرایه کن ز هستی خویش تا شود بر قامت تو خلعت
قبای توانگری حکیمی را گفتند پادشاه ترا دشمن میدارد گفت او
توانگر تر از خود کسی را دوست نمیدارد هر که شد بنده هوا و هوس
با همه ملک و مال درویش است پادشاهی که پیرایست او را کرم

قناعت خویشست   روزی اسکندر بوجانس حکیم را بمجلس
خود خواند بوجانس رسول اسکندر را گفت بگو که آنچه ترا از زیارت ما
بازمیدارد همان چیزها را از آمدن پیش تو مانع است ترا استغنای
سلطنت است و ما را استغنای قناعت   کسی که گرد قناعت بدانچه حق
وادهش   عجب مدار که از بند خلق شد آزاد   شگفت نیست اگر سرکشی
کند آن کو   ز گردن دل خود رشتهٔ طمع بگشاد   روزی اسکندر در بعضی
از مواضع بوجانس را بدید گفت تو از من نمی ترسی گفت تو خیری یا شر
گفت خیرم حکیم گفت بتو امید داشتن مناسب تر بود از خایف بودن
از تو   بغیش شر زیست شیطانی   چه عجب گر کسی ازو ترسد   از نکویان
امید خیر بود   آن بود بد که از نکو ترسد   سلطان عقل را بر باطن
دانا حکم بیش از سلطان شمشیرست بر ظاهر احمق   هر کرا هست فضل و
دانش و هوش   بکمند آنچه عقل بر بندد   سیرت عاقل آن بود که به تیغ
شاه عادل بر احمقان بندد   چون حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
دعوی نبوت کرد و بینه باقامت رسانید بقراط روزی اصحاب خود را
گفت ای یونانیان، جمعی مهذبانیم ما را بتهذیب دیگری حاجت نیست
در سر هر که هست بوالعجبی   بی نیاز است از ولی و نبی   مستغنی بودن

از پادشاه

از پادشاه به از استغنا بود   هر که از پادشاه مستغنی است
پادشاهست اگرچه بی برگست   وانکه محتاج دیگری باشد   پادشاهش
بتر از مرگست   بزرگی حکایت کرد که در بعضی از کتابهای قدیم
دیدم بر موضعی نوشته که از فرط دولت و کمال اقبال اصحاب همت که
چون روزگار باسترداد و دایع و ابطال مواجب خویش برخیزد
و بعد از علو شان وارتفاع قدر ایشان را پایمال حوادث و مصایب
گرداند بآنچنین ترکیبی و دنی تر تا کسی محتاج باشند اگر که ازین منزل
غرور و محل شرور بگذرند و خیمهٔ استراحت بمخیم آخرت برند چه بدترین
عذابهای دنیا امتداد اعمارست در ظل ادبار   کریمی را که از جور زمانه
مبدل گشت اقبالش بادبیر   عجب نبود که از خوف شماتت   ز عمر و
زندگی خود شود سیر   به از مرگش نباشد هیچ دولت   بروباهی شود
محتاج اگر شیر   هند دختر نعمان المنذر که شعبه بود از دوحهٔ
مکارم و مفاخر بعد از اقبال بخت و ادبار دولت با جماعتی از جواری
در زی اهل فقر و شعار اصحاب زهد بمجلس سعید بن العاص حاضر شد مقدم
او را گرم و محترم داشت و در تحقیق آمال و انجاح امانی او هیچ دقیقهٔ مهمل
نگذاشت   اصل کریم و گوهر ذات بلند قدر   تا هست بر اعانت ملهوف

جاز میست   اظهار بوی نیست بدیع از وعای مشک   خورشید را
اضافت انوار لازمست   چون هند خواست که باز گردد گفت
اگر اجازت فرمایی دعای که اهل فضل را در مجالس اصحاب کرم و ارباب
علو همم گفتن آن معهود بوده است امروز درین مجلس شریف بگویم
سعید بر و آفرین کرد هند گفت لا جعل الله لک الی لئیم حاجة ولا زالت
لک فی رقاب الکرام منة و اذا زالت عن کریم نعمة جعلک الله اوله
سببا یعنی ایزد تعالی ترا از مذلت احتیاج بفرومایگان نگاه دارد و
پیوسته گردن بزرگان را فرسوده طوق نعمت و قلادهٔ منت تو گرداند
و اگر کریمی پایمال حوادث و وقایع گردد دست عطابخش ترا سبب انتظام
امور و التیام احوال او کناد سعید سوابق مبرات را بلواحق حسنات مؤکد
گردانید و آیین مروت و رسوم فتوت را باعلی درجات رسانید
و گفت هیچ لذتی نیست چون محتاج شدن بلیمان   ز جام دهر زهر
قهر خوردن   بتلخی جان شیرین را سپردن   بشبها از سر تعجیل تا
روز   برهنه پای خارستان سپردن   زمستان در بیابانهای
مهلک   جواب از شدت سرما فسردن   در افتادن بشب از قله
کوه   شکستن دست و پا دلشت و کردن   بدست خویشتن خون

دل خویش

دل خویش   بزم دشمنان در شیشه کردن   بچشم کور و دست شل
یکایک   رمال کوه و صحرا ها شمردن   زروی تیغ خون آلود
وحدت   بپلک دیده خونین سترون   معینی گر درای از سر صدق
به از حاجت بنزد سفله بردن   هر که در اصل خود نصیب نیست
امید را از وی هیچ نصیب نیست   بد اصل اگر شود مثل ابر نوبهار
خرد زمین شوره نبار و هیچ حال   از بد نژاد چشم نکویی مدار هیچ
در تار کین که دید رشحهٔ زلال   حکایت   یکی از وزرای بنی العباس
روزی بر در مسجدی میگذشت طفلی را دید در قماطی پیچیده و در قدمگاه
مسجد انداخته از انجا که از رحمت نفس و کمال شفقت مسلمانی است
بر و ترحم نموده فرمود تا او را برگرفتند و بخاصه سپردند
هر که دارد دیانتی بکمال   بر همه خلق مشفق است و رحیم   وانکه
رحمت نمیکند بر کس   آدمی نیست هست دیو رجیم   القصه دایه
آنچه شرط حضانت بود بجای آورد و در تربیت و تقویت او
هر چه دانست و توانست بتقدیم رسانید تا آثار رجولیت بر ناصیهٔ
او ظاهر گشت و مخایل و علامات رشد بر دیباجهٔ معاملات او پدید آمد
وزیر او را بتشریف ملازمت خود امتیاز داشت و در آن جه

از قبیل دلداری و نیکوکاری بود و هیچ دقیقه معطل نگذاشت غافل
که حکما گفته‌اند   در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست
زنهار پسر او دریغ بود لطف و مردمی   بعد از مدتی دو زکار رعادت
خویش بیوفایی آغاز کرد و ابواب مجال غمز و سنبر اصحاب اغراض
باز تا مزاج خلیفه را بر وزیر متغیر کردند و خوش خوش با طفای شمع
حیات او پروانه حاصل گردانیدند   بر هیز کن ز صحبت فرمان
دهان دمر   کر بدیست که عمر بشادی بسر بری   در بحر غوطه خوردن
مردم ز عقل نیست   و اند اگر چه نیک رسوم شناوری   وزیر العیدان
سیاست بردند و منادی کردند که هر که تیغ فرمان بر کردن این
مجرم گذارند و پسر او را پایمال اهانت و استخفاف گردانند
دست او دایم در التماس مطالب و آقتراح مآرب مطلق خواهد بود
جمعی که این شغل کریه را متعین بودند نخواستند که با حق نعمتی که
وزیر در ذمهٔ ایشان ثابت داشته متعدی این بی‌ثباتی گردند و
خود را در معرض اظهار عقوق و کفران نعمت آرند   کسی کو را
بود بوی مروت   فراموشش نکرد و حق نعمت   مجموع
سر فرو افکندند و دست در آستین کشیدند و پای پس نهادند

لقیط

لقیط پس دو ید آستین با زمالیده و شمشیر زهرآلود چون کینه ور
برکشیده میگفت   کر این اندم دوان دو زر نبرد   دریغ است
شمشیر من خورد کرد   وزیر از ان حرکت نامتوقع تعجب نموده بند
تبسمی کرد و منهیان خبر بخلیفه بردند گفت او مردی عاقلست درین
وقت خندیدن او بی حکمتی نیست فرمود تا وزیر را باز آوردند و از
سبب آن حالت بدیع سوال کردند گفت من شنیده بودم که بر مردم
بد اصل اعتماد نباید کرد و بعهد و قول حرام زاده واثق نباید بود
باور نمیداشتم تا اکنون خود صاحب واقعه گشتم و قصه او تقریر کرد
و شمه از برات ذمهٔ خویش بمحل عرض رسانید خلیفه از و عذر خواست
و وزارت بدو مقرر فرمود و لقیط را فدای او کرد و گفت
بد اصل را چگونه کسی تربیت کند   در جیب خود کسی چگونه مار برود
نفس خسیس را پروردن خویشتن راست آب رو بردن
چه حرامیست ز نطفهٔ خبیث که از و نیا اشتغال کند بد باکرده بجای جمعی
که با او نیکویی کرده باشند   بد گهر را تربیت منواز   از بدست
تا بتر نیاید پیش   تربیت هر که کرد کژدم را   باید ش خورد
زخم ضربت نیش   مهتر عامر که از امرای عرب بود روزی

بر عزیمت شکار در بعضی از قفا میراند بسر بچه کفتاری رسید فرمود
تا او را برداشتند و بخانه آوردند و بشیر گوسفند بپروردند چون اندک
توتی گرفت گرد خانها گشتی و بر رونق فرمان مهتر سگ کس او را از تعام
منزل خود بازنداشتی تا بحد کمال رسید و قوی حال و محکم چنگال شد روزی
مهتر در خیمهٔ خود خفته بود و خدم و اتباع متفرق گشته آن حیوان در خانه
در آمد و خباثت نفس پلید و اصل خسیس او را بران داشت که پنجه بزد و مهتر را
هلاک کرد این قضیه مشتهر شد عربی قصهٔ حال او در نظم آورد و این یک بیت
از انجاست   فعل لذوی المعروف بذا اجزاء   من یجود بمعروف
الی غیر شاکر   نیکی که نه با اهل کنی نیست روا   زیرا که زیان نیست نه
مستلزم نفعی   آن قطرهٔ باران که شود لولوی غلطان   در جوف صدف
زهر بود بر لب افعی   مرد را از دوست خبیث احتراز کردن واجب
ترست از آنکه از دشمن کریم   هر کرا عادتی بود مکروه   بی ارادت
از و میشود صادر   نیش بر سنگ میزند کژدم   گرچه بروی نمیشود قادر
شنیده ام که کشفی را با عقربی دوستی بودی بعلت
مرج و سبب ضروری جلاء وطن کردند و در مرافقت هم متوجه نامی
دیگر شدند بدی بر طریق ایشان افتاد و عقرب متحیر ماند کشف او را بر پشت

کرفت

کرفت و سینه بر آب انداخت و روان شد   یار است کو در آتش
و آب   ند بد خاک و پستی بر باد   کشف را در اثنای شناوری
خشخشه بگوش میرسید و حرکتی از عقرب صورت می بست پرسید که
این چه علت که بدان اشتغال مینمایی و این چه صوتیست که می شنوم عقرب
گفت خود را نگاه میدارم و سنان نیش خود را بر ظاهر وجود تو میگذارم
اثر این سر و شغل است که تو احساس میکنی کشف گفت ترا یاری داشتن
مسلم است من جان خود را از بهر خود در ورطهٔ خطر نهاده ام و ترا از
خود سفینه ساخته تا برین آب مغرق بگذرانم اگر التزام منتی نمیکنی و مناقب
دوستی و محبت قدیم را وزنی نمی نهی سبب نیش زدن چیست ما اگر
محقق است که از ان آسیبی بمن نخواهد رسید   میکند جهل خویشتن
اظهار   میزند هر که مشت بر دیوار   عقرب گفت معاذ الله که ال
اینمعانی در جمیع ایام زندگانی پیرامن ضمیر من گشته باشد و حق دوستیان
پیش من ضایع مانده و سعی که در اصلاح حال من فرمایند باطل گردد پیش ازین نیست
که طبیعت من مقتضی این حرکت است زخم چه ملاقی دوست و چه ملاقی صدیق
دشمن   حذر کن ز نفس سرشته بخبث   وگر خود ندارد ز تو جان دریغ
که بر گردن هر که یابد گذر   بود بهر حجت زخم زنده تیغ   همنشین

مرد را جون رقعه است که در خرقه پاره اندازند باید که مشابهت د
مشاکلت نگاه دارند   با اهل زر کار زکنی جون نشیبت وجوات
غافل مشو ز خویش که صحبت با ثر است   مقدار خود بدان و جو خود بهمدمی
گزین   عاقل کسی بود که بدین نکته قایل است   میش بن ساعده را پرسیدند
که فاضلترین معرفتها جیست گفت شناختن مرد نفس خود را   نفس خود را
کسی که نشناسد   کی شناسد نفوس دیگر را   هر که نشناخت حنظل از
شکر   طعم حنظل نهاد شکر را   هست قانع بیار کین آن کس
که ندیدست آب کوثر را   مجالست اصحاب همت مرد را بر
اکتساب فضایل تحریص کند و موانست ارباب ذمات شریف را از
درجه فضل منحط گرداند   در زمین رز جو خاک شد تا او   بسته بند
صحبت کان شد   از صدف قطع کرد در پیوند   لایق گوشوار سلطان
شد   جون حجاج نایره فتنه عبد الرحمن اشعث را با آب
شمشیر اجتهاد منطفی گردانید تا ذورات ظلم و شوایب کدورت را
از مشارع و مناهل امارت و حکومت منطفی نظر کرد تا داد آن تشویش
دانست پس آن تحریش بیشتر رای و تدبیر اهل عجم بود که دران بلاد
بمحافظت و مجالست با فاضل و اماثل دار الملک خلافت اکتساب مفاخر

دمناصب

و مناصب کرده بودند و استعداد و ادراک معارج مراتب شده فرمود تا ایشان
را از ان دیار اخراج کردند و بر عود و مراجعت تهدید و وعید بسیار
فرمودند جون شطر را از سخافت رای و رکاکت فکر استعداد ریاست
شد و اهل عجم که بوفور فطنت و فرط ذکا مخصوص بودند دیگر مجال قربت
ملوک نیافتند و مجموع در یک درجه ماندند و تقلاد و انقیاد در گردن کردند
و سر در جنبر اطاعت و فرمان برداری آوردند و تا مدتی مدید ماده
نزاع منحسم گشت و علاقه خلاف منقطع شد   هر که شایسته حکومت نیست
بایدش سر نهاد فرمان را   زان کشند بار استر لاشه   که نشاید رکاب
سلطان را   مرد آنجاست که همت اوست اگر در طلب شرف
و بزرگواری اجتهاد نماید رفیع قدر گردد و اگر بانخفاض و خمول قناعت
در حضیض وضاعت ماند   در سر هر که همت عالیست   عاقبت
بر خورد ز بخت بلند   جون بنای رفیع را که بجهل   جنبت نفس از
از زمین بر کند   حکیمی استری را دید که در زیر بار گران
میدوانیدند گفت المرء حیث یجعل نفسه مرد آنجا باشد که خود را فرود
آرد اگر این جهار پا را سری بودی در رکاب بزرگان راه یافتی هرگز
بدین راه بی کران و بار گران گرفتار نشدی   جرخ اگر جند میت سفله نواز

کی و بدبخت شه بجناسی   پستعد رو بمنزلی دارد   بی سرمانده
غرق وسواسی   مرد عالی همامیست پرنده و دون همت کرکسی
پر کنده   جون همای آنکه همتی دارد   بخت بد را از برجوی علیج
و آنکه در بند جیفه ماندست   همجو کرکس از و نیاید هیج
از حکایات مشهور است که حطیه در بعضی قصاید زبرقان را گفت
دع المکارم لا ترحل لبغیتها   واقعد فانک انت الطاعم الکاسی
یعنی که ترا پیش نهاد نانی و جامه ایست ترک طلب بزرگواری باید کرد
در خانه گرمی نشیند جو زن رواست   بر سر نهاد هر که جو مردان عمامه
کو در جهان بکن طلب هیج منصبی   هر کس که قانعست بنانی و جامه
زبرقان پیش یکی از اصحاب آمد و بر طریق شکایت گفت حطیه مرا
هجو کرده است و این بیت برخواند آن صحابه جون معنی بیت مشتمل
بر صلاح و عفاف دید گفت هجو نیست این تعبیر سهل باشد حطیه او را
بنجاست ملطخ و ملوث گردانیده است   نلی الله صعلوکا مناه و همه
من العیش ان یلقی لبوسا و مطعما   حیف باشد زیستن از بهر نان و جامه
بس نهادن بر دل خود بار املاک و ضیاع   یافتیت از فضل بی هیج کوشش دانه
مرغ در صحرا و پوشش در بیابان مهاسلع   انسان و صنف استعدد

بی اوسیان

یا و نیاسی آنچه دنیویست صاحب سلطان و خداوند زبان و سنان است
و آنچه اخرویست متباعدست از ابنای زمان و منقطع از اهالی جهان
و غیر این دو نیست   گر بایدت که در جشن دولت حیات
این شوی زخار جگر خار و خراشش   یا در جوار طاعت حق مامنی
گزین   یا در پناه دولت سلطان وقت باش   از فواید صاحب
کلید است که خداوند مروت باید که اصحاب دنیا مبجل باشند یا ارباب
دین متبتل جون فیل که اگر ذلول باشد مرکب ملوک بود و اگر نفور و
شرور گردد جلیل باشد و مهیب   زهمت توان عزت نفس یافت
ز دونمایه پیوسته باشد ذلیل   بهمت اگر زانکه عزت گرفت
زهمت بهر جا که افتاد و پیل   حکایت معاویه یزید را علیه اللعنه وصیت
میکرد و گفت اگر میخواهی که در دنیا رفیع قدر و بزرگ محل باشی یا مرتفع
باش از ابنای زمان یا پستتر   اگر بایدت تا کنند از شرف
غبار درت جشم را توتیا   جو رز مرتفع باش یا پستتر   ز جشم همه
خلق جون کیمیا   حکمت عالم جاهل را بشناسد که روزی او نیز
در مرتبه جاهلان بوده است و جاهل عالم را نشناسد که او هرگز
بعلم موصوف نبوده   جاهل جو قدر علم نداند عجب مدار   در اهل علم

تا روز کار عالمان بشنوید نه عالم اگر کند نظر بهتر از
خاک درت تاج سر کند حکایت بوذرجمهر گفت از استاد خود
پرسیدم که از حق تعالی چند چیز خواهم تا همه نیکوها خواسته باشم گفت
تندرستی و توانگری و ایمنی گفتم کارهای خویش بکه سپارم تا ایمن شوم
گفت بان کس که خویشتن را شایسته باشد گفتم امین را که باشم گفت بر
دوستی که از حسد دور بود گفتم بهر وقتی چه چیز سزاوار است گفت
بجوانی فرهنگ آموختن به پیری کردار نیکو داشتن در سایر ایام
بکار خود مشغول بودن گفتم کدام حقیقت که پیش مردم بگویید دست
گفت از هنر خود بازگفتن و خویشتن را ستایش کردن گفتم برجوانان
چه نیکوتر و به پیران چه لایق‌تر گفت برجوانان شرم و دلیری و بر
پیران دانش و آهستگی گفتم مهتری را که شاید گفت آنکه نیک از بد بداند
و کار بکار روان فرماید گفتم حذر از که باید کرد گفت از مردم جاهل
و از خسیس که توانگر شده گفتم سخی کیست گفت آنکه چون چیزی بخشد
شاد شود گفتم چه چیز است که مروت را تباه کند گفت مهتران را بخیلی
و عالمان را عجبی و زنان را بی شرمی و مردان را دروغ گفتن گفتم درین جهان
بدبخت کیست گفت درویش متکبر گفتم اینجا نعیم بچه توان یافت گفت

بفرهنگ و سپاس داری گفتم چکنم تا بطبیب حاجت نیفتد گفت کم خوردن
و کم روی و خواب بامداد نه کنی گفتم خردمند کیست گفت آنکه خویش داند
و کم گوید گفتم خواری از چه خیزد گفت از کاهلی و فساد گفتم کم بهی
در چیست گفت در تنهایی گفتم نامداری از کجا پدید آید گفت از
هوشیاری در کارها گفتم خردمند را پشیمانی چه آرد گفت شتاب
کردن در امور گفتم حمیت را چه چیز برد گفت طمع گفتم اعمال پسندیده
کدام نیکوتر گفت تواضع بی مذلت و رنجی نه از بهر این جهان کشیدن
و سخاوتی نه از بهر مکافات کردن گفتم اصل تواضع چیست گفت
روی تازه داشتن و نشستن فرود از مرتبه خویش و دست بازداشتن
از ریا گفتم در دنیا چه ناخوشتر گفت تندی از پادشاهان و حریصی
از عالمان و بخیلی از توانگران گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر
گفت بمردم استوار و ملازمان خردمند گفتم در جهان که نیکبخت تر
گفت آنکه خرد را بسخاوت بیاراید و زبان را براستی و در بند آن
جهان باشد گفتم چکنم تا هیچ مقام غریب نباشم گفت از مواضع تهمت
دور باش گفتم نشان دوست نیک چیست گفت آنکه خطای تو بپوشاند
و نصیحت از تو باز نگیرد گفتم علامت دوست بد چیست گفت آنکه بنزدی

یاری کند و راز ترا آشکار کند و بعد از آنکه کاری گذشته باشد گوید
چنین می بایست کرد گفتم چون از دوستی ناشایستگی پدید آید از او
چگونه باید برید گفت بزیارتش کم باید رفت و از حالش کم باید
و چون ملاقات افتد حاجت نباید خواست گفتم چکنم تا زندگانی
گذرد گفت از استخفاف کردن پرهیز کن بر پادشاه و علما و دوست
صادق گفتم حق پادشاه بر کهتر چیست گفت رازش نگاه دارد و
نصیحت باز نگیرد و مهتری دیگری بروی نگزیند گفتم نیکویی با که
نباید کرد گفت با ابله و بدگوی و بدفعل گفتم نیکویی بچند چیز تمام شود گفت
بزودی و نهانی و اندک شمردن آن را گفتم چند چیز است که زندگانی
توان کرد گفت به چیز خرد و پرهیزکاری و مددیاری گفتم بهتر از زندگی
و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر از زندگانی نام نیکو و بدتر از مرگ آنکه
در وقت خویش خواهی و از آن کس خواهی که روا تواند کرد و آن خواهی
مستحق باشی گفتم چند چیز است که از آن مستغنی توان بود گفت دانا را از
مشورت و جنگ از حیلت و پارسا از پاد گفتم سرمایه جنگ کردن چیست
گفت عزم درست و نیت فیروزی و اظهار نشاط گفتم کارها بکوشش است
یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است گفتم هیچکس بکاری که کند نیکبخت

